



برادر و فرزند امام...

برای درک و شناخت مهم‌ترین برهه‌های تاریخ معاصر، از آغاز نهضت امام تا پیروزی انقلاب اسلامی، چنین به نظر می‌رسد که مروری بر زندگی پرفراز و نشیب و تاثیرگذار شهید مهدی عراقی، روشنگر بسیاری از جنبه‌ها و آثار این مقطع تاریخی تواند بود، زیرا او با حضور موثر و در عین حال متواضعانه و کم و بیش گمنامانه خویش در حساس‌ترین مقاطع نهضت، پیوسته از اصلی‌ترین یاوران امام بوده است.

شهید مهدی عراقی از آغازین روزهای حرکت امام در مقابله با لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، با کوله‌باری از تجربه مبارزه در فدائیان اسلام، پشت سر امام قرار گرفت و در تمامی مقاطع سرنوشت‌ساز سال‌های ۱۳۴۲ و سالیان بعدی، بدون لحظه‌ای تزلزل و با پایمردی و ایمانی شگفت‌انگیز، اصلی‌ترین برنامه‌های انقلابی، از جمله راهپیمایی‌های تعیین‌کننده را مدیریت کرد.

در روزهایی که به واسطه سرکوب خونین ۱۵ خرداد و تبعید امام به ترکیه، رژیم شاه گمان می‌برد تمامی موانع را از سر راه خود کنار زده است و هیچ‌کس را یارای مقابله با برنامه‌های آمریکایی او نیست، شهید عراقی و یارانش، اصلی‌ترین مهره دست‌نشانده آمریکا، حسن علی منصور، را از میان برداشتند و در نتیجه، برای چهار تن از آنان، شهادت و برای او و یارانش زندان‌های طولیل‌المدت رقم خورد، اما او این تهدید را به فرصتی برای مبارزه و تربیت نیروهای انقلابی بدل ساخت و با مدیریتی اعجاب‌آور، حتی محیط زندان را تا آنجا که مجال و امکان فراهم می‌شد، به کانونی برای تعلیم و تعلم تبدیل کرد.

با آزادی شهید مهدی عراقی از زندان در آخرین روزهای سال ۱۳۵۵، او بار دیگر، مردانه گام در میدان مبارزه نهاد و با تمامی تجربه‌ها و توانایی‌های خود در خدمت امام و اهداف ایشان قرار گرفت. او بی‌شک یکی از موثرترین افراد در تبدیل جرقه شهادت فرزند رهبر کبیر انقلاب به شعله‌های فروزان انقلاب بود. شهید عراقی همواره در محوریت اغلب راهپیمایی‌ها و فعالیت‌های سیاسی سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ قرار داشت و با هجرت امام به نوفل‌لوشاتو، خود را به محضر مراد همیشگی‌اش رساند تا پروانه‌سان گرد وجود او بگردد و از او اطاعت و مراقبت کند.

پس از بازگشت به میهن، حضور وی در کنار امام، پیوسته موجب آرامش خیال ایشان در باب مدیریت صحیح امور بود و از این رو بسیار مورد علاقه امام بود، بدان‌گونه که امام او را فرزند و برادر خود خطاب می‌کردند. از این رو بررسی زندگی شهید مهدی عراقی، یکی از ضرورت‌های مطالعات تاریخ معاصر ایران به شمار می‌رود، نیازی که متأسفانه کمتر بدان پرداخته شده است و امید می‌رود که این مجموعه، فتح باب شایسته‌ای بر پژوهش‌های گسترده‌تر در این زمینه باشد. تلاش گردآورندگان و پژوهشگران شهید عراقی بر آن بوده است که در حد وسع و امکان، غبار زمان و فراموشی از چهره این مجاهد فی سبیل‌الله سترده شود و تصویری حقیقی از رهروان راستین خط امام، در منظر نسل‌هائی که شاهد حیات پربار آنان نبوده‌اند، قرار گیرد.

● سردبیر



تلخی‌ها از دست دادن چند نفر اشخاص متعهد که قبل از همه ، مرحوم «عراقی» بود. من مرحوم عراقی را از آن اولی که نهضت شروع شد و تماس با ما داشتند، می‌شناختم و انصافاً مردی بود که عمرش را صرف خدمت به اسلام کرد.

صحیفه نور ج ۱۸ ص ۷۷

... آقای عراقی را هم من سال‌های طولانی می‌شناختم، در همان اوایل امر که این مسائل پیش آمد، ایشان وارد بود در امر و با من دوستی داشت، او هم بسیار مرد صالح و بزرگواری بود، خداوند همه اینها را رحمت کند.

صحیفه نور ج ۲۰ ص ۱۲۵

من ایشان را حدود بیست سال است که می‌شناسم. مهدی عراقی یک نفر نبود، او به تنهایی بیست نفر بود. حاج مهدی عراقی برای من برادر و فرزند خوب و عزیز من بود. شهادت ایشان برای من بسیار سنگین بود، اما آنچه مطلب را آسان می‌کند آن است که در راه خدا بود. شهادت او بر همه مسلمین مبارک باشد. او می‌بایست شهید می‌شد؛ برای او مردن در رختخواب کوچک بود.

قم / بیانات در جمع خانواده شهید عراقی
۴ شهریور ۱۳۵۸

در این «هفته دولت»، ما تلخی‌ها و شیرینی‌ها داشتیم.

به تنهایی، بیست نفر بود...

شهید عراقی در آئینه روایت امام



■ شهید عراقی در آئینه توصیف رهبری

از قوی‌ترین استوانه‌های انقلاب بود...

همین هم شد و بدین لحاظ بزرگ‌ترین حق را به گردن انقلاب، همین‌گونه اشخاص دارند که در دوران اختناق این چنین فداکاری می‌کردند.

شهید عراقی و همزمانش، از همان ابتدای شروع حرکت انقلاب و روند مبارزه، یعنی سال ۱۳۴۲، خیلی جدی به اساسی‌ترین محور انقلاب یعنی امام متمایل شده بودند و از خط مستقیم خود به هیچ وجه منحرف نگردیدند. ■

دیدار با خانواده شهید
۱۳۶۳/۶/۴

خاطرات شهید عراقی را ما هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. واقعا یکی از چهره‌های کم‌نظیرمان مرحوم شهید عراقی بود... آن حالت پختگی و همراه با شور و مبارزه را من در کمتر کسی از برادرهایمان به قدر شهید عراقی مشاهده کردم. مرحوم شهید عراقی یکی از چهره‌های کم‌نظر در صحنه مبارزه و خط انقلاب، پیش از پیروزی انقلاب بود. ایشان عنصر شریف و عزیزی بودند که از دست رفتند. شهید عراقی جوانی، عمر و نشاط خود را فدای جایگزین نمودن حکومت خدا به جای حکومت طاغوت کرد که

من همین جا یاد از شهید عزیزمان مرحوم عراقی بکنم که او هم از چهره‌های بارز و درخشان این انقلاب بود. و همین ایام، ایام شهادت او و فرزند جوان عزیزش حسام است. این پدر و پسر هم یکی از چهره‌های درخشان بودند، مخصوصا خود مرحوم عراقی کسی بود که سال‌های سال شکنجه دستگاه را تحمل کرده بود و یکی از پر سابقه‌ترین و قوی‌ترین استوانه‌های این انقلاب بود. نماز جمعه تهران ۱۳۶۷/۶/۶

سراپا جوش و خروش بود...

■ شهید عراقی به روایت شهید آیت الله دکتر بهشتی



از چه سالی و از کجا با شهید عراقی آشنا شدید؟
آشنایی نزدیک من با ایشان، در سال ۱۳۴۲ در جلسات بحث‌های اسلامی بود که در تهران داشتم و بعد از آن در فعالیت‌های مبارزاتی که با مرحوم شهید عراقی و مرحوم شهید امانی و برادران دیگرمان در خط امام داشتیم.

آشنایی شما با شهید چه برنامه‌هایی را پیش آورد و حاصلش چه بود؟

با شروع نهضت اسلامی، به رهبری امام خمینی، نیروهای مومن و مسلمانی که در خط اصیل اسلام و معتقد به مرجعیت بودند، از دل هیئت‌های مذهبی و دستجات سینه‌زنی و سوگواری و هیئت‌هایی که جلسات هفتگی مذهبی داشتند، به سوی مبارزه فعال جلب شدند. این هیئت‌ها با هم رابطه برقرار کردند و یک شبکه فعالیت مبارزاتی اسلامی و نیرومند را علیه رژیم شاه به وجود آوردند. اینها درصدد متشکل شدن بودند و شورائی مرکزی را به وجود آوردند که مرکب از ۱۲ نفر و به نام هیئت‌های مؤتلفه بود. هیئت‌های مؤتلفه عملاً مانند یک سازمان نیرومند و حزب قوی اسلامی کار می‌کرد و شورای مرکزی، رهبری این سازمان نیرومند را برعهده داشت و دقیقاً رهبری آن شورایی بود. از آنجا که این شورا معتقد به رهبری فقیه واجد شرایط بود و ایسن ولایت و رهبری را در امام خمینی یافته بود، چهار تن را به ایشان پیشنهاد کرد تا مسئول بخش فقهانی شورای مرکزی باشند. این افراد عبارت بودند از بنده، مرحوم مطهری، آقای انواری و آقای مولایی و به این ترتیب، یک نوع هم‌رزمی تشکیلاتی میان ما و این برادران به وجود آمد.

نحوه کار شورای فقهانی چگونه بود؟

قرار شد اعضای این شورا در جلسات شورای مرکزی شرکت کنند و یا در موردی که ممکن نیست، مصوبات این شورا را برای تصویب به این شورای فقهانی بدهند و این شورای فقهانی روی آن مصوبات نظر بدهد، برحسب شرایط روز و بر حسب امکانات، عمل کند؛ چون بهر حال این یک تشکیلات مخفی بود و در خفقان حاکم بر ایران، گاهی امکان نداشت همه در یک جا جمع بشویم. این آشنایی‌ها در حقیقت در ضمن مبارزه علیه شاه به وجود آمد و همکاری سازمان‌یافته‌ای را در پی داشت.

شخصیت شهید عراقی را چگونه دیدید؟

مرحوم عراقی در همان نخستین برخورد، نظر انسان را به خودش جلب می‌کرد. مردی بود شجاع و دلیر، صریح‌اللهجه، مصمم، پر حرکت و پرجوش و خروش.

با چه کسانی همکاری نزدیک داشت؟

ایشان در گروه خودشان با شهید حاج صادق امانی و شهید مطهری همکاری داشت و شاخه نظامی جمعیت هیئت‌های مؤتلفه با رهبری اینها شکل گرفت. علاوه بر این شهید عراقی با سایر اعضای شورای مرکزی هیئت‌های مؤتلفه هم همکاری داشت و برادرانی چون آقای حبیب‌الله عسگرآولادی، آقای اسدالله لاجوردی، آقای حاج صادق امانی و سایر اعضای که در شورای مرکزی شرکت و فعالیت داشتند، دوستان و هم‌زمان یکدیگر بودند.

چه یاد و خاطره‌ای از ایشان دارید؟

می‌دانید که مرحوم شهید عراقی سال‌ها و بیش از سیزده سال در زندان بودند. در اواخر دوره سیاه رژیم شاه بود که مرحوم شهید عراقی همراه با عده‌ای از زندان آزاد شدند و من برای دیدار این برادر رزمنده و از بند شاه رسته، به منزلش رفتم تا از او دیدن کنم. شهید عراقی هرچند ریش سفید و سالخورده شده بود، اما همان چهره شاداب و خندان سال‌های ۴۳، سال‌هایی که در تهران او را در جمع مبارزان پرتوان می‌دیدم، داشت. این از خصوصیات شهید عراقی بود که همواره با قیافه‌ای مصمم و مردانه و پایی خندان و چهره‌ای شاداب دیده می‌شد، گوئی همواره بر مرگ سرخ پرافتخار

دعوت شد تا عضو شورای مرکزی موقت حزب باشد و طبیعی است که ایشان هم با علاقه این مسئولیت را پذیرفت و تا لحظه شهادت، یار و همکاری عزیز برای حزب جمهوری اسلامی و عضو سودمندی در شورای مرکزی موقت حزب بود.

ارتباط ایشان با امام از کجا و چطور بود؟

شهید عراقی و عده‌ای از برادران از آغاز نوجوانی در خط انقلابی، اسلامی فدائیان اسلام، به رهبری شهید پر ارج عالم اسلام، مرحوم سید مجتبی نواب صفوی، به مبارزه‌ای خونین دست زده بودند. ایشان و عده‌ای از برادران دیگر عملاً از اعضای جانباختگان فدائیان اسلام بودند که پس از شهادت مرحوم نواب صفوی و شهادت دیگر فدائیان اسلام همان خط فکری را دنبال کردند. فدائیان اسلام از همان آغاز با امام در رابطه بودند، چون امام از همان موقع، خطی را که اینها در راه خدا و اسلام برگزیده بودند، تأیید می‌کردند، بنابراین، فکر می‌کنم این جوانان جانباز با ایمان از همان روزها به امام دل بسته بودند و پس از آنکه امام در سال ۴۱ رهبری مبارزات گسترده ملت ما را بر ضد رژیم شاه و امریکا و حاکمیت کفر و ظلم و فسق و فساد برعهده گرفتند، همه اینها جذب حرکت گسترده امام شدند و از عناصر اصلی فعال و کارگردانان بسیار موثر این مبارزه بودند. در آن روز تاریخی و سخنرانی هیجان‌آفرین امام و عاشق‌ورای سال ۴۲ در قم، شهید عراقی و عده‌ای از برادران، کارگردانان اجتماع عظیم و پرشکوه قم بودند و اینها بودند که آن مجلس پرشکوه را اداره کردند و سیستم صوتی جالبی را با استفاده از باطری و لوازم دیگر به وجود آورده بودند تا صدای امام در کل منطقه آن جلسه باشکوه به‌خوبی به گوش و دل همه دل‌های مشتاق برسد. شهید عراقی و یاران و دوستان هم‌رزمش به امام دل بسته بودند و با ایشان رابطه داشتند. ■

روزنامه جمهوری اسلامی

۱۳۵۹/۷/۴

شهید از دور لبخند می‌زد. او را با همان لبخند و با همان چهره بشاش یافتم، البته شکسته در برابر فشارهای جهنمی رژیم شاه در دوره زندانی طولانی‌اش.

ارتباط ایشان با حزب جمهوری اسلامی چگونه بود؟

در سال‌های آخر ما مصمم بودیم همان تشکیلات و سازمان اسلامی سال‌های ۴۲ و ۴۳ را با ایجاد گسترده‌تری تجدید کنیم و شهید عراقی و دیگران نیز این اندیشه را داشتند. از وقتی که اینها از زندان آزاد شدند و به میدان فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی بازگشتند، ایشان و یاران دیگر پیشنهاد کردند نیروهای اصیل اسلامی و مبارز متشکل بشوند. ما هم که مقدمات این کار را

شهید عراقی از نخستین کسانی بود که دعوت شد تا عضو شورای مرکزی موقت حزب باشد و طبیعی است که ایشان هم با علاقه این مسئولیت را پذیرفت و تا لحظه شهادت، یار و همکاری عزیز برای حزب جمهوری اسلامی و عضو سودمندی در شورای مرکزی موقت حزب بود.

تا حدودی فراهم کرده بودیم، تصمیم گرفتیم که هرچه سریع‌تر با شرکت این برادران، تشکیلات سیاسی فعالی را بر اساس خط اصیل اسلام به وجود بیاوریم.

پس از آنکه هیئت موسس، موجودیت حزب جمهوری اسلامی را اعلام کرد، شهید عراقی و دیگران از نخستین ثبت‌نام‌کنندگان بودند و به‌محض اینکه ما تصمیم گرفتیم شورای مرکزی موقت حزب جمهوری اسلامی ایران را مرکب از سی عضو از گروه‌های مختلف تشکیل بدهیم، شهید عراقی از نخستین کسانی بود که

اعتراض به کیفیت غیر قابل استفاده بودن غذا، از گرفتن آن امتناع ورزیده بودند، به عهده بگیرد و کیفیت غذا را با همان مواد اولیه به مطلوب ترین وجه ممکن بدل سازد.

او به این بسنده نکرد و روح متعالی و دردمند و حساسش او را بر آن داشت تا مسئولین زندان را وادار نماید مسئولیت طبخ غذای کلیه زندانیان شش هفت هزار نفره قصر را به عهده وی بگذارند و یک تنه به مقابله با تمام سودجویی های کثیف و دغل کاری ها و دزدی های زورمندان زندان بایستد و کیفیت غذای زندانیان عادی را تا آن حد بالا ببرد که زبانه همه زندانیان شود. او یگانه کسی بود که توانست حق زندانیان، اعم از سیاسی و عادی را عده ای کلاش لاش خور که بر نیمه جان زندانیان افتاده بودند، باز پس بگیرد و رنجش خاطر زندانیان و رضایت زندانیان را فراهم کند. دژخیمان زندان آن زمان از شهید عراقی کینه به دل گرفتند و مترصد فرصتی بودند تا انتقام بگیرند.

سرانجام چنین فرصتی به دست آمد و به هنگامی که رژیم منحوس پهلوی از اقامه نماز به وقت برادران ما جلوگیری کرد و با اعتراض برادران مسلمان مواجه شد، در زمره کسانی که به سلول های انفرادی قصر منتقل و شکنجه شدند، برادر شهیدمان، مهدی بود که علاوه بر ضربات طاقت فرسا و شکنجه های قرون وسطانی آن نابکاران و شکنجه های متداول، شکنجه جداگانه ای را هم به جرم اعمال انسانی اش متحمل شد. سودجویانی که وجود عراقی در آشپزخانه، منافع آنها را به خطر انداخته بود، بهترین بهانه را به دست آوردند و برای همیشه مانع از ورودش به آشپزخانه شدند.

پس از اعدام انقلابی منصور، شهید عراقی ابتدا به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف، به حبس ابد محکوم شد و دوران پرافتخار و پرکاری از عمر وی در زندان آغاز گردید. حکم اعدامش را ساواک و رژیم منفور وابسته به آمریکا صادر کرده بودند، اما پس از ۱۴ سال زجر و شکنجه، توسط گروه خائن و ضد اسلامی «فرقان» اجرا شد و برای همیشه قلب همزمان و برادرانش را به آتش کشید که لهیبش فرو ننشیدند و ان شاء الله همه عوامل ضد خدائی را در خود بسوزانند.

یادش زنده، روحش شاد و راهش جاودانه باد و طرز تفکر گروهی که شهیدش نمود، همراه با رهبر و ایدئولوگش به دوزخ سرازیر و از عذاب جاودانه الهی پرنسیب باد. آمین یا رب العالمین. ■

زندان عشرت آباد در تهران منتقل کردند، خشم و کینه نهفته در وجودش یکباره سر برآورد و میدان تره بار تهران را یکجا علیه نظام طاغوتی شاه به قیام وادار کرد و سهم بس عظیمی را در قیام ۱۵ خرداد به خود اختصاص داد.

شهید همیشه زنده ما «مهدی»، در تظاهرات عظیم سال ۴۳ که

**شهید همیشه زنده ما «مهدی»،
در تظاهرات عظیم سال ۴۳ که به
ابتکار «جمعیت های مومنتله اسلامی»
ترتیب یافت، سخنرانی پرهیجانی را
ایراد کرد که در آن زمان و در چنان
تظاهراتی، کمتر کسی را جرئت
چنین کاری بود.**

به ابتکار «جمعیت های مومنتله اسلامی» ترتیب یافت، سخنرانی پرهیجانی را ایراد کرد که در آن زمان و در چنان تظاهراتی، کمتر کسی را جرئت چنین کاری بود. او معتقد بود که به مصداق آیه «اشداء علی الکفار» باید بر کفر پیشگان بشورد و شلاند ممکنه را بر سر دشمنان خدا ببارد و با همیاری دیگر برادرانش، چنین نیز کرد و جرثومه فساد و کفر، منصور خائن به دین و امام و ملت را به درک فرستاد.

او پس از دستگیری، مردانه در برابر بازجویایش ایستاد و مقاومتش، آنها را به سبیت ذاتی شان کشانید. آنان از شهامت و جسارتش بیم داشتند. روح بزرگ او بر آنها چیره بود و به جای آنکه برادر شهید ما مرعوب درنده خوئی بازجویان ساواکی قرار گیرد، آن جانیان بالفطره مرعوب قوت روحی او می شدند. شهید بزرگوار ما هیچگاه در برابر بازجویان و شکنجه گران سرتسلیم فرود نیاورد و تا آخرین لحظات، سربلند زیست. هم زنجیرهای شهید عراقی جملگی بر این مسئله گواهند که تمام وقت او وقف آسایش هم بندی ها و به ویژه برادرانش می شد. او از مدیریت بالا برخوردار بود و به دلیل همین ویژگی، توانست در مدت کوتاهی ابتدا مسئولیت طبخ غذای زندانیان سیاسی را که سالیان درازی به عنوان

من کوفته و خسته و تازه از زیر فشار آن جنگ توانفرسا رسته، می خواستم که راهی راهش شوم که معشوقم بود و غایت آرزویم و تمامی ایمانم! ولی توانم نبود و نیازم: یاری و یاور. بسیار جستم و یافتم واله و شیدائی، نه که عاشقی و مجنونی و از خود بی خودی و وجودش، همه فانی در «آن خط» بی مفهوم! دست در دستش نهادم، حرارتش توانم بخشید و روح تازه ای در من دمید، ایمانم را دو صد چندان کرد و نیروم را در رهسپاری در راه امامم و جانم و معشوقم و قلبم، پرتوان تر!

گوئی نظام آفرینش، برادر «مهدی» را برای من و دیگر برادرانم ذخیره کرده بود که از کان عظیم شور و عشقش بهره ها گیریم و از نیروی عظیمش، «موتوری» که قدرت کشش ماشین عظیم «جمعیت های مومنتله اسلامی» را داشته باشد! بدو متوسل شدیم، با بزرگواری و کرامت خاص خود، پذیرایمان شد و آنچه داشت در طبق اخلاص نهاد. او ایثار را از مولایش علی (ع) آموخته بود و چون جز جان، چیزی نداشت تا فدا کند، همیشه قبل از دیگران، خود را به خطر می افکند و نثار جان برایش گوارتر از آبی سرد، برای تشنه ای آفتاب زده!

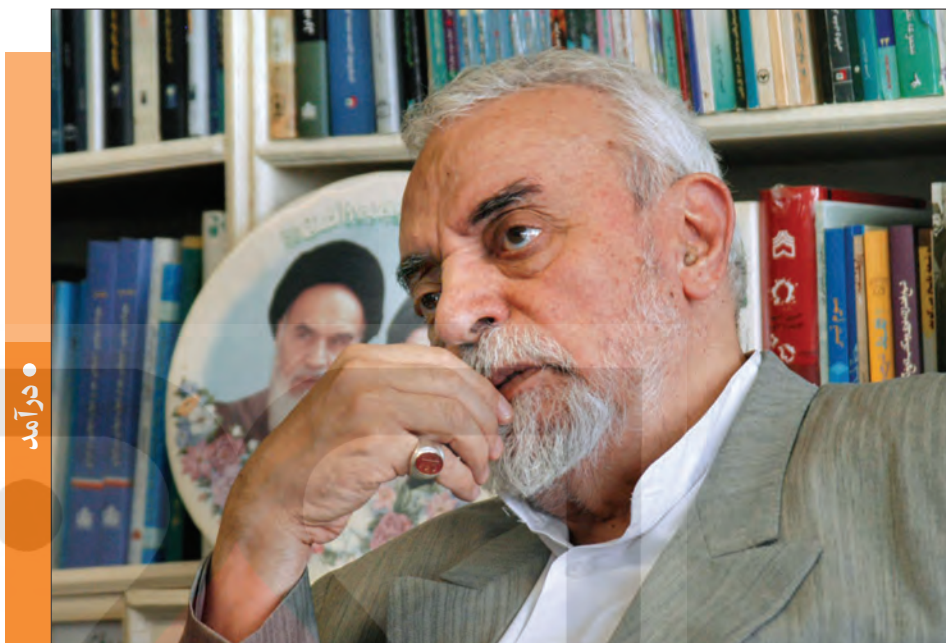
هنگامی که امام در خانه محقری در قم بودند، پروانه وار گرد شمع وجود ایشان می چرخید و سخت علاقمند بود که حافظ جان امامش باشد و خود را فدای او کند، ولی علوطع امام و شجاعت و اعتماد به نفس و تکیه بر قضا و قدرش، هیچ گاه اجازه نداد که برادرمان عراقی بتواند این تمایل را آن گونه که می خواست برآورده سازد، ولی از آنجا که می خواست خود را محو در امامش کند و امکان نمی یافت، بارها به گریه می نشست و از این عدم توفیق رنج می برد.

برادرمان شهید حاج مهدی عراقی از شخصیتی کاملاً مردمی برخوردار بود و در عین اینکه فردی قاطع و جسور بود، روحی لطیف و پر احساس داشت. خیلی سریع با انسان ها بالاخص با توده مردم جوش می خورد و همه را به خود جلب می کرد. انسانی دوست داشتنی و زود آشنا بود؛ با برادرانش با احساسی وصف ناشدنی برخورد می کرد، به هنگام معارفه و معانقه، آنها را به آغوش می کشید و سخت می فشرد، گویی با این فشار، تمام مهربانی و وجودش را به برادرش منتقل می کرد. با دشمنان، بسیار کینه توزانه و غیر قابل انعطاف، برخورد می کرد و همین خشم و نفرت ها و شور و عشق ها و جذبه ها بود که موجب شد زمانی که امام را شبانه از قم دزدیدند و به

**همیشه قبل از دیگران،
خود را به خطر می افکند...**

■ شهید سید اسدالله لاجوردی





درآمد

عسگر اولادی به عنوان یکی از قدیمی ترین مبارزان در نهضت اسلامی است و لذا روایت وی از رویدادهای دوران مبارزه حائز اهمیت است. او به عنوان نزدیک ترین یار و یاور شهید عراقی، با وسواس و دقت به نقل مهم ترین مقاطع حیات آن بزرگوار پرداخته که از همراهی و همدلی ایشان که پیوسته شاهد یاران را از مراحم خود، بهره مند ساخته‌اند سپاسگزاریم.

«شهید عراقی و هیئت‌های مؤتلفه اسلامی» در گفت و شنود

شاهد یاران با حبیب‌الله عسگر اولادی

از خطر پذیرترین چهره‌هایی بود که می‌شناختم...

اسلام را متزلزل کرد و به اعتراض کشاند. یکی اینکه بدون مشورت با بدنه، نامزد نمایندگی مجلس در رژیم طاغوت شد و اعلام کرد که من از قم نامزد هستم و این نامزد بودن به معنای تأیید رژیم کودتا بود و مورد اعتراض دسته‌های مختلف فدائیان اسلام قرار گرفت. عده‌ای هم تأیید می‌کردند و ایشان بالاخره انصراف داد، ولی اختلاف افتاد. یکی دیگر مسافرتی بود که به لبنان و کشورهای اسلامی و مصر داشت و در آنجا موضع‌گیری‌هایی کرد که اعضای فدائیان اسلام، آنها را برنمی‌تافتند، از جمله شهید عراقی و همفکران او.

به خاطر همراهی با اخوان المسلمین؟

اخوان المسلمین خیلی منفی نبودند. قضیه این طور بود که ایشان نوعی تساهل و تسامح نسبت به حرکت سنی‌ها از خود نشان داد و بچه‌های فدائیان خیلی ولایتی بودند. دو سه مورد دیگر هم پیش آمد و شهید عراقی و عده‌ای دیگر اعتراض کردند و مرکزیت فدائیان اسلام، اینها را اخراج کرد. شهید عراقی از مؤدب‌ترین معترضین اخراج شده بود و ارتباطش را با شهید نواب قطع نکرد و رفت‌وآمد داشت و می‌رفت و انتقاداتش را حضوری مطرح می‌کرد، اما کار سیاسی نمی‌کرد. البته آنچه را که خود ایشان گفته می‌توانید پیدا کنید که مفصل توضیح داده است.

شما هم در آن مقطع از اخراجی های فدائیان اسلام بودید؟

خیر، قبل از اینکه امام هیئت‌های دینی را تأیید و امر به اتحاد آنها کنند، بنده عضو هیچ حزبی نبودم و حتی در جریان نهضت ملی و ۳۰ تیر هم وابسته به هیچ جریانی نبودم.

جلسه دومی را که منجر به ائتلاف شد، بیان کنید.

ما جلسه‌ای نگذاشتیم، بلکه به طور عادی روزهای جمعه و گاهی اوقات هم وسط هفته به قم می‌رفتیم. این بار خود امام دعوت کرده بودند که ما به قم برویم که من بودم و مرحوم شفیق و آقای توکلی بینا و شهید عراقی که به عنوان رابط عمل می‌کرد و خدمت امام می‌رفتیم. در این رفتن‌ها و آمدن‌ها،

که می‌گویند ایشان به مسجد امین‌الله خیلی کم می‌آمد و بعد از جریان مدرسه فیضیه آمد، درست می‌گویند ایشان جزو «هیئت مؤید» نبود و اینها خودشان جزو فدائیان اسلام بودند و دور هم جمع شده بودند و فعالیت داشتند. شما سال‌ها هم زندان شهید عراقی بودید. آیا هیچ وقت ایشان برای شما تعریف کردند که چرا با شهید نواب به اختلاف برخوردند و چه شد که به جدائی انجامید؟

شهید عراقی از نوجوانی در مدرسه مروی و دارالفنون در تبعیت و همراهی با مرحوم شهید نواب صفوی و طول مدت تلاش فدائیان اسلام، همراه آنان بود و از زمانی که هجوم دژخیمان به مدرسه فیضیه پیش آمد تا لحظه شهادت، آماده‌باش کامل بود و به دلیل جرئت‌ش و به دلیل مسئولیت‌پذیری‌اش حتی در درون زندان هم برای رفاه زندانیان خود را به خطر می‌انداخت و شکنجه‌های فوق‌العاده‌ای به خاطر رفاه زندانیان سیاسی و عمومی تحمل می‌کرد.

خود ایشان در نوشته‌ای که به ایشان منسوب است، این مسئله را گفته، اما من استنباط خود را می‌گویم و از ایشان چیزی را نقل نمی‌کنم. استنباط من این است که مرحوم نواب صفوی در ۲۸ ماه حکومت دکتر مصدق، ۲۴ ماه یا زندان بود یا تبعید و آزادی‌اش خیلی کم بود. بعد از ۲۸ مرداد که آزاد شد، دو سه تا کار کرد که طرفداران و حتی اعضای فدائیان

نحوه آشنائی شما با شهید عراقی چگونه بود؟ من شهید عراقی را قبل از نهضت اسلامی می‌شناختم، ولی اولین جایی که شناخت ما سبب همکاری شد، در بیت حضرت امام و در جریان مدرسه فیضیه بود. شهید عراقی و عده‌ای از یاران در فدائیان اسلام بودند و بعد از کودتای ۲۸ مرداد و بعد از شهادت مرحوم نواب صفوی، ایشان و آن مجموعه از فدائیان اسلام جدا و تا حدی از اوضاع سیاسی، سرخورده شدند و در کناری، دور هم بودند. ما هم در مجموعه‌ای به نام «هیئت مؤید» گرد هم بودیم و خودمان را از صحنه سیاسی، کنار نگه داشته بودیم و سعی داشتیم از هیئت‌ها و مساجدی که فعالیت سیاسی داشتند، خودمان را کنار نگه داریم.

در تاریخ مؤتلفه از سه هیئت به عنوان هیئت‌های مؤسس مؤتلفه اسم می‌برند. یکی از آنها هیئت مؤید است که در برخی جاها از آن به عنوان هیئت مسجد امین‌الدوله نام می‌برند و در اسناد نام شهید عراقی در این مجموعه آمده، اما بسیاری از افرادی که در مسجد امین‌الدوله شرکت داشته و یا در هیئت مؤید بودند، می‌گویند که شهید عراقی در این جور جاها کمتر دیده می‌شد. علت چیست؟

یک نقضی در این‌س خاطره تاریخی هست. هیئت مؤید و مجموعه مسجد امین‌الدوله، یک بخشی از آن یک سوم بودند. پس از اینکه امام برای اولین بار ما را به هم معرفی کرد، شامل ۱۸ هیئت بودیم که یکی از آنها مؤید و یکی هم گروه شهید عراقی و دیگری گروه حاج ابوالفضل توکلی بینا بود. دیگر گروه حاج مرتضی حائری زاده بود. ما ۱۸ گروه متحد شدیم و اسم ما شد «جبهه مسلمانان آزاده»، یعنی یک بخش جبهه مسلمانان آزاده بود و ما یک شورای ۱۲ نفره داشتیم مربوط به این مجموعه. امام بار دوم ما را با عده دیگری آشنا کرد که سه گروه بودند، یک گروه همکاری را نپذیرفتند، دو گروه که مسجد شیخ عزیز و اصفهانی‌ها بودند، آمدند و با «جبهه مسلمانان آزاده» شروع کردند. برادرهائی

کسی بود؟

ما به عنوان رسمی دبیرکل نداشتیم، چون کارمان مخفی بود و نمی‌توانستیم روی کسی علامت‌گذاری کنیم و عنوان دبیرکل داشته باشیم. مدتی واقعا فرمان کار در اختیار شهید امانی بود، البته اجراییات بیشتر با شهید عراقی بود، اما اداره کلی در دست شهید امانی بود. پس از شهادت شهید امانی مدیریت با شهید عراقی بود، چه در زندان و چه بعد از زندان و تازمان پیروزی انقلاب فرمان مدیریت موقوفه به دست شهید عراقی بود. بعد از انقلاب هم که به دستور حضرت امام (ره) همه ما به عضویت شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی درآمدیم.

از فاجعه فیضیه چه خاطراتی دارید؟

در روز مدرسه فیضیه که رژیم به گروه مهاجمی دستور داده بود که به طلاب و حتی به علما و مراجع هم حمله و تا جایی که ممکن است فیضیه را تخریب کند، شهید عراقی و یارانش جذب اعلامیه‌ها و تلگراف‌های علما شدند و نخستین بار در صحنه مدرسه فیضیه، آشکار شدند و حدس زدند که قرار است به طلاب حمله شود. در آنجا با وضع غیر قابل پیش‌بینی روبرو شدیم. تعدادی با لباس‌های مبدل و همه تقریباً متحدالشکل از نظر ظاهر دو صف درست کرده بودند و هر که می‌خواست وارد فیضیه شود، باید از وسط اینها می‌گذشت. اینها کسانی را که می‌خواستند وارد شوند، ورنه اندازی می‌کردند و بعضی وقت‌ها هم فحش و یا ناسزا می‌گفتند و می‌زدند. ما از وسط اینها گذشتیم. در راهروی مدرسه فیضیه که قرار گرفتیم، بعضی از برادران گفتند اینها اکثرشان مست بودند و حتی بوی مشروبات الکلی از اینها استشمام می‌شد. قابل قبول نبود که در قم عده‌ای مست باشند. برخی از آنها اشاره‌هایی می‌کردند و ما هنوز متوجه نشده بودیم که تعدادی از همین دژخیمان در ورودی در وسط، پای منبر نشسته‌اند. ما اصلاً به این مسئله توجه نکردیم که اینها با هم با اشاره صحبت می‌کنند. شهید عراقی و چند نفر از فداییان اسلام کنار منبر و بلندگو رفتند تا آنجا را حفظ کنند. این مطلب را بعداً شهید عراقی گفت. آیت‌الله گلپایگانی برای این مجلس تشریف آوردند و شهید عراقی نوعی تقسیم کار کرده بود که بعضی متصدی تریبون باشند و منبر و بعضی از جمله خودش، از حجره‌ای که آیت‌الله گلپایگانی و عده‌ای از علمای معمر بودند، حفاظت کنند. ما به دستور حضرت امام در صحن مدرسه فیضیه بودیم و هرکدام وظایف خود را انجام می‌دادیم. بعد که آن هجمه عظیم صورت گرفت، ما به تهران آمدیم و آقای عراقی و یارانش برای محافظت از بیت امام به آنجا رفتند. تعبیری که خود شهید عراقی درباره حادثه فیضیه دارد این است که وقتی مأموران رژیم حمله کردند و طلاب با آجر به آنها حمله کردند، یکی از فرماندهان اعلام کرد به خانه خمینی برویم. آقای عراقی می‌گفت به محض اینکه این حرف را شنیدیم، احساس کردیم بین حفاظت از فیضیه و منزل امام، باید حفاظت از خانه ایشان را انتخاب کنیم. آنها به منزل امام رفتند و ما طبق دستور حضرت امام به طرف تهران آمدیم.

دستور امام چه بود؟

امام فرمودند شما موظف هستید جریان مدرسه فیضیه را در تهران یا جاهای دیگر منتشر کنید. در حال این سرخ‌آشنائی و همکاری ما با شهید عراقی بود. شب حادثه فیضیه که ما به تهران آمدیم، شهید عراقی و عده‌ای از دوستانش برای حفاظت از امام رفتند خانه امام. امام داشت سخنرانی می‌کرد و آقای عراقی در را پشت سرش بست، چون آنها داشتند می‌آمدند. امام فرمودند این در را نبندید! شهید عراقی و همراهانشان با تعدادی چوب رفتند داخل زیرزمین. آسید محمد صادق لواسانی و آقای غروی و چند نفر از شخصیت‌ها هم که وارد شدند، در را بستند. امام فرمود: «در را باز کنید. این همه جمعیت اینجا هستند، خطرناک است. این جمعیت را آزاد کنید. بروند.» همه رفتند و امام آمدند و دیدند توی زیرزمین سروصداست. پرسیدند: «شما کی هستید؟» شهید عراقی گفت: «مهدی هستم.» امام فرمود: «چه می‌کنید؟» شهید عراقی گفت: «شنیده‌ایم می‌خواهند به اینجا

او یک انسان زحمتکش، پرتلاش، متکی به فقه و فقاقت، عاشق امام، مرید امام و مقلد امام بود که در این راه هم بسیار صدمه دید. عراقی در توسل، انسانی بسیار متوسل بود. حتی در جلساتی که خودمان گاهی زمزمه‌ای و توسلی می‌کردیم، ایشان زودتر از همه گریه می‌کرد، می‌لرزید و متاثر می‌شد. سالیان زودتر از همه پاکبختگی خود، نسبت به سیدالشهداء و ائمه و شهدا نشان می‌داد. من به جرئت می‌توانم بگویم، او مسئولیت‌پذیرترین عضو موقوفه اسلامی بود.

من به آقای مطهری اعتماد دارم. من به آقای بهشتی اطمینان دارم. آقای انواری هم خوب است. هر وقت به من دسترسی نداشتید، با این آقایان در تماس باشید. خوب شورای مرکزی در همین تاییدیه که حضرت امام فرمودند به این رسید که از این پنج نفر استدعا کند که اینها به عنوان شورای روحانیت، مجموعه ما را قبول کنند که ما با ایشان در ارتباط باشیم.

شما فرمودید شهید عراقی در جمع کسانی بودند که خدمت امام رسیدید برای درخواست شورای روحانیت، در حالی که برخی ادعا کرده‌اند شهید عراقی با روحانیت به غیر از امام راحل و شهید نواب صفوی میانه خوبی نداشت.

خیر، ایشان در زندان با آقای انواری مانوس بودند و بحث و گفتگو داشتند. آنکه بعد از ۲۸ مرداد زده شدند ایشان، چون آقایان روحانی‌ها حمایتی که اینها می‌خواستند از فدائیان و مرحوم نواب صفوی نمی‌کردند؛ از آنها ناراحت بودند. والا از روزی که ما در مدرسه فیضیه با هم آشنا شدیم و راه افتادیم. پیوسته همین موضوع ارتباط با روحانیت برقرار بود. شهید عراقی یکی از اعضای شورای مرکزی موقوفه بود و درخواستمان از حضرت امام که یک انتخاب دو درجه‌ای می‌خواهیم بکنیم و از میان ۲۵ روحانی معتمد، ۵ نفر را انتخاب کنیم، هم عضو بود و هم‌رای بود و همراه.

رهبری و دبیرکلی موقوفه پس از این ائتلاف بر عهده چه

یک روز که مسائلی را خدمتشان عرض کردیم، فرمودند: «در آن اتاق بمانید و نروید.» ما رفتیم و دیدیم عده‌ای از برادرها آنجا هستند که ما آنها را می‌شناسیم، اما نمی‌دانیم که جزو مجموعه ما هستند یا نه. امام تشریف آوردند و فرمودند: «شما خدایتان یکی است، قرآنتان یکی است، چرا با هم کار نمی‌کنید؟ از حالا با هم کار کنید.» قبل از این جلسه همان طور که گفتم، ما حداقل ۱۸ و حداکثر ۲۸ گروه بودیم، ولی هنوز نمی‌توانستیم نام خود را حزب بگذاریم. می‌گفتیم باید مراحل را طی کنیم و لذا اولین نامی که روی خود گذاشتیم «جبهه مسلمانان آزاده» بود. ما فرمایشات امام را تکثیر می‌کردیم و اعلامیه‌هایی هم می‌دادیم. بعد از این جلسه ما به تهران آمدیم و مجدداً جلساتی در همان هسته خودمان (مؤید) و سپس در شورای مرکزی جبهه مسلمانان آزاده برقرار و مسائل را مطرح کردیم و گفتیم که امام مجدداً ما را به گروه‌های جدیدی معرفی فرمودند و ما باید یک بازسازی جدید بکنیم. با نشست‌هایی با هم، توانستیم جبهه را به یک ائتلاف بزرگ تبدیل کنیم و سامان بدهیم. از اینجا «هیئت‌های موقوفه اسلامی» شکل گرفت. ما به یک شورای دوازده نفره رسیدیم که از هرکدام از این مجموعه‌ها، چهار نفر در این شورای مرکزی عضویت داشتند. با فاصله کمی خدمت امام رسیدیم و وضعیت خود را شرح دادیم. این شورای دوازده نفره چهار نفر هم علی‌البدل داشت و از مجموع خودش چهار نفر را هم برای ارتباط با امام انتخاب کرد که این چهار نفر باز تغییراتی کرد. شهید مهدی عراقی، شهید صادق امانی، شهید صادق اسلامی و بنده عضو اصلی بودیم و دو سه نفر هم به عنوان عضو علی‌البدل انتخاب شدند که هر موقع لازم باشد خدمت امام برسند. ما چهار نفر خدمت امام رسیدیم و عرض کردیم ما اوضاع را خطرناک تشخیص می‌دهیم و معتقدیم ممکن است شرایطی پیش آید که ما دستان به شما نرسد. امام فرمودند شما خودتان چه پیشنهادی دارید؟ عرض کردیم ما در جمع خودمان مشورت کردیم که تعدادی از علما را در نظر بگیرید و به ما معرفی کنید تا ما از میان آنها پنج نفر را انتخاب و به عرض شما برسانیم تا در نبود شما از اینها تبعیت کنیم. امام فرمودند خوب است و ۲۵ نفر از علما را در نظر گرفتند. ما برگشتیم و روی این ۲۵ نفر تبادل نظر کردیم و پنج نفر از اینها را انتخاب کردیم و به محضر امام رفتیم. پنج نفر را گفتیم. از پنج نفر، امام از دو نفر صحبتی به میان نیاوردند.

آن پنج نفر چه کسانی بودند؟

من ضرورتی نمی‌بینم که اسامی هر پنج نفر را ذکر کنم. پس از اینکه خدمت ایشان عرض کردیم، ایشان فرمودند



■ زندان برازجان، شهید عراقی در کنار آیت الله انواری و حبیب الله عسگراولادی

۱۳۴۴. دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی حبیب الله عسگر اولادی در کنار شهیدان صادق امانی و مهدی عراقی.



خوبی است و اجازه دادند.

آیا امام برای راهپیمائی شرطی هم گذاشتند؟

قبلا فرموده بودند باید در راهپیمائی ها شعارهائی داده شود که نشانه مصائبی باشد که اگر امام حسین(ع) هم تشریف داشتند، بر آن مصائب می شوردند. در همین جهت شهید صادق امانی شعری گفته بود که در دسته خوانده می شد و من یک رباعی از آن یادم هست: «گفت عزیز فاطمه، نیست ز مرگ واهمه/ تا به تنم روان بود، زیر ستم نمی روم» دسته این را می خواند و می رفت. قرار شد با شعارها و پلاکاردهایمان، خواست امام حسین(ع) را بازگو کنیم. بعد هم از حضرت امام استدعا کردیم وقتی این راهپیمائی را در تهران انجام دادیم، ایشان هم عصر آن روز سخنرانی کنند. فرمودند تصمیم دارم بیایم و عصر عاشورا هم اسباب این شد که ما به هم نزدیک تر شدیم.

از ششی که در زندان با شهید عراقی و دیگر هم زمانان از شهیدانی که برای اعدام می بردند وداع می کردید، چه خاطره ای دارید؟

ما دو تا وداع داشتیم. یکی بین خودمان در اتاق سلول بود و یک وداع در ششی که می خواستند اینها را ببرند. ما وقتی متوجه موضوع شدیم، گفتیم باید با اینها وداع کنیم. محرری آمد و گفت: «ما خبر داریم که شما دو سه شب پیش وداع کرده اید.» گفتیم: «برای رفتن وداع نکردیم.»

■ ■ ■

شهید عراقی با شروع نهضت امام در ۱۵ خرداد ۴۲ دوباره مبارزات را شروع کرد و واقعا مخلصانه ترین فداکاری ها را نسبت به امام و نسبت به عزت اسلام و انقلاب داشت و از هیچ چیزی نمی هراسید. یکی از خطرپذیرترین چهره هایی که من می شناسم، شهید عراقی بود و هیچ چیزی را مانع خدمت نمی دانست و در تمام سال های مبارزه، هر خطری را برای اسلام، نهضت انقلاب و امام به جان می خرید.

گفت: «نمی شود.» ما هم اعلام اعتصاب غذا کردیم. کمی که گذشت، آمد و گفت: «من اجازه گرفته ام، ولی سعی کنید کار بیهوده ای انجام ندهید، وگرنه کارتان سخت تر می شود.» گفتیم: «ما اهل شورش نیستیم، اهل انجام وظیفه هستیم.» ما وارد یکی از سالن های زندان موقت که بعدا اسم آن را کمیته ضد خرابکاری گذاشتند، شدیم و دیدیم این چهار شهید دستشان روی شانه های همدیگر است و دارند با هم شوخی می کنند. اطراف آنها ۲ دور افسر مسلح، ۲ دور گروهیان و استوار مسلح و ۳ دور هم تقریبا سربازان مسلح ایستاده و اینها را محاصره کرده و مثل نگین انگشتری دربر

حمله کنند و آمده ایم از شما محافظت کنیم.» امام فرمودند: «ضرورتی ندارد.» عراقی و همراهانش به گریه افتادند و گفتند: «ما نمی توانیم شما را رها کنیم.» امام فرمودند: «اینجا نمانید.» اینها آمدند منزل آقای خسروشاهی که بغل خانه امام بود و از آنجا از خانه امام مراقبت کردند. انصافا شهید عراقی نسبت به حضرت امام و نهضت اسلامی ایثار عجیبی داشت.

پس از حادثه فیضیه، پیرو فرمایش امام که فرموده بودند این جریان را به تهران و جاهای دیگر بکشانید، چه اقدامی کردید؟

شهید عراقی و دوستانش که در قم بودند. ما هنوز با اینها ارتباط تشکیلاتی نداشتیم. در راه دو سه اتفاق افتاد. همه بی روحیه و کسل و مایوس در اتوبوس نشسته بودیم. یک اتوبوس شرکت واحد آمد از ماشین ما جلو بزند و راننده

اتوبوس ما راه نمی داد. نگاه کردیم و دیدیم اینها خیلی درب و داغون هستند. اکثرا بدن هایشان خرد و خاکشیر بود. دیدیم مهاجمین به مدرسه فیضیه هستند. همین که اینها رد شدند، بچه ها یک کمی رمق پیدا کردند، چون قبلا فکر می کردند تعداد زیادی از طلاب کشته شده اند و اینها جان سالم به در برده اند. ماشین دوم آمد و سرنشینانش خیلی بدتر از ماشین اول بودند. ماشین سوم که آمد، راننده هم حالی پیدا کرده بود و تا مدت ها اجازه نداد که آنها عبور کنند. بچه ها از این طرف شعار می دادند و این سه منظره از شکست دشمن و پیروزی ما، در ما روحیه آفرید. گفتیم چرا وقت را تلف کنیم؟ همان جا در ماشین نشستیم و تقسیم وظایف کردیم که در تهران چه کنیم. قرار شد فردا به منزل علمای بزرگ و شخصیت ها و رجال برویم. ما یک گروهی بودیم که منزل آیت الله خوانساری رفتیم و بنده آنجا روضه فیضیه را خواندم و آیت الله خوانساری گریستند و فرمودند: «چه باید بکنیم؟» گفتیم: «حداقل این است که نماز جماعت ها باید تعطیل شوند.» فرمودند: «من صحبت می کنم که این کار بشود.» برادران به جاهای دیگر رفتند و در تهران، یک افشاگری گسترده ای اتفاق افتاد و در همه برای مقابله با رژیم، آمادگی پیدا شد. شهید عراقی و دوستانش هم آمدند. نمی دانم از کجا شروع کردند، ولی فعالیت هایی کردند و بعد در ارتباط قرار گرفتیم.

پس از این ماجرا، آیا اولین اقدام مشترک شما راهپیمائی عاشورا بود یا قبل از آن اقدام مشترک دیگری هم داشتید؟

راهپیمائی عاشورا محصول چند جلسه پی درپی است. امام در فرودین ماه به ما اجازه ندادند برای شهادی فیضیه برنامه ای داشته باشیم، بلکه در اردیبهشت ماه به عنوان چهلم شهادی فیضیه اجازه دادند که ما در تهران برنامه داشته باشیم. برنامه ها اول یکی در مسجد بازار دروازه حضرتی بود و به تعبیری کوچه ارمنی ها، مسجد اسید علی نقی بود که آمدند و جلوی آن را گرفتند. دیگر آنجا به ترتیب آشنا شدیم. فردا شب را اعلام کردیم مسجد امین الدوله، پس فردا شب را مسجد حمام گلشن آقای غروی و همین طور گسترش پیدا کرد و بعضی شب ها تا ۲۰ جا برای مدرسه فیضیه برنامه برگزار می شد. اداره کردن این مراسم، ما را به هم نزدیک کرد. خدا رحمت کند شهید صادق امانی را، روی بارهای انبار آنها می نشستیم و برنامه ریزی می کردیم. انبارشان کنار سر قبر آقا بود و شاید صد تا کیسه بار روی هم می چیدند و ما می رفتیم آن بالا می نشستیم که اصلا کسی حدس هم نمی زد که آنجا دور هم جمع شده ایم! در آنجا برنامه ریزی کردیم که از امام درخواست کنیم به ما اجازه بدهند که ما دسته ممتازی در روز عاشورا داشته باشیم. آقای توکلی و بنده و مرحوم شفیق رفتم خدمت امام و شیوه راهپیمائی را که از جنوب تا شمال تهران آن روز، از مسجد جواد ابوالفتح به طرف دانشگاه و بازگشت به مدرسه صدر بود، برای امام گفتیم. ما گفتیم که علم و کتل نمی آوریم و با پلاکاردها و پرچم های بلند و با قرآن حرکت کنیم. امام فرمودند کار

گرفته بودند. وقتی وارد شدیم، حمید اپیکچی که جوان ترین ما بود و از نظر عاطفی، وابستگی شدیدی به شهید بخارائی داشت، زد زیر گریه. شهید بخارائی صدای او را شنید و پرسید: «حمید؟ گریه؟ برای ما گریه می کنی؟ من از سالی که خودم را شناختم، هر سال در ماه رمضان از خدا شهادت خواسته ام و امسال هم همین طور. برای ما گریه می کنی؟» نه تنها جلوی گریه حمید را گرفت، بلکه جلوی همه ما را هم که در آستانه گریستن بودیم، گرفت. رفتیم و در کنار چهار معلم، چهار اسوه ایثار ایستادیم. شهید امانی فرمودند: «ما الان که دور هم ایستاده بودیم، برای شما نگران بودیم. ما تا لحظاتی بعد در جوار رحمت حق هستیم. اینها خیال می کنند برای ما حکم سنگینی گرفته اند، در حالی که سبک ترین حکم، حکم شهادت است، اما ما نگرانیم که اینها چه بلایی سر شما اسرا خواهند آورد. دعا می کنیم که خدا در این اسارت به شما کمک کند و این اسارت هم به شما کمک کند. اسارت است که شهادت را جلا می دهد.»

شهید عراقی قرار بود همراه این دوستان بروند، ولی در آخرین لحظات حکمشان تغییر کرد. در آن لحظات چه حالی داشتند؟

شهید عراقی بسیار متأثر بود و به آنها هم گفت که جفا را به من کردند و مرا محروم کردند.

در اسناد ساواک آمده است که رژیم شاه یک جلد قرآن کریم و چهار جلد دفتر را از شهید عراقی گرفته و برای بررسی محتوای آن به رئیس زندان داده است. آیا در زندان نسبت به نگهداری قرآن هم حساسیت وجود داشت؟

رژیم شاه قرآن را تحریک کننده می دانست. البته شاه مبادرت به چاپ قرآن نفیس کرد و امام فرمود کسی که قرآن را چاپ می کند، از ترس مردم است که کسی به هویتش پی نبرد. رژیم قرآن را از نظر شکل ظاهری محترم می دانست برای اینکه در مقابل مردم قرار نگیرد. اما آنها سعی داشتند که فقط شکل ظاهری اش را حفظ کنند. در زندان ما را بازداشت کردند و زمانی که خواستند ما را به برازجان منتقل کنند و نوشته های مرا گرفته و با قرآن تطبیق دادند، در بعضی از نوشته های من تاویل هایی از ائمه اطهار گفته شده بود. افسر مسئول آمد و دستور داد تا در جلوی در زندان همه آنها را آتش بزنند. من گفتم اگر این کار را بکنید، هر کاری از دست من علیه شما برآید، انجام می دهم. شما باید اول مرا بکشید، بعد قادر باشید که یک چنین کاری را انجام بدهید. افسر گفت: «چرا می خواهید خود را فدای یک مشت کاغذ پاره و قرآن کنید؟» گفتیم: «پیامبر مکرم اسلام و همه ائمه اطهار جان شیرین خود را فدای قرآن کریم کرده اند.» آنها وقتی دیدند من محکم ایستاده ام، تمام این نوشته های قرآنی را به همراه قرآن همراه بسته بندی کردند و به ماموری دادند که آنها را به رئیس بازداشتگاه برازجان تحویل دهد. رژیم شاه با این نوع قرآن مخالف بود.

چه شد که شما و شهید عراقی به زندان برازجان تبعید شدید؟

من و آقای انواری و شهید عراقی را موقعی تبعید کردند که چهار نفر از جمله سرمدی از زندان فرار کردند. این فرار یک مقدمه پلیسی داشت و اینها را بردند پشت بام و از آنجا سرازیر شدند توی باغ و آنها را داخل باغ گرفتند. بعد ریختند داخل زندان و همه چیز را از ما گرفتند و زندگی را بر ما بسیار سخت کردند. ما هم اعلام اعتصاب غذا کردیم. آقای انواری بیمار بودند و نمی توانستند اعتصاب کنند، ولی بقیه ما اعتصاب غذا کردیم. گروه جزنی که سرمدی و بقیه از آن گروه بودند، آنها هم اعتصاب کردند. یعنی همه مسلمان ها، هم بعضی از ملی گراها و هم کمونیست ها اعتصاب غذا کردند. ده روز از اعتصاب گذشت و در این فاصله فقط روزی یک لیوان چای کم رنگ با کمی نبات می خوردیم. البته بعضی از کمونیست ها یا ملی گراها می رفتند و مخفیانه چیزی می خوردند، ولی ما محکم روی حرف

دور امام می چرخید. من هیچ کاری نمی کردم، نشسته بودم. ایشان اصلاً نیامد بنشینند. عراقی تشخیص خود را تشخیص امام قرار داده بود و دلباخته امام بود. تصاویر آن روز را اگر ببینید، شهید عراقی و مرحوم حاج احمدآقا را در دو طرف امام می بینید که دو بازوی امام را داشتند. شهید عراقی مثل شمع پای امام می سوخت و از هیچ چیزی در راه فداکاری برای اسلام، انقلاب و امام کم نمی گذاشت.

علت به شهادت رساندن شهید عراقی در ماه های اولیه پس از پیروزی انقلاب چه بود؟

یکی از مسائلی که در پاریس مطرح بود، موضوع مجاهدین خلق بود. شهید عراقی از زمان زندان سعی در اصلاح آنها داشت و می گفت باید این بچه مسلمان ها را نجات داد و به این موضوع خوش بین بود. در پاریس هم که اعضای مجاهدین خلق بودند سعی می کرد به آنها کمک کند و آنها را اصلاح کند. در آنجا جلساتی برایشان گذاشته بود. تاریخچه ای از نهضت را برایشان بیان می کرد که البته آنها سخنان شهید عراقی در این جلسات را پس از ضبط آن طور که خودشان خواستند منتشر کردند. یک بار در پاریس جریانی پیش آمد که شهید عراقی به خدمت امام (ره) رفت تا توصیه بچه های مجاهدین خلق را بکند که امام (ره) فرمودند اینها از ریشه و وضعیتشان خراب است و اعتقادات درستی به خدا، نبوت و قیامت ندارند و سپس فرمودند اینها باید خودشان را اصلاح کنند. بعد از فاصله کمی از این جریان هم به ایران آمدند و از همان روزهای اول، منافقین شروع به صحبت علیه شهید عراقی کردند و از همان موقع در فکر ترور و حذف شهید عراقی بودند که بالاخره در شهریور ۵۸ اجرا کردند. یعنی کینه آنها از شهید عراقی به قبل از انقلاب و در پاریس برمی گشت.

حضرت امام، از شهید عراقی با تعبیری چون «برادر»، «فرزند» و یا به عنوان «دوست قدیم» یاد می کنند. تعبیری که خیلی کمتر درباره دیگران از امام شنیده ایم. علت اینکه امام تا این حد ایشان را بزرگ می داشتند چه بود؟ آیا این تکریم از همان جلسات اولیه وجود داشت یا بعدها به وجود آمد؟

شهید عراقی با شروع نهضت امام (ره) در ۱۵ خرداد ۴۲ دوباره مبارزات را شروع کرد و واقعا مخلصانه ترین فداکاری ها را نسبت به امام (ره) و نسبت به عزت اسلام و انقلاب داشت و از هیچ چیزی نمی هراسید. یکی از خطرپذیرترین چهره های که من می شناختم، شهید عراقی بود و هیچ چیزی را مانع خدمت نمی دانست و در تمام سال های مبارزه، هر خطری را برای اسلام، نهضت انقلاب و امام به جان می خرید. در جریان اعدام انقلابی حسن علی منصور، دستگیری من و ایشان هم زمان بود و من صدای او را از بی سیم ساواکی ها می شنیدم که با چنان صلابتی می گفت: «نترسید، برای چی می لرزید؟ من که اسیر شما هستم» شهید عراقی واقعا در امام و ولایت ذوب بود و جرئت فوق العاده و همت کم نظیری در اطاعت از فرمایشات امام داشت، غیر از آن عبارتی که شما از امام درباره شهید عراقی نقل کردید، امام جمله دیگری هم دارند که در پیام بعد از شهادت شهید عراقی فرموده بودند: او می بایست شهید می شد؛ برای او مردن در رختخواب کوچک بود. با این جمله من به یاد خاطره ای افتادم. شهید عراقی دو سه روز قبل از شهادت به کمیته امداد در میدان بهارستان آمد. بعد از سلام و احوال پرسی آهی کشید و گفت: «عسگری انقلاب پیروز شد، کارها دارد درست می شود و من و تو باید آرزوی شهادت را به گور ببریم. دیگر شهادت تمام شد و نصیب من و تو نخواهد شد. همه رفقا با شهادت رفتند، اما من و تو باید در رختخواب حرام شوم» با سوز این حرف ها را می زد. و انصافا امام درباره ایشان تعبیر جالبی به کار برد. ■



عضو مؤتلفه اسلامی بود.

شهید عراقی به شدت عاشق امام بود. این را با یک مثال هم می توان فهمید. سال ۵۷ در پاریس زمان حرکت به ایران دو هواپیما پیش بینی کرده بودند. امام فرمودند دو هواپیما زیاد است، یکی کافی است. شهید عراقی آمد. من را در کنار چمن نوفل لوشاتو دید، در حالی که می گریست. گفت این کسانی که با ما عناد دارند ما را از هواپیما امام حذف کردند و من نمی توانم تحمل کنم که امام در هواپیما به سمت تهران

هر کار خطرناکی برای حرکت اسلام خواهی پیش می آمد، شانه را زیر بار آن می برد. ایشان از نوجوانی در مدرسه مروی و دارالفنون در تبعیت و همراهی با مرحوم شهید نواب صفوی و طول مدت تلاش فدائیان اسلام، همراه آنان بود و از سال ۱۳۴۱ و اوایل ۱۳۴۲ که هجوم دژخیمان به مدرسه فیضیه پیش آمد تا لحظه شهادت من می توانم بگویم او آماده باش کامل بود.

برود و من نباشم؛ زیرا من خطراتی را احساس می کنم که متوجه امام است، لذا باید من هم باشم. من به ایشان تسلی دادم و گفتم که امام فرموده بمانید. با هم برویم و من قول امام را عمل شده می بینم، نگران نباش. یک ساعت گذشت، خوشحال آمد و گفت: «امام فرمودند که فهرست کسانی را که در هواپیما گذاشتید و کسانی را که حذف کردید بیاورید. بعد وقتی که فهمیدند ما دو نفر را حذف کرده اند، فرمودند این دو نفر باید باشند» صدلی ما را هم مشخص کرده بودند. وقتی که در هواپیما داشتیم از مرز ترکیه وارد ایران می شدیم، رنگ بر چهره هیچ کس نبود و تنها قلب امام آرام بود، الا بذكر الله تطمئن القلوب. شهید عراقی مثل پروانه

خودمان ایستاده بودیم. روز دهم رئیس کل زندان ها با دو سه تا افسر آمدند و وارد اتاق ما شدند. شهید عراقی، حاج ابوالفضل حیدری، عباس مدرسی فر و بنده و آقای انواری در اتاق بودیم. گمانم اسم رئیس زندان ها متین نژاد بود. گفت: «خواست شما چیست؟» گفتیم: «خواست ما زندگی انسانی است.» گفت: «بعد از اینکه می خواستید فرار کنید، زندگی انسانی می خواهید؟» گفتیم: «فرار به ما چه مربوط است؟ فراری ها را که گرفتید.» گفت: «این طور نیست. شما زندانی ها همه به هم کمک کردید.» گفتیم: «خلاف به شما گزارش کرده اند. خودشان بودند و خودشان هم پای حرفشان ایستاده اند.» گفت: «اعتصابتان را بشکنید، خواسته هایتان را می دهیم.» گفتیم: «اما که ده روز اعتصاب کرده ایم، چند روز دیگر هم ادامه می دهیم، خواسته هایمان را که برآورده کردید، اعتصاب را می شکنیم.» رو کرد به آقای انواری و گفت: «شما چرا اعتصاب نکردید؟» ایشان گفتند: «من مریض بودم و نمی توانستم.» گفت: «پس شما هم موافق اعتصاب بودید؟» گفتند: «بله.» گفت: «شما به عنوان یک روحانی نباید به اینها می گفتید که اعتصاب حرام است و مقابل اینها می ایستادید؟» شهید عراقی می خواست جواب بدهد که آقای انواری مانع شدند و گفتند: «من اگر بخوام خلافها را بشمرم که اول باید خلاف های شما را بگویم که چه کارهایی با مردم می کنید.» گفت: «عجب! پس شما طرف اینها هستید!» آقای انواری گفتند: «اگر بخوام حق را بگویم باید طرف زندانی باشم یا زندانیان؟» او پایش را با عصبانیت بر زمین کوبید و رفت.

دو سه روز بعد ما سه نفر را خواستند و به برازجان تبعید کردند و کمتر از یک سال آنجا بودیم. انصافا شهید عراقی و آقای انواری روحیه بسیار خوبی داشتند. شانس که آوردیم یکی دو تا انبار کتاب پیدا کردم که کتابها را آنجا روی هم ریخته بودند. آمدم به شهید عراقی و آقای انواری گفتم: «شما دیگر مرا نمی بینید.» گفتند: «چطور مگر؟» گفتم: «انبار کتابی پیدا کرده ام و در میان آنها کتاب هایی هست که هیچ وقت پیدا نمی شود و خدا برای من خواسته که مرا به اینجا فرستاده اند.» شرایط ما در آنجا شرایط خوبی بود. به فروردين که رسیدیم، آقای هاشمی، آقای مروارید، آقای مهدیان، آقای توکلی بینا و اسید رضا نیری با خانواده هایشان آمدند دیدن ما و رئیس شهرداری و رئیس زندان اجازه دادند که ما از اینها پذیرائی مفصلی بکنیم. بسیار خاطره خوب و جالبی بود.

در طول این سال های آشنایی، چه ویژگی های مشخصی را در شهید عراقی دیدید؟

از روز اول که مؤتلفه تاسیس شد، سالیان زیادی بدون نام، ایشان دبیرکل مؤتلفه بود. هر کار خطرناکی برای حرکت اسلام خواهی پیش می آمد، شانه را زیر بار آن می برد. ایشان از نوجوانی در مدرسه مروی و دارالفنون در تبعیت و همراهی با مرحوم شهید نواب صفوی و در طول مدت تلاش فدائیان اسلام، همراه آنان بود و از سال ۱۳۴۱ و اوایل ۱۳۴۲ که هجوم دژخیمان به مدرسه فیضیه پیش آمد تا لحظه شهادت من می توانم بگویم او آماده باش کامل بود و به دلیل جرئتش و به دلیل مسئولیت پذیری اش حتی در درون زندان هم برای رفاه زندانیان خود را به خطر می انداخت و شکنجه های فوق العاده ای به خاطر رفاه زندانیان سیاسی و عمومی تحمل می کرد. ایشان یک انسان زحمتکش، پرتلاش، متکی به فقه و فقهات، عاشق امام، مرید امام و مقلد امام بود که در این راه هم بسیار صدمه دید. عراقی در توسل انسانی بسیار متوسل بود. حتی در جلساتی که خودمان گاهی زمزمه ای و توسلی می کردیم، ایشان زودتر از همه گریه می کرد، می لرزید و متاثر می شد. و زودتر از همه پاکبختگی خود را نسبت به سیدالشهداء و ائمه و شهدا نشان می داد. من به جرئت می توانم بگویم، او مسئولیت پذیرترین



• درآمد

ساده زیستی، تدین و وقار بی همتای حاج هاشم امانی در تک تک واژه‌هایش موج می‌زند. او چنان متواضعانه سخن می‌گوید و از بیان تمام زحماتی که در راه انقلاب کشیده است، اجتناب می‌کند که مخاطب ناآشنا با سوابق او، لحظه‌ای هم گمان نمی‌برد که او خود نیز از سردمداران اصلی مبارزات بوده است. خاطرات وی از شهید عراقی نیز با همین ویژگی‌ها همراه و مشحون از نکات ظریف و تاریخی است.

■ «جلوه‌هایی از سلوک مبارزاتی شهید عراقی» در گفت و شنود شاهد یاران با هاشم امانی

عمرش صرف خدمت به اسلام شد...

«الفتح لاهل القبله». اینها به دنبال پیروزی حکومت اسلامی بودند و در این راه بدون هیچ مجامله‌ای کار می‌کردند. آیت‌الله کاشانی چندان در پی ایجاد حکومت نبودند و بیشتر همکاری‌شان با اعضای جبهه ملی از جمله دکتر بقایی، دکتر حاتمی و شادکام بود و درصدد پایه‌گذاری مجلسی خوب بودند، البته نه اینکه او نسبت به احکام اسلام استوار نبود بلکه اجمالا به راهی که اعتقاد داشت، با آنها متفاوت بود. شما در تحصنی که رو به روی دربار و به نفع دکتر مصدق بر پا شده بود، شرکت داشتید؟

مسئله انتخابات پانزدهم بودند که جبهه ملی شرکت کرده بود و مردم این کاندیداها را کاندید خودشان می‌دانستند. زمان رای‌گیری در مسجد سپهسالار صندوق گذاشته بودند و وقتی که رای‌گیری تمام شد، روزها به آنجا می‌آمدند و رای‌خوانی می‌کردند. من و بعضی از دوستان گاهی شب‌ها به آنجا می‌رفتیم که تقبلی صورت نگیرد و آراء را تغییر ندهند. یک روز آمدند و به اسم اینکه قرار است در مسجد روضه دربار خوانده شود، صندوق‌ها را به فرهنگستان بردند که عمارتی در نزدیکی همین مسجد بود. وقتی که آراء خوانده شد، کم‌کم به نفع کاندیداها دربار از کار درآمد و آراء جبهه ملی کم شد. دکتر مصدق هم همه مردم را دعوت کرد که جلوی دربار تحصن بکنند و بپرسند که چرا این آراء یکبار تغییر کرد. ما هم در آن روز حضور داشتیم. هژیر، وزیر دربار، بیرون آمد و با دکتر مصدق صحبت کرد که ما گنجایش پذیرش این جمعیت را نداریم و لذا عده‌ای انتخاب شدند که برای مذاکره بروند. هژیر به دکتر مصدق می‌گوید: «به وجدانم قسم که این رای‌گیری آزاد بوده و خللی در آن نیست.» دکتر مصدق می‌گوید: «هژیر! آیا تو وجدان داری؟» سید حسین امامی هم گفتگوی تندی با هژیر انجام می‌دهد. تحصن در مقابل دربار به همان روال ادامه می‌یابد، ولی هیچ تغییری در آراء ایجاد نمی‌شود تا آن ترور کارساز انجام می‌شود و سیدحسین امامی، در شبستان مسجد سپهسالار، هژیر را ترور می‌کند و در نتیجه، انتخابات باطل می‌شود و پس از آن، انتخابات مجددی که

داشت و علی‌آقای پیراسته. در زمان رضاخان، مسجد رفتن و این مسائل کمی فراموش شده بود. در زمان محمدرضا که اوضاع بهتر شد، مردم دوباره در مساجد شرکت می‌کردند. با توجه به این وضعیت، این دو نفر، بچه‌های محل و زیر گذرقلی و پاچنار را جمع کردند و هیئت ناشرین قرآن را تشکیل دادند. شهید عراقی هم تقریباً جزو اداره کنندگان هیئت بودند و جلسات در منزل تشکیل می‌شدند. خود من بیشتر در جلسات نواب صفوی و فعالیت‌هایی که آنها داشتند، شرکت

من و آقای عراقی بچه محل بودیم و هر دو روحیات ضد استکباری و استعماری قوی داشتیم و در جلسات منزل آقای کاشانی و جلسات فدائیان اسلام شرکت می‌کردیم. آنها حوزه‌هایی داشتند که ما در آنها هم شرکت داشتیم، لذا شروع آشنایی من و شهید عراقی از دوران مدرسه و شروع فعالیت سیاسی ما هم حدود سال ۲۵ بود.

می‌کردم.

جلسات شهید نواب صفوی در منزل شهید عراقی هم تشکیل می‌شد؟
جلسات حوزه‌ای بیست نفری در منازل تشکیل می‌شدند، اما جلسات عمومی که همیشه پرجمعیت بود و بیشتر شب‌های شنبه برگزار می‌شدند، نوعاً در مساجد بود.
شهید عراقی بیشتر طرفدار آیت‌الله کاشانی بودند یا نواب صفوی؟

نواب صفوی. ایشان اعتقادات خالص اسلامی داشت و با هیچ گروهی که با این خط فکری هماهنگی نداشت، همکاری نمی‌کرد و شعار او این بود «الاسلام یعلوا و لایعلی علیه» و

شروع آشنایی شما با شهید عراقی از چه زمانی بود؟
منزل ما در خیابان خیام، کوچه پاچنار، کوچه گذرقلی بود با فاصله یک کوچه از ایشان بود و از دوران دبستان با هم آشنا بودیم.

فعالیت اجتماعی - سیاسی شما با ایشان از چه زمانی شروع شد؟

در سال ۱۳۲۰ که متفقیان به ایران آمدند و رضاخان از ایران رفت و محمدرضا جای او نشست، امکان فعالیت سیاسی نبود، چون آمریکا و روس و انگلیس در اینجا بودند. کمپ امریکایی‌ها در حدود میدان آزادی بود و نظامی‌هایشان تمام اوقات در همه جا حضور داشتند. روس‌ها هم در یوسف آباد تمرکز داشتند. لهستانی‌ها هم در اثر جنگ، به ایران آمده بودند و آنها هم در حوالی یوسف آباد اسکان داشتند. متفقیان در سال ۱۳۲۵ از ایران رفتند و آیت‌الله کاشانی که متفقیان به اتهام همکاری با آلمان‌ها تبعیدشان کرده بودند، آزاد شدند و به منزلشان در پامنار برگشتند و فعالیت‌هایشان آغاز شد. البته تشکیلات دیگری چون اتحادیه مسلمین هم فعالیت داشتند، البته کسی که بیشترین تاثیر را داشت، مرحوم نواب صفوی و فدائیان اسلام بودند که مواضع ضد حکومتی شدیدی داشتند و برای ایجاد حکومتی اسلامی تلاش می‌کردند.

من و آقای عراقی هم که بچه محل بودیم و هر دو روحیات ضد استکباری و استعماری قوی داشتیم و در جلسات منزل آقای کاشانی و جلسات فدائیان اسلام شرکت می‌کردیم. آنها حوزه‌هایی داشتند که ما در آنها هم شرکت داشتیم، لذا شروع آشنایی من و شهید عراقی از دوران مدرسه و شروع فعالیت سیاسی ما هم حدود سال ۲۵ بود.

هم مدرسه یا همکلاس نبودید؟

نه، ما با هم فاصله سنی داشتیم. من با حاج آقا هادی و مهدی مخبر هم مدرسه بودیم. من متولد ۱۳۰۳ هستم و حدود ۶ سال با شهید عراقی تفاوت سن داشتم.

هیئت ناشرین قرآن چه کسانی بودند؟

در محل ما دو نفر بودند به نام مش‌رمضان که خواربار فروشی

دیگر می گفتند هر قدر هم که منافع ما به خطر بیفتد، باز هم حاضر نیستیم با مخالفان دکتر مصدق همکاری کنیم، چون اصلاً آدم‌های درستی نیستند. اهم قضیه از این قرار بود. اشاره کردید به تحصن، چطور شد که در زندان متحصن شدید؟

برادران گفتند که برویم و در زندان متحصن شویم تا نواب آزاد شود. آقای به نام صرافان که آدم زرنگی بود، مامور زندان و افسر زندان هم سروان ابراهیمی بود. ملاقات‌ها در حیاط زندان انجام می‌شد. تعداد ملاقات‌کنندگان هم زیاد و حدوداً بیست سی نفر بود. وقتی که ما وارد شدیم و زمان ملاقات تمام شد، عده‌ای که مانده بودیم، در زندان را قفل کردند و نزدیک به یک ماه زندان دست ما بود تا اینکه یک شب آمدند و زد و خورد خیلی شدیدی پیش آمد و تا ساعت ۲ نصف شب ادامه داشت و همه ما، جز حاج احمد شهاب را که حالش خیلی بد بود، به زندان شماره ۳ قصر بردند. زندان شماره سه هنوز افتتاح نشده بود و ما را با دستبند و پابند و به اتاق‌های انفرادی و چند نفره بردند. طرفداران شهید نواب خیلی زبل بودند و جلوی روی خود پاسبان‌ها قفل در و... اینها را باز می کردند.

نگاه شهید عراقی بعد از استعفاء و اختلاف با شهید نواب بعد از شهادت ایشان تغییر کرده بود؟

نه، به شهید نواب نگاه مثبتی داشت و اصلاً او را مقصر نمی دانست، بلکه مرحوم واحدی را مقصر می دانست.

در سال ۳۴ و بعد از شهادت نواب صفوی، فدائیان اسلام به خاموشی گرائیدند. شما در این برهه با شهید عراقی ارتباط داشتید؟

بله، ارتباط داشتیم، ولی فعالیت نمی شد کرد. کار سیاسی سردمدار می خواهد. ایشان هم قبل از این قضایا ازدواج کرد و مشغول کار شد، ولی هر هفته یکدیگر را می دیدیم. گاهی هم در باره گذشته صحبت می کردیم.

چه شد که در نهضت امام دوباره تشکیل گروه دادید؟

چون هیچ گروهی، دیگر کار خاصی نمی کرد و بعد از آن همه تلاش و خستگی، زاهدی روی کار آمد. در طول این سال‌ها، مردم دیگر روحیه مبارزه نداشتند، چون در این زمان حزب توده گسترش پیدا کرده بود و قتل دکتر فاطمی و اتفاقاتی از این قبیل، موجب نارضایتی مردم شده بود. خاطرم هست که قبل از رفتن شاه، شعبان جعفری با جیب به در خانه دکتر مصدق زد، چون او در وزارت دفاع و مجلس اختیاراتی گرفته بود؟

در سال ۳۱؟

بله، روی کار آمدن قوام در ۳۰ تیر ۳۱ بود. بعد از آن آیت الله کاشانی و عده‌ای آمدند در همین خیابان اکباتان و در ۳۰ تیر، سی چهل نفری کشته شدند.

بعد از کودتا مردم دیگر روحیه‌ای نداشتند؟

به هیچ وجه نداشتند و جمعیت هم نمی توانست کاری بکند. این دوران گذشت تا فوت آقای بروجردی و شروع نهضت امام که مردم دوباره حرکت کردند. یادم هست که مرحوم عراقی قبل از قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی نزد من آمد و گفت: «کسی پیدا شده مثل آیت الله کاشانی» پرسیدم: «کیست؟» گفت: «آیت الله خمینی» و جلسات مؤتلفه از اینجا و همراه با آقایان عراقی، شفیق، عسگر اولادی، مهدی استادی (برادر آیت الله استادی) و... شروع شد.

شما در مسجد امین الدوله بودید یا مسجد دیگری؟

فعالیت مشخص زیادی نداشتیم، چه در زمان حاج شیخ حسین زاهد، چه زمان حاج شیخ عبدالکریم حق شناس. اینها هیچ نمی گذاشتند حتی یک کلمه سیاسی گفته شود. اما مرحوم حاج صادق (اخوی) که مسجد شیخ علی را خودشان تاسیس کردند، در آنجا درس می دادند. آقای شاهچراغی و شهید لاجوردی و شهید اسلامی هم پاتوقشان آنجا بود.

شما و شهید عراقی کجا می رفتید؟

ابتدا جلساتی در شمیران در خانه کسی که نامش یادمانده، می رفتیم تا ببینیم برای نهضت امام خمینی چه کارهایی را می توانیم انجام دهیم. این جلسات، صبح زود برگزار می شدند. بعدها کم کم صحبت شد که جمعی را گرد هم بیاوریم تحت



پس از آن بود که بین شهید نواب و آیت الله کاشانی اختلاف ایجاد شد. قرار شد دکتر مصدق روی کار بیاید. جبهه ملی و آیت الله کاشانی بر این امر توافق داشتند و گویا با دربار هم توافق شده بود، البته اینها نقل قول است. شاه پرسیده بود که با جمعیت فدائیان اسلام چه کنیم و در جواب او گفتند که مردم، نواب صفوی را به اعتبار آیت الله کاشانی قبول دارند و اگر آیت الله کاشانی نظری داشته باشند، مرحوم نواب تأثیری ندارد. این شد که فدائیان اسلام معترض شدند و اعلامیه‌ای تهدیدآمیز نسبت به حکومت دادند که خلیل را باید در عرض سه روز آزاد کنید. از همان جا اینها از هم جدا شدند و نواب صفوی به آیت الله کاشانی پیغام داد که اگر من را جزو طرفداران خودت می دانی، از امروز بدان که من چنین روشی ندارم و جزو طرفداران تو نیستم.

زمانی که شهید نواب دستگیر و سپس آزاد می شود، شهید عراقی و ابوالقاسم رفیعی و کرباسچیان استعفا کردند و شهید نواب اعلام کرد که اینها از فدائیان اسلام اخراج شده‌اند. مبنای اختلافات آنها چه بود؟

به خاطر دستگیری شهید نواب جلساتی در مسجد تشکیل می شد و دولتی های دکتر مصدق می آمدند و عده ای دیگر هم همکاری می کردند با اینها و مجالس را به هم می ریختند. در این زمان که شهید نواب در زندان بود، واحدی دستگیر نشده بود و بیرون بود و مقداری اعتقاد داشت که باید با مخالفان دکتر مصدق همکاری کنند. شهید عراقی و بعضی

یادم هست که مرحوم عراقی، قبل از قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی نزد من آمد و گفت: «کسی پیدا شده مثل آیت الله کاشانی». پرسیدم: «کیست؟» گفت: «آیت الله خمینی» و جلسات مؤتلفه از اینجا شروع شد.

برگزار شد و جبهه ملی و آیت الله کاشانی که البته از سال ۱۳۲۷ به لبنان تبعید شده بودند و در زمان رای گیری در ایران نبودند، به همراه حائری زاده و بقائی و ... انتخاب شدند. قابل ذکر است که در روز تحصن، شهید عراقی هم حضور فعال و جدی داشتند.

اشاره کردید که شهید عراقی بیشتر پیرو نواب صفوی بودند. در جریان سال ۱۳۳۲ ایشان تا حدی طرفدار آیت الله کاشانی بودند. تحلیل شما از این موضوع چیست؟

اینها تقریباً دو گروه شده بودند: فدائیان اسلام و گروهی که در اطراف آیت الله کاشانی بودند که در ابتدا «مجمع مسلمانان مجاهد» نامیده می شدند. من، هم مسئول امور مالی «مجمع مسلمانان مجاهد» و هم در جمعیت فدائیان اسلام، صندوقدار بودم.

زمان ملی شدن نفت بود و مبارزات در این حال و هوا و ادامه پیدا کرد. تا زمانی که هم جبهه ملی و هم مرحوم آیت الله کاشانی در صفی واحد، مبارزه مستمری داشتند، نهضت رو به جلو حرکت می کرد تا اینکه رزم‌آرا روی کار آمد. در این برهه، مبارزان از اینکه فعالیت‌هایشان نتیجه نمی داد، مقداری خسته شده بودند، چون رزم‌آرا در جریان ملی شدن نفت گفته بود که ایرانی لوله‌نگ هم نمی تواند بسازد، چه برسد به اینکه نفت تولید کند.

بالاخره جبهه ملی، دکتر مصدق، شهید نواب و آیت الله کاشانی بحثی کردند و گفتند که تنها مشکلمان رزم‌آراست. شهید نواب پرسیده بود بعد از اینکه رزم‌آرا رفت، چه باید بکنیم؟ و قول و قرار قطعی گذاشتند برای اجرای احکام اسلامی و پی جویی آنها و عمل کردن به مقررات اسلامی. بعد از آن هم یک جلسه پرجمعیت در مسجد شاه آن زمان برقرار شد که سید عبدالحسین واحدی سخنرانی کرد و گفت که برای ما امریکا، انگلیس و شوروی هیچ فرقی نمی کنند و یک تهدیدی هم رزم‌آرا را کرد و خیلی طول نکشید که مرحوم خلیل طهماسبی در ۱۶ اسفند، رزم‌آرا را ترور کرد و در ۲۹ اسفند هم صنعت نفت ملی شد.



■ بهر ۱۳۲۸. تحصن دکتر مصدق و اعضای جبهه ملی در برابر کاخ مرمر.

آمریکائی‌ها از شاه هم مهم‌تر بود، چون کسی بود که این همه خیانت به کشور و به اسلام کرد کسی که به پیغمبر فحش بدهد، قتلش از قبل مشخص است. اینها هم چنین بودند و اصلاً نیاز به فتوا نبود.

در مورد دستگیری شهید عراقی اطلاعی دارید؟

خیلی نه، ولی گویا در ساواک پرونده داشته است و سه سالی هم قبلاً محکوم شده بود و فکر می‌کردند که دستگیری ایشان موثر باشد. او در ۱۵ خرداد ۴۳ هم دستگیر شده بود.

بعد از دستگیری اولین دیدار شما با عراقی کی بود؟

زمانی که به دادگاه رفتیم.

از دادگاه برای ما بگویید. آیا با هم صحبتی داشتید؟

عرض کنم که ما در اطلاعات شهربانی - داخل سردر باغ ملی کنونی که وزارت خارجه هست - بودیم نزدیک به ۲۳ روز که در یک اتاق بودیم در طبقه اول و یک نفر از ساواک بازجویی می‌کرد. شب‌ها ساعت یک، دو یا صبح‌ها آنجا هیچ گونه ارتباطی با هم نداشتیم، بعد ما را به زندان ملاقات شهربانی بردند و زندان موقت که آنجا هم منفرد بودیم و حتی برای دستشویی رفتن هم باید کسی می‌آمد و اگر کسی داخل راهروها نبود ما را می‌بردند. بعد برای رفتن به دادگاه با اتوبوس ما را بردند که یکدیگر را دیدیم.

یعنی تا قبل این نمی‌دانستید که دوستانان هم دستگیر شده‌اند رو در رو نشده بودید؟

نه ما خبر نداشتیم

متهمین ردیف اول در اتوبوس بودند یا همه متهمین؟

نه تمام متهمین بودند ما ۱۳ نفر بودیم آقای انواری، عسکراولادی، عراقی و ...

از صحبت های آن روزتان به خاطر دارید؟

نه ... یک استوار ایزدخواست بود که خیلی خوش برخورد بود. درست است که دستبند می‌زدند به ما، ولی او خوش رفتاری می‌کرد با ما؛ رفتیم دادگاه برای پرونده خوانی.

وکیل را خودتان انتخاب کردید؟

وکیل تسخیری بود، وکیل من و آقای عراقی و یکسری دیگر شاه قلی بود که وکیل خیلی خوبی بود، دادگاه خوبی بود و هیچ حرف بدی زده نشد. همه با نشاط و با خنده و اصلاً این مطرح نبود که متهمیم و قرار است به زندان برویم، هیچ اینها مطرح نبود. شهید عراقی به یک سربازی می‌گفت می‌رفت نان و پنیر و ... می‌گرفت در وقت تنفس خیلی شوخی و خنده بود ... و هر کسی هم مسئولیت کارهایش را قبول می‌کرد مثلاً گفتند به حاج صادق که برای چه به بخارانی اسلحه دادید، ایشان گفتند برای اینکه حسن‌علی منصور را به قتل برساند. حتی بعد هم دادستان آمد پیش شهید عراقی و انواری و معذرت‌خواهی کرد از حرف هایی که بعضاً گفته شده بود و گفت به هر حال ما ماموریم و معذور.

شما و شهید عراقی و چهار نفر دیگر همگی به اعدام



منصور رسیدید؟

ما تقریباً پنج نفر بودیم با شهید عراقی و حاج صادق که دنبال راهکاری می‌گشتیم. یادم هست که حاج صادق می‌گفت دیگر این صداها فایده ندارد، باید صدا از گلوله بلند شود. بعد حاج صادق، توسط اندرزگو و عراقی با بخارانی ارتباط پیدا کرد و من اسلحه تهیه کردم.

چطور تهیه می‌کردید؟

از طرق مختلف. شهید عراقی در بازجویی‌هایشان گفته بودند که اسلحه متعلق به نواب بوده است که برای منحرف ساختن ذهن بازجوها بود. شهید اندرزگو به مسجد شیخ علی می‌آمد و پیش حاج صادق رفته بود و از طرف خودش و بخارانی و نیک‌نژاد و صفارهرندی اسلحه آمادگی کرده بود. او گفته بود که بروید پیش عراقی. شهید عراقی بعد از صحبت با آنها به حاج صادق گفته بود که اینها بچه‌های خوبی هستند و آمادگی این کار را دارند. بعد هر روز با یکی یا تعدادی‌شان با حاج صادق می‌رفت برای تمرین تیراندازی و آمادگی برای



در پانزده خرداد شهید عراقی روی جیب ایستاده بود و مردم را دعوت می‌کرد و می‌گفت که مغازه‌ها را ببندند. در میدانی هم که طیب بود، رفت و از میدانی‌ها دعوت کرد و طیب و اطرافیان‌ش کلاتری شش را به هم ریختند، اما حرکت سازماندهی شده‌ای نبود، بلکه هر کدام متفرقه کار انجام دادند. آن روز مردم خیلی تلاش می‌کردند که اداره رادیو را به دست بگیرند و چندین نفر گلوله خوردند.

عملیات.

یعنی اینها توسط شهید عراقی گزینش شده بودند؟

بله چون شهید عراقی باتجربه‌تر و آب دیده‌تر بود.

اعدام انقلابی منصور چگونه به تصویب رسید؟

اختصاص به حسن‌علی منصور نداشت، چند نفر هدف بودند از جمله علم، نصیری...

چرا شهید بهشتی، آیت‌الله مطهری و آیت‌الله میلانی برای پاسخ به احکام شرعی انتخاب شدند؟

چون ارتباط با نجف وجود نداشت و شهید بهشتی و سایرین در حدی بودند که فتوا بدهند. البته در مورد کسانی چون حسن‌علی منصور با آن جنایت‌ها، برای اعدام انقلابی نیازی به فتوا نبود. من در جایی خواندم که حسن‌علی منصور برای

نام مسلمانان آزاده که یک مقداری طول کشید، بعد با آقای شیخ صادق و اینها گرد هم آمدیم و پایه‌های جمعیت مؤتلفه گذاشته شد. بعد هم که به قم رفتند و در محضر امام خمینی، جمعیت‌های دیگری هم آمده بودند، از جمله آقای بهادران، حبیب‌اللهی، محمد صادقی، میر فندرسکی و ... آقای عراقی و ده دوازده نفر دیگر می‌رفتند و به امام گزارش می‌دادند و دستورات لازم را می‌گرفتند و به این ترتیب هیئت مؤتلفه و حوزه‌های آن شکل گرفتند.

در این حوزه‌ها چه بحث‌هایی می‌شد و چند نفر بودند؟

معمولاً ده نفر بودند، اما اکثراً بیشتر شرکت می‌کردند و گاهی بیست سی نفری می‌شدند. در جلسات، بحث‌ها همه منوط می‌شد به کسی که اداره‌کننده جلسات بود، ولی اکثراً از قرآن، خطبه‌جهادیه، گزارشات روز یا پیام‌هایی که آن پنج نفر روحانی می‌دادند، صحبت می‌شد، ولی کم‌کم دیدند که اینها مفاهیم فلسفی هستند و خیلی به درد مسائل روز و مبارزه نمی‌خورد، این است که اینها را ترک کردند.

شهید عراقی اداره‌کننده حوزه شما بود؟

خودش در جلسات شرکت داشت و پیام‌های امام را می‌داد و البته بیشتر با عسکراولادی ارتباط داشت و از طریق آنها به حوزه‌ها مطالب می‌رسید که چه کار باید کرد. یک ماه رمضان هم ما در مسجد جامع سخنرانی داشتیم و هر روز، گوینده تغییر می‌کرد. همه کارها را شهید عراقی انجام می‌داد و گوینده‌ها را هم او می‌آورد.

نحوه چاپ و پخش اعلامیه‌ها چگونه بود؟

من در جریان نحوه چاپ آنها نبودم. اعلامیه از قم می‌آمد و ما پخش می‌کردیم و اینها ادامه داشت تا جریان پانزده خرداد.

چه شد که کار بخشی از جمعیت مؤتلفه به فعالیت‌های مسلحانه کشید؟

من و حاج آقا صادق و شهید عراقی و برخی دیگر، این نوع کارها یعنی تشکیل جلسه و پخش اعلامیه و ... را متمرکز نمی‌دیدیم و این تفکرات در ما و شهید عراقی بیشتر بود، چون می‌دیدیم تأثیری بر دولت ندارد و با چند توری که بعد انجام شد، ترور هژیر و رزم‌آرا، آن وقت اثرگذاری مشخص شد و اعتقادمان بود که ضربه‌هایی باید وارد می‌شد. بعد از تبعید امام هم کار خاصی انجام نشده بود. سال بعد، برنامه ریزی سالگرد پانزده خرداد منزل ما بود و تمام پلاکاردها در منزل ما تهیه شد. ساواک با خبر شده بود که عده‌ای از مسجد امام می‌خواهند سالگرد بگیرند. کنار مسجد امام نظامی‌ها ایستاده بودند، ولی ما از پایین‌تر پلاکاردها را به دست گرفتیم و یک نفر قرآن گرفت و رفتیم تا چهارراه سیروس و بعد سرچشمه تا مسجد سپهسالار که گروه گروه که هر کدام عکس و پلاکارد داشتند، به ما ملحق شدند. در آنجا نظامی‌ها حمله کردند و زد و خورد زیادی شد و شهید عراقی و سی‌چهل نفر دیگر دستگیر شدند. فکر کنم سه چهار ماهی در زندان بود. در پانزده خرداد، بعد از دستگیری امام حرکتی شده بود، ولی برای تبعید امام کار چندان نشد. به یاد دارم در پانزده خرداد که شهید عراقی روی جیب ایستاده بود و مردم را دعوت می‌کرد و می‌گفت که مغازه‌ها را ببندند. در میدانی هم که طیب بود، رفت و از میدانی‌ها دعوت کرد و طیب و اطرافیان‌ش هم کلاتری شماره شش را تخلیه کردند و به هم ریختند، اما حرکت سازماندهی شده‌ای نبود، بلکه هر کدام متفرقه کار انجام دادند. من هم نزدیک مسجد امام بودم و آنجا خیلی درگیری بود و مردم خیلی تلاش می‌کردند که اداره رادیو را به دست بگیرند. این روزها شلوغ بود و چندین نفر گلوله خوردند.

شما و شهید عراقی صحنه‌گردانی هم می‌کردید؟

نه، حرکت خودجوش بود و مردم، خودشان به سمت رادیو حرکت کردند تا نزدیک ساعت دو که فعالیت مردم کم شد و نظامی‌ها از کم شدن جمعیت استفاده کردند. کلاً نزدیک به سیزده روز، بازار تعطیل بود و مردم را می‌گرفتند، از جمله سیدمحمود محتشمی را گرفتند. در هر حال بعد از ۱۵ خرداد و بعد از تبعید امام، مردم حرکتی نکردند، غیر از اینکه مثلاً در بازار حضرتی که متدبیین بودند، بازار تعطیل شد که خیلی هم به آن اهمیت داده نشد.

چه شد که شما در میان گزینه‌ها به اعدام انقلابی حسن‌علی



شهید بهشتی

۱۳۴۴. دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی هاشم امامی در کنار شهیدان صادق امامی و مهدی عراقی.



محکوم شدیدی؟

بله، در دادگاه اول چهار نفر محکوم به اعدام شدند و من و آقای عراقی نبودیم، اما در دادگاه تجدید نظر که صلاحی عرب، رئیس بود، گفت که دادگاه اول خیلی به شما رو داده است و ما هر شش نفر را محکوم به اعدام کردیم.

بعد از اینکه عفو شدید، رئیس زندان شما را خواست؟

بله سرهنگ پریور که رئیس کل زندان‌ها، بود ما را خواست. روال این بود که اگر یک نفر می‌خواست اعدام شود، چند نفر دیگر را هم با او می‌خواستند، بعد بقیه را می‌فرستادند و او را نگه می‌داشتند و به او می‌گفتند. شهید عراقی رفت و به پریور گفت که هیچ نیازی به این کار نیست و همه می‌دانند. وقتی شهید عراقی آمد و آن چهار نفر رفتند، متوجه شدم که عفو شده‌ایم. من خبر نداشتم، گویا شهید عراقی به پریور گفته بود که این لطفان را از ما بگیرد که ما از این قافله عقب نمانیم.

در همان زندان موقت شهرستانی بودید؟

بله و ما بعد خواستیم که از آنها خداحافظی کنیم که قبول کردند و به اتاقی که قرنطینه بود، رفتیم. حاج صادق گفتند که ما که راحت شدیم و نجات پیدا کردیم، خدا به داد شما برسد. بعد با هم خداحافظی کردیم و فردای آن روز ما را به زندان بردند.

با شهید عراقی سیزده سال در زندان بودید؟

یک مقداری کمتر از سیزده سال.

در این مدت خاطره خاصی از شهید عراقی دارید؟

ما را به زندان عمومی بردند که بندهای مختلفی داشت. ما را به بند ۹ بردند که خیلی وضعیت بدی داشت، چون همه جور آدمی، اعم از قاچاق‌فروش و آدمکش در آنجا بود. جا برای خواب نبود و نزدیک به ۳۰۰ نفر باید در آن بند می‌خوابیدند. بعضی‌ها سرپا بودند و شب‌ها برای دستشویی، تا می‌چ پا در لجن قرار می‌گرفت و نزدیک به بیست سی نفر در صف بودند. ما نزدیک یک سال آنجا بودیم و بعد من را با عسکراولادی و حیدری، به بند هفت و هشت بردند که منظم‌تر بود. حیدری را به بند پنج بردند. ما مقداری اعتصاب غذا

و اعتراض کردیم تا ما را به بند سه بردند که زندان سیاسی بود و بیشتر کمونیست‌ها بودند.

ظاهراً در بند ۹ پذیرایی بوده!

بله در بند ۹ آقای عراقی، مثلاً نیمه شعبان شیر کاکائو و بستنی داد. خیلی از این کارها می‌کرد و همه از او شنوایی داشتند.

حزب ملل اسلامی هم آنجا بودند؟

تازه آنها را آورده بودند و پنجاه نفری می‌شدند. آنها هم میان کمونیست‌های هفت‌خطی که مال سال ۳۲ بودند، افتاده بودند. یک عده از آنها را اعدام کردند و بقیه حبس ابدی بودند. وقتی که ما رفتیم اینها ۱۲ سال بود که در زندان بودند. اینها هم بچه‌های حزب اسلامی دبیرستانی و کم سن و سال بودند و کسی نبود که اینها را اداره کند. آقای عراقی خدا خیرش بدهد، خیلی اینها را اداره کرد. غذا و اتاق‌ها و مثلاً ملاقات‌هایشان با کمونیست‌ها یکی بود که با خانواده‌های بی‌حجاب و وضع‌های ناجوری می‌آمدند. با تلاش عراقی ملاقات مسلمان‌ها جدا شد.

در مورد غذا چه کارهایی کرد؟

زمانی که آقای بازرگان و طالقانی در بند ۴ زندانی بودند و ما هم با شهید عراقی و اینها به آنجا منتقل شدیم، غذای بدی داشت و کشمکش شد و آخر منتهی به این شد که شهید عراقی برای نظارت بر پخت و پز غذا در زندان رفت و بعضی وقت‌ها مواد غذایی را می‌آوردند

و خود زندانی‌ها پاک می‌کردند و رویهم‌رفته، وضع بهتر شد. آنجا حادثه‌ای برایش پیش آمد. می‌گفتند که نامه‌ای را برای بیرون نوشته و توسط شخصی فرستاده که دم در گرفته بودند و محرری آمده و سر او داد و بیداد راه انداخته بود و گویا شهید عراقی هم جواب سختی به او داده بود. در زندان شماره سه هم، گروه بیژن جزنی برای فرار اقدام کرده و با چوب و طناب، نردبام درست کرده بودند که از پشت بام فرار کنند و سربازها آنها را دیده و گرفته بودند. آن موقع، حکیم الهی رئیس زندان بود و آمدند همه وسائل زندانی‌ها از قبیل کتاب را گرفتند. حتی درها را برداشتند، چون در داشت و مامور هم وارد اتاق نمی‌شد، بنابراین درها را برداشتند و بازجویی و این مسائل آغاز شد.

بعد از او سرهنگ زمانی آمد که گویا خیلی بدتر بوده.

بله، او بعد از حکیم الهی آمد و همه جور سختگیری به



بعد از آزادی از زندان، با هم ارتباط داشتیم، ولی فعالیت‌های سیاسی کم شده بود، تا زمانی که رشیدی مطلق، آن مقاله معروف را در روزنامه اطلاعات نوشت. واقعاً نمی‌دانم قضیه چه بود. انگار خودشان دوباره آتشی روشن کرده باشند، شاید شاه می‌خواست تیر آخر را بزند و پرونده‌اش بسته شود!

زندانی‌ها می‌کردند.

چند نفر را هم اعدام کردند...

بله هفت نفر بودند: پنج نفر از گروه جزنی و دو نفر هم از منافقین بودند و حکمتی را نیز که کمونیست بود، بردند کمیت. یک بار پایش را قطع کردند و یک بار دیگر هم بردندش و گویا همان جا مرده بود. از مؤتلفه هم که چهار نفر را به برازجان فرستادند.

قضیه نقل فتوا که پیش آمد بعضی از علما حکم نجس بودن مارکسیست‌ها را دادند. موضع شهید عراقی چه بود؟

ایشان با فتوا همراهی می‌کرد. علما چهار حالت را برای اینها مشخص کرده بودند که اگر مثلاً کسی هنوز به اعتقاداتش باشد کافر و نجس است و غیره که آقای منتظری و انواری و اینها این فتوا را داده بودند و بعد از مواضع جدید ایدئولوژیک و تغییر ایدئولوژی مجاهدین پیش آمد. تقی شاهرام را که فراری داده و گفته بودند شکست ما به دلیل اعتقاد دینی مان بوده. کتابشان هم در زندان رسید و ما هم خواندیم. عراقی اصلاً با اصل فتوا مشکلی نداشت، بلکه بعضی از اینها را قابل هدایت می‌دانست. کلاً عراقی آدم عاطفی‌ای بود.

شما محکوم به حبس ابد بودید. چه شد که رژیم شما را آزاد کرد؟

می‌گفتند که ما همه را شناسایی کرده‌ایم. کسانی که برای حکومت اخلاص ایجاد کرده‌اند یا می‌خواهند بکنند و می‌گفتند که دیگر هر عملی علیه رژیم منتفی است و ما را صدا کردند و گفتند که و سالن‌تان را جمع کنید.

موقع آزادی، هیچ تعهدی از شما نگرفتند؟

نه، هیچ.

شما را یک ماه زودتر از شهید عراقی آزاد کردند؟

بله، من و یک گروه حدوداً بیست نفری بودیم که در ۱۹ آذر آزاد شدیم. بقیه شصت نفری می‌شدند. عراقی و عسکراولادی و انواری و حیدری و ... را در ۱۴ بهمن آزاد کردند.

در سال ۵۵-۵۶ فعالیت سیاسی می‌کردید؟

ارتباط داشتیم، ولی فعالیت‌های سیاسی کم شده بود، تا زمانی که رشیدی مطلق مقاله‌ای نوشت. واقعاً نمی‌دانم قضیه چه بود. انگار خودشان دوباره آتشی روشن کرده باشند، شاید شاه می‌خواست تیر آخر را بزند و پرونده بسته شود.

در راه پیمایی محرم سال ۵۷ بودید؟

بله بودم، ولی در جریان برنامه ریزی آن نبودم. بعد از انقلاب با ایشان ارتباط داشتید یا مسئولیت‌ها فاصله انداخت؟

بله، ارتباط داشتیم. من که مسئولیتی نداشتم. در خیابان ایران بودیم و او هم می‌آمد مدرسه علوی.

در پایان اگر سخنی باقی مانده است، بفرمائید.

سخن آخر این است که شهید عراقی واقعاً خیلی حق به گردن ملت مسلمان دارد. او تمام عمرش، از همان جوانی و بلکه نوجوانی، همه چیز را رها و با رژیم مبارزه کرد. هر وقت او را می‌دیدید، به شکلی در حال خدمت به دیگران بود و همه زندگی‌اش را وقف خدمت به اسلام کرد، در حالی که بسیاری از ما این طور نبودیم، ولی انسان می‌بیند که برای شناساندن این انسان‌های شریف و مخلص به نسل جوان، آن طور که باید تلاش نمی‌شود و این مایه تأسف است. خداوند ایشان را با نیکان و صالحان محشور بگرداند. ■



• درآمد

سابقه طولانی مبارزات سیاسی شهید عراقی که از دوران نوجوانی او آغاز شد، به روزهای اوج فعالیت فدائیان اسلام می‌رسد، دورانی که او برای سال‌های خطیر آتی، تجربه‌های ارزشمندی را اندوخت. حجت‌الاسلام خسروشاهی چون همیشه، پژوهش‌های گرانسنگ خود را با اسناد و مدارک متقنی آراسته و در این گفتگو نیز سیر مبارزاتی شهید عراقی را از فدائیان اسلام تا مؤلفه، با دقت و صبری محققانه بررسی کرده و بار دیگر یاریگر شاهد یاران در ارائه مصاحبه‌ای درخور و پربار بوده‌اند که از ایشان سپاسگزاریم.

■ «شهید عراقی و فرازهائی از تاریخ معاصر» در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت‌الاسلام و المسلمین سید هادی خسروشاهی

فدائی دیرپای اسلام بود...

صفوی اعلام داشته و برکناری او را از صفوف مقدس فدائیان اسلام اعلام می‌داریم.

تبصره (۲) ما فرزندان اسلام به یاری خدای توانا در سایه رهبری یکی از فرزندان عزیز اسلام که برای پاره‌ای مصالح، معرفی او را به بعد موکول کرده، در راه جانبازی و از خودگذشتگی ناظر عملیات وحشیانه و انتشارات خصمانه دشمن اسلام و ایران هستیم و رهبر خائن گذشته را مجازات شدید خواهیم کرد.

تبصره (۳) ما به پیشوایان و قانددین فداکار که مبارزات و از خودگذشتگی آنان بر احدی پوشیده نیست، احترام گذاشته و از هیچ‌گونه فداکاری و جانبازی در راه هدف مقدسشان خودداری نکرده و تا انجام موفقیت نهایی خدمتگزاران خود، از نشر هرگونه اعلامیه و بیانیه خودداری کرده و کلیه نشریاتی را که نواب صفوی به عنوان فدائیان اسلام منتشر می‌نماید، بی اساس و مجعول دانسته و از طرف دستگاهی که در این موقع باریک برای درهم ریختن برادران عزیزمان به کار افتاده است، می‌دانیم.

تبصره (۴) ما از ورق پاره‌ای که از چند روز قبل به قلم نواب صفوی و به تحریک خائنین، به نام فدائیان اسلام منتشر شده و نسبت به آیت‌الله کاشانی اهانت نموده بود، شدیداً متنفریم.

تبصره (۵) ما از دولت آقای دکتر مصدق، اجرای دستورات آسمانی و قانون اساسی را هرچه زودتر خواهان و تبریّه و نجات برادران عزیزمان را از زندان انتظار داریم.

تبصره (۶) ما تا خون برادر عزیزمان، مرحوم میرسید حسین امامی را بزرگ‌ترین موفقیت خود دانسته و برای احقاق حق حضرت خلیل طهماسبی تا آخرین قطره خون

اسلام و سایر مبارزین راه حق وارد می‌کرد و برای اجراء شهوات بی‌جا و ادعاهای پوچ و بی‌اساس خود تلاش می‌کرد، لذا از جمعیت فدائیان اسلام برکنار شد...!

شایعه این اتهامات در واقع بهانه‌ای برای اعلام برکناری!

شهید عراقی و دیگر اعضای هیئت‌های مؤتلفه پس از تشکل و همبستگی، توانستند در پیشبرد اهداف نهضت امام خمینی، نقش خاصی را ایفا کنند که چگونگی آن بر اهل عدل و انصاف، روشن است.

شهید نواب صفوی از طرف چند نفر مشکوک‌الیه بود، در حالی که همه می‌دانیم شهید نواب صفوی، همواره به مراجع عظام احترام می‌گذاشت و در قم به خدمت آنها می‌رسید و جوانانی را که خود را گاهی منتسب به فدائیان اسلام معرفی می‌کردند و احترام مراجع را مراعات نمی‌کردند، از خود دور می‌نمود.

این بیانیه سراسر تهمت و کذب و افترا با پنج تبصره به پایان می‌رسد:

تبصره (۱) مسلمانان بدانند که ما فرزندان ایران و فدائیان اسلام، تنفر و انزجار شدید خودمان را از نواب

آشنایی جنابعالی به شهید عراقی چگونه و از کجا آغاز شد؟

آشنائی من با نام «مهدی عراقی» به دورانی بر می‌گردد که در قم با «فدائیان اسلام» ارتباط پیدا کردم. البته من عضو فدائیان اسلام نبودم، ولی خود را هوادار آنها می‌دانستم. در آن دوران، فدائیان اسلام قم، شهید نواب صفوی را برای انتخاب به نمایندگی از قم، طی اعلامیه‌ای کاندید کرده بودند و مرحوم نواب صفوی هم، به‌رغم اینکه به‌قول خود، پذیرفتن این امر برای او بسیار سخت بود، آن را قبول کرده بود تا بلکه بتواند در سنگر دشمنان، به مصاف آنها برود.

اما این امر، موجب اختلاف در بین فدائیان اسلام قم و تهران گردید. البته چند نفری هم قبلاً به بهانه‌های واهی، مخالفت خود را با شهید نواب صفوی علنی نموده و حتی اعلامیه‌ای علیه وی صادر کرده و به اصطلاح خود، «اخراج» شهید نواب صفوی را از جمعیت اعلام کرده بودند، در صورتی که رهبری یک جمعیت را چند عضو مشکوک‌الیه نمی‌توانند برکنار کنند و اصولاً بدون تصویب کمیته مرکزی و اکثریت اعضا، این امر معقولی نیست. از محتوای بیانیه «طرده» شهید نواب صفوی هم روشن است که چه کسانی پشت پرده قرار دارند. مثلاً در این بیانیه شماره (۱) آمده است:

«... نواب صفوی که مدتی او را به رهبری انتخاب نموده بودیم، در اثر لغزش‌های پی‌درپی و اسائه ادب‌هایی که به ساخت مقدس بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین فرزندان قرآن یعنی آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله کاشانی و آیت‌الله خوانساری و آیت‌الله حجت، یعنی پرچمداران حقیقی

فرمایند. اکنون که بزرگ فرمانده صفوف مقتدر فدائیان اسلام، فرزند جانباز و غیرتمند پیغمبر خدا، حضرت سید مجتبی نواب صفوی با قبول نمایندگی شهرستان قم موافقت فرمودند، مسلمانان غیور قم به طور بی سابقه‌ای با یک دنیا شجاعت و سرور دینی، به انتخاب این مرد دین و غیرت افتخار می‌کنند و بر خود می‌بالند که شخصیتی را به مجلس می‌فرستند که کوچک‌ترین اثر مثبت آن در سفر اخیرش به ممالک اسلامی، حفظ آبروی شیعه و سربلندی همه آنان بود و ملاقات‌های ایشان با پادشاهان و روساء جمهور ممالک اسلامی، گوشه‌ای از عظمت روح و اراده و منطق ایشان را به جهانیان و مسلمانان نشان داد. به یاری خدای عارف و مهربان تمام مردم مسلمان و غیرتمند قم و حتی آنان که تاکنون در انتخاب هیچ‌کس دخالت نکرده‌اند، در این انتخاب دینی و خدائی با شور و هیجان شرکت خواهند کرد، پسران علی (ع) و سادات پاک طینت قم، به غیرت سوزان علویت...، این پرچمدار مقتدر علوی می‌کوشند. سربازان ولی عصر(ع) و شاگردان دانشگاه او برای حفظ حیثیت اسلام و فرامین و دفاع از شئون دین و روحانیت، روحانی جوان و پرچمدار متقی جانبازان را به نمایندگی خود انتخاب می‌کنند. مردم مسلمان قم و فرزندان غیرتمند علی (ع) و محصلین علوم دینی مجهز باشند که در روز شروع انتخابات راستین برابر انتخابات گذشته، رای خالصانه در صندوق‌ها ریخته شود.

خدا این انتخاب فرزند جوان سال و پیر تدبیر حضرت زهرا را طلیعه فتح مسلمانان و شکست بی‌دینان قرار دهد.

قم - به یاری خدای توانا فدائیان اسلام

پس از انتشار این اعلامیه و آغاز فعالیت فدائیان قم جدائی‌ها و انتقادات بیشتر شد... تا آنکه سرانجام شهید نواب صفوی طی یک اعلامیه رسمی، انصراف خود را از کاندیداتوری که قبول آن را «از هزار بار مرگ دردناک‌تر» می‌دانند و در واقع با پذیرش آن، تنزل خود را به مثابه سنگی می‌نامد که می‌خواست «در برابر سیل مخاطرات در سنگر مجلس» به وظیفه خود عمل کند، اما «افکار تنگ و کوتاه» و پستی و دنائت آنها موجب قبول «تکلیف ثانوی» می‌داند.

هوالعزیز

به لطف خدای عزیزم خون و جانم بسا محبت خدا و محمد و آل محمد آمیخته گردیده به حکم ایمان و عاطفه همیشه، مهابی دفاع از اسلام و مسلمین در برابر شدیدترین مخاطرات بوده و خواهم بود (ان شاء الله الرحمن) و تا امروز هم به هر وسیله‌ای که برای اسلام و مسلمین مفید دیده‌ام، متوسل گردیده، در این راه از هیچ چیز نهراسیدم و امروز با موقعیت کنونی، مقدسات اسلام و حقوق و حیثیت مسلمین را مواجه با مخاطرات شدیدی یافته، پس از مطالعات بسیار، با مساعدت استخاره برای خدا، خود را تا سرحد سنگی تنزل دادم که به منزله مانع شدید و از خود گذشته‌ای در برابر سیل مخاطرات مزبور به حضور در سنگر مجلس شورا که در پیشم از هزار مرگ دردناک‌تر است، از طرف شهر مقدس قم و حوزه علمیه تن دهم، لیکن آن قدر دایره افکار افرادی تنگ و کوتاه بود که با وجود آثار پست و دنائت‌های آنها، تکلیف ثانوی ایجاد گردیده، رضای خدا را نسبت به انصراف به وسیله استخاره ذات‌الرقاع جویا شدم و استخاره مساعدت فرمود، بنابراین پس از تشکر از وفاداری سرسخت و ثبات قدم برادران عزیز قم در امر به معروف و نهی از منکر، انصراف خود را از این امر اعلام می‌دارم و از پیشگاه خدای عزیزم برای نجات اسلام و مسلمین در سراسر دنیا از چنگال ظلم و کفر، یاری و چاره می‌جویم. خاتما به خدای محمد قسم که اگر رضای خدا و ولی عزیزش را در امری تشخیص دهم و سراسر دنیا به شدیدترین دشمنی‌ها

حاج ابوالقاسم رفیعی و مهدی عراقی به روش شهید سید عبدالحسین واحدی و تصمیم‌گیری‌های وی بدون اطلاع مرحوم نواب صفوی، اعتراض داشتند. مرحوم عراقی در خاطرات خود علت استعفایش را از فدائیان اسلام، اعتراض به عملکرد واحدی می‌نامد و معتقد است که در مسئله ترور فاطمی، او به تنهایی تصمیم گرفته و از شهید نواب صفوی، کسب اجازه نکرده است.

فدائیان اسلام را به جعل و کذب آلوده نکنند که شدیداً تعقیب خواهند شد

به یاری خدای توانا فدائیان اسلام

مدیر انتظامات فدائیان اسلام

حاج ابوالقاسم رفیعی

این اعلامیه‌ها در واقع نشان‌دهنده اختلافات درون‌گروهی است و شهید مهدی عراقی هم در این ماجرا حضور داشته است، ولی بسیار بعید می‌دانم که در تهیه و صدور اعلامیه فوق نقشی داشته باشد، چون همواره از شهید نواب صفوی با احترام یاد می‌کرد.

به‌رحال اعلامیه‌های متعددی در همین دوران با امضای فدائیان اسلام منتشر گردید... گروهی در قم برای انتخاب شدن مرحوم نواب فعالیت می‌کردند، اندک تعدادی - شاید چهار و یا پنج نفر- در تهران اعلامیه بر ضد نواب صادر می‌نمودند... و سرانجام شهید نواب صفوی، برای جلوگیری از توسعه دامنه اختلافات، انصراف خود را از کاندیداتوری طی بیانیه‌ای رسمی اعلام نمود.

اعلامیه فدائیان اسلام قم، براه کاندیداتوری شهید نواب به قرار ذیل بود:

نامزدی نواب برای نمایندگی مجلس شورای ملی

هوالعزیز

حضرت نواب صفوی شخصیت برجسته دین و غیرت، به خاطر خدا، نمایندگی شهر علمی قم را می‌پذیرند.

سالیان درازی است نقطه‌ای به نام مجلس شورای ملی در پایتخت کشور اسلامی ایران، مرکز اجتماع افرادی به نام نمایندگان ملت مسلمان می‌باشد. در طول چهل سال و طی هفده دوره که مردم مختلفی در این نقطه اجتماع کردند، دردی از دردهای مسلمانان درمان نگشت و در مواقع خطر و هجوم به اسلام و ملت مسلمان هم دفاع مردانه‌ای از اسلام و ناموس مسلمین نشد. با اینکه همیشه **حضرت نواب صفوی** به سهولت می‌توانستند در غالب نقاط ایران هر کس را صالح بدانند، انتخاب کنند، دخالت در این موضوع را برای خود و برادرانشان کوچک دانسته و عموم برادران غیور و یاران باوفای خود را در سراسر ایران از شرکت در انتخابات منع می‌فرمودند و هر وقت هم برادران تهران و شهرستان‌ها از ایشان تقاضا می‌کردند افرادی را تعیین فرمایند تا به طرز آبرومندانه‌ای فوراً انتخاب شوند، ایشان می‌فرمودند که دخالت در این گونه امور و ورود به این محیط، برخلاف شئون دینی مردم غیرتمند است. متأسفانه پایمال شدن حقوق مقدس اسلام و انحطاط و بدبختی مسلمانان و تعطیل احکام قرآن ایشان را از نظر شرعی موظف کرد که برخلاف میل قلبی تن به حضور در مجلس شورای ملی بدهند تا به یاری خدا از ناموس اسلام و حقوق مسلمین، آن طور که شایسته شخصیت روحی ایشان است، دفاع

ایستادگی خواهیم کرد.

به یاری خدای توانا- فدائیان اسلام

همان طور که ملاحظه می‌نمائید در تبصره (۵) بیانیه شماره ۱- که شماره دومی هم نداشت - چنین آمده است:

«۵- ما از دولت آقای دکتر مصدق اجرای دستورات آسمانی و قانون اساسی را هرچه زودتر خواهان و تیرئه و نجات برادران عزیزمان را از زندان انتظار داریم! این درخواست به‌خوبی نشان می‌دهد که ناشران بیانیه، ارتباط واقعی با فدائیان اسلام نداشته‌اند، وگرنه نمی‌بایست توقع اجرای دستورات اسلامی را از دولت آقای دکتر مصدق داشته باشند و اصولاً درخواست آزادی برادران از دولتی که خود مسئول زندانی شدن ۵۱ نفر از متحصنان زندان است، چه مفهومی دارد؟ شهید مهدی عراقی در همان ایام در بین متحصنین زندانی بود و به گفته خود، هشت ماه تمام در زندان دکتر مصدق باقی ماند!

به‌دنبال نشر این بیانیه و با این محتوا، که در سطح وسیعی از سوی ایادی جبهه ملی در ایران توزیع شد، اعلامیه دیگری با امضای «مدیر انتظامات فدائیان اسلام» در تقبیح این اقدام و پشتیبانی اعضای اصلی و واقعی جمعیت از شهید نواب صفوی منتشر گردید که در آن، ناشران بیانیه شماره یک را «جبهه ملی و وابستگان آنها» می‌نامد:

هوالعزیز

نام مقدس رهبر عزیز ما با خون ما آمیخته است

سید مجتبی نواب صفوی و فدائیان اسلام که به رهبری ایشان، آنی به یاری خدا قدمی برخلاف حق و راستی برنداشته، اجازه جنایت به هیچ کوچک و بزرگی نمی‌دهند؛ **جبهه ملی و وابستگان آنها را منحرف دیده،** پس از نصایحی که به آنان کردند و پذیرفته نرفتاد، با صدور اعلامیه اخیر خود حقایقی از حرکات آنان بیان کردند و گویا ندای سوزناشان مؤثر گردیده که آنان متشبث به هر جنایتی، حتی صدور اعلامیه جعلی به نام مقدس فدائیان اسلام و جسارت‌های بیجائی به ساحت رهبر عزیز ما که سراپا ایمان بوده، جز با ایمان راسخ قدمی بر نمی‌دارند، نمودند و ما را بیشتر از پیش به نهایت پستی خویش واقف کردند.»

مسیبین این جنایات اگر منطق صحیح و سخن حقی دارند، به پای خود بایستند و بگویند، پاسخ آنها و دیگرانی که آنها را تحریک می‌کنند و طرز عبارات و نام مقدس



۱۳۳۲. فرودگاه مهر آباد. از چپ: شهیدان نواب صفوی، سید عبدالحسین واحدی و خلیل طهماسبی.



شهید عراقی همواره نام مرحوم نواب صفوی را با احترام ذکر می‌کرد و اخلاق و روش زندگی و ساده‌زیستی وی را تمجید می‌کرد... و حتی در آن بحران اختلاف هم، در صدور اعلامیه علیه نواب شرکت نکرد و در کتاب «ناگفته‌ها» هم، باز از شهید نواب صفوی، به نیکی یاد می‌کند.

ایام مطرح بود و در قم هم، به گوش ما رسید، ولی من با خود او دیداری نداشتم...

نوع فعالیت شهید عراقی در جمعیت فدائیان اسلام چگونه بود؟

من از دخالت و حضور ایشان در مسائل نظامی و اعدام انقلابی اطلاعی ندارم، ولی طبق گزارش‌های ساواک، مهدی عراقی جوان در اغلب جلسات فدائیان اسلام در مناطق مختلف تهران و در منازل هواداران، حضور دائم دارد و به نوشته گزارشگران: «همیشه شعارهای ضد دولتی می‌دهد.» و گاهی هم سخنرانی و پیامی قرائت می‌کند. در گزارش مورخ ۳۰/۴/۱۱ مامور شهربانی آمده است: «جلسه فدائیان اسلام که در منزل حاج محمود فرزنده تشکیل شده بود، پیامی به پیشنهاد صرافان توسط مهدی عراقی قرائت شد که خلاصه آن چنین است:

«هوالعزیز بعد از مجاهدت شیخ فضل‌الله نوری که به دار خائنین، آویخته شد، حضرت نواب صفوی قیام نمود و اقلیت را روی کار آورد و حالیه باید در زندان باشد. لعنت بر این اقلیت. دولت باید بداند اگر به همین زودی‌ها نواب صفوی و سایرین را آزاد نکند، ما تا آخرین قطره خون خود ایستادگی نموده، همه آنها را به جهنم خواهیم فرستاد. نواب کسی بود که سیدحسین امامی و خلیل طهماسبی را تربیت نمود. اگر این دو نفر نبودند، اقلیت کجا بود؟

**به یاری خدای توانا
فدائیان اسلام**

هوالعزیز

**نام مقدس رهبر عزیز ما با خون ما
آمیخته است**

سید مجتبی نواب صفوی و فدائیان اسلام که برهبری ایشان آنی یاری خدا قدمی برخلاف حق و راستی بر نداشته اجازه جنایت هیچ کوچک و بزرگی ننهند جبهه ملی و وابستگان آنها را متعرف دیده پس از تصاحبی که با آنان کردند و پذیرفته نهاد با صدور اعلامیه اخیر خود حقایق از حرکات آنان بیان کردند و گویا ندای سوزناشان مؤثر گردیده که آنان منشیت بهرجنابتی حتی صدور اعلامیه جعلی بنام مقدس فدائیان اسلام و جسارت‌های بیجا می‌ساعت رهبر عزیز ما که سرایا ایران بوده جز با ایران راسخ قدمی برنهندارند نمودند و مارا بیشتر از پیش بنهایت سنی خویش واقف کردند و

مسببین این جنایات اگر منطق صحیح و سخن حق دارند بیای خود بایستند و بگویند با سید مجتبی نواب صفوی چه کردیم و چرا؟

حقیقت آنست که گزارشات نامقدس فدائیان اسلام را به جل و کذب آلوده نکنند که شدیداً تعقیب خواهند شد

یاری خدای توانا فدایان اسلام

مدیر انضامات فدائیان اسلام حاج ابوالقاسم رفیعی

ابسی و سیدی و حبیبی و مولائی و عزیزی و ها شوقا الیکم دشمنان خدا به هم نزدیک می‌شوند و مفهوم الکفر مله واحده ظهور می‌یابد و دوستان خدا آن چنان که بایست به وظیفه محبت عمل نمی‌کنند.

متمنی است به آقای واحدی کتاب امر بفرمائید و حکم کنید که استعفای خود را پس گرفته کما فی السابق مشغول انجام وظیفه شوند که تاخیر این موضوع به ضرر اسلام می‌باشد تا ان شاء الله پس از حل این مشکل، توفیق عاجلی شامل گردیده به حضرت معصومه (ع) مشرف شده، خدمتتان شرفیاب گردم و علت استعفای آقای واحدی را ضمناً عرض کنم که ایشان در این امر تقصیری نداشتند و بدون رضایتشان بود. اجمالا برای اسلام ضروری است که کتاب امر فرمائید بازگشت کنند تا

ان شاء الله به زودی خدمت برسیم.

فرزندان بیت الشرف رفیع الله منزلت هم جناب آقای آقا رضا و جناب آقای آقا موسی را سلام برسانید.

تهران- به یاری خدای توانا. فرزند کوچک شما سید

مجتبی نواب صفوی

بسیار محتاج دعا هستم.

و متن پاسخ مرحوم آیت الله صدر به نامه ایشان چنین است:

بسمه تعالی

به عرض می‌رساند مرقومه شریف که مشعر بر صمیمیت و وفاداری جنابعالی در امور دینی بود، رسید. خداوند ان شاء الله روز به روز بر توفیقات شما بیفزاید و همیشه مؤید و حق بوده و مورد توجهات حضرت بقیه الله ارواحنا فداه قرار داشته باشید.

راجع به مطلبی که مرقوم شده بود پس از تفکر و تأمل، امر را همان طور که شایسته است به خدا واگذار کردم و از قرآن برای اقدام در آن موضوع کتاب یا طور دیگر استخاره کردم. استخاره بسیار بد آمد و آیه عذاب بود، از این جهت دیگر نمی‌توانم اقدامی بنمایم. از استعفای واحدی نباید افسرده شوید. همان ایمانی که در آغاز با شما او را همکار کرد، اگر پابرجا باشد دوباره او را باز خواهد گردانید و استعفای او به حسب طبع، استرداد خواهد شد.

(صدرالدین صدر)

به هر حال در این بحران داخلی سازمان، مرحوم مهدی عراقی و یکی دو نفر دیگر هم که «جوانانه» به تندروری و انتقاد پرداخته بودند، کنار رفتند... ولی شهید سید عبدالحسین واحدی همان طور که آیت الله صدر پیش‌بینی کرده بود، با عذرخواهی از نواب صفوی، از این «ترک اولاً» ثی که انجام داده بود، به سازمان بازگشت و تا مرز شهادت هم، همراه وی باقی ماند.

در این دوران هم شما با مرحوم عراقی تماسی نداشتید؟

به‌رحال نام فدائی اسلام نوجوان، مهدی عراقی در آن

و مخالفت‌ها برخیزند، تا جان دارم به یاری خدا دست برنمی‌دارم. خدایا ما را چنان کن که تو می‌پسندی و توفیق آن عطا کن که رضا هستی بمحمد و آل محمد (ص)

تهران - به یاری خدای توانا

سید مجتبی نواب صفوی

این اختلاف و دودستگی بین اعضای فدائیان در قم و تهران، با درایت مرحوم نواب خاتمه یافت؛ ولی در اختلاف داخلی قبلی که موجب سروصدای زیادتری شد، چند نفری (۹ نفر) از اعضای اصلی سازمان کنار رفته بودند که ادامه آن می‌توانست ضربه‌ای بر کل حرکت باشد.

واکنش مرحوم نواب صفوی در برابر این حادثه چگونه بود؟

در میان این جدانشدگان، از همه مهم‌تر شهید سید عبدالحسین واحدی، معروف به مرد شماره ۲ فدائیان اسلام بود که کنار رفت و تحمل این امر برای شخص شهید نواب که بازوی توانای خود را از دست می‌داد، بسیار سنگین بود و به همین دلیل، به طرق مختلف، از جمله درخواست وساطت از آیت الله سید صدرالدین صدر، در بازگشت وی کوشید... ولی در مورد بقیه، با توجه به موضع‌گیری‌ها و بدگویی‌هایشان، علاقه‌ای به بازگشت آنها نداشت

متن نامه‌ای را که شهید نواب صفوی نوشته و پاسخ مرحوم آیت الله صدر، به عنوان سندی منتشر نشده، در اینجا نقل می‌کنیم:

مرحوم نواب صفوی می‌نویسد:

(روی پاکت)

الصلوه و السلام علی المعصومه الکبری مولاتی و عمتی پدر بزرگوارم حضرت آیت الله صدر رفیع الله به رایه الاسلام و خذل به اعدائه

شب پنجم رمضان المبارک ۱۳۷۲ ه ق

{اردیبهشت ۱۳۳۲}

هوالعزیز

پدر بزرگوارم حضرت آیت الله صدر ادام الله بقانکم و نصرکم و نصرتکم دینه و السلام علیکم و علی اهل بیتکم و الصلوه و السلام علی اجدادکم و رحمه الله و برکاته

پس از قرائت پیام فدائیان اسلام، شیخ مهدی دولابی سخنرانی نمود....»

طبق اسناد باقیمانده از ساواک، شهید عراقی گاهی پیام‌ها و نامه‌های مکتوب شهید نواب صفوی را در ملاقات‌های خود دریافت و در جلسات فدائیان قرائت می‌نمود که خود در ناگفته‌ها به آن اشاره می‌کند. و در واقع عراقی فدائی، با این اندیشه و سابقه، آموزه‌های فدائیان را به هیئت‌های مذهبی منتقل می‌کرد و آشنائی وی با بسیاری از اعضای هیئت‌های مذهبی، یک دهه بعد، به تشکیل هیئت‌های مؤتلفه منجر شد.

هیئت‌های مورد اشاره، در عمل به وحدت و هماهنگی نزدیک شدند و در ملاقاتی با حضرت امام قدس سره، در اوایل سال ۱۳۴۲ متحد شدند و نام هیئت‌ها یا جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی را بر خود نهادند که حضرت امام هم در دیداری با این دوستان، آن را تأیید و مورد پشتیبانی قرار دادند.

... پس از شهادت نواب صفوی و یارانش در ۱۳۳۴ و سرکوب هرنوع فعالیت سیاسی اسلامگرایان توسط رژیم شاه، دوران فترت و سکوت آغاز شد و غیر از «نهضت و مقاومت ملی» که جناح مذهبی جبهه ملی آن را سامان داده بود، دیگر خبری از فعالیت‌های تأثیرگذار و ملموس نبود تا اینکه قیام امام خمینی (ره) در مسئله انجمن‌های ایالتی و ولایتی آغاز شد که به ظاهر عاملی برای شروع نهضت امام خمینی بود، ولی در واقع جرقه‌ای برای پیدایش حرکت فراگیری بود که هدف نهائی آن دیگر مسئله انجمن‌های ایالتی و ولایتی نبود... و یا در عمل به‌این مرحله کشیده شد و نهضت دامنه وسیع‌تری یافت و اوج گرفت و همه نیروهای اسلامگرا به حرکت در آمدند و به رهنمود امام خمینی (ره) به «وحدت» و «ائتلاف» رسیدند و در تهران موجب پیدایش «هیئت‌های مؤتلفه» گردید.

هیئت‌های مؤتلفه از چه نهادهائی تشکیل می‌گردید؟
هیئت‌های مذهبی و عزاداری حسینی که در همه جای شهر تهران و شهرستان‌ها پراکنده بودند، در این ائتلاف شرکت داشتند که به چند نام آنها اشاره می‌شود:

هیئت مسجد مهدیه در خیابان حضرت عبدالعظیم، هیئت جوانان بنی فاطمه، هیئت عزاداران حسینی، هیئت کارگران کفاش، هیئت شاه نجف، هیئت قائمی علم‌القران، هیئت محبان‌الحسین و ...

البته این هیئت‌ها همه در یک منطقه نبودند، بلکه در نقاط مختلف شهر ری، محله دولاب تا خیابان شهباز و خیابان آیزنهاور و غیره پراکنده بودند، ولی هماهنگی‌هایی بین آنان وجود داشت و طبق اسناد موجود در ساواک، همه آنها «گرایش به نواب صفوی و فدائیان اسلام» داشته‌اند.

مرحوم مهدی عراقی هیئت‌های عمده را در سه گروه تقسیم‌بندی می‌کند که دو گروه آن در تهران و یک گروه دیگر مال شهرستان‌ها به‌ویژه اصفهان بود (رجوع به ناگفته‌ها صفحه ۱۶۵ به بعد)

پیدایش این وحدت و تشکیل هیئت‌های مؤتلفه چگونه بود؟

در واقع پیدایش هیئت‌های مؤتلفه، با تشکیل جلسه‌ای در یکی از شب‌های فروردین ۱۳۴۲ در منزل آقای مهدی شفیق - از اعضای هیئت بازار دروازه‌ای‌ها - انجام پذیرفت... در این جلسه، اعضای اصلی سه هیئت اصفهانی‌ها، بازاری‌ها و مسجد شیخ‌علی، شرکت داشتند و کمیته مرکزی با عضویت ۱۲ نفر تشکیل گردید که عبارت بودند از:

۱- هیئت بازار دروازه‌ای‌ها: مسجد امین‌الدوله، مهدی عراقی، حبیب‌الله عسگراولادی، حبیب‌الله شفیق، ابوالفضل توکلی.

۲- هیئت مسجد شیخ‌علی: صادق امانی، محمدصادق اسلامی، اسدالله لاجوردی، حسین رحمانی.

شهید عراقی و آقای مهدیان، هیچ‌کدام ژورنالیست به مفهوم صحیح کلمه نبودند، ولی اداره امور یک موسسه مطبوعاتی بزرگ مثل کیهان، همان طور که نیاز به کارشناسان و نویسندگان و مترجمان نیرومند دارد، به افراد آگاه و مدیر در امور اجرایی و مالی هم نیاز دارد و انتخاب شهید عراقی به همین مناسبت بود.

۳- هیئت اصفهانی‌ها: مسجد سلطانی: محمود میرفندرسکی، میرمحمد صادقی، عزت‌الله خلیلی، مهدی بهادران.

شهید عراقی و دیگر اعضای این هیئت‌ها پس از تشکیل و همبستگی، توانستند در پیشبرد اهداف نهضت امام خمینی، نقش خاصی را ایفا کنند که چگونگی آن بر اهل عدل و انصاف، روشن است...

پس آشنائی حضوری شما با شهید عراقی به این دوران برمی‌گردد؟

بلی، من با شهید مهدی عراقی، شهید صادق امانی و برادرانی چون آقای حبیب‌الله عسگراولادی، آقای محمدنبی حبیبی و مرحوم شفیق و از همه بیشتر آقای اسدالله بادامچیان که تقریباً همسن و سال من بود، در آغاز تشکیل هیئت‌های مؤتلفه و حضور آنها در قم و بیت امام (ره) آشنا شدم. علت این امر شاید این بود که محل سکونت من در آن زمان، منزل برادر عزیزم آقای حاج محمود لولاجیان در یخچال قاضی قم بود... این منزل کوچک و «کاهگلی» قبلاً محل اقامت شهید سید عبدالکریم هاشمی نژاد و حضرت آقای سیدحسن ابیطی بود و پس از مراجعت آن‌ها به مشهد، مرحوم آقا شیخ قاسم تهرانی و اینجانب، به‌طور رایگان ساکن آن منزل شدیم و چون آن منزل متصل به بیت امام (ره) بود، من شاید هر روز ساعت ۱۱ که امام خمینی (ره) به بیرونی می‌آمدند و پذیرای حضور طلاب و شاگردان و مربیان بودند، به آن‌جا سر می‌زدم و طبیعتاً با افرادی که از تهران می‌آمدند و در جریان حرکت امام بودند، از نزدیک آشنا می‌شدم...

هو العزیز

یَللّٰهُ خدای عزیزم خون و جانم با محبت خدا و مسدوأل محبه آمیخته گردیدم بستم ایمن و مطمئن به‌یمنه میبای دفاع از اسلام و مسلمین و برادرانشید ترین مضامین بوده و غوامض بود (انشاء الله الرحمن) و تا امروز هم بهر وسیله ای که برای اسلام و مسلمین علیه دمام متوسل گردیده داین راه الیهج چو نهرآمیدم و و امروز بسا مونتبت کنونی نفقات اسلام و حقوق و حیثیت مسلمین را مواجه بسا مضامین شدیدی یافته پس از معاللات بسیار با مساعدت استغافره برای خدا نمودم تا سرحد تنگی تنول دادم که بزنله مانع شدی و ازخودگفته ای و برادرپرسل مضامینات مزبور بخصود و دستگیرمیشی شود که دیدیم ازهرادامک دردناکتر است ازطرف شهرتس تم و بود علیه این دم ، ایکن آغد دانه انکار افرادی تنگ و گوناود بود که باوجود آناوشت و دانات های آنا، تکلیف‌ناوای ایجاد گردیده و دای خدا را نسبت بانصراف بوسله استغافره ذات الرفاع چوادمست و استغافره مساعدت فرمود ، بتایراین پس ازتنگرا ازوقاداری سربست و نایات تدم برادران مورق تم و و اسر بسرور و لبی ازتنگرا نصراف خردوا ازاین امر اعلام میدارم و از پشتگاه خدای عزیزم برای نیات اسلام و مسلمین درسراسر دنیا ایکن ازلاطم و فکر یاری و چاره میجویم خاشا ، یغذای محبه قسم که اگر خردای خداواری مزبور را درازاری نشیمن دم و سراسر دنیا بشدید ترین دشمنی ها و مخالفتها برنیزند تا جان دادم یاری خداست برنیدارم . خدایا ما را چنان کن که تر می‌پسندی و توبیخ آن معاذکن که دما محلی بحد و واک محبه (س)

تهران - یاری خدای توانا
سید مجتبی نواب صفوی

و شهید عراقی یکی از این افراد بود؟

شهید عراقی یکی از فعال‌ترین اینها بود و با توجه به شور و نشاط تلاش‌های مخفیانه من، زود با من رفیق شد و بیشتر از بقیه برادران، با وی مانوس بودم و در تبادل اعلامیه‌ها، همکاری داشتم.

تبادل اعلامیه‌ها چگونه بود؟

ما اعلامیه‌های مراجع را می‌گرفتیم و یا اعلامیه‌های فضلا و طلاب حوزه علمیه را تهیه و پس از جمع‌آوری امضا، در چاپخانه «حکمت» که متعلق به برادران برقی بود، به همت مرحوم سیدیحیی برقی که اهل شعر و عرفان و از شاگردان معنوی علامه طباطبائی بود، چاپ می‌کردیم و توسط طلاب به اغلب شهرستان‌ها فرستاده می‌شد و یا به دوستان تهران تحویل می‌گردید که آنها هم با حروفچینی جدید، در تهران آن را تکثیر می‌کردند و در سراسر تهران و یا شهرستان‌ها توزیع می‌شد. و به همین ترتیب اعلامیه‌هایی که در تهران و از سوی گروه‌های مختلف چاپ می‌شد، توسط این دوستان به قم می‌رسید و توسط ما و دوستان توزیع می‌گردید و در واقع، یک شبکه توزیع وسیعی داشتیم که بالاخره رژیم به علت مراعات مسائل امنیتی و عدم تظاهر و مخفی‌کاری نتوانست آن را کشف و متلاشی کند. شهید مهدی عراقی و برادر عزیز اسدالله بادامچیان، در این تبادل و تکثیر و توزیع، نقش عمده‌ای را به عهده داشتند.

غیر از مرحوم واحدی و مهدی عراقی کدام یک از ارکان فدائیان اسلام در جریان اختلاف کنار رفتند؟
از معاریف آن زمان سازمان، علاوه بر شهید واحدی که به مرد شماره دو معروف بود، مرحوم حجت‌الاسلام و المسلمین آقا سیدهاشم حسینی هم که باز به مرد شماره ۳ معروف شده بود، کنار رفت.

من با مرحوم آقا سیدهاشم حسینی از زمان اقامت در تبریز از راه مکاتبه آشنا شدم و ایشان طی نامه‌ای، یک جلد کتاب «برنامه فدائیان اسلام» را که در واقع مانیفست سازمان بود، برای من ارسال کرده بود. من در تبریز برای آنکه به‌اصطلاح شناخته نشوم، از نام مستعار «سید محمد

هو العزیز

حضرت نواب صفوی

شعبت برجسته دین و غیرت بنابر خدا، نایب گی شهراس
آتم را می‌برد

سایان دولایت : «لهای بنامجلی دورایی و ریاضت کفروالاسی ایران هرگز ایضاغ احراری پیام دایه‌کان ملت سلمان میباده، و دخول دول مالی و ملی حلقه دوریکه مردم سختانی دوران تنگه ارجاع کرده دوری‌آزودهای سلسلان‌دوران تکتش و درمواقع خطر بدلا و ملت مسلمان دفاع بروا» ای از اسلام و انورس ساینس لید ، با اینکه هیئت حضرت نواب صفوی بسپولست می، تراشسته در غالب طفا ایران هرکی و صالح بداند ائتلاف کته و نایب در این شروع اکتاری خود و برادران کویک دانه مردم برادران لیور و یاران با و نای خود را دوسراسر ایران ازفرکت و انتضایات منع می‌نمودند و هرورت هم برادران تهران و شهرستانها از ایکن تابانک‌نادرانی و «سین فرمانیه تا بطرا پردی ای سراد ائتلاف خود را نشان می‌نمودند و نایب‌کنده اودود و دود و این محیط در خلاف قانون ملی مردان غیرتدنه است . سلسلان با نیبال دین داری مقدس اسلام و انضاد و دین‌دینی سلسلان و به طبق افرا آن ایکن را از نظر مردم «طفا» که برلال نول لای کن «دود و نیبال فرودا» ملی بدانه کتا یاری خدای از نا، پس اسلام و حقوق مسلمین آناوورک شایسته شخصیت روحی ایشانست دفاع فرمایند» اکنون که بزرگ فرمالند صلو، دادر ابدالایان اسلام لرزله جانباز و غیرتدنه یغده خدای حضرت سید مجتبی نواب صفوی با قیام نایب‌گی خیرنست غم، دانات فرموده ، سلسلان اودودم باور سید» ای با یکه‌تا فک و سرور دینی با انتضای این مرد دین و غیرت انتضاد می‌کنه و هرطور می یازد که دستش را بجای می‌نهد که گویا برن‌دسته آن دو خدای ایش سلسله اسلامی داند آبرو و دینه و سرتانی ما امان بود و دولایای ایکن با یادایان و دوساه بدور سالک اسلامی کرده ای از ملت روح واداد و دنان ایکن را به چایان را به سلسلان نشان داد ، یاری خدای خالوف و ، بان نام مردم ساد آن وغیرتدنه فمردنی آنا که داکرن دوانند، می‌چسبند دانات کرده الله داین انتضای دینی و خدای با خود و چایان حرکت خدای» کرده ، ایران ملی (ع) و دانات باک بهشت فم یغیرت سولان ملوت بو ادرا ، این برچیدار و ملوت و بیکورگی : سرتانزادگی عصر (ع) و دناگردان «آنا» چایان برای سلسله جنت کلام و دین و دانا و افشون دین و دوسانت و دمالی ، سولان و برچیدار حق یابایان را به یاری خدای خود انتضای می‌کنه . هرز سلسلان فم و رزک‌دانه فرمانیه ملی (ع) و دین‌دینی طرد دینی و چیرایان که بر روز خروج انتضایات ، سین برابر انتضایات گفته دای سلسله در سته‌وایا روح خدای

خدای این انتضای فرزند جوان مال ویر لدریر حضرت زهرا را
علاجه کتب سلسلان و نکت دینان قرار دند
آتم - یاری خدای توانا - فدای اسلام

■ نامه شهید نواب صفوی به آیت الله سید صدر الدین صدر.



تبریزی - که به قول مرحوم آیت الله طالقانی خیلی هم مستعار! نبود - استفاده می کردم: متن آن نامه چنین بود:

هو العزیز

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام مقدس اعلی حضرت صاحب جلالت وجود منزّه قائم آل محمد مهدی ارواحنا له الفداء

پسرعموی محترم - جناب آقای سید محمد تبریزی دامت برکاته

تحت توجهات حضرت ولی عصر (عج) موفق و پیروز بوده باشید. چندی قبل نامه‌ای از شما برای آقای نواب صفوی آمده، خواستار یک جلد کتاب (رهنمای حقانی) شده بودید؛ اینک ارسال و از تاخیر بسی معذرت می‌خواهم.

برکات خدای عزیز یار و مددکار شما باشد.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

بیاری خدای توانا

السید هاشم الحسینی

۳۲/۷/۲۰

پس از آنکه به قم آمدم، با ایشان مانوس تر بودم، چون ایشان بیشتر به قم می‌آمدند و چون محل سکونت وی هم منزل آقا شیخ محسن تهرانی، از دوستان صمیمی اینجانب - حفظه الله - بود، و منزل ایشان هم در همان یخچال قاضی - روبروی منزل امام (ره) قرار داشت، زیاد به دیدن ایشان می‌رفتم. یک بار از علت عدم همکاری مجدد با سازمان و شهید نواب سؤال کردم، در کمال ادب و احترام گفتند: «حقیر توفیق و لیاقت ادامه همکاری را نداشتم». آقا سید هاشم، داماد مرحوم آیت الله آقا میرزا ابوالفضل خراسانی بود که از نیکان روزگار و اهل عرفان بود. ایشان پس از این امر، از سیاست هم کناره‌گیری کرد و به سیر و سلوک و عرفان عملی پرداخت و نوعی گوشه‌نشینی انتخاب نمود.

مرحوم عراقی گویا معتقد بود که ترور دکتر فاطمی بدون اجازه و اطلاع شهید نواب صفوی بود. نظر شما در این باره چیست؟

بسنده اصولاً در مسائل «فاز نظامی» فدائیان اسلام قرار نداشتم و طبعاً در این زمینه اطلاع دقیقی هم نمی‌توانم داشته باشم، اما به گفته مرحوم عراقی و خود عبدخدائی می‌دانم که دستور این کار را مرحوم سید عبدالحسین واحدی داده بود. در آن زمان، شهید نواب صفوی در زندان بود و قاعدتاً از درون زندان نمی‌توان یک همچو امری را تصویب یا رهبری کرد.

اصولاً هم باید پذیرفت که مرحوم دکتر سید حسین فاطمی، نه کسروی بود و نه هژیر و نه رزم‌آرا!... و ترور او در واقع می‌توان گفت نوعی انتقام‌گیری از زندانی شدن بیست ماهه شهید نواب صفوی در حکومت دکتر مصدق بود که البته دکتر فاطمی در آن نقش خاصی به‌عهده داشت...

این ترور عامل اختلاف و جدائی نبود؟

اصولاً قبل از این حادثه هم چند نفری از جمله حاج ابوالقاسم رفیعی و مهدی عراقی به روش شهید سید عبدالحسین واحدی و تصمیم‌گیری‌های وی بدون اطلاع مرحوم نواب صفوی، اعتراض داشتند... در این مورد خاص، مرحوم عراقی در خاطرات خود علت استعفايش را اعتراض به عملکرد واحدی می‌نامد و معتقد است که در مسئله ترور فاطمی، او به‌تنهایی تصمیم گرفته و نه تنها با اعضای خارج از زندان، بلکه با خود شهید نواب صفوی هم مشورت و کسب اجازه نکرده است... در اینجا به قول علمای عظام باید گفت: والله اعلم...

به‌رحال در هر حرکتی، اشتباهاتی هم رخ می‌دهد که این هم نمونه‌ای از آنهاست و ای‌کاش اتفاق نمی‌افتاد، البته اخیراً در بعضی از مطبوعات خواندم که آقای محمدمهدی عبدخدائی، عامل این ترور ناموفق، از این اقدام خود اظهار پشیمانی و تأسف کرده است...

نقش شهید عراقی در جریانات بعدی و نهضت امام خمینی (ره) چگونه بود؟

به نظر من نمی‌توان به‌درستی ارزیابی کرد و داوری نمود که چه کسی و تا چه اندازه‌ای در این حرکت و جریانات آن نقش داشته است، بلکه با توجه به خلوص رهبری و دعوت همگان به اینکه قیام باید «الله» باشد - «قل انما اعظمک بواحد» ان تقوموا لله مثنی و فرادی» همه افراد و یاران و علاقمندان به امام قدس سره، نخست خالصانه وارد معرکه شدند و در فکر تعیین نقش و ارزیابی نوع خدمت و عنوان و مقام نبودند.

شهید عراقی از جمله این افراد بود، ولی در مواردی که نمونه‌ای از آن را من به‌خاطر دارم، ایشان نقش فعال و برجسته‌ای داشت و آن به هنگام هجوم گاردی‌ها به حوزه علمیه قم بود... در آن زمان، گاردی‌ها با هجوم به طلاب و ضرب و شتم افراد با فریادهای «جاویدشاه»، خیابان‌های قم را به لرزه درآورده بودند...

برادران احتمال دادند که این‌ها به منزل امام حمله کنند و خدای نکرده صدمه‌ای به ایشان بزنند، به‌ویژه که محل استقرار آن‌ها «دبیرستان حکیم نظامی» بود که درست

پشت منزل امام - با فاصله چند خانه - قرار داشت. امام دستور داده بود که درب منزل ایشان باز بماند و بسته نشود... من طبق معمول به بیت امام سر زدم، دیدم حاج مهدی آنجاست. گفت: «آقا هادی! خوب شد آمدی! ما به منزل شما احتیاج داریم. می‌توانی آن را در اختیار بچه‌ها قرار دهی؟» گفتم: «با کمال میل...». همراه من آمد، منزل را بررسی کرد و گفت: «عده‌ای از بچه‌ها را می‌آوریم اینجا تا از منزل امام حفاظت کنند و اگر گاردی‌ها حمله کردند، بیرون بیایند و دفاع کنند.» من گفتم: «تشریف بیاورند، اما متأسفانه وسیله پذیرائی نداریم.» گفت: «نه بابا! بچه‌ها که اهل این حرف‌ها نیستند.» بعد گفتم: «آقا مهدی! منزل ما درست وصل به بیت امام است. به‌نظر من اگر بچه‌ها زودتر مقداری سنگ و کلوخ و آجر پاره بیاورند و در پشت بام منزل ما قرار دهند، در صورت هجوم گاردی‌ها، می‌توانیم از پشت بام، آنها را هدف قرار دهیم...» با هم به پشت بام رفتیم. وقتی دید که پشت بام ما کاملاً بر کوچ و بیرونی امام اشراف دارد، گفت: «آقا هادی! احسن! فکر خوبی کردی، از اینجا به‌خوبی می‌توان نشانه گرفت، ولی شما وقتی بچه‌ها آمدند بگوئید مقداری هم سنگ و آجر بیاورند بالا و اگر لازم شد استفاده کنند!»

چون منزل ما در واقع آخرین منطقه مسکونی در یخچال قاضی بود و بعد از آن باغ‌های انار قرار داشت که شب‌ها مرکز تجمع و زوزه سگ‌ها و شغال‌ها می‌شد، پیدا کردن سنگ و کلوخ آسان بود و توسط بچه‌ها و به‌راحتی انجام گرفت و به پشت بام منزل ما منتقل گردید، ولی به علت عدم هجوم گاردی‌ها مورد استفاده قرار نگرفت. مرحوم عراقی در خاطرات منتشر شده خود در این باره می‌نویسد:

شهید عراقی در آغاز نهضت نقش فعال و برجسته‌ای داشت و از آن حوزة علمیه قم بود... در آن زمان، گاردی‌ها با هجوم به طلاب و ضرب و شتم افراد با فریادهای «جاویدشاه»، خیابان‌های قم را به لرزه درآورده بودند...



■ آیت الله سید صدر الدین صدر.



■ شهید سید محمد واحدی در کنار مرحوم حجت الاسلام سید هاشم حسینی.

البته یک بار در «کیهان» به دیدار ایشان رفتم که در واقع گزارش کوتاهی از امور کیهان را ارائه داد و خواست همکاری قلمی با آن داشته باشم که متأسفانه کارهای جاری و سپس سفر به خارج از کشور توفیق این همکاری را از ما سلب کرد.



صفوی را با احترام ذکر می‌کرد و اخلاق و روش زندگی و ساده‌زیستی وی را تمجید می‌کرد... و حتی در آن بحران اختلاف هم شهید عراقی، در صدور اعلامیه علیه نواب شرکت نکرده بود... و در همین کتاب «ناگفته‌ها» هم، باز از شهید نواب صفوی، به نیکی یاد می‌کند.

اگر این‌طور بود، پس چرا شهید عراقی در انشعاب شرکت کرد؟

من تعبیر انشعاب را به کار نمی‌برم و آن را قبول ندارم، به‌ویژه که پس از جدائی این چند نفر، سازمان مستقل دیگری تشکیل نشد (مانند انشعابیان حزب توده و حزب زحمتکشان دکتر بقائی و خلیل ملکی که پس از انشعاب، سازمان جدیدی را به وجود آوردند). این موضوع همان‌طور که اشاره کردم مربوط به حوادث روز بود که ظاهراً چند نفر از جمله حاج ابوالقاسم رفیعی و مهدی عراقی با شهید عبدالحسین واحدی، به علت تدروی یا تکروری وی، که خیلی گوش به حرف این‌ها نمی‌داد، و در یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان در یکی از مساجد، به بیان اختلافات داخلی پرداخته بود، استعفا دادند و سپس خود مرحوم واحدی هم کنار رفت. شهید نواب صفوی هم پس از آزادی از زندان، که در زمان حکومت آقایان جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق، درست بیست ماه ادامه یافت - در بیانیه‌ای اعلام کرد که چون منشاء این اختلافات در واقع برای کسب قدرت و اهداف دنیوی است، برای مدتی، به جای مبارزه سیاسی، به مسائل فکری و فرهنگی و امور تربیتی و عقیدتی خواهد پرداخت.

به‌عنوان آخرین سؤال مسئله برخورد فدائیان اسلام با آیت‌الله بروجردی و آیت‌الله کاشانی و به تعبیر دیگر اهانت به مراجع که در اعلامیه جدانشدگان هم آمده بود، یک امر شایع است. مدرکی برای عدم صحت این ادعا وجود دارد؟

اصل موضوع درباره مرحوم آیت‌الله بروجردی به بهانه عدم قیام ایشان علیه رژیم، تا حدودی صحت دارد، ولی

مثلاً مرحوم عراقی نقل می‌کند که آقا مصطفی برای گرفتن امضا از آقای شریعتمداری نزد وی رفت، ولی تا ساعت ۱۱ شب که معلوم نشد او در کدام «گوری» بود، معطل شد و موفق به دریافت امضاء نگردید...

خوب اولاً من تعبیر تند مرحوم عراقی را نمی‌پسندم، به‌ویژه که مرحوم امام تأکید تام بر لزوم احترام به مراجع را داشت و ثانیاً کاملاً به یاد دارم که آقای شیخ حسن صانعی حفظه‌الله در این مورد به در منزل ما آمد و گفت: «حاج آقا با شما کار دارند...» و من به‌سرعت لباس پوشیدم و شاید در عرض چند دقیقه، خدمت ایشان رسیدم و حاج آقا - امام قدس سره - موضوع عدم امضای آقای شریعتمداری را مطرح کردند و فرمودند که چهار نفر از آقایان این را امضا کرده‌اند (آیات عظام: امام خمینی، سید محمد هادی میلانی، سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی، حاج آقا حسن قمی) و بهتر است که ایشان هم امضا کنند و اگر مایل نیستند اعلامیه با این محتوا باشد، خودشان اعلامیه مستقل بدهند وگرنه در بین مردم، عکس‌العمل خوبی برای ایشان نخواهد داشت و به ضرر ایشان تمام می‌شود و این به ضرر اسلام است... من بلافاصله به منزل مرحوم آیت‌الله شریعتمداری رفتم و این موضوع را به عنوان پیام امام (ره)، منتقل کردم، ولی متأسفانه ایشان شرط و شروطی را مطرح کردند و نتیجه نگرفتیم... که مشروح این خاطره را در «خاطراتی مستند از امام» آورده‌ام و در اینجا نمی‌توان به شرح و تفصیل پرداخت...

و بنابراین شرح منقول در کتاب ایشان صحیح نیست. علاوه بر این در مورد فدائیان اسلام هم بعضی اشتباهات در خاطرات ایشان وجود دارد که ای کاش خود آن شهید آنها را اصلاح می‌کرد.

پس از این دوران و این اختلافات، آیا مرحوم عراقی علیه شهید نواب صفوی سخن می‌گفت یا مطالبی بیان می‌داشت؟ به‌هیچ‌وجه! شهید عراقی همواره نام مرحوم نواب

... ساعت تقریباً ۳/۵، بود که یک جمعیتی هم خانه آقا بود. تلفن کردند که دوبرتبه این گارد جاویدی‌ها آمده‌اند توی خیابان و هرچه طلبه است می‌زنند، مردم عادی را هم می‌زنند که بگو جاوید شاه. حاج آقا فرمودند که شماها از خانه بروید بیرون. کسی اینجا نباشد. ما بچه‌ها را این‌جوری تقسیم‌شان کردیم از دم دارالتبلیغ گفتیم که ۵ متر به ۵ متر یا ۳ متر به ۳ متر بایستید تا در خانه آقا. چند تا از طلبه‌ها را هم گذاشتیم توی بیرونی، بقیه طلبه‌ها را هم گفتیم بروید، تقسیم‌شان کردیم، نصفشان خانه سید هادی خسروشاهی که پشت خانه آقا بود، نصفشان [را] هم فرستادیم خانه محمود آقا بروجردی که داماد آقااست. گفتیم اگر یک وقت اتفاقی افتاد، اینها آمدند این طرف‌ها، آخرین نفری اینها که آمد و از اولین نفر شما به حساب رد شد، آن حرکت کند بیاید. همین جور که اینها می‌آیند جلو، بچه‌ها پشت اینها را دارند. اینجا هم تکبیر و الله اکبر که ما کشیدیم، طلبه‌ها که توی این دو تا خانه هستند، از توی این خانه‌ها می‌آیند بیرون. پس اینها در دو طرف محاصره می‌شوند. خوب، بچه‌ها آماده بودند. حالا هر کدام هرچی داشتند، یک چیزهایی که ممکنه با خودشان داشتند. یک مقداری که اینها از مسیر کوچه را طی می‌کنند، می‌آیند... و همین جور جاوید شاه می‌گویند... نرسیده به خانه آقا که چادر می‌زدند برای روضه‌خوانی، اینها دم این تکیه که می‌رسند، دیگر ادامه نمی‌دهند و برگشتند... آن شب ما تا ساعت تقریباً ۱۲ در خانه آقا بودیم...» (ناگفته‌ها، صفحه ۱۶۳).

به‌نظر شما خاطرات مرحوم عراقی چگونه است؟ آیا کاملاً مستند و غیرقابل خدشه است یا مواردی دارد که قابل نقد و بررسی است؟

خاطرات مختصر نقل شده از شهید عراقی که تحت عنوان «ناگفته‌ها» چاپ شده، دارای مطالبی است که قابل نقد و بررسی است، یعنی در واقع اشتباهاتی دارد که ناشی از وقت محدود و فشرده همراه با گرفتاری‌های حاد روز است؛ یعنی این کتاب محصول چند جلسه گفتگوی دانشجویان در پاریس و در آپارتمان «نسیم» در پائیز سال ۱۳۵۷ است و طبیعی است که در آن ایام شلوغ و پرماجرا، نمی‌توان به دقت و به‌طور منطقی همه حقایق تاریخی را به یاد آورد و ضبط کرد و متأسفانه همین گفتگوها بعدها در ایران عیناً از نوار پیاده شده و بدون ویرایش و به‌سرعت چاپ و منتشر گردیده است.



۱۳۳۱. قم. دیدار آیت‌الله بروجردی با آیت‌الله کاشانی.



باز «تندرستی»! کنند، کم کم مرحوم نواب صفوی از آیت الله کاشانی روی برگرداند و حتی در نامه‌ای به مرحوم آیت الله نجفی مرعشی، نوشت: «... آیت الله کاشانی و جبهه ملی پس از فداکاری‌های مسلمانان، خواستند پایه‌های آزادیخواهی را به جای پایه‌های اسلام محکم کنند و برادران ما را برای همین کار به زندان انداخته و به شدت به ما و برادران فشار می‌آوردند... و پس از اتمام حجت‌های بسیار که نتیجه به عکس بخشید، وظیفه خود را در مخالفت با کاشانی و

ژورنالیست به مفهوم صحیح کلمه نبودند، ولی اداره امور یک موسسه مطبوعاتی بزرگ، همان طور که نیاز به کارشناسان و نویسندگان و مترجمان نیرومند دارد، به افراد آگاه و مدیر در امور اجرایی و مالی هم نیاز دارد. انتخاب شهید عراقی به همین مناسبت بود.

آخرین دیدار شما با ایشان کی بود؟

تاریخ دقیق آن یادم نیست. البته یک بار در «کیهان» به دیدار ایشان رفتم که در واقع گزارش کوتاهی از امور کیهان را ارائه داد و خواست همکاری قلمی با آن داشته باشم که متأسفانه کارهای جاری و سپس سفر به خارج از کشور توقف این همکاری را از ما سلب کرد. در دوران دوستان دیگر نیز این توقف و همکاری قلمی به شکل مستمر، نصیب نگردید و فقط دو سه بار مصاحبه‌ای با بنده انجام گرفت که منتشر گردید... و یک سلسله مقالاتی هم که من درباره واتیکان نوشته بودم، در آن روزنامه درج شد.

خیلی متشکریم که با ما همکاری کردید.

اگر توفیق حق، یار باشد، در خدمت خواهیم بود. ■

ارتباطی به خود شهید نواب ندارد، بلکه عناصر تندرو و جوان در قم، به این کارها پرداختند و نتیجه آن مضروب و مضروب و مطرود شدن آنان از مدرسه فیضیه و حوزه علمیه قم بود... در مورد آیت الله کاشانی هم طبق نامه‌های موجود و به خط خود شهید نواب صفوی، این امر صحت ندارد و ایشان غیرشرعی بودن این نوع برخوردها را، طی نامه‌ای از از زندان، اعلام می‌دارد که متن آن چنین است:

هوالمزین

برادران دینی محترم و فرزندان اسلام و ایران با اینکه در این روزها زیاده از حد تحت فشارهای بیجا قرار داشته و عصبانی هستید، معذک اسائه ادب به ساحت حضرت آیت‌الله کاشانی خلاف تکلیف بوده و به ضرر اسلام و ایران می‌باشد و لازم است رعایت وظائف اخلاقی خود را جدا بنمایند و از آنچه موجب سوء استفاده مغرضین بشود اجتناب نمایند.

زندان قصر

به یاری خدای توانا

سید مجتبی نواب صفوی

۳۰/۶/۱۶

و در یک نامه خصوصی با عنوان «پدر بزرگوارم» از کسالت آیت الله کاشانی اظهار تائیر نموده و حتی از کوچک‌ترین ناراحتی ایشان، اعلان ناراحتی می‌کند.

هوالمزین

پدر بزرگوارم حضرت آیت الله کاشانی

پس از عرض سلام

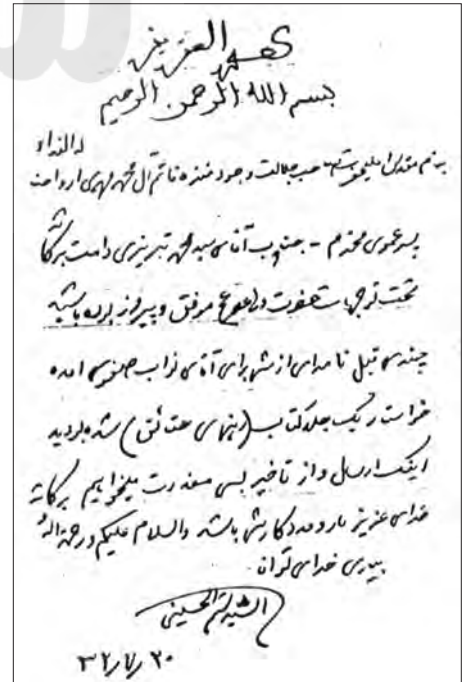
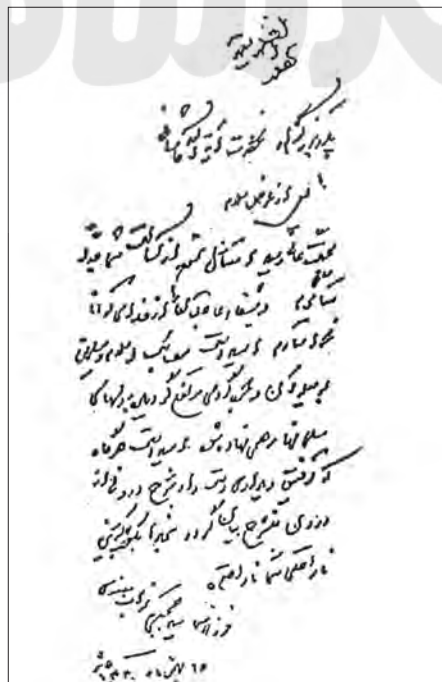
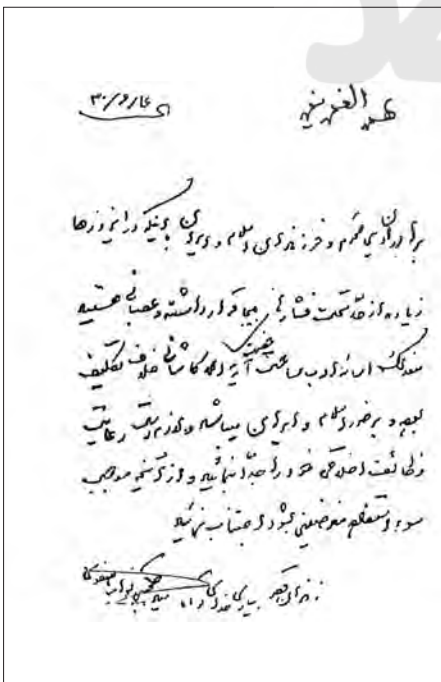
محبت عالی رسید، امثال نموده از کسالت شما جداً متأثرم و شفاف عاجلستان را از خدای توانا خواستارم. امید است مصائب اسلام و مسلمین به وسیله آن وجود گرامی مرتفع گردیده، به دل‌های مسلمان‌ها مرهمی نهاده شود. امید است هرگاه که توفیق دیداری دست داد، شرح درونی از این منشرح بیان گردد. به خدا به کوچک‌ترین ناراحتی شما ناراحتم.

فرزند شما

سید مجتبی نواب صفوی

۱۶ بهمن ماه ۱۳۳۰

... اما در اواخر، پس از فتنه اختلاف‌افکنی جبهه ملی و اینکه آیت الله کاشانی مایل به آزادی نواب صفوی و یارانش از زندان نیست... و می‌ترسد وقتی بیرون باشند،



از لحاظ توجهی که در زندان به من می‌شد، این مسئله را، به نحوی به نفع خودش، رفع و رجوع کنم. او این طور نقل کرد که من ضعیفی نشان دادم. پرسیم: چطور؟ گفت: من و خیابانی و دکتر شبیبانی و جزئی و عراقی را به انفرادی بردند و شروع به زدن کردند تا بگویم غلط کردیم. من و بقیه پس از چند ضربه گفتیم، اما مهدی عراقی آن قدر مقاومت کرد تا ضعف کرد و بیهوش شد. سه بار این اتفاق تکرار شد. بار سوم مهدی عراقی گفت: آخر برای چه بگویم غلط کردم؟ افسرها که گویا جوان بودند و شهید عراقی هم تیپ سمپاتیک و جوانمردانه و جذابی داشت، برای رهایی او به سرهنگ زمانی گفتند که عراقی هم گفت تا او را نجات دهند، اما او نگفت و ایستادگی کرد و با این کارش آبروی زندانیان سیاسی را خرید.

ایشان شخصیت بسیار بی‌ادعایی داشت و ما هیچ‌گاه از شخص او در مورد شکنجه‌هایی که می‌شد، سخنی نشنیدیم و فقط بعدها بود که شاید در اثر کنجکاوی بسیار ما، به اختصار چیزی می‌گفت. گمان می‌کنم در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی هم با هم بودیم، مطمئن نیستیم؛ اما این ویژگی‌های بارز او از جمله: مذهبی بودن، خدوم بودن، انقلابی بودن و جوانمرد بودنش باعث می‌شود که با اینکه شخصیت بسیار برجسته‌ای داشت، از او آن چنان که باید، یاد نمی‌شود. شاید یکی از دلایلی این باشد که خاکی بود و برای اینکه در دنیا مقام و جایگاهی داشته باشد، تلاش نمی‌کرد و خیلی هم زود به شهادت رسید، این است که گویی از پادها رفته است، در صورتی که او باید آن چنان که در آن زمان بود، الگو قرار بگیرد.

ارزش‌های انقلابی بازتاب همان باید و نبایدهای اخلاقی است. این طور نیست که برای انقلابی بودن می‌توان هر کاری

شهید عراقی تمام کارهایش بر اساس ارزش‌های اخلاقی بود. او یک قلندر بود. شاید از الطاف الهی بود که او را زودتر از بقیه برد و من فکر می‌کنم این از الطاف خفیه خداوند است که افرادی این چنین پاک، نباید به رنگ و لعاب مقام، آلوده شوند.

بسیاری کرد. هرکسی در زندان مشغول مسائل شخصی خودش اعم از درس خواندن و... بود، اما شهید عراقی کسی بود که برای همه کار می‌کرد، آن هم نه برای یک مدت کوتاه، بلکه برای همیشه! تمام زندانیان سیاسی هم او را قبول داشتند، بسا او درس می‌خواندند و رفاقت و درددل می‌کردند. خیلی پرمعافه بود و با کسی که دوست می‌شد، رابطه عاطفی با او برقرار می‌کرد. همچنین انسانی بسیار روشنفکر و پذیرای ایده‌های نو و اهل پیشرفت بود و حتی بیشتر از تمام هم‌پرونده‌هایش با جوانان نشست و برخاست داشت. جنبه دیگر شخصیتش، جنبه انقلابی‌اش بود که در این حالت بسیار شجاع و ترس می‌نمود.

نمونه‌ای دارم که برایتان نقل می‌کنم. زمانی بود که سرهنگ زمانی رئیس زندان شده بود و من از تبعید تبریز به زندان قصر منتقل شدم. او برای در هم شکستن روحیه سران سیاسی مسلمان، آنها را به انفرادی فرستاده بود که یکی از آنها شهید عراقی بود. مسعود رجوی این جریان را برای من نقل کرد تا

آشنایی شما با شهید عراقی از چه زمانی است؟
آشنایی ما به زندان و به زمانی باز می‌گردد که حکم اعدام من منتفی شد و از انفرادی به بند منتقل شدم. حدود ده سال بسا او در زندان بودم و این مدت باعث شد که تمام زوایای اخلاقی او را بشناسم. به نظرم ایشان یکی از شخصیت‌های مظلوم انقلاب است که آن طور که باید و شاید، حقش ادا و فداکاری‌هایش منعکس نشده است.

ممکن است یک روز زندان را برای ما تصویر کنید؟
اولین کار شهید عراقی، صبح‌ها بیدار کردن ما بود برای نماز صبح، زیرا ما در زندان پرتحرک بودیم و گاهی شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماندیم. یکی از شگردهای جالب ایشان برای بیدار کردن ما این بود که مثلاً بیدارمان می‌کرد و می‌گفت: «دوزاری خرد داری؟» او مادرخرج بود و همیشه هم در امر خورد و خوراک و هر چیز دیگری فداکاری می‌کرد. بر امر نظافت جمعی نظارت داشت. جدای از اینها درس هم می‌خواند و من و ایشان در مورد اقتصاد با هم مطالعه می‌کردیم. در کل او یا در حال خدمت به جمع مسلمانان زندان بود یا در حال درس خواندن یا در حال رفع مشکلات زندانیان سیاسی. او در روحیه دادن به زندانیان، بسیار موثر بود. او الگوی یک انقلابی خدمتگزار، معتقد، مخلص و خاکی بود و حاضر بود تمام وقتش را بگذارد تا زندانیان غذای بهتر و آسایش بیشتری داشته باشند و این کارش را عبادت می‌دانست.

البته اینکه برخی گمان می‌کنند که شهید عراقی به جمع مسلمان داخل زندان خدمات‌رسانی می‌کرد، صحیح نیست، بلکه او بر تمامی اموری که گروه ۵۰-۶۰ نفری ما تا قبل از آمدن مجاهدین خلق به زندان در آنجا داشتیم، مدیریت می‌کرد؛ مثلاً یک آشپز را تا بند دیگری به بند ما آورد که او هم در سایه زندگی با این جمع، پیشرفت درسی و اخلاقی و سیاسی



شخصیت بی‌ادعایی داشت...

شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود
شاهد یاران با کازم بجنوردی

• در آمد

کازم بجنوردی به عنوان یکی از قدیمی‌ترین و متفکرترین زندانیان سیاسی، مورد احترام، و سخنان او مورد قبول و وثوق تمامی کسانی است که دستی بر آتشی مبارزه داشته‌اند، از این رو می‌توان گفتگوی نسبتاً مفصل او را با شاهد یاران، به عنوان یکی از اسناد معتبر در بارهٔ برهه‌ای از تاریخ معاصر، مورد مطالعه و پژوهش قرار داد. با تشکر از ایشان که با حوصله فراوان به سئوالات ما پاسخ دادند.

۱۳۴۵. حیاط زندان قصر.



را کرد. هدف، وسیله را توجیه نمی‌کند و شهید عراقی هم تمام کارهایش بر اساس ارزش‌های اخلاقی بود. او یک قلندر بود. شاید از الطاف الهی بود که او را زودتر از بقیه برد و من فکر می‌کنم این از الطاف خفیه خداوند است که افرادی این چنین پاک، نباید به رنگ و لعاب مقام، آلوده شوند. به نظرم باید بزرگان انقلاب، چنین اشخاصی را به جوانان بشناسانند.

موضع منفی رجوی نسبت به شهید عراقی ناشی از چه بود؟

اعضای مؤتلفه از ابتدا نمی‌خواستند با مجاهدین و کمونیست‌ها در یک جا باشند. ما ابتدا در بند ۴ بودیم و بعد به بند ۳ که مجاهدین و کمونیست‌ها در آنجا با ما همسفره بودند، منتقل شدیم. اعضای مؤتلفه مثل شهید عراقی، انواری، عسگرآولادی، امانی، حیدری، عباس مدرسی - که بعدها با مجاهدین یکی شد - این هوشمندی را داشتند که حاضر نشدند با کمونیست‌ها در یک جا باشند، چون می‌گفتند از لحاظ شرعی درست نیست، اما گروه ما و همچنین من این کار را نکردیم و حاضر نشدیم جمعی را که از ابتدا داشتیم، ترک کنیم، زیرا مجاهدین هم آن زمان هنوز تغییر مواضع ایدئولوژیک نداده بودند و با تعداد زیادی هم که داشتند، جوانان مسلمانی را که به زندان می‌آمدند، به خود جذب می‌کردند. آنها شش سال بعد از ما به زندان آمدند و تعداد ما کم شده بود. من و سرحدی‌زاده و سیدمحمودی بودیم و تعداد دیگری که مجبور به سازگاری با مجاهدین مسلمان شدیم، برای اینکه وحدتی بین مسلمانان در زندان باشد؛ اما همین که مؤتلفه حاضر نشد با آنها در یک جا باشد، باعث موضع منفی آنها شده بود و در عین حال، حفظ ظاهر می‌کردند. در آن جریانی که نقل کردم، موضع منفی رجوی و امثال

او به دلیل اعتقادی بود، نه سیاسی؛ مثلاً می‌گفتند اینها قدیمی و خشک‌ه مذهب هستند و با این کار می‌خواستند از ارزش انقلابی مؤتلفه بکاهند.

این کشمکش‌ها بعد از نقل فتوا و تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق و نجس شمردن مارکسیست‌ها از طرف روحانیون زندان به نقطه اوج می‌رسد. موضع و عملکرد شهید عراقی در مورد نقل فتوا چه بود؟

البته قسمت اعظم اینها در خاطراتم چاپ شده است. اولین یا دومین نسخه؟

اولین نسخه را من قرار گذاشته بودم بعد از چاپ بازنگری کنم، چون بعضی چیزها را نمی‌خواستم بگویم، از جمله نحوه شکنجه مرحوم سیدمحمودی که خودش دوست نداشت انتشار یابد، ولی آنها همان طور چاپ کردند و بعد هم در روزنامه نوشتند که حق با آقای بجنوردی است و ما اشتباه کردیم. من نسخه دوم را قبول دارم.

در هر حال ما هم از کمونیست‌ها جدا شدیم و بعدها مجاهدین از مسلمانان جدا شدند. شهید عراقی در عین اینکه با همه یک رابطه انسانی داشت و به کسی، حتی به غیرمسلمانان‌ها هم توهین نمی‌کرد، اما مواضع خود را قویاً حفظ می‌کرد و در این مسئله انعطاف‌پذیر نبود، یعنی نمونه‌ای از یک مسلمان کامل که هم عبادت به‌موقع دارد، هم درس‌خوان است و هم با دیگران روابط حسنه برقرار می‌کند.

مجاهدین بعد از تغییر مواضعشان به مسلمانان غیر هم‌کیش خود تعرض می‌کردند و من در همان روز تغییر مواضع رسمی سازمان، به مسعود رجوی گفتم: «شما محور مبارزات مسلحانه در ایران بودید و من بعد از وارد شدن شما به زندان، برای ایجاد آرامش، فعالیت‌های سیاسی‌ام را کنار گذاشته بودم، اما اینکه بدانید که دیگر شما محصور نخواهید بود و هر جوان مسلمانی که به زندان بیاید، جذب شما نخواهد شد و من دوباره پیگیر فعالیت‌های سیاسی‌ام می‌شوم.» او

او صحبت کنم.» بعد که او را دیدم، گفتم: «گروه‌های مختلفی از کمونیست‌ها در این زندان وجود دارند، اما آنها نسبت به هم بی‌احترامی نمی‌کنند، ولی ما که گروه‌هایی از مسلمانانیم، با هم خصمانه برخورد می‌کنیم، در صورتی که ما همه زندانی‌های امپریالیسم امریکا هستیم و تضاد ما همین است.» جواب داد: «نه، تضاد اصلی ما در ارتجاع است و شما در راس ارتجاع هستید.» گفتم: «پس اگر این نظر توست، من دیگر با تو حرفی ندارم.» معنای این حرفش داشتن تضادی آشتی‌ناپذیر بود.

یکی از ابعاد شخصیتی شهید عراقی که چندان اطلاعاتی از آن نداریم، بعد علمی شخصیت ایشان است. ایشان چه کتاب‌هایی

می‌خواند و چه نوع استعدادی داشت؟

ایشان علاقه و آفری به مطالعه داشت، به عنوان مثال ما اقتصاد پل ساموئلسن را با هم خواندیم که کتاب درسی دانشکده اقتصاد بود. من هم اطلاعاتی در مورد اقتصاد داشتیم و کتاب اقتصادنا را از عربی به فارسی ترجمه کرده بودم، در نتیجه مطالعات من و ایشان در زمینه اقتصاد بود.

توان علمی شهید عراقی در این مباحثات را چگونه یافتید؟

شهید عراقی نه تنها مباحث اقتصاد را خوب درک می‌کرد، بلکه می‌خواست به صورت علمی آنها را بیاموزد و همیشه پیش مطالعه داشت و بسیار باهوش بود، اما به دلیل خدمات زیادی که در زندان انجام می‌داد، شخصیت علمی‌اش زیاد بروز نکرد.

درس دیگری هم می‌خواند؟

کلاس‌های دیگری مثل عربی هم داشت، یا دو نفره یا به صورت جمعی که استادی تدریس کند و بقیه دانشجویانش باشند. در زندان گاهی یک نفر استاد بود و فردا شاگرد دانشجویش می‌شد. هر کس در هر رشته‌ای که تخصص داشت، تدریس می‌کرد.

نگاه ایشان به اقتصاد اسلامی به عنوان شاخه‌ای از اقتصاد بود و آن را قبول داشت یا کلاً اقتصاد را یکی می‌دانست؟

من دقیق نمی‌دانم، چون ما اقتصاد را جدای از این سیستم می‌دانستیم و من هنوز هم به این ایمان دارم که سیستم اقتصادی غیر از علم اقتصاد است، مثلاً سیستم اقتصاد اسلامی یا سیستم اقتصاد سوسیالیستی با علم اقتصاد فرق می‌کند. این علم هم مثل هر علم دیگری، یک سری جنبه‌های عام دارد و مثلاً می‌گوید اگر تقاضا زیاد باشد و عرضه کم، قیمت بالا می‌رود. این یک اصل است. در یک روستا، یک شهر و یک جامعه مسلمان هم این امر، حادث می‌شود. شهید عراقی دوست داشت به علم اقتصاد پی ببرد. البته در کتاب «اقتصادنا» به سیستم اقتصاد اسلامی پرداخته شده بود که مباحث خودش را داشت.

علت تبعید شهید عراقی به برازجان چه بود؟

عمدتاً افرادی تبعید می‌شدند که در زندان تبلیغ می‌کردند و آموزش می‌دادند و از لحاظ روحی - روانی، روی دیگر زندانیان تأثیر می‌گذاشتند. چنین افرادی را تبعید می‌کردند تا دور از زندانیان باشند تا هم نتوانند روحیات مبارزاتی زندانیان سیاسی تازه‌وارد را تقویت کنند و هم خودشان در این مکان‌های تقریباً بد آب و هوا تنبیه شوند. محل تبعید هم بستگی به فرد داشت، مثلاً کسانی را که باید بیشتر تنبیه می‌شدند، به برازجان می‌فرستادند و کسانی مثل مرا به تبریز تبعید می‌کردند.

شخصیت شهید عراقی، نرم و لطیف و اهل مدارا ترسیم شده است، در صورتی که همین شخص باعث خشم

گفت: «اگر شما دوباره فعالیت سیاسی خود را پی‌گیری، چون از قدیمی‌های زندان هستی، دیگران علیه ما موضع‌گیری می‌کنند.» گفتم: «به هر حال، ما این کار را خواهیم کرد.» آنها با ما برخورد بدی داشتند. زمانی که یک ژنرال آمریکایی ترور

یک بار بعد از شهادت آیت‌الله مطهری در یکی از جلسات حزب جمهوری به او گفتم: «حاجی! مواظب خودت باش!» جواب داد: «مهم نیست.» مردن در راه عقیده‌اش برایش مهم نبود و چیزی نگذشت که شهید شد.

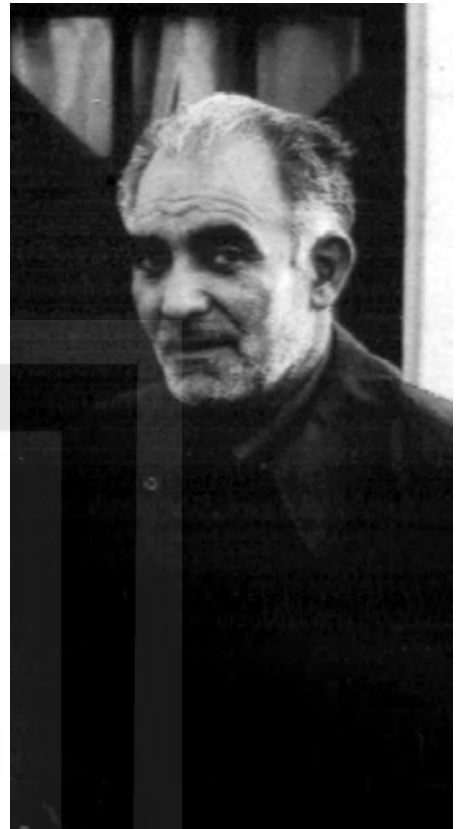
شد، حدوداً ۸ نفر از زندانیان را اعدام کردند که عمدتاً از فدائیان‌خلق و دو نفر از مجاهدین خلق بودند به نام کاظم ذوالانوار و دیگری که نامش را به خاطر ندارم.

ما را با سی نفر به زندان اوین بردند. نمی‌دانم گروه دوم بودیم یا سوم و به ما گفتند از گروه‌های شما هر چه در بیرون ترور کنند، ما در زندان از شما اعدام می‌کنیم. من و آقای سرحدی‌زاده در زندان اوین با آقای بادامچیان و لاجوردی ارتباط داشتیم، اما مجاهدین ما را بایکوت کردند. با ما که رفتار خیلی بدی داشتند و طبیعتاً با شهید عراقی و دیگر کسانی هم که از گروه خودشان نبودند، همین طور برخورد می‌کردند بالاخص مسعود رجوی.

خاطره جالبی هم در زندان اوین با او دارم. یک روز به محمد گرگانی که از مجاهدین جدا شده بود، گفتم: «به مسعود رجوی بگو ساعت نه صبح در حیاط زندان می‌خواهم با



ایشان علاقه وافری به مطالعه داشت، نه تنها مباحث اقتصاد را خوب درک می کرد، بلکه می خواست به صورت علمی آنها را بیاموزد و همیشه پیش مطالعه داشت و بسیار باهوش بود، اما به دلیل خدمات زیادی که در زندان انجام می داد، شخصیت علمی اش زیاد بروز نکرد.



عده ای از جمله خود مرا به انفرادی فرستادند. شاید شهید عراقی را هم فرستاده بودند. گویا در خاطراتان گفته اید که او هم به انفرادی رفته است. شهید عراقی نمازش را بلند می خواند؟ بله، البته نه به صورتی که باعث آزار دیگران شود. تپیی نبود که بگوید چون اینجا اعتقاد ندارند، پس باید آزارشان داد. او همیشه جوانمردانه رفتار می کرد. درباره نحوه آزادی شهید عراقی و نقش ایشان در این زمینه توضیح دهید.

معمولاً وقتی می خواهند زندانیان را آزاد کنند، آنها را در جایی جمع می کنند، اما برای شهید عراقی و بقیه یک سناریو تهیه دیده شده بود تا به مردم بگویند اینها اظهار ندامت کردند تا با این کار در دیگران ایجاد یاس و بدبینی کنند و به جوانان بگویند سرانجام مبارزه این است، ببینید بزرگان شما هم تسلیم شدند. من شخصا در این مورد تحقیق کردم و دیدم که گروه مؤتلفه کاملاً از این برنامه بی اطلاع بودند. آنها را با عده ای زندانی نادم از گروه های دیگر در تالاری در زندان قصر بردند و ندامت نامه ای را خواندند. گروه مؤتلفه کاملاً از موضوع، بی اطلاع بود و آیت الله انواری و بقیه افراد، به شدت از این موضوع ناراحت شدند، اما این قسمت را از فیلم حذف کردند. این کار فقط برای بدنام کردن مؤتلفه بود، اما آنها بی اطلاع بودند. اگر مؤتلفه نادم و پشیمان بود، باید این ندامت نامه را یکی از خودشان می خواند، نه اینکه یک زندانی گمنام اظهار پشیمانی کند. زندانی اختیاری از خودش ندارد. وقتی به او می گویند اینجا بنشین، باید بنشیند. برای آزادی هم روال همین است که زندانی را می نشانند تا اوراقی را امضا کند و مراحل طی شود. مؤتلفه نشسته بودند و این سناریو را برای بدنامی و خراب کردن وجهه شان در میان مردم طراحی کردند. در این مواقع، مردم باید هشیار باشند تا از قهرمان هایشان دفاع کنند.

رؤسای زندان و تبعید شدنش می شود. خاطره ای از مبارزات او در زندان دارید؟ آیا در مسئله ممنوعیت نماز صبح، ایشان هم حضور داشتند؟

بله، در زمان محدودی، بیداریش بعد از طلوع آفتاب بود و برای افراد زیر چهل سال، بیدار شدن برای نماز ممنوع شد و برای بالای چهل سال با داشتن مجوز امکان نماز خواندن وجود داشت. ما و شهید عراقی و جمعی تصمیم گرفتیم برای جلوگیری از سرکوب و نجات از خمودگی که سرهنگ زمانی در زندان سیاسی ایجاد کرده بود، در برابر این ممنوعیت نماز مقاومت کنیم و گفتیم اگر بیست نفر هم کشته شوند، ارزشش را دارد. شهید عراقی و آقای حاجتی کرمانی انصافاً خوب مقاومت کردند و طی مقاومت ما، شاید اولین بار بود که سرهنگ زمانی شکست علنی خودش را پذیرفت، البته عده ای هم به انفرادی فرستاده شدند. تمام اقدامات سرهنگ زمانی در جهت اعمال فشار و سخت گیری در زندان سیاسی

بود و جهت گیری همیشگی شهید عراقی، مقاومت در برابر زورگویی این گونه افراد بود.

بیدار شدن برای نماز صبح با طیفی از کسانی که با نماز صبح میانه ای نداشتند از جمله مارکسیست ها و کمونیست ها مشکل ایجاد نمی کرد؟ نه، گاهی به بلند نماز خواندن بعضی ها اعتراض می کردند، اما نه به آن صورت، البته جالب است بدانید که کمونیست ها با ما همراه شده بودند تا برای نماز صبح بیدار شوند، ولی ما نگذاشتیم و گفتیم این مسئله اصلاً سیاسی نیست و قضیه کاملاً دینی و اعتقادی است. ما تلاش کردیم که فقط مسلمانان بیدار شوند. قبل از بیداریش پاسبان ها می آمدند و اسم زندانیانی را که بیدار بودند، می نوشتند، اما ما بی اعتنا کار خود را انجام می دادیم و



موضع ایشان در مورد شهادت چه بود؟

خاطره جالبی دارم که خود ایشان برای من نقل کرد و آن هم در مورد هفت تیری است که مرحوم بخارانی با آن نخست وزیر را زد. طی بازجویی هایی که انجام گرفت تا متوجه شوند اسلحه از کجا تهیه شده است، به شهید عراقی می رسند و هر چه او را شکنجه می دهند، افشا نمی کند؛ حتی دو تا از ناخن هایش را هم می کشند و باز نمی گوید و باز جوها را گمراه می کند، چون اگر آنها می فهمیدند که اسلحه را از آقای رفسنجانی گرفته است، حداقل او هم دستگیر و محکوم به حبس ابد می شد، ولی در آن جریان اصلاً این را نگفت و این برمی گردد به فداکاری و مردانگی شهید عراقی.

آقای رفسنجانی هفت تیر را از چه کسی گرفتند؟

گفته می شود از مرحوم تولیت، چون او با اینکه در رژیم شاه بود، اما بعدها با آنها مخالف شد و به زندان هم افتاد، اما اینکه تولیت از چه طریقی هفت تیر را به دست آورده، چون مقام رسمی کشور بود، این مسئله قاعداً باید برایش کار آسانی بوده باشد. تولیت اسلحه را به عنوان هدیه به آقای رفسنجانی داده بوده و آقای رفسنجانی هفت تیر را برای استفاده در راه اهداف انقلابی به شهید عراقی می دهند. این جریان را قبل از دستگیری آقای رفسنجانی نیز به من گفتند.

صندوق مالی ای که شهید عراقی ایجاد کرده بودند تا چه زمانی وجود داشت؟

این از ابتکارات ایشان بود، برای اینکه اولاً بودجه ای که دولت به ما می داد، کفاف مخارج ما را نمی داد و ثانیاً اینکه نمی خواست کسانی که وضعیت مالی خوبی ندارند شناخته شوند و کسی بر سر سفره مورد توجه بیشتر یا کمتری قرار بگیرد. ما اصلاً متوجه نمی شدیم که هر کسی چقدر پول به صندوق می ریزد یا اصلاً نمی ریزد و تا زمانی که ما حزب ملل اسلامی ها و مؤتلفه با هم بودیم، این کار ادامه داشت. از خاطرات بعد از آزادی از زندان تا قبل از پیروزی انقلاب خاطراتی را ذکر کنید.

زمانی که شهید عراقی رئیس زندان قصر بود، یکی از زندانیان نیز که در دوران قبل از انقلاب مورد شکنجه قرار گرفته بود، در زندان فعالیت و نسبت به زندانیان حکومت پیشین با خشونت برخورد می کرد. شهید عراقی هم به علت اینکه نمی خواست حتی نسبت به کسانی که زمانی خود او و دیگر دوستانش را شکنجه و آزار کرده بودند، به علت خصومت شخصی، ستم شود، او با اینکه دوستش بود، از کار برکنار کرد. او رفتار انسانی را در هر شرایطی حفظ می کرد.

شما از ارتباط شهید عراقی و شهید بروجردی اطلاع دارید؟

خیر خبر ندارم. با شهید بروجردی در تشکیل سپاه آشنا بودم و جزو دوازده نفری بود که اساسنامه سپاه را نوشتند، اما از ارتباط آنها اطلاعی ندارم.

خاطره دیگری بعد از انقلاب از شهید عراقی دارید؟

من فقط او را در جلسات حزب جمهوری اسلامی می دیدم. من استاندار اصفهان شده بودم و او در تهران بود و خیلی هم زود به شهادت رسید، بنابراین ارتباط خاصی با ایشان نتوانستم داشته باشم.

خبر شهادت ایشان را هم در اصفهان شنیدید؟

بله، در مراسم هم شرکت داشتم و بسیار باعث تأثر من بود. به یاد دارم یک بار بعد از شهادت آیت الله مطهری در یکی از جلسات حزب جمهوری به او گفتم: «حاجی! مواظب خودت باش» او جواب داد: «مهم نیست». مردن در راه عقیده اش برایش مهم نبود و چیزی نگذشت که شهید شد. ■



درآمد

شرکت در متن مبارزات و آشنائی دیرین با شهید عراقی و نیز تیزهوشی و حافظه خوب رفیق دوست سبب شد که به رغم نبود وقت و عجله برای حضور در یک جلسه مهم، خاطرات جالبی از تاریخ انقلاب را بازگوئی کند و به این ذخیره تاریخی به شکل ارزنده‌ای بیفزاید. امید آنکه در فرصت مناسب‌تری امکان گردآوری این خاطرات فراهم آید.

۲

■ «شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد یاران با محسن رفیق دوست

بسیار سریع الانتقال بود...

آن روز کار شهید عراقی را به خاطر ندارم، فقط یادم هست که بعدا، یعنی در روز سوم و بعد از اتمام قضیه فیضیه، او را در منزل امام دیدم. شیرین‌ترین خاطره من از شهید عراقی و امام این است که من امام را از بدو ظهورشان دیده بودم، اما نه از نزدیک. زمانی که برای اولین بار می‌خواستم با ایشان دیدار کنم، با شهید عراقی به قم رفتم. هنوز آن منظره در خاطرم هست که امام در آن پنج دری نشسته بودند. آقای عراقی در سمت راست من و آقای توکلی در سمت چپ من نشسته بودند. زمانی که امام وارد شدند، انگار زانوان من فلج شدند. اصلا نمی‌توانستم حرکت کنم و این دو نفر مرا کشان کشان به سمت امام بردند. امام دستی به زانوان من کشیدند و شهید عراقی گفت: «آقا! این همان محسن زبلی است که برایتان گفتم.» و امام لبخند زدند. این روز را هیچ گاه از یاد نمی‌برم. شهید عراقی در راه پیمایی روز ۱۳ خرداد چه نقشی داشتند؟

سازمان‌دهی و مدیریت آن قضیه با او بود. قبل از تاسوعا و عاشورا گفته شد که امام فرموده‌اند عزاداری امسال باید رنگ روز را داشته باشد. من هر سال برای این دو روز به هیئت بنی فاطمه می‌رفتم. یادم هست مرحوم خوشدل دمی را ساخته بود برای آن روز با این مضمون: «قم گشته کربلا/ هر روزش عاشورا/ خون جگر علما/ فیضیه قتلگاه/ شد موسم یاری مولانا الخمینی یا صاحب الامر». در ۱۷ شهریور که مراسم شب تاسوعا در منزل حاج آقا خوشدل بود، من و تعدادی از جوانان در اتاقی این دم را تمرین کردیم و شهید عراقی به همه گفت که دم‌های جدید را بیاورید. من رفتم و این دم را به او گفتم که خودش البته داشت و گفت: «بله، این دم خوشدل است. باید کاری کنیم که اکثر هیئت‌ها این دم را بگویند.»

ما آن روز با عده‌ای این دم را در بازار شروع کردیم و مثل

بدنش کرم گذاشته بود، اگر کرمی از بدنش می‌افتاد، آن را بر می‌داشت و دوباره سرچایش می‌گذاشت و ... ما هم رفتیم و به روش خودمان از او سئوال کردیم و ... جلسه او را به هم زدیم. کلا در این جلسات اخبار و اطلاعات روز گفته می‌شد. ابلاغ نظریات شورای اصلی و در حقیقت کلاس درسی بود برای آمادگی برای مبارزه. در آخر هم ماموریت‌ها و عملیات مطرح می‌شدند. آیا بحث‌های عقیدتی هم می‌شد، مثلا کتاب انسان و سرنوشت شهید مطهری را می‌خواندید؟

نخستین بار که امام را دیدم، انگار زانوان من فلج شدند. اصلا نمی‌توانستم حرکت کنم و شهید عراقی و آقای توکلی مرا کشان کشان به سمت امام بردند. شهید عراقی گفت: «آقا! این همان محسن زبلی است که برایتان گفتم.» و امام لبخند زدند. این روز را هیچ گاه از یاد نمی‌برم.

بله، اولین چیزی که ما خواندیم، تفسیر شهید مطهری بود بر اصول فلسفه و روش رئالیسم از نوشته‌های مرحوم علامه طباطبائی.

این کلاس‌ها در چه زمانی تشکیل می‌شدند؟

از قبل از قضیه فیضیه، در سال ۴۱.

نقش شهید عراقی در فیضیه قم چه بود؟

ما خودمان با چند نفر از دوستان از شب قبل به قم رفته بودیم.

ارتباط شما با شهید عراقی از مؤتلفه است یا قبل از آن هم با شهید عراقی آشنایی داشتید؟

من ایشان را از نوجوانی که در جلسات شهید نواب صفوی شرکت می‌کردیم، می‌شناسم، البته قبلا هم ایشان را می‌شناختم، اما آشنایی رسمی و شاگرد و استادی‌مان، از ابتدای تشکیل هیئت‌های مؤتلفه اسلامی است. من تقریبا در شاخه‌ای از مؤتلفه قرار گرفتم که شهید عراقی مسئول آن بود.

در حوزه سیاسی یا در گروه نظامی؟

در گروه نظامی با مرحوم اندرزگو مرتبط شده بودم، اما در حوزه سیاسی با شهید عراقی همکاری می‌کردم و او را به عنوان کسی که قابل پیروی است، شناخته بودم.

جلسات در کجا برگزار می‌شدند و چه مباحثی را دربر می‌گرفتند؟

در منازل و در مکان‌های مختلفی برگزار می‌شد. هیئت مرکزی و شورای رسمی سی نفر بودند که هر کدام از آنها ده نفر را تحت نظارت داشتند. من ابتدا با آقای توکلی و بعد بادامچیان بودم، بعد از آن وارد تشکیلات گروه شهید عراقی شدم و غیر از جلسات، در کارهایی که به من محول می‌کردند، با ایشان در ارتباط بودم. خیلی‌ها مرا نوحه می‌دانستند. ایشان به‌نوعی پدر سیاسی-مبارزاتی من بود. ایشان در هر مسئولیتی که به عهده‌شان قرار می‌گرفت، کارآمد بود و مدیریت داشت.

روند یکی از این جلسات را برای ما تعریف کنید.

در ابتدای جلسات اخبار روز گفته می‌شد، مثلا در یکی از جلسات گفته شد که یک روحانی هست که در مقابل فعالیت‌های امام خمینی مردم را دعوت به سکوت می‌کند. شهید عراقی به من و محمود مرآتی و حاج سیدحسین امیرحسینی گفتند که باید جلسه او را به هم بزنید، چون گویا گفته بود باید صبر پیشه کرد و ایوب پیامبر(ع) با اینکه

دادیم. غروب ۱۶ خرداد رفتیم به محل کار شهید عراقی. آنجا نبود و گمانم در خیابان غیائی به اتساق برادرش یکدیگر را دیدیم و اطلاعات را به هم دادیم که چه کسی شهید و چه کسی زخمی شده. در پانزده خرداد، حرکت مردم، خودجوش بود و این گونه نبود که مدیریت خاصی انجام شود. جنگی بود که اگر مدیر داشت، ۲۲ بهمن در ۱۵ خرداد اتفاق می افتاد. در ۱۶ خرداد که شما شهید عراقی را دیدید، روحیه ایشان چگونه بود؟

یکی از ویژگی های شهید عراقی که این را از امام گرفته بود، این بود که انسان در صورت ایشان اثری از ترس و ناراحتی و اضطراب نمی دید. حتی زمانی هم که در زندان مسئول آشپزخانه بود، چند بار که به دیدنش رفتیم، با همان پیش بند، دیگرهای بزرگ را جابه جا می کرد. می پرسیدم: «چطوری؟» می گفت: «خوبم، زندگی است دیگر.» و یا در جریان حسن علی منصور، شب قبل از دستگیری، به اتفاق دوستان دیگر در منزل ما بود و من هیچ تزلزلی در او ندیدم.

بعد از دستگیری امام تصمیمی در هیئت مؤتلفه گرفته شد؟ برای اینکه به امام چشم زخمی نرسد و اتفاقی نیفتد، قرار شد علما را دعوت کنند. سران هیئت مؤتلفه مثل حاج صادق امانی و عسگر اولادی و عراقی در این زمینه تصمیم گرفته بودند و هر کدام از ما منطقه ای را که قرار بود علما از آنجا بیایند، پوشش می دادیم، مثلاً من در محلی بودم که آقای میلانی می آمدند. دعوت به آمدن علما به تهران، کار مؤتلفه و مدیریت اجرایی آن با شهید عراقی بود.

بعد از آزادی امام، مسئله کاپیتولاسیون مطرح شد. یکی از کسانی که نقش مهمی در انتقال موضوع کاپیتولاسیون به امام داشت، شهید عراقی بود. از این جریان چگونه مطلع شدید؟

خبردار شدیم که باید برویم قم پای سخنرانی حضرت امام. اکثر سخنرانی های امام را بودیم.

هر کسی مجزا به قم می رفت یا دسته جمعی؟

معمولاً هر ۵-۶ نفری با هم می رفتیم. یکی از کانال های خبری امام آقای عراقی بود. از ویژگی های شهید عراقی این بود که در هر صنف و گروهی، در ارتش و جاهای دیگر، آشنا زیاد داشت و خبرها زود به او می رسید.

بعد از کاپیتولاسیون چه پیش آمد؟

بعد از تبعید امام، من توسط مرحوم اندرزگو، به اشارتی، در جریان تصمیم شاخه نظامی مؤتلفه در مورد ترور حسن علی منصور قرار گرفتم، اما هیچ کاری به من محول نشد و حتی در جریان تفصیل موضوع هم قرار نگرفتم. یادم هست به من



آقای خوشدل، شهید امانی و مرحوم بهجتی شفق که فکر می کنم آن شعار را اشتباه گفتم گویا مال مرحوم شفیق است. ایشان یک شعر معروفی دارند راجع به امام: «جز تو شریعتمدار نیست در اسلام/ جز تو ز بیت الّنی نمانده پساوند/ وای از این همراهم سست عناصر/ رزم رهاکردگان سست کمر بند/ بو که ببینم تورا دوباره در این ملک/ بو که ببینم وطن ز روی تو خرسند».

ما بعد از انقلاب جلسات هیئت دولت وقت را مطالعه کردیم و دیدیم آن راهپیمایی که دو روز قبل از پانزده خرداد بود، باعث شد در جلسه هیئت دولت تصمیم بگیرند امام را بازداشت کنند. شهید عراقی مدیر آن راهپیمایی بود.

صبح که در مسجد قفل بود و ناصر جگرکی و ... آمده بودند، چه اتفاقاتی روی دادند؟

گروه های مختلفی از همین لات ها آمده بودند. یکی از مدیریت هایی که شهید عراقی انجام داد، این بود که گفت با اینها درگیر نشوید. بچه های ما با زبان خوش و صلوات و ... اینها را بغل کرده و بیرون بردند و چون در اقلیت قرار گرفته بودند، نتوانستند کاری انجام دهند.

شما از مذاکراتی که شهید عراقی با ناصر جگرکی کرد، چیزی شنیدید؟

نه چون من مدام با موتور مسیر را چک می کردم. در سفری هم که به قم رفتند و گزارش کار را به امام دادند، حضور نداشتیم.

شهید عراقی در پانزده خرداد چه نقشی داشتند؟

در پانزده خرداد نمی دانم این کار از طرف دوست بود یا دشمن که ساعت شش و نیم صبح که من در میدان سر کار بودم، کسی تلفن زد و گفت: «محسن جان! خبر داری امام را گرفته اند؟» تا پرسیدم: «شما؟» تلفن را قطع کرد. با آقا سید تقی خاموشی تماس گرفتم. به او هم خبر را گفته بودند، همچنین به حاج علی حیدری که در میدان سبزی کار می کرد. من رفتم روی یک کامیون که بار کاهو یا ... نمی دانم چه داشت و فریاد زدم که مردم! امام را گرفته اند و از همان میدان غله به راه افتادیم و تا غروب شانزده خرداد، مشغول درگیری و جنگ و گریز بودیم. زمانی که به طرف خیابان خراسان حرکت کردیم، آنجا گروهی از جمعیت سرازیر شد. تا حدود ۵ بعد از ظهر در خیابان ها بودیم تا اینکه خبر رسید که بسیاری از مجروحین در بیمارستان بازگاران هستند. من و عده ای از دوستان رفتیم و بعضی از مجروحین را که مظنون بودند، فراری دادیم. برادر خود من، قدرت الله هم تیر خورده بود که او را هم فراری

موجی همه را فرا گرفت تا نزدیک چهارسوق که هیئت دیگری به نام قنات آباد که مسئولش حاج ناظمی بود، وارد شد و این دم را خواندند: «یا اهل العالم یا اهل العالم یا اهل الخمینی زعیم الاعظم». بعد کم کم درگیری پیش آمد. نمی دانم این فکر از شهید عراقی یا شخص دیگری بود که گفتند حال که باید عزاداری به شکل روز باشد، یک نمایش را راه می اندازیم که مدیریتش را شهید عراقی به عهده داشت. شب قبل از تاسوعا بنا شد راهپیمایی منظمی همراه با نمایش از مسجد ابو الفضل شروع و به دانشگاه تهران ختم شود، اما بعد تا خیابان ولیعصر فعلی ادامه پیدا کرد و در مسیر برگشت، صحنه زیبایی هم در جلوی کاخ مرمر اتفاق افتاد.

مسیر راهپیمایی کجا بود؟

سه راه امین حضور، بعد سرچشمه، میدان بهارستان، خیابان

■ ■ ■

لاتها به دستور رژیم برای بر هم زدن راهپیمایی روز عاشورا آمده بودند. یکی از مدیریت هایی که شهید عراقی انجام داد، این بود که گفت با اینها درگیر نشوید. بچه های ما با زبان خوش و صلوات و ... اینها را بغل کردند و بیرون بردند و آنها چون در اقلیت قرار گرفته بودند، نتوانستند کاری انجام دهند.

انقلاب و جلوی دانشگاه و بعد برگشتیم به خیابان ولیعصر. از اول صبح، شهید عراقی حضور داشت. در مسجد بسته بود و جمعیت آمده بودند. سپس در مسجد را باز کردند و شهید عراقی گفت: «باید جمعیت را گروه بفرستیم تا منظم باشد. فقط هم یک طرف خیابان باشند و دسته های ده نفری با فاصله حرکت کنند.» به من هم گفتند که بروم و ببینم سر هیئت کجاست؟ سر هیئت نزدیک سه راه امین حضور بود، در حالی که مردم هنوز از مسجد بیرون می آمدند. جمعیت با اینکه نظم دهی می شد، اما خودش آمادگی داشت. وارد خیابان ولیعصر شدیم و بعد روبروی کاخ مرمر که محل سکونت شاه بود، مردم ایستادند و این شعار را گفتند: «گفت خمینی عزیز/ الا یزید بی هنر/ به زیر تیغ می روم/ زیر ستم نمی روم.»

این شعارها را چه کسانی می گفتند؟

نمی توان گفت یک نفر می گفت، اما بسیاری از شعارها را

«تمام تخم مرغ‌هایتان را در سبد اینها نگذارید». اما اولین کسی که از بیرون در مورد تغییر ایدئولوژی مجاهدین به من هشدار داد، مرحوم حاج صادق اسلامی بود. یک روز صبح زود عبا پر دوش انداخته بود و با یک قرآن به دست، به در منزل من آمد و گفت: «صبح زود آمدم که اهمیت موضوع را درک کنی، اینها کمونیست هستند و همکاری با آنها حرام است.» و به قرآن قسم خوردند. چند روز بعد من به اندرزگو این قضیه را گفتم، اما او خیلی دیرتر متقاعد شد. او می‌گفت: «باید اینها را اصلاح کرد.» تا اینکه در سال ۵۴ جلسه‌ای در منزل آقای اسلامی برگزار شد و اندرزگو را قانع کردیم و او در اوایل سال ۵۵ مترصد تشکیل مجاهدین اسلام شد.

شما به شهید عراقی اطلاع دادید که چنین جلسه‌ای برگزار شده؟ موضع ایشان چه بود؟

بله، همه را گفتم. ایشان هم تقریباً معتقد بود که باید از آنها جدا شد. یکی از مشکلات ما این بود که خیلی از بزرگان و علمای ما، غیر از امام و شهید مطهری، اکثراً فکر می‌کردند که تغییرموضع داده‌های اینها با بقیه فرق می‌کند، امثال مرحوم ربانی شیرازی، آقای رفسنجانی، شهید بهشتی و ... فردای هفت تیر من در بیت امام، مرحوم ربانی‌املشی را دیدم که سخت گریه می‌کرد. تا مرادید، گفت: «بهشتی قتل فی محراب عبادته لشده عدله.» گفتم: «چطور؟» گفت: «من می‌خواستم آنجا بیایم، شهید بهشتی گفت تو برو به زندان اوین به عنوان دادستان. شایعاتی هست که گویا منافقین را شکنجه می‌کنند، این را بررسی کن. اگر من زنده هستم، از عنایت شهید بهشتی به منافقین است که در آخر هم نقشه قتلش را کشیدند.» شهید عراقی هم چندین بار تاکید کردند که این جوانان را رها نکنید که البته تماشای نظر خیر بود، ولی قبل از دستگیری و حتی قبل از تغییر موضع، من خدمت شهید مطهری رفتم. ایشان گفتند: «اینها به هیچ وجه مسلمان نیستند.» از مکلاها کسی که متوجه این مطلب شد، مرحوم شهید لاجوردی بود، بعد شهید اسلامی، بعد شهید عراقی.

پس راه شهید عراقی هم همین بود، چون بعضی‌ها می‌گویند راه شهید عراقی و لاجوردی در زندان با هم متفاوت بود.

نه او حالت پدرا نه داشت، در عین حال هم کاملاً واقف بود. مثل شهید بهشتی امیدوار بود که شاید بعضی‌شان به راه بیایند.

شما قبل از آزادی شهید عراقی به زندان رفتید. در زندان یکدیگر را ندیدید؟

من در زندان اوین بودم و او در قصر بود. بین زندان هم یک بار آزادم کردند که مرا تحت نظر بگیرند. من با منزل تماس گرفتم، کسی نبود و رفتم منزل پدر خانم. یک ربع از رسیدنم نگذاشته بود که شهید عراقی به دیدنم آمد. فردای آن روز جلسه مفصلی داشتیم و تمام بحث و جدلهایی را که در زندان با منافقین داشتیم، گفتم. ایشان هم متقاعد شده بود که در عین اینکه نباید در همکاری با دستگاه با اینها مخالفت کنیم، اما در اطاعت از امام باید با آنها مخالف باشیم، یعنی ما در حقیقت دو دشمن داشتیم.

بعد از آزادی از زندان کی شهید عراقی را دیدید؟

همان روز شهید عراقی در منزلمان به دیدنم آمد.

نگران نبود که تحت نظر باشد یا شما هشدار نداده بودید؟

نزدیک‌های انقلاب بود و جو تغییر کرده بود. زمانی که در منزلمان به دیدن من آمد، شهید محمد بروجردی را هم با خودش آورده بود. ما تا آن زمان دوست نبودیم و فقط می‌شناختمش. شهید عراقی آن روز آمد و دست ما را به هم داد و گفت همکار شوید.

شهید عراقی کی با ایشان آشنا شده بود؟

نمی‌دانم، به گمانم در شرکت سبزه. ما با محمد بروجردی تا زمان شهادتش همکاری می‌کردیم. در زمانی که امام و شهید عراقی در پاریس بودند، قرار شد در زمان برگشتن امام، من مسئول حفاظتی ایشان باشم. شهید عراقی با من تماس گرفت

یک شخصی از پاریس تماس گرفته و گفته بود که امام فرموده است محافظت مرا به مجاهدین محول کنید. ما با پاریس تماس گرفتیم و اوضاع را تشریح کردیم. شهید عراقی گفت: «گروه شما آماده است؟» گفتم: «بله، تمرین هم کرده‌ایم.» گفت: «پس شما آنجا محکم ایستادگی کنید، من هم تلاش خود را می‌کنم.»

اسم من را بنویس به علاوه چهار نفر، اما داخل که می‌رفتیم اسم همه را می‌نوشتند. آن روز ما خیلی معطل کردیم و حتی ناهار را در زندان بودیم. موقع برگشتن با اینکه من برگه را داده بودم، آژیر کشیده شد و درها بسته شد و با اینکه برگه خروج داشتیم، اجازه خروج نمی‌دادند. من دوباره پیش شهید عراقی برگشتم. به من گفت: «اشتباه کردی پدر رضایی‌ها را به داخل رد کردی. دو نفر فرار کرده‌اند و یکی از کسانی که فرار کرده، هم‌پرونده رضائی‌هاست. باید فکری کنی که گیر نیفتی.»

ما رفتیم آماده ایستادیم. زمان تحویل پست که شد، یک سرباز چاقی درحالی که هنوز هم در حال جویدن غذایش بود، آمد و کلیدها و پست را تحویل گرفت. من هم رفتم و به او گفتم ما برگه خروج داریم. نشانش دادم و او در باز کرد و سریع بیرون رفتم. پس از بیرون رفتنمان، دوباره صدای آژیر آمد، ولی ما فرار کرده بودیم.

اشاره کردید که ملاقات طولانی شد، در این ملاقات‌های طولانی مدت چه چیزهایی می‌گفتید؟

اخبار را منتقل می‌کردیم از اندرزگو و ...

در آن زمان و قبل از تغییر ایدئولوژی شما با مجاهدین خلق همکاری داشتید. شهید عراقی در زندان بودند. در آن دوره خبری به شما ندادند؟

آشنایی من با مجاهدین از سال ۴۸-۴۹ بود. من با سعید محسن آشنا بودم و با حنیف نژاد هم در مسجد هدایت و زمانی که در جلسات مرحوم طالقانی شرکت می‌کردیم، خوش‌ویشی داشتم. چند بار صحبت از این شد که باید با نظام جنگید، ولی از من چیزی نخواستند. همکاری من با مجاهدین کلاً از طریق آقای اندرزگو انجام شد و من کانال تهیه اسلحه از لبنان و کردستان برایشان بودم. من در اوایل سال ۵۴ به ملاقات شهید عراقی رفتم و او من باب تحذیر به من گفت:



■ شهید صادق اسلامی.

گفتند بروم میدان بهارستان و جلوی یک ده آب‌میوه‌فروشی که با ما آشنا بود، بایستم. یک بار در حال پخش اعلامیه بودم که مرا گرفتند و او ضامن من شد. آن موقع، در این گونه موارد خیلی سخت‌گیری نمی‌شد و یا یک بار دیگر او نبود و مردی که در کبابی کار می‌کرد، ضامنم شد.

بگذریم. شهید عراقی به من گفت: «آنجا باش، شاید کارت داشته باشم.» من رفتم و دیدم که راه را بسته‌اند. مراسمی بود و منصور می‌خواست وارد مجلس شود. من صحنه ترور را دیدم. اندرزگو به من گفته بود که بلافاصله برو و توقف نکن. آن روز اندرزگو را در آنجا دیدم، ولی عراقی را ندیدم. بعد از آن شهید عراقی و احمد شهاب و پنج یا شش نفر دیگر آمدند به خانه ما، در میدان خراسان. چند ساعتی بودند و بعد رفتند.

در منزل شما چه صحبت‌هایی شد؟

من بیشتر در حال پذیرایی بودم و آنها هم صرفاً به عنوان یک «محل» به منزل ما آمده بودند. بعد آنها را گرفتند. فردا شب ما با پسر شیخ مهدی شریعتمداری که منبر می‌رفت و کار وکالت هم می‌کرد، سر امام و شریعتمداری بحث کردیم، چون او فامیل شریعتمداری بود و از او طرفداری می‌کرد. محمود مرآتی هم با ما بود. رسیدیم سر کوچه حاجی‌قازی که منزل احمد شهاب بود. من متوجه شدم که یک ماشین غیرمعمولی چند بار از کنار ما رد شد و فهمیدم که ماشین ساواک است. احمد شهاب هم آنجا ایستاده بود و با هم بحث می‌کردیم. شهید عراقی آمده بود که خانه احمد شهاب را نشان دهد. بعد که دادگاه‌ها تمام شد، وقتی به ملاقاتش رفتم، گفت: «شما آن شب چقدر صحبت می‌کردید. من مجبور بودم منزل شهاب را نشان دهم، اما شما را که مجبور نبودم. چندین بار مامورین را با حرف چرخاندم که مثلاً کوچه را اشتباه کرده‌ام که شما بروید تا دیگر شما را دستگیر نکنند. اگر بیرون هستی، دعایش را به من بکن.»

از ایامی که شهید عراقی در زندان بودند، خاطره‌ای دارید؟

یک بار در روزی که دو نفر از منافقین از زندان فرار کردند، من و حاج علی حیدری و یک روحانی که اسمش را به خاطر ندارم، به دیدن شهید عراقی رفتیم. من همیشه بیشتر از حد معمول برای او میوه می‌بردم، مثلاً یک صندوق پرتقال. بعدها از ببردن صندوق جلوگیری می‌کردند و به صورت پاکت می‌بردم. آن صندوق را به عنوان خرید زندان به شهید عراقی می‌دادند و چون در آشپزخانه هم بود، مسئله‌ای پیش نمی‌آمد. آن روز که برای بردن میوه رفته بودم، دیدم کسی آمده است و به او اجازه ملاقات نمی‌دهند. پدر رضائی‌ها بود. دم در گفتم



■ شهید سید علی اندرزگو.

■ ■ ■

دو ویژگی در شهید عراقی متبلور بود، یکی توجه به جوان‌ها و دیگری جوانی کردن. زمانی من و ایشان و عده‌ای با هم به پیک نیک رفتیم. او با اینکه از همه ده پانزده سال بزرگ‌تر بود، اما از همه بهتر والیبال بازی می‌کرد و دیگر اینکه اخلاق بسیار گیرایی داشت که همه را جذب می‌کرد. یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان، هوش سرشار او بود و ضبط سریعی از مطالب داشت.

و گفت: «همکارانت چه کسانی هستند؟ از محمد هم کمک بگیر.» گروه مسلحی که من تشکیل داده بودم، همه از گروه بروجردی بودند.

بعد از آزادی از زندان، اولین فعالیت مشترک‌تان که مشابه فعالیت‌های سال‌های ۴۲-۴۳ بوده باشد، چه بود؟
ایشان گفتند که چند دستگاه تکثیر تهیه و اعلامیه‌های امام را تکثیر کنید. من هم چهار دستگاه تهیه کردم و یکی را در منزل خودم، یکی را در منزل پدرم و دوتای دیگر را در جاهای دیگر گذاشتم و اعلامیه‌ها را تکثیر می‌کردیم و ارتباط نزدیک با شهید عراقی داشتیم.

این اعلامیه‌ها چگونه به دست شهید عراقی می‌رسید؟
اعلامیه‌ها از پاریس با تلفن گفته می‌شد و یادداشت می‌کردند و به ما می‌دادند.

در راهپیمایی عاشورای ۵۷، شهید عراقی چه نقشی داشت؟
من مسئول تدارکات بودم. آن زمان تقریباً اداره امور با یک شورا بود، مثلاً برنامه راهپیمایی فردا را آن شورا تعیین می‌کرد، ولی شهید عراقی تا زمان شهادتش جایی نبود که محوریت نداشته باشد.

زمانی که شهید عراقی در پاریس بودند، ارتباطی با ایشان داشتید؟

چند بار تماس تلفنی داشتیم.
برادران با ایشان رفته بودند؟

بله، محمد تا زمان برگشت امام در پاریس بود. ما با شهید بروجردی قرار گذاشتیم بین محمد و ایشان یک رمزی بگذاریم، چون من تازه آزاد شده بودم و زیر ذره‌بین بودم. دو سه بار با پاریس تماس گرفتیم. یک بار در زمان واقعه لويزان، مرتضی حسینی به ما گفت که یک سربازی، روزهای آخر سربازی‌اش است و حاضر شده با ما همکاری کند. ما با اوصحبت کردیم و یک بمب بزرگ ساختیم که زیر سالن لويزان بگذارد. او بمب را در میدان شاه سابق گذاشت. من و شهید بروجردی کنار جوی نشسته بودیم. به من گفت: «حاج محسن! چه کسی را می‌خواهیم بکشیم؟» گفتیم: «نمی‌دانیم.» گفت: «این طور که نمی‌شود.» رفتیم و از منزل یکی از اقوام با پاریس تماس گرفتیم و با شهید عراقی صحبت کردیم. او مطلب را به امام منتقل کرد و آمد و گفت: «امام هم همین را می‌گویند که چه کسی را می‌خواهید بکشید؟ سریع بروید بمب را بردارید.» ما هم رفتیم و سرباز را پیدا کردیم و دو ساعت قبل از انفجار، بمب را برداشت و خنثی کرد. یک بار هم موقعی که کمیته استقبال را تشکیل می‌دادیم، من خودم با پاریس تماس گرفتم. یک شخصی - احتمالاً دکتر یزدی - از پاریس تماس گرفته و گفته بود که امام فرموده است محافظت مرا به مجاهدین محول کنید. عده‌ای سکوت کردند، اما یکی از کسانی که خیلی مخالف بود، مرحوم خلخال‌ی بود. البته قبلاً شهید عراقی گفته بود که این کار را به عهده گروه صف بگذارید، با این حال

ما با پاریس تماس گرفتیم و اوضاع را تشریح کردیم. شهید عراقی گفت: «گروه شما آماده است؟» گفتیم: «بله، تمرین هم کرده‌ایم.» گفت: «پس شما آنجا محکم ایستادگی کنید، من هم تلاش خود را می‌کنم.»

جلسه‌ای برگزار شد که آقای ابوالفضل توکل‌ی و آقای تهرانچی، دلایل ما و مجاهدین را بشنوند. عده‌ای از منافقین هم آمدند. من چند سؤال را آماده کردم و پرسیدم: «۱- شما که تازه از زندان آزاد شده‌اید، خودتان می‌خواهید از امام محافظت کنید؟ ۲- آیا اسلحه دارید؟ ۳- آیا شما که مرا در زندان به خاطر امام کتک زدید، می‌خواهید حالا از امام محافظت کنید؟» در جواب چیزی نداشتند بگویند جز اینکه شما اسلحه‌هایتان را به ما بدهید که قبول نکردیم. گفتیم: «اما ما مقلد امام

زمان دارد اداره می‌کنند، من کاره ای نیستم.»
شهید عراقی بعد از آمدنشان، با امام به قم رفتند؟

بله من هم رفتم و بعد از یک روز برگشتم، اما نمی‌دانم شهید عراقی کی برگشت. در بیت امام بود و در حقیقت نقش مشاوره‌ای داشت.

بعد از آن شما با شهید عراقی ارتباط کاری هم داشتید؟
خیلی کم، چون درگیر کارهای تشکیل سپاه بودم، یکدیگر را می‌دیدیم، اما خیلی کم.
بعدها شما به بنیاد مستضعفان رفتید. شهید عراقی در تشکیل این بنیاد نقش داشت. آثاری از مدیریت ایشان در آنجا دیدید؟

من حدود ده سال بعد وارد بنیاد شدم. خود شهید عراقی هم مدت خیلی کمی و حدود چند ماه در آنجا بودند. بعد به ترتیب دکتر هویدا، مهندس خاموشی، کریمی نوری، طباطبایی و بعد مظاهری در آنجا مشغول شده بودند. زمانی که من به آنجا رفتم آثاری از گذشته‌ها نبود و آقای مظاهری هم یک سازماندهی خاصی را انجام داده بودند. البته افراد خاصی بودند از زمان شهید عراقی هنوز مشغول به کار بودند، اما اثر خاصی را از ایشان ندیدم.

امام قبل از حضور در مدرسه علوی، به حرم حضرت عبدالعظیم و سپس به منزل آقای بروجردی در پاسداران می‌روند. از آن روز خاطره‌ای دارید؟

من در مدرسه بودم که شهید عراقی آمد و گفت امام فرموده‌اند یک تاکسی بگیرید می‌خواهم به حرم حضرت عبدالعظیم بروم! همچنین گفته‌اند که حرم را قرق نکنید. حاج کاظم دولابی هم بسا ما بود. یک خاطره هم از ایشان دارم. بعد از اعدام طیب، شهید اندرزگو در حرم عبدالعظیم برایش چهلم گرفته بود و من رفته بودم روی شانه‌های کاظم دولابی ایستاده بودم و شعار می‌دادم. تا آمدند مرا بگیرند، من سریع پریدم پایین و از بین پاهای حاج کاظم فرار کردم و او را گرفتند. او می‌گفت این هم از بزرگی و آن هم از کوچکی ... خلاصه من به او گفتم که با عده‌ای از دوستان، فوری با اتوبوس بروید به حرم و مردم را دور کنید، خودی‌ها در آنجا حضور داشته باشند و امن باشد. خودم هم یک بنز تهیه کردم برای امام که رانندگی آن با حاج ابوالفضل توکل‌ی بود. من هم کنار دست ایشان نشستم. امام و حاج احمد آقا و یک نفر دیگر عقب نشسته بودند. تا سرخیابان ری کسی متوجه نشده بود، آنجا مردم متوجه شدند و عده‌ای به دنبال ماشین دویدند، اما سریع گذشتیم.

شهید عراقی با شما نیامد؟

نه با ماشین بعدی آمد. هنگامی که امام به زیارت رفتند، باز کسی متوجه نشد، اما در هنگام برگشتنشان، مردم متوجه شدند و بازار و بیرون حرم پر از جمعیت شد. آخر مجبور شدم یک تیر هوایی شلیک کنم تا جمعیت متفرق شوند.

از ویژگی‌های شهید عراقی نکاتی را بیان کنید.

دو ویژگی در شهید عراقی متبلور بود، یکی توجه به جوان‌ها و دیگری جوانی کردن. زمانی من و ایشان و عده‌ای با هم به پیک نیک رفتیم. او با اینکه از همه ده پانزده سال بزرگ‌تر بود، اما از همه بهتر والیبال بازی می‌کرد و دیگر اینکه اخلاق بسیار گیرایی داشت که همه را جذب می‌کرد. یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان، هوش سرشار او بود و ضبط سریعی از مطالب داشت.

از شهادت ایشان خاطره‌ای در ذهن دارید؟

بدترین خبری که شنیدم همین شهادت ایشان بود. انگار که پدرم را از دست دادم. بهترین جمله هم از امام بود که فرمودند مردن در بستر برای او کوچک بود و او بیست نفر بود. ■





درآمد

خطابه های مشهور حجت الاسلام مروارید در جریان انقلاب که از آغازین روزهای نهضت امام در صفحات تاریخ ثبت شده است و حضور همیشگی وی در تمامی صحنه های خطیر و سرنوشت ساز، خاطرات او را از صحت و دقت بالائی برخوردار می سازد، از همین رو وی به گوشه هایی از مبارزات و نیز ویژگی های شهید عراقی توجه و اینک پس از سال ها بیان می کند که دیگران، کمتر بدانها اشاره کرده اند.

۳

«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد یاران با
حجت الاسلام و المسلمین حاج علی اصغر مروارید

مخلص تر از او ندیدم...

لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی است؟
هم این لایحه و هم بسیاری از مسائل که امام فریاد می کشیدند و اعلام می کردند و همه متحیر می ماندند که ایشان از کجا از این مطلب مطلع شده است. خیلی از مسائل هستند که حتی حالا و بعد از ۳۰ سال هم نمی شود گفت، ولی اجمالا می گویم کسانی در ارتش در پست های مهم بودند که با مهدی عراقی ارتباط داشتند و ابدا هم کسی احتمال نمی داد که اینها جزو انقلابیون باشند و یا با امام ارتباط داشته باشند، اما در واقع اطلاعات ضروری را به مهدی عراقی می دادند و او امام را مطلع می کرد و من در میان همه رفقا و مبارزان، کسی را مثل مهدی عراقی سراغ ندارم که چنین نقشی را ایفا کرده باشد.

آیا شما شاهد خلوت امام و شهید عراقی هم بودید؟

در تبادل اطلاعات، شاید مهدی عراقی نمی خواست که حتی من هم بفهمم، ولی هروقت کاری داشت، به من مراجعه می کرد، ولی اینکه بخواهد جریانی را به امام بگوید و مرا هم در جریان بگذارد، این طور نبود و اطلاعات این جوری را به من نمی داد. من برخی از طرفه هایی که به شهید عراقی اطلاعاتی می دادند را می شناسم و اینکه خبرها به امام می رسید، ولی خود من در جریان خبرها نبودم.

به نظر من تمام کارهایی که انجام می گرفت، به عهده مهدی عراقی بود و توسط او و گروهش انجام می شد. یعنی آنها خبر می دادند. قضیه آن روز مدرسه فیضیه، بلندگو نصب کردن، خبر کردن مردم و تمام کارها، کار مهدی عراقی و گروهش بود. کس دیگری در آن جور وقت ها دل و جرئت این کارها را نداشت. در قضیه ۱۵ خرداد و آمدن جمعیت به مدرسه فیضیه نقش بسیار مهمی داشت.

اطلاعاتی که مهدی عراقی به امام می داد، ارزش حتی یکی از آنها به اندازه تمام سروصدهائی بود که دیگران می کردند و واقعا

راه پیمائی عاشورای ۴۲، حادثه حیرت آوری بود و فقط می شود گفت چنین کاری از عهده مهدی عراقی و دوستان او برمی آمد. راه انداختن آن جمعیت و جلوی کاخ شاه رفتن و به طرف دانشگاه حرکت کردن، ابدا در آن روزها کاری شدنی و ساده نبود، ولی اینها این کار را کردند که در جریان انقلاب، خیلی موثر بود و لذا می شود گفت که نقش مهدی عراقی در همه جریانات، بیش از دیگران بود.

اگر امام حتی از داخل ارتش هم خبر داشت، بخش زیادی از ناحیه مهدی عراقی بود. شاید خیلی ها باشند که مثل او ناشناس مانده اند و آنها هم کمک می کردند؛ اما مهدی عراقی انصافا خیلی به انقلاب و به امام کمک کرد. مهدی عراقی از کسانی بود که بینی و بین الله مبارزانش خیلی خالصانه بود و هیچ ادعای مبارزه نداشت و ابدا اهل خودنمایی نبود.

اشاره کردید به اطلاعاتی که دیگران نمی دانستند و امام مطلع می شدند و شهید عراقی را در آن سهیم می دانید. منظور تان

آشنائی شما با شهید عراقی از چه موقع و چگونه آغاز شد؟
من با فدائیان اسلام خیلی مانوس بودم و اینکه با مهدی عراقی در آنجا آشنا شده باشم، درست یادم نمی آید، اما آنچه مکرر در مکرر از ایشان یادم می آید، آغاز نهضت امام خمینی است که اعلامیه ها را به هم می دادیم و می گرفتیم. خانه ما در قم هم مکانی بود که رفقا موقعی که در قم برنامه ای داشتند، اغلب به آنجا می آمدند. مهدی عراقی و توکلی بیبا و مرحوم شهاب و گاهی تا بیست سی نفر هم می آمدند، به طوری که خانه ما جا نداشت.

این رفت و آمدها به منزل شما به چه منظور و برای چه کارهایی انجام می شد؟

می شود گفت همه کاره همان کسانی بودند که از تهران می آمدند، والا در قم، قضایا خیلی داغ نبود. اینهایی که از تهران می آمدند، آتش را تند می کردند. اینکه قرار بود امام سخنرانی ای بکنند یا حفاظتی از ایشان بشود، ما از تهران خبر می شدیم. من به شخصه فکر نمی کنم کسی نزدیک تر و در عین حال گمنام تر از آقای عراقی نسبت به امام بوده باشد. ایشان در صحنه نمی آمد، ولی پشت صحنه، بینی و بین الله خیلی به انقلاب خدمت کرد و هیچ نظری هم نداشت و حتی از خودش هم خیلی هزینه می کرد. کارهایی که در منزل امام انجام می شد، همین طور سخنرانی ها از جمله سخنرانی ۱۳ خرداد که در روز عاشورا بود و روی سکوی مدرسه فیضیه انجام شد، کسی که بلندگو آورد و نصب کرد و افراد را جمع کرد و ماشین گرفت و همه این کارها را کرد، مهدی عراقی بود. اگر بخوایم حرفم را خلاصه کنم، مهدی عراقی از آن کسانی بود که امام زیاد از فکر او استفاده می کرد.

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو. حجت الاسلام مروارید در کنار امام خمینی، شهید حسام عراقی در سمت راست تصویر دیده می شود.



جا نداشتیم و هر وقت از قم با خانواده می آمدم، می رفتم منزل حاج اشرف. من در که زیاد می آمدم. آن موقع زود آمدم در که و رفتم هفت حوض که شنا کنم. رفقای ما هم خبر داشتند که من اینجا می آیم و می آمدند. کسانی را که نقش زیادی نداشتند، گرفته بودند و مائی که همه شلوغ کاری ها را کرده بودیم، فرار کرده و به اینجا آمده بودیم و مثلاً می گفتیم به یاد حاج اشرف در آن هوای گرم زندان ها و یک شیرجه می زدیم توی خنک در آب هفت حوض.

به هر حال با اینکه ساواک دنبال من بود، قرار شد من هم منبر بروم. ماه مبارک بود و ظهرها برنامه داشتیم؛ ابتدا می رفتم مسجد امین الدوله، بعد می آمدم مسجد جامع. در اینجا بود که مهدی عراقی مجلسی را درست کرد و تقریباً تا روز ۱۳ و ۱۴ ماه رمضان سعی داشتند مرا بگیرند و با تغییر وقت و فرار دادن من، خلاصه گرفتار نشدم تا اینکه سرهنگ طاهری، رئیس شهربانی آن موقع و کوماندوهایش آمدند مسجد امین الدوله و خود طاهری پشت در ایستاد و دستور داد درهای مسجد را ببندند و فقط یک در را باز گذاشت که خودش جلوی آن ایستاده بود و دیگر امکان فرار نبود. من آمدم بیرون و دیدم غوغائی است از کوماندوها و ماموران ساواک. آنها مرا محاصره کردند و سرهنگ طاهری هم مشت می زد به من که تندتر حرکت کنم، چون احتمال می داد اگر سروصدائی بشود، نتوانند موضوع را جمع کنند. جمعیت هم تا میدان سید اسماعیل آمده بودند که آن طرف بازار بود. خلاصه با این وضع، مرا از مسجد امین الدوله بیرون آوردند.

خاطره ای که اصلاً یادم نمی رود، این است که جمعیت عجیبی بود و مرا بردند سوار ماشین کنند که ببرند. یک پایم روی رکاب ماشین بود و یک پای من روی زمین که افسری آمد طرف من و گفت: «آقای مروارید! خیلی مهم شدی ها!» این همه مامور و تشکیلات را که دید، این حرف را زد. به هر حال ما را بردند پیش سرهنگ تقفی که قوم و خویش خانم امام بود. او به من گفت: «آقای مروارید! چرا این قدر خودت را به زحمت می اندازی. حاج آقا روح الله قادر است از خودش دفاع کند. نمی خواهد این قدر جانفشانی کنی.» خلاصه مهدی عراقی آن مجلس را راه انداخت و چند شبی هم توانست ما را فراری بدهد. تا روزی که نتوانستند مرا رد کنند که گرفتار نشوم، این کار را کردند، ولی بعد که مرا گرفتند، بعد از آن یکی یکی دیگر وعاظ را آوردند که آنها هم دستگیر شدند اما تا جایی که امکان داشت نگذاشتند برنامه تعطیل شود و از دیگر وعاظ انقلابی دعوت کردند. زندانی که ما را بردند گفتنی است! ما را بردند به خانه ای در خیابان هدایت، مال سرتیپ هدایت که غوغا بود. باغی داشت و ساختمان عجیبی. من تا آن روز ریدو شامبر ندیده بودم، یا وان حمام. خیلی خانه لوکسی بود با صابون های عطری فراوان. غذا

فرمودید شاهد مراسم روز عاشورا بوده اید و به امام گزارش داده اید، آیا شما شاهد درگیری شهید عراقی با تیم ناصر جگرکی در مسجد حاج ابوالفتح هم بودید؟

آنها را شاهد نبودم، ولی معمولاً تیپ مسجد حاج ابوالفتح، یعنی بچه های آسید مرتضی لنگرودی روح مبارزه نداشتند، منتهی مهدی عراقی بود که می توانست برود و بدون خواست پیشنهاد و مسئولین مسجد، اداره آنجا را به دست بگیرد و این کارها را بکند. البته مهدی عراقی خیلی علاقه کار می کرد. اگر هم با کسی در می افتاد، بینی و بین الله نیتش خالص بود و تظاهری در کارش نبود. خیلی ها کار می کردند و صد برابر جلوه می دادند، ولی مهدی عراقی کارهای فوق العاده بزرگی می کرد، اما نام و نشانی هم از او نبود.

یکی از مدیریت های شهید عراقی در اداره منبرهای مسجد جامع اتفاق افتاد، لطفاً درباره چگونگیامه توضیح دهید. بعد از ماجرای ۱۵ خرداد، امام را که به زندان بردند، همه تقریباً

مهدی عراقی مرد به معنای کامل کلمه بود. شکنجه هائی که او را دادند، هیچ کس را ندادند. در جریان منصور، اگر مقاومت عجیب آقای عراقی زیر شکنجه ها نبود، خیلی ها گرفتار می شدند. الحق و الانصاف که مرد بود. بعد هم که به نظر من صحنه گردان اغلب کارها بود، مخصوصاً در خانه امام در قم و بعد هم در پاریس.

ماست ها را کیسه کرده بودند. مهدی عراقی و دوستانشان در مولهف تصمیم گرفته بودند مجلسی را راه ببندازند که سروصداها نخواستند. از جمله در مسجد جامع، بدون اینکه پیشنهاد مسجد را که سید بسیار محترمی بود، چندان در جریان بگذارند، تصمیم گرفتند مجلسی بگذارند و اول و آخر و منشاء این کارها باز مهدی عراقی بود، البته توکلی هم خیلی نقش داشت. موقعی که مجلس را گرفتند، بنا شد من هم منبر بروم، در حالی که ساواک در به در دنبال می گشت.

در ۱۵ خرداد خیلی ها را گرفتند، ولی من را خوشبختانه نتوانستند بگیرند و در آن جریان دستگیر نشدم، چون اولاً در تهران بودم و جای مرا بلد نبودند و ریخته بودند خانه حاج اشرف که خیلی به آنجا می رفتم و مرا پیدا نکردند. در تهران

یکی از نقش هائی که در تاریخ از شهید عراقی به جا مانده، تشکیل مجالس مذهبی و دعوت از سخنران های مبارزی چون شما بود. این دعوت ها به چه شکل و از طریق چه کسانی صورت می گرفت؟

قبل از ۱۵ خرداد قضایای انجمن های ایالتی و ولایتی بود، اما اوج و شیوع قضیه از ۱۵ خرداد بود و مهدی عراقی در آن نقش عجیبی داشت. مثلاً کسی که آمد و به من گفت که امام گفته اند فردا شما باید در مدرسه فیضیه سخنرانی کنید، مهدی عراقی بود، یعنی عراقی پیام امام را به من رساند؛ چون من آن روزها در تهران منبر می رفتم.

شما برای هفتم یا چهلم فیضیه صحبت کردید؟ سخنرانی اصلی ای نبوده که من انجام نداده باشم. در ۱۵ خرداد قبل از امام، روی آن سکو من سخنرانی کردم. هر چند تکرار بعضی از حرف ها چندان خوشایند نیست، ولی بعضی از دوستان گفتند که آقای مروارید با سخنرانی قبل از امام، آن جور امام را سر حال آورد و داغ کرد. در همان روزها در تهران مهدی عراقی و توکلی و دوستانشان کارهای مهمی را انجام می دادند و در دانشگاه ها و مساجد، آتش انقلاب را برافروخته نگه می داشتند. یادم هست که در مسجد حاج فتح الله در میدان شاه، یک دهه را جلسه برگزار کردند. البته من آنجا را بعداً منبر می رفتم. آنها در آنجا تصمیم گرفتند صبح عاشورا جمعیتی را به طرف دانشگاه راه ببندازند که حیرت انگیز بود. من به امام گفتم: «نبودید که ببینید چه جمعیتی بود و چه شعارهای کوبنده ای می دادند و چه می خواستند.» آن راه پیمائی، حادثه حیرت آوری بود و فقط می شود گفت چنین کاری از عهده مهدی عراقی و دوستان او بر می آمد. راه انداختن آن جمعیت و جلوی کاخ شاه رفتن و به طرف دانشگاه حرکت کردن، ابتدا در آن روزها کاری شدنی و ساده نبود، ولی اینها این کار را کردند که در جریان انقلاب، خیلی موثر بود و لذا می شود گفت که نقش مهدی عراقی در همه جریانات، بیش از دیگران بود، یعنی من کسی را نمی شناسم که خالصانه تر از او به انقلاب خدمت کرده باشد. البته الان هم ما با خانواده ایشان ارتباط داریم و خانواده ما به دیدن آنها می روند و آنها هم می آیند و به شدت معتقدند که به مهدی عراقی و خانواده او بسیار جفا شده است و با آن خدمات عظیم و عجیبی که انجام داد، الان آن طور که شایسته است به او و خانواده اش بها داده نمی شود. به هر حال این وضعیت برای بسیاری وجود دارد.

به هر حال عرض کردم که این آقایان به منزل ما در قم می آمدند و طرح ها و برنامه هایشان را آنجا می ریختند و بعضی ها هم این را در مصاحبه هایشان گفته اند. من عاشورا را در تهران منبر می رفتم و مهدی عراقی پیغام داد که امام گفته اند مروارید باید در اینجا سخنرانی کند. قبل از من هم سید غلامحسین شیرازی صحبت کرد که او هم نقش عجیبی داشت و احتمالاً یکی از آن رابطه ها برای کسب اطلاعات، برادر ایشان بود.



هم که می‌خواستند برایمان بیاورند، مثل هتل‌ها برایمان منوی غذا می‌آوردند که هر غذایی دوست داریم انتخاب کنیم! دائما از ما می‌پرسیدند چی میل دارید! هر شب هم سرهنگ مولوی می‌آمد آنجا.

بعد از آزادی باز هم با شهید عراقی ارتباط داشتید؟
چندین سال بود که در نیمه شعبان در خیابان آزادی (پژنه‌اور آن موقع) از میدان انقلاب تا مسجد صاحب‌الزمان (عج) چراغانی بود و جشن می‌گرفتند. در تهران مجلسی به این شکل نبود. هر سال از من دعوت می‌کردند و منبر می‌رفتم. از آقای فلسفی هم دعوت کرده بودند. ایشان گفته بود من در صورتی قول سخنرانی می‌دهم که فلاتی را ببینم. رفتم خدمت ایشان. قرار بود سه شب سخنرانی کنیم. از من پرسید: «می‌خواهی در این سه شب، صحبتی از حوادث روز بکنی یا نه؟» گفتم: «ببینم اگر صلاح است، این کار را بکنیم، صلاح نیست نکنیم.» گفت: «من حتی حوصله بحث در این باره را هم ندارم. می‌خواهم بدانم شما صحبتی می‌کنید یا نه.» حالا زمان چه زمانی است؟ زمانی است که امام خمینی قضیه کاپیتولاسیون را مطرح کرده‌اند و ایشان را برده‌اند به ترکیه. خفقان هم که دیگر حد و حصر نداشت و هیچ کسی هم حرفی نمی‌زد. آقای فلسفی هم که این‌جوری گفت. من گفتم: «چون ۱۵ خرداد آن‌طور بحث و سروصدا شد، حالا که آقای خمینی را تبعید کرده‌اند، صحیح نیست که صحبتی نکنیم.» آقای فلسفی گفت: «پس من به اینجا می‌گویم که صحبت نمی‌کنم، چون اگر در تعقیب حرف‌های شما حرف بزنم، گرفتاری داریم و من الان حال زندان ندارم، اگر صحبت هم نکنم، آبروی خودم می‌رود، بنابراین بهتر است به اینجا قول ندهم.» مجلس هم عجیبی بود و هر شب سیاحتگر و قادری و اینها می‌آمدند و رفقا یک جوری ما را فرار می‌دادند.

چه کسی شما را فرار می‌داد؟

مهدی عراقی مثل شیر، دم در می‌ایستاد و بقیه هم نوجه‌های او بودند. مهدی عراقی یک شب به من گفت: «همه جا را محاصره کرده‌اند و اگر شما بروید و لباسان را تغییر بدهید، ما شما را فرار می‌دهیم. اگر با این لباس باشید، قطعاً شما را می‌گیرند.» من تقید داشتم که لباسم را عوض نکنم و گفتم: «اگر مرا بگیرند، طوری نیست، اما لباسم را تغییر نمی‌دهم.» بعد سرهنگ سیاحتگر مرا دستگیر کرد و برد وزارت اطلاعات و مرا انداختند در اتاقی که مبله بود. دیدم اتاق خلوت است، عمامه‌ام را گذاشتم سرم و والله پنج دقیقه نگذشت که به چنان خواب عمیق و راحتی رفتم که سابقه نداشت. در آن دلهره و اضطراب به لطف خدا این قدر روحیه داشتم که عمیق خوابم برد. نیمه‌های شب بود که در باز شد و دیدم سرهنگ طاهری است. گفت: «آقای مروارید! در چنین وضعیتی خوابیدی؟ باز هم که آمدی اینجا!» گفتم: «من نیامده‌ام. شما مرا آورده‌اید.»

در شب سوم مراسم مسجد صاحب‌الزمان (عج) شما را گرفتند؟

بله، شب اول و دوم نتوانستند و مهدی عراقی یک جوری فرارم داد که نتوانستند مرا بگیرند، اما شب سوم گرفتند.

تدارک این مسجد هم با همین تیم بود؟

نه، هر سال در نیمه شعبان متولیان مسجد در آنجا جشن می‌گرفتند و در تهران هم معروف بود که این مسجد جشن دارد و مهدی عراقی و دوستانش چون می‌دانستند آنجا منبر می‌رویم، می‌آمدند و ما را فرار می‌دادند. آنها دنبال این بودند که از هر حرکتی که در حمایت از نهضت بود حمایت کنند و در این گونه مراسم‌ها حضور جدی داشتند.

در جریان تصمیم هیئت‌های موقوفه اسلامی برای اعدام انقلابی حسن علی منصور هم بودید؟

من یک شب در منزل شهید صادق امانی بودم. یادم هست مرحوم شفیق و توکلی بی‌نا و شهید مهدی عراقی بودند. از آن شب‌هایی است که هرگز فراموش نمی‌کنم. زیارت عاشورائی خوانده شد که هنگامه‌ای بود. همان شب در باره از بین بردن منصور تصمیم گرفتند. گمانم قبل از آن بود که همراه مهدی عراقی و شفیق رفتم که آقای میلانی را ببینیم که اجازه ترور منصور را بگیرند. به‌رحال در آن شب عاشورائی که این تصمیم را گرفتند، بودم، ولی بعد باز مرا گرفتند و در جریان بقیه برنامه

آنها نبودم. شاید کسی از منبری‌ها از نظر تعداد دستگیری مثل من نباشد. آن‌قدر تعدادش زیاد است که واقعا نمی‌توانم محاسبه کنم.

ظاهراً شما سال‌ها بعد به برازجان هم برای ملاقات با شهید مهدی عراقی رفتید.

بله، ماجرایش خیلی مفصل است. آقای هاشمی رفسنجانی بود و آقای مهدیان و چند نفر دیگر و با خانواده‌ها رفتم. آن زمان همسران مبارزین برای آنکه بتوانند در مواقع ضرورت خودشان را اداره کنند، شروع به یادگیری رانندگی کرده بودند. نمی‌دانم جاده برازجان رفته‌اید یا نه. خیلی گردنه و پیچ دارد. آقای هاشمی به شوخی گفت: «بچه‌ها! من از خیر ماشینم می‌گذرم. بگذاریم از سر این گردنه، خانم‌ها پشت فرمان بنشینند!» خیلی خوش سفر و شوخ است.

به هر حال ما در آنجا ملاقاتی در فضای حیاط زندان حضوری داشتیم و ناهاری هم با هم خوردیم که از جزئیات مذاکرات



من به‌شخصه فکر نمی‌کنم کسی نزدیک‌تر و در عین حال گمنام‌تر از آقای عراقی نسبت به امام بوده باشد. ایشان در صحنه نمی‌آمد، ولی پشت صحنه، بینایی و بین‌الله خیلی به انقلاب خدمت کرد و هیچ نظری هم نداشت و حتی از خودش هم خیلی هزینه می‌کرد.

تصویر روشنی در ذهنم نمانده است، اما به یاد دارم که ملاقات قدری آزادتر بود و از پشت میله‌های زندان نبود. البته قبل‌تر زمانی که دادگاه ما بود، دادگاه آنها هم بود و دو سه بار دیگر هم بسته گریخته دیدمشان و دفعاتی هم در زندان قصر در تهران که هر دو زندانی بودیم، با یکدیگر تماس‌هایی داشتیم و ارتباطمان قطع نبود.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید عراقی که در زندان دیدید، چه نکاتی را به یاد دارید؟

مهدی عراقی مرد به معنای کامل کلمه بود. شکنجه‌هایی که او را دادند، هیچ کس را ندادند. در جریان منصور، محمد بخارائی گفته بود که اسلحه را از او گرفته و او هم گفته بود که اسلحه را در ششی که می‌خواستند مرحوم نواب را به زندان ببرند، از او گرفته بود. به‌رحال اگر مقاومت عجیب آقای عراقی زیر شکنجه‌ها نبود، خیلی‌ها گرفتار می‌شدند. الحق و الانصاف که مرد بود. بعد هم که به نظر من صحنه‌گردان اغلب کارها بود،

مخصوصاً در خانه امام در قم و بعد هم در پاریس.

شما چه مدت پاریس بودید؟

ما تا وقتی که شاه در ایران بود، نرفتیم، بعد که خیالمان راحت شد، رفتیم پاریس. یکی دو ماهی بودیم. شب‌ها هم من زیر چادر انقلاب منبر می‌رفتم. یک شب به من گفتند که آقای خمینی کارت دارند. رفتم و ایشان گفتند: «من تصمیم گرفته‌ام بروم ایران و هر خطری هم که باشد، می‌پذیرم و اگر کسی نمی‌خواهد همراه من بیاید، آزاد است.» جفا برای من، کنار امام خمینی معین کرده بودند. چون دانشجو‌ها می‌گفتند ما جفا نداریم، گفتم من نم‌آیم. مهدی عراقی دو تا منزل را برای دانشجویان گرفته بود، ولی یکی دو نفر که نبودند و با برگشتن امام بدون جفا می‌ماندند.

به همین جهت با امام و شهید عراقی تا یک هفته بعد که آمدم و رفتم مدرسه علوی ارتباط نداشتم.

بعد ما با شهید عراقی دوباره ارتباطمان برقرار بود و در جریانات

مختلف و مجامعی که تشکیل می‌شد، ایشان را زیاد می‌دیدیم، منتهی من پس از بازگشتم از سفر دیگر به منطقه ۲، منطقه خودمان در مسجد حضرت مهدی (عجل الله فرجه) رفتیم و در برنامه‌های منطقه را اداره می‌کردیم و خیلی نمی‌رسیدم به منزل امام و ... بروم، ولی به هر حال در منزل امام او را زیاد می‌دیدم و ارتباطمان با او تا همین اواخر قطع نشد. البته الان هم با خانواده ایشان در ارتباط هستیم.

گویا شما سخنران مراسم ختم شهید عراقی هم بودید. در آن جلسه چه گذشت؟

بله مراسم ختمی در مدرسه شهید مطهری برگزار کرده بودند، زمان حکومت آقای بازرگان هم بود و ایشان و وزرایش در مراسم شرکت کرده بودند، از جمله یادم می‌آید آقای میناچی که وزیر ارشاد بود هم حضور داشت. از من دعوت کرده بودند و من منبر رفتم. از جمله حرف‌هایی که زدم یادم می‌آید خطاب به مهندس بازرگان گفتم: «شما در یکی از سخنرانی‌هایتان گفته‌اید، اگر پیکان باشد جاده هم آسفالت باشد، رانندگی بلد، اما اگر بنا باشد جاده خاکی باشد و دست‌انداز داشته باشد و ماشین هم تریلی باشد، من این گونه رانندگی بلد نیستم. گفتم آقای مهندس شما نگاه کنید که در این مدت شهید قرنیه را که آن‌طور به شهادت رساندند، بعد هم که آقای مطهری را و امروز هم مجلس ختم است و من دارم برای عراقی صحبت می‌کنم. اگر بنا باشد به این منوال پیش برود، اصلاً درست نیست. بنابراین نیاز به راننده‌ای داریم که بتواند پشت ماشین تریلی بنشیند و از دست‌انداز هم وحشت نکند و رانندگی بلد باشد.» برخی از اعضای دولت اواسط صحبت من بلند شدند و رفتند و بعد از این صحبت هم برخی از انقلابیون ریختند و به من حمله کردند که چرا به دولت منتخب امام این گونه صحبت کردید. ■

درجه یک بود، جوانمرد بود، به زندگی اش فکر نمی کرد و فقط به خدا فکر می کرد.

جنازه رضاشاه را که می خواستند به قم بیاورند، اینها برنامه ای چیده بودند که محمدرضا را ترور کنند. در جریان آن واقعه هستید؟

البته نواب می خواست این کار را بکند. اسلحه شان هم به درده خور نبود. نمی دانم عراقی تهیه کرده بود یا دیگران. بعد تصمیم گرفتیم که فعلا شاه را باید در مقابل حزب توده نگه داشت. جنازه رضاخان را که از مورس آوردند و در مصر مومیائی کردند، مدتی بود، بعد تصمیم گرفتند بیاورند نجف. نواب صفوی بعد از اعدام کسروی برگشته بود نجف. در آنجا یک حاج محسن شلاش بود که طومار جمع می کرد که رضاشاه را در نجف دفن کنند. در طومار از قول مردم نجف نوشته بود که چون علی (ع)، رهبر شیعیان در نجف دفن است و رضاخان هم شاه تنها کشور شیعه است، باید در آنجا دفن شود.

مرحوم آیت الله مدنی مخالفت کرد و نواب در آنجا جلوی حضرت صحن علی (ع)، شلاش را گیر آورد و یک کتک مفصل به او زد و طومارش را هم پاره کرد. بعد مجبور شدند جنازه را بیاورند قم. قم که آوردند، ما در قم بودیم و فدائیان از تهران آمدند قم را به هم ریختند و اعلامیه دادند که هیچ آخوندی حق ندارد از خانه بیرون بیاید. آن روز فقط چند پالتوئی عمامه به سر را از حرم حضرت معصومه (س) آوردند و روحانیون هیچ کدام ظاهر نشدند. جریان قم کاملا یادم است، اواخر سال ۲۸ و اوایل سال ۲۹ بود که جنازه رضاخان را به قم آوردند. آیت الله مدنی که فرمودید منظور تان شهید آیت الله مدنی بود؟

بله، ما به ایشان می گفتیم سید اسدالله دهخوارقانی. ایشان به مرحوم شیخ محمد حسین، پیشنهاد مسجد ظهیرالاسلام فعلی نوشت و او هم به آقارضای مدنی پیراهن دوز گفت که اسلحه ای را برای نواب تهیه کند. او

جلوه بسیار بارز ایشان را در نوفل لوشاتو دیدیم که امور بیت امام را اداره می کرد. دیگران هم بودند، ولی آقا مهدی همه کاره بود، با امام جلسات خصوصی داشت و آن منطقه را اداره می کرد. آقا مهدی صبحانه و ناهار و شام بیت امام را هم اداره می کرد. یک تکه نان ساندوچی به ما می داد با یک دانه تخم مرغ. گاهی با او شوخی می کردیم و می گفتیم ما با یک دانه تخم مرغ سیر نمی شویم، می گفت امام گفته همین اندازه بس است.

اعدام انقلابی منصور، محکوم به اعدام شد، ولی با یک درجه تخفیف، حبس ابد گرفت. در سال ۵۵ هم در اثر حرکت های انقلابی امام و مردم آزاد شد.

آیا شما از رابطه شهید عراقی با فدائیان اسلام و دلخوری هایی که در آن مقطع پیش آمد و خروج ایشان از فدائیان هم مطلع بودید؟

البته من در آن زمان اطلاعات کافی نداشتم، ولی بعدها متوجه شدم که بهر حال یک نفاری پیش آمده بود. فدائیان اسلام در مقطعی از آیت الله کاشانی قهر کردند، ولی بعد دوباره با هم رفیق شدند. اینها در یک جبهه بودند. این جبهه ملی بود که بی صفائی و بی وفائی کرد. گفت: «انسانی کل لحظه رجل» من در هر لحظه برای خودم مردی هستم. من جزئیات کدورت ایشان را خبر ندارم، ولی اینها جزو لوازمی است که وجود دارد. بگویم گوهائی وجود دارد، ولی بعد، قصه معلوم می شود. ایشان در اصل همراهی با روحانیت و نهضت، واقعا

آشنائی شما با شهید عراقی از کجا آشنا شدید؟

چهره نورانی و شیرین و مردمی شهید آقا مهدی عراقی، در پای منبرهایمان در خیابان خراسان و جاهای دیگر برای من خیلی آشنا بود. من در امامزاده قاسم هم منبر می رفتم و پدر ایشان با ما رفیق بود. پدر زن ایشان هم، حاج آقای ایجادی، در امامزاده قاسم شمیران با ما رفیق بود. در آن زمان آقای رسولی محلاتی بزرگ در امامزاده قاسم پیشنهاد بود. پدر آقا مهدی تولیدی آجر داشتند.

من از جوانی، جزو فدائیان اسلام بودم. آقا مهدی هم جزو فدائیان اسلام بود. من از قم شروع کردم و حتی شب های شنبه در قم در جلسه فدائیان اسلام سخنرانی می کردم و خیلی با شور و هیجان هم حرف می زدم. این مرد بزرگ، این آقا، این جوانمرد، موقعی که نواب صفوی را گرفتند، اعتراض کرد و برای این اعتراض، شش ماه زندان بود. بعدها که نهضت امام شروع شد، ایشان با ما در ارتباط بود و می دانست که چند نفر از منبری ها می توانند سخنرانی های خاصی را ایراد کنند. مرحوم عراقی را بیشتر در گرمخانه مسجد جامع بازار تهران که مرحوم شیخ غلامحسین جعفری همدانی در آنجا پیشنهاد بود، می دیدیم که جلوه ای داشت. اسم آن مسجد گرمخانه بود، اما سردخانه و یخ بود. آقا مهدی برای اینکه آنجا را گرم کند که اسم گرمخانه برانده اش باشد، از بازار فرش می گرفت و آنجا پهن می کرد و علاءالدین می گرفت و آنجا را گرم می کرد که ما بتوانیم در آنجا سخنرانی کنیم. شهید محلاتی، طاهری اصفهانی، آقای مروارید و سایر منبری های مبارز هم در آنجا سخنرانی می کردند. می رفتیم منبر و ما را می گرفتند و دوباره یک نفر دیگر منبر می رفت. آقا مهدی هم در مقابل تیمسار معدوم، طاهری ایستادگی می کرد و کارگردانی و سازماندهی امور مسجد با او بود. زمان بسیار خطرناکی هم بود. سال ۴۰، ۴۱ و زمان نهضت امام بود. ایشان به دستور امام در مؤتلفه بود و بعد از

در نوفل لوشاتو بیت امام را اداره می کرد...

«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد یاران با

۴

حجت الاسلام والمسلمین شیخ جعفر شجونی

سیر مبارزاتی طولانی شهید عراقی و حضور وی در تمامی عرصه ها از دوران شهید نواب صفوی تا انقلاب اسلامی، از او چهره برجسته و یگانه ای را پدید می آورد که همه مبارزان از او به نیکی یاد می کنند و خاطرات دلنشینی را از توانائی های بی شمار وی به یاد دارند. حجت الاسلام شجونی که از قدیمی ترین مبارزان است، با همان لحن پر نشاط همیشگی خود، حتی به اندوه نیز رنگ شادی می زند.

درآمد





روز بعد از حادثه فیضیه بود. به ما خبر دادند که آقاضیاء حاج سید جوادی فوت کرده. رفتیم و برای اولین بار در عمرم در خیابان جلوی جنازه سخنرانی کردم. آقا مهدی هم بود. یکی مرا گذاشت روی شانه‌اش و برد بالا و جلوی جنازه صحبت کردم. آقاضیاء حاج سید جوادی در زمان مصدق وکیل قزوین بود. او بود، صفائی قزوینی بود، چند تا از روحانیون تبریز هم بودند. ما دیدیم راجع به حادثه مدرسه فیضیه چه جورى عقده دل‌مان را خالی کنیم، جلوی جنازه این سخنرانی کردیم. بعضی‌ها چهارپایه می‌گذارند و می‌گویند: «الله، خدای کریم، ودود و غفور و...» ما شروع کردیم بسم‌الله الرحمن الرحیم و هرچه دل‌مان خواست گفتیم. ما با این آقاضیاء، مسجد «یاستیون» منبر می‌رفتیم. ایشان گاهی قبل و گاهی بعد از من در آنجا منبر می‌رفت. پسرخاله شیخ فضل‌الله نوری، حاج آقا جمال نوری، در مسجد یاستیون، ما داغ‌ها را دعوت می‌کرد و دسته گریخته حرف‌هایش را به رژیم می‌زد و من به خاطر اینکه او با رژیم مخالف بود، دوستش می‌داشتیم.

وقتی آقاضیاء فوت کرد خیلی ناراحت شدم. او یک بار به من گفته بود که ما یک سرهنگ خلخال داریم که همسایه ماست و ده بیست سالی است که برق ما را می‌دزد.

بعدها این سرهنگ خلخال، رئیس حکومت نظامی شهر ری شد و مرا گرفت و با همکاری شمسائی، رئیس شهرستانی شهر ری، در خیابان‌ها گرداند. بعد مرا بردند پیش شریعتمداری که در باغ ملک بود، بردند. من خیال می‌کردم مرا می‌برند زندان. سرهنگ خلخال گفت اگر ساعت می‌چم ام همراهم بود، آن حرف‌هایی را که پای جنازه زدی، ضبط می‌کردم. بلوف می‌زد. الغرض آقامهدی در آن تشییع جنازه بود. می‌دانید هر کسی که سخنرانی می‌کند، آخرسر گریزی به کربلا می‌زند. من گریز زدم به مدرسه فیضیه. به جای اینکه بگویم ای مردمی که در تشییع جنازه شرکت کرده‌اید، ای کاش در کربلا بودید، گفتم: «ای مردم! شما امروز از یک سید بزرگوار تشییع جنازه کردید. ای کاش چند روز پیش در مدرسه فیضیه بودید و ساداتی را که از بالای پشت بام مدرسه فیضیه به زمین پرتاب شدند، می‌دیدید و امروز تشییع می‌کردید.» خدا می‌داند مردم چه گریه‌ای کردند.

آدم پائین و با آقامهدی و رفقا قصد داشتیم به قزوین برویم و جنازه را دفن کنیم. آمدم مقابل مخابرات و در آنجا بالای آمبولانس ایستادم و سخنرانی کردم. بعد رفتم به قزوین و نمی‌دانم آقامهدی اعلامیه پخش کرد یا چه کار کرد که ریختند ما را بگیرند. من یک سابقه سخنرانی در مدرسه التفاتیه قزوین هم داشتم و سرهنگ یآوری، رئیس شهرستانی آنجا، دلش از دست من خون بود. همان روز می‌خواست مرا بگیرد که رفتم قاتی طلبه‌ها و توانست، ولی مهدی عراقی را گرفت که بعد با قرار آزاد شد. شما در زندان اوین یا قصر هم با شهید

هم از یک کردی در قهوه‌خانه‌ای در میدان امین‌السلطان اسلحه‌ای را برای نواب تهیه کرده بود که به سر وقت کسروی رفت. مرحوم آیت‌الله مدنی در جریان این کار بود. صحبت از جنازه رضاخان بود. حاج آقا قائم مقام‌الملک رفیع، سناتور رشت، اول آخوند بود. رضاشاه گفت که تو باید مشاور من بشوی و لباس آخوندی خود را هم باید بکنی. او هم این کار را کرد. او آمد به قم و نزد آیات عظام رفت که جنازه رضاشاه را دارند به قم می‌آورند، شما بیایید بر جنازه‌اش نماز بخوانید. شاه خیلی علاقمند بود بعد از حجاب برداشتن رضاخان و کشتار مسجد گوهرشاد و خاطرات بدی که از رضاخان در ذهن مردم و به‌خصوص علما مانده بود، جنازه پدرش را با تجلیل بیاورد و دفن کند. قائم مقام رفیع ابتدا پیش آیت‌الله حجت کوه‌کمره‌ای رفت. ما طلبه‌ها می‌دانستیم که ایشان هر وقت می‌خواست کاری را انجام ندهد، می‌گفت نمی‌شنوم. قائم مقام گفته بود شما نماز بخوانید بر جنازه رضاشاه، ایشان گفت نمی‌شنوم و چندین بار این کلمه را تکرار کرده بود. قائم مقام فهمید که نتیجه نمی‌گیرد و بلند شد و رفت منزل آیت‌الله صدر، پدر آقا موسی صدر که لهجه غلیظ عربی داشت. قائم مقام گفت که شاه می‌خواهد که شما بر جنازه پدرش نماز بگذارید و ایشان با آن لهجه غلیظ عربی چند بار تکرار کرد: «قیح است! قبیح است!» قائم مقام از آنجا رفت منزل آیت‌الله آسید محمدتقی خوانساری و همان درخواست را تکرار کرد. ایشان پای راستش می‌لنگید که از یادگارهای مبارزه با انگلیس در عراق و چهار سال زندانی بودن در هندوستان بود. قائم مقام با نهایت وقاحت آمده بود و به چنین مرد بزرگی گفته بود که بیایید بالا سر جنازه رضاشاه نماز بخوانید. ایشان خادمش را با صدای بلند خواسته بود که: «قربان علی! یک کسی بیاید این آقا را از اینجا بیرون کند.» قائم مقام از منزل ایشان فرار کرد و رفت منزل آیت‌الله بروجردی و ایشان گفته بود: «اصلاً مصلحت نیست من نماز بخوانم. بفرمائید آقا!» خلاصه، قائم مقام رفیع با دماغ سوخته رفته بود. در قم نتوانستند هیچ یک از آقایان را راضی به خواندن نماز کنند و جنازه

آقا مهدی عزیز ما بود. پدرش هم محترم و عزیز ما بود. با پدرنش هم رفیق بودیم. آن وقت که انقلاب نشسته بود، ایشان در بندهای ۴ و ۵ زندان همه کاره بود و همه را اداره می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم به حزب جمهوری آمد، به زندان قصر آمد، آنجا را سرپرستی می‌کرد، با آقایان رفیق بود، با امام دوست بود، با رهبر انقلاب و با آقای هاشمی رفسنجانی دوست بود.

را بردند شهر ری دفن کردند. بعد هم فهمیدند که این بنجل اینجا خریدار ندارد، قبل از اینکه انقلاب بشود جنازه مومانی را سر به نیست کردند که معلوم نیست کجا هست. مقبره را هم که خلخال داد خراب کردند.

در اسناد ساواک، سندی مربوط به دستگیری شهید عراقی در مسیر تشییع جنازه‌ای به قزوین آمده است که گویا شما هم در آن جمع صحبت کرده بودید، ماجرای این تشییع چه بوده است؟

من عموماً جلوی جنازه صحبت نمی‌کنم، یک بار ما دنگمان گرفت جلوی جنازه‌ای سخنرانی کنیم. چند

عراقی هم سلول بودید؟

من زندان اوین نرفتم. همیشه یا زندان قصر می‌رفتم و یا کمیته مشترک. در زندان قصر من بند ۲ و ۳ بودم، شهید عراقی بند ۴ و ۵.

برای منبرهایی که در مسجد جامع می‌رفتید، چه کسی دعوت‌تان می‌کرد؟

شهید عراقی پیش شیخ غلامحسین جعفری می‌رفت. ایشان تیریزی بود و علاقه داشت که من به مسجدش بروم، اما کارگردان کارهایش شهید عراقی بود. واقعا او مسجد را نونوار کرد. اگر او نبود، منبرها نمی‌گرفت. قبل از آن در مدرسه صدر، جلوخان مسجد شاه که پیشنمازش شیخ اسدالله کرمانشاهی بود، منبر می‌رفتم، ولی مرحوم حاج شیخ غلامحسین جعفری همدانی خیلی دلش می‌خواست که من در مسجد او هم منبر بروم. عراقی هم دور و بر مسجد و منزل او بود.

انتخاب سخنران‌ها هم با شهید عراقی بود؟

بله، او انتخاب می‌کرد و می‌گشت تا ببیند چه کسی سرش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد.

همکاران ایشان چه کسانی بودند؟

بازاری‌ها بودند. من شخص خاصی را نمی‌شناختم، اما شهید عراقی برای ما ستاره بود. ما توی آشوب و هول و ولا بودیم و نمی‌خواستیم کسی را بشناسیم و فقط عراقی را می‌شناختم. چهره شاخص و گل مطلب، شهید عراقی بود. ایشان دو سال از من بزرگ‌تر بود. ایشان متولد ۱۳۰۹ بود، من ۱۳۱۱.

یک بار هم در مبارزات بازار به خانه من آمد و ۵۰۰ تومان پول برای من آورد. گفتم: «این چیست؟» گفت: «منبری‌ها همه را از من گرفتند، دیگر چیزی تاش نماند.

این هم مال تو.» گفتم: «نمی‌خواهد. چه پولی؟» گفت: «ما بازاری‌ها جمع می‌کنیم برای نهضت، برای آقایانی که می‌افتند زندان.» گفتم: «نه، من نمی‌خواهم. بده به هر

بودم. همین منوچهری که ما از ترسمان به او می‌گفتیم آقای دکتر! در حالی که دکتر نبود. در زندان دیدم قصد فرار دارد. دیده بود اوضاع خراب است و تظاهرات است، می‌خواست در برود. به من چندین و چند گذرنامه را نشان داد، با سیل، بی‌سیل، با عینک، بی‌عینک، با ریش، بی‌ریش. می‌گفت ما می‌توانیم راحت فرار کنیم و برویم. یک روز شکنجه‌گر خودم، کمالی، به من سلام کرد، من علیک نگرفتم. منوچهری گفت: «آقا! سلام عرض می‌کند.» همین جایی که الان دایره کمیته ضد خرابکاری است، همان جا ایستاده بود و سلام می‌کرد و من به منوچهری گفتم: «برود بمیرد لامصب. چه سلامی؟ چه علیکی؟ این بی‌پدر، مرا زیر شکنجه کشته. جواب سلامش را بدهم؟» از آن یک ماهی که زندان بودم، خیلی خوشم آمد. خلاصه منوچهری گفت پسر من لندن است و عاقبت هم رفت لندن. به‌رحال ما از لندن دوباره آمدیم



نوفل لوشاتو.

مسئولیت شهید عراقی در نوفل لوشاتو چه بود؟
گفتم آقا مهدی کارگردان بود، همه کاره بود، مثلاً اسامی را می‌نوشت که چه کسی باید با پرواز امام برود، چه کسی نرود. آقا مهدی واقعا برای همه روحانیون مایه افتخار بود.

آن وقت که انقلاب نشده بود، ایشان در بندهای ۴ و ۵ زندان همه کاره بود و همه را اداره می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب هم به حزب جمهوری آمد، به زندان قصر آمد، آنجا را سرپرستی می‌کرد، با آقایان رفیق بود، با امام دوست بود، با رهبر انقلاب و با آقای هاشمی رفسنجانی دوست بود.

آخرش هم که جنایتکاران گروه فرقان ایشان و پسرش حسام را به رگبار بستند. البته آقای حاج حسین مهدیان هم در ماشین بود که مجروح شد و آن دو بزرگوار هم شهید شدند. رهبر گروه فرقان، اکبر گودرزی ملعون بود. آقای عراقی خیلی شجاع و باشهامت بود. خیلی هم زحمت کشید، چه سیزده سال زندان زمان شاه، چه بعد از آن و خیلی برای ما عزیز و محترم است و همیشه با تمام وجودش برایش قرآن می‌خوانم و دعا می‌کنم و توقع دارم روز قیامت، ما را ببیند و لبخندی به ما بزند. ■

لوشاتو را اداره می‌کرد.

شما چند بار به پاریس رفتید؟

یک بار و با همان پرواز انقلاب هم آمدم. یک روز از امام پرسیدم: کی می‌خواهید بروید ایران؟ ایشان فرمود: چهار پنج روز دیگر. آقای به اسم رضایی امیرانی، آهن فروش و اهل ورامین بود و زن و بچه‌اش در لندن بودند. گفتم: بیا این دو سه روز را برویم آنجا. از خدا خواسته، گفتم باشد. بلیت گرفت و دو سه روز رفتیم لندن. آقارضا یک ماشین بنز دو در داشت. یک روز در خیابان‌های لندن می‌گشتیم، من منوچهری شکنجه‌گر را آنجا دیدم. گفتم: «آقارضا ننگه دار.» گفت: «کجا؟ چرا؟» گفتم: «این شکنجه‌گر ساواک است که فرار کرده. بایست بزنیم او را بکشیم، بعد برویم.» گفت: «مگر به همین مفتی‌ها می‌شود اینجا از این کارها کرد؟» و گاز داد و رفت. دانشجوهای فهمیده بودند که من منوچهری را در لندن دیده بودم،

کسی که می‌خواهد».

آقا مهدی عزیز ما بود. پدرش هم محترم و عزیز ما بود. با پدرزنش هم رفیق بودیم.

آیا راهپیمایی‌ها را در ایران بودید؟

راهپیمایی تاسوعا و عاشورا و اربعین در تهران بودم. موقعی که روحانیون در دانشگاه تحصن داشتند، من نوفل لوشاتو بودم. آقا مهدی هم آنجا بود.

در اسناد آمده که در مجلسی آقای فروهر کنار دست شما نشسته بوده، موقع خداحافظی، شهید عراقی پیش شما می‌آید و صحبت مفصلی هم با آقای فروهر می‌کند. شما از رابطه این دو اطلاعی داشتید؟

داریوش فروهر با همه رفیق بود. با خود من رفیق بود، با آقا مصطفی خمینی هم رفیق بود. در زندان آقا مصطفی نماز یاد داریوش فروهر داد. داریوش آدم جوانمردی بود. با ماها هم خوب بود و هیچ کینه و کدورتی نداشت. زنش هم مثل خودش دلیر بود. افسر زندان به زنش گفت: «اگر ما تو را بکشیم، بعد که زننده بشوی، چه کار می‌کنی؟» گفت: «زننده که بشوم، اولین کاری که می‌کنم با داریوش فروهر ازدواج می‌کنم.» ولی متأسفانه آن اتفاق برایشان پیشامد کرد. یک وقتی داریوش فروهر برای مادر زنش در مسجد ارک فاتحه گرفته بود و آقای ناطق نوری منبر رفت و از آنجا طلوع کرد. او شعر پروین اعتصامی را خواند که:

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودکی یتیم
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
نزدیک رفت پیرزنی کورپشت و گفت
این اشک دیده من و خون دل شماست
ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سال‌هاست که با گله آشناست

یادم هست که فامیلی آن خانم گودرزی بود. بعد از این سخنرانی، ناطق را گرفتند و بردند و حسابی زدند. گفته بودند منظور از این شعرها، شاه بوده. خلاصه در این مجلس بود که ناطق نوری جلوه‌اش را آغاز کرد. ما مبارزین در روابطمان، شبیه هم بودیم. داریوش فروهر با همه ما دمخور بود. حتی من رئیس کمیته هم که شدم، آمد دو تا اسلحه کمری از من گرفت. مسلک‌ها و دیدگاه‌های مختلف در آن زمان مشکلی ایجاد نمی‌کرد، چون همه ما یک هدف و فصل مشترک داشتیم و آن هم مخالفت با رژیم شاه بود. هر کس هم کار خودش را می‌کرد. ماها در گروه و دسته‌ای نبودیم. همگی در یک جهت بودیم.

شما شهید عراقی را در نوفل لوشاتو هم دیدید؟

بله، جلوه بسیار بارز ایشان را در نوفل لوشاتو دیدیم که امور بیت امام را اداره می‌کرد. دیگران هم بودند، ولی آقا مهدی همه کاره بود، با امام جلسات خصوصی داشت و آن منطقه را اداره می‌کرد. ماها که می‌رفتیم امام را ببینیم، پول نداشتیم هتل برویم. یک هتل چوبی قدیمی بود که بچه‌ها اسمش را گذاشته بودند هتل طویله. اول این هتل که قدم می‌زدی، آخرش تکان می‌خورد. همه‌اش از چوب بود. خیلی ارزان بود. آنجا را گرفته بودند برای کسانی که می‌رفتند آنجا و جا و مکانی نداشتند. آقا مهدی هم صبحانه و ناهار و شام دفتر امام را اداره می‌کرد. یک تکه نان ساندویچی به ما می‌داد با یک دانه تخم‌مرغ. گاهی با او شوخی می‌کردیم و می‌گفتم ما با یک دانه تخم‌مرغ سیر نمی‌شویم، می‌گفت امام گفته همین اندازه بس است. شوخی می‌کردیم و می‌گفتم امام عجب آقای خرج‌کنی شده! البته ما برای سورچرانی نرفته بودیم و امام اگر همان یک تخم‌مرغ را هم نمی‌داد، مشکلی نبود. اقامت در آنجا داستان زیاد دارد. خلاصه آقا مهدی نوفل

من از جوانی، جزو فدائیان اسلام بودم. آقا مهدی هم جزو فدائیان اسلام بود. من از قم شروع کردم و حتی شب‌های شنبه در قم در جلسه فدائیان اسلام سخنرانی می‌کردم و خیلی با شور و هیجان هم حرف می‌زد. این مرد بزرگ، این آقا، این جوانمرد، موقعی که نواب صفوی را گرفتند، اعتراض کرد و برای این اعتراض، شش ماه زندان بود. بعدها که نهضت امام شروع شد، ایشان با ما در ارتباط بود

آمده بودند و می‌پرسیدند منوچهری چه شکلی است؟ چه لباسی داشت؟ چه جور کیفی داشت؟
منوچهری آن زمان فرار کرده بود؟ هنوز که انقلاب پیروز نشده بود!

بله، من تابستان ۵۷ در زندان، ذلت ساواکی‌ها را دیده

مصوبه انجمن ایالتی ولایتی را بخواهند. می‌دانید که شاه بیت این مصوبه، حذف کلام‌الله مجید در مراسم تحلیف بود، به این ترتیب که به جای کلام‌الله مجید، قسم به کتاب یکی از ادیان را گذاشتند و به این ترتیب، راه را برای اشاعه و گسترش مکاتب الحادی باز کردند تا آنها بتوانند در ارتش، آموزش و پرورش و سایر ارگان‌ها رسوخ کنند.

مراجع بلافاصله برای لغو این لایحه به شاه تلگراف زدند و او هم جواب همه مراجع را داد الا امام، مضافاً بر اینکه به شکل توهین آمیزی، مراجع را حجت‌الاسلام خطاب کرد و تلگراف فوت آیت‌الله بروجردی را به نجف و برای آیت‌الله حکیم فرستاد. بعضی از اعضای شورای مرکزی مؤتلفه، اعلامیه امام را «اعلامیه استنصار» نامیدند. امام در آن اعلامیه، مردم را مورد خطاب قرار دادند. در آن روزها همه به امام می‌گفتند حاج آقا روح‌الله و از زمان فوت مرحوم حاج آقا مصطفی خمینی که در مسجد ارک گذاشته شد، ایشان را امام خطاب کردند.

در هرحال چند روزی از مصوبه انجمن‌های ایالتی ولایتی نگذشته بود که پنجشنبه شبی، به شهید مهدی عراقی زنگ زدم و گفتم: «می‌خواهم تو را ببرم قم.» گفت: «چه نقشه‌ای برایم کشیده‌ای؟» گفتم: «نقشه‌ای نکشیده‌ام، می‌خواهم تو را به دیدار مراجع و حاج آقا روح‌الله خمینی ببرم، فردا صبح او را بردم قم. ابتدا به منزل آیت‌الله گلپایگانی رفتم. بعد او را بردم منزل آیت‌الله نجفی مرعشی و از آنجا رفتم منزل شریعتمداری. در آخرین مرحله هم ایشان را بردم منزل امام. بعد از ظهری بود و عده‌ای از تهران آمده بودند و از امام سؤال می‌کردند که تکلیف ما چیست؟ امام فرمودند: «این رژیم در زمان مرجعیت آیت‌الله بروجردی که مرجعیت یکپارچه‌ای بود، جرئت نمی‌کرد نیت‌های پلید خود را اجرا کند. اولین وظیفه شما این است که مردم را با مسائل اجتماعی آشنا کنید.»

ایران طی دو قرن، تحت سیطره روس و انگلیس بود. انگلیسی‌ها در اینجا طوری عمل کرده بودند که پدر و پسر نمی‌توانستند در خانواده، حرف‌هایشان را به هم بزنند و مردم حالت انزوا پیدا

این مرد غیور و دلاور، ابن شیرمرد میدان مبارزه، از دوران دبیرستان با قامتی استوار ایستاد و همه‌گونه زجر و شکنجه را به جان خرید و همچون شمع فروزان در راه تشکیل حکومت اسلامی، در راه معشوق خود، با سرافرازی خاموش شد.

و یارانش توسط رژیم شاه به جوخه اعدام سپرده شوند. شهید حاج مهدی عراقی از آن به بعد یک حالت انزوائی پیدا کرده بود و در «هیئت عسگریون» فعالیتی نداشت.

این وضعیت روحی تا کی ادامه داشت؟

تا زمانی که مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی در مهر ماه ۱۳۴۱ پیش آمد و بعد از جمله کسانی که تمام عیار به یاری امام آمد، شهید عراقی بود. در روز ۱۶ مهر ۱۳۴۱، روزنامه‌های عصر تهران که این مصوبه را اعلام کردند، امام خمینی (ره)، مراجع وقت، از جمله آیت‌الله مرعشی، آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شریعتمداری و آیت‌الله حاج آقا مرتضی حائری را به منزل آیت‌الله حائری دعوت کردند. در آن نشست امام خمینی این حرکت رژیم شاه و نیت پلیدی را که در سر داشت، برای آنان روشن کردند و فرمودند: «آن یکپارچگی مرجعیت آیت‌الله بروجردی تمام شد و اینها خیالات بدی دارند و ما باید مهیا باشیم. اینها برنامه دارند که الغای مذهب کنند و کارهایی را که نمی‌توانستند در زمان آیت‌الله بروجردی انجام بدهند، شروع کرده‌اند.» حضار آن جلسه بر سر سه موضوع به توافق رسیدند. اول اینکه هفته‌ای یک روز و در صورت ضرورت، بیش از یک روز، با هم جلساتی داشته باشند. دوم اینکه علمای همه استان‌ها را به وسیله پیام و پیک مطلع کنند، چون تلفن‌ها آن روزها مغناطیسی بود و از نظر امنیتی، اطمینانی نداشت. سوم اینکه سریعاً تلگرافی به شاه بزنند و الغای

شروع آشنائی شما با شهید عراقی از کی بود و این آشنائی چگونه اتفاق افتاد؟

با شهید عراقی در دورانی که ایشان دبیرستان می‌رفت، آشنا شدم. ایشان هنوز دیپلم نگرفته بود که مبارزه با رژیم فاسد شاه را شروع کرد و وارد جمعیت فدائیان اسلام شد. ضمناً شب‌ها در مسجد امام (مسجد شاه سابق) با شهید عراقی و سید محمد علی لواسانی، بحث‌های سیاسی و اجتماعی می‌کردیم و به این ترتیب «هیئت عسگریون» تشکیل شد. البته ناگفته نماند که همه اعضای هیئت جوان بودند و به شوخی به ما می‌گفتند «هیئت عزیزیون»، چون هیچ کدام ازدواج نکرده بودیم. آشنائی من و حاج مهدی به این ترتیب از دوران جوانی آغاز شد.

هم مدرسه‌ای بودید؟

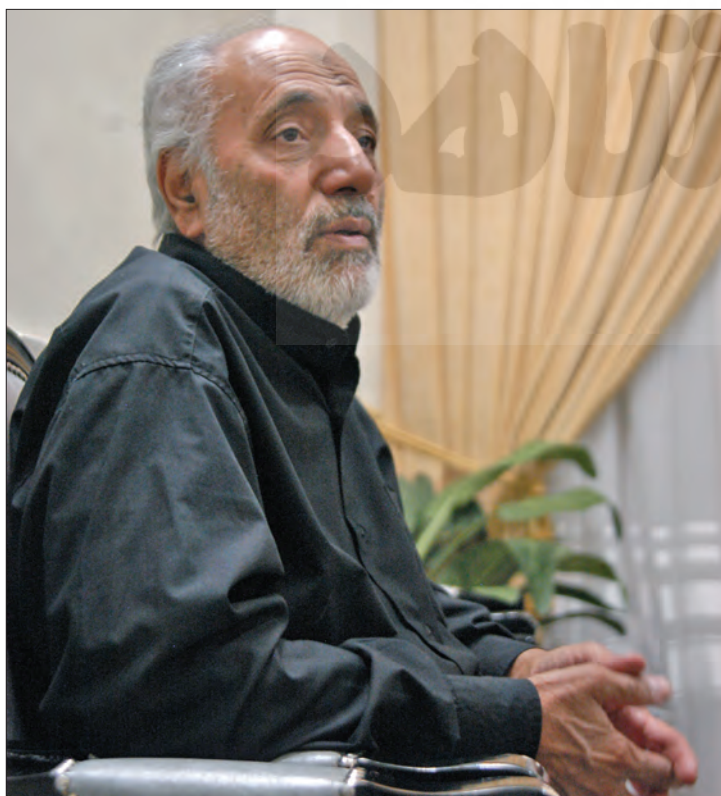
نه من نمی‌توانستم روزها درس بخوانم، چون با به پای پدر و دو تا برادر کار می‌کردم و شب‌ها درس می‌خواندم.

آیا در هیئت عسگریون فعالیت سیاسی هم می‌کردید؟

نه، منتهی ما چند نفر در آن هیئت شاخص و ناظر دوران نهضت ملی ایران بودیم. عده‌ای از تجار مثل مرحوم حاج عباس نوشاد و حاج محمود توکلی از علاقمندان مرحوم آیت‌الله کاشانی بودند و بازرگانان متعهد، «مجمع مسلمانان مجاهد» را تشکیل دادند که پشتوانه خوبی برای ایشان بودند.

چرا شهید عراقی از فدائیان اسلام جدا شد؟

تعدادی از فدائیان اسلام به مرحوم نواب انتقاد داشتند، از جمله شهید حاج مهدی عراقی، کرباسچی و حاج ابوالقاسم رفیعی از آنها جدا شدند. در یک برهه از زمان، آنها هیچ نوع تجربه‌ای از فدائیان اسلام نداشتند. پس از کودتای ۲۸ مرداد شاه از ایران خارج شد و پس از آنکه مجدداً به کشور برگشت، فدائیان اسلام را دستگیر کرد و مرحوم خلیل طهماسبی را شکنجه‌های فجیعی داد و سپس آنها را اعدام کرد. فدائیان اسلام در دوران آیت‌الله بروجردی به ایشان اعتراض داشتند و نظرشان این بود که چرا ایشان که مرجعیت تام داشتند و نیز مراجع دیگر و حوزه علمیه قم، نشستند و نظاره کردند تا مرحوم شهید نواب صفوی



مورد اعتماد مطلق امام بود...

■ **شهید عراقی، مؤتلفه و امام» در گفت‌و شنود**

شاهد یاران با ابوالفضل توکلی بینا

درآمد

دوستی دیرین و مبارزه دوشادوش با شهید عراقی و شناخت عمیق از شایستگی‌ها و ویژگی‌های آن شهید بزرگوار، خاطرات توکلی بینا را از ارزش و جامعیت خاصی برخوردار می‌سازد و این ویژگی‌ای است که در کمتر خاطره و نوشته‌ای می‌توان سراغ کرد. با سیاس از ایشان که با حوصله و دقت فراوان به سئوالات ما پاسخ گفتند و متن مصاحبه را بار دیگر بازنویسی کردند و گوشه‌های مهمی از زندگی آن شهید بزرگوار را در اختیار تاریخ‌پژوهان قرار دادند.

۱۳۵۷. توفل لوشاتو، ابوالفضل توکلی بینا و نیز شهیدان مهدی عراقی و محمد منتظری در اطراف امام



کرده بودند. امام در یک حالت غربتی قیام کردند. در بازگشت به تهران، از حاج مهدی که قبلاً آن حالت انزوا را داشت، پرسیدیم: «چه دیدی؟» مثل اینکه جرقه‌ای در ذهنش زده شده باشد، گفت: «همانی است که ما می‌خواستیم.» عکس‌های آن روزهای امام را که حتماً دیده‌اید که چه چهره زیبا و نورانی و چه بشرف بازی داشتند. هرکس ایشان را می‌دید، جذب می‌شد. کم‌کم حاج مهدی را با آقای عسکراولادی آشنا کردیم و تیم ما تشکیل شد از من و حاج آقا عسکراولادی و مرحوم شفیق و حاج مهدی.

آیا هیئتی که در مسجد امین‌الدوله شکل گرفت، بعد از دیدار شما به امام بود و یا هیئت عسگریون تفاوت داشت؟

بله، مسجد کوچکی بود نزدیک مسجد امین‌الدوله که آقای مجتهدی درس می‌داد. در مسجد امین‌الدوله آقا میرزا کریم حق‌شناس منبر می‌رفت و صحبت می‌کرد که برای ما خیلی تازگی داشت. ایشان معلم اخلاق بود، آشیخ احمد مجتهدی معلم ما بود و اخلاقی بسیار عالی داشت. عصر که می‌شد، نوجوان‌ها را جمع می‌کرد و به آنها درس حوزوی می‌داد. من هم شاید آن موقع پانزده شانزده سال داشتم. محل کارم سه راه سید اسماعیل، بازار نجارها و چهل تن بود. آقای مجتهدی می‌آمد و بدون اینکه دید مادی داشته باشد، جوان‌ها را جمع می‌کرد و جامع‌المقدمات درس می‌داد. هر شب هم یک روایت و ترجمه سلیس آن را بیان می‌کرد و می‌گفت: «فردا که می‌آید، باید روایت و ترجمه آن را حفظ باشید.» و اگر یکی از شاگردان کوتاهی می‌کرد، می‌گفت: «تو به درد این کار نمی‌خوری.» خیلی جدی و منظم بود و این شیوه برای ما خیلی جالب بود.

تشکیل این کلاس‌ها همزمان بود با مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی. آقا میرزا کریم حق‌شناس از شاگردان امام بودند. ما چند نفر آنجا بودیم. البته افراد دیگری هم بودند، منتهی دو ماه و نیم، سه ماه کمتر بعد از جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی، گروه دیگری هم که در این مباحث حضور جدی داشتند، گروه شهید حاج صادق امانی، شهید اسلامی و شهید لاجوردی بود که مدرسی هم جزو آنها بود. به اینها گروه مسجد شیخ علی می‌گفتند. گروه سوم برادران پل سیما بودند که حاج مهدی بهادران، عزت خلیلی، حاج آقا علا میرمحمد صادقی و علی حبیب‌اللهیان بودند. وقتی امام مبارزه با رژیم شاه را شروع

کردند، این سه گروه به منزل امام رفت و آمد داشتند و چاپ و پخش اعلامیه‌ها و حتی رفت و آمد بین مراجع با این سه گروه بود.

با ایستادگی حضرت امام و مراجع و مردم، دولت ناگزیر شد مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را لغو کند، از تهران چند نفر آمدند پیش من و گفتند: «از آقا بپرسید اجازه می‌دهند ما برای این پیروزی جشن بگیریم؟» من رفتم و مطلب را خدمت امام عرض کردم. امام فرمودند: خیر و اعلامیه کوتاهی دادند و در آن از مقاومت و ایستادگی مردم تشکر کردند و فرمودند: «صفوف خود را فشرده‌تر کنید که اگر مجدداً دستی به سوی اسلام دراز شد، آن را قطع کنیم».

یک شب بعد از لغو مصوبه انجمن‌های ایالتی ولایتی، من و آقای عسکراولادی و آقای عراقی از طرف حضرت امام دعوت شدیم به قم و در منزل ایشان شاهد حضور دو گروه دیگر هم بودیم. هر سه گروه را حضرت امام دعوت کرده بودند. از اتاق عمومی به اتاق دیگری دعوت شدیم و امام خمینی از اینکه در آن سه ماه تلاش و فعالیت کردیم قدردانی کردند و فرمودند. «حیف نیست که شما سه گروه مسلمان و متدین جدای از هم کار کنید؟ ما نیاز به وحدت و یکپارچگی داریم. با هم باشید.

یکی شوید.» گفتیم چشم و آمدیم تهران و در یک ماه، چهار جلسه تشکیل داده شد. این چهار جلسه در منزل حاج مهدی شفیق و حاج صادق امانی بود. در پایان چهار جلسه به این جمع‌بندی رسیدیم که از هر کدام از سه گروه چهار نفر انتخابی بیایند و شورائی ۱۲ نفره تشکیل بدهند. چهار نفر ما، بنده بودم و آقای عسکراولادی و مرحوم شفیق و شهید حاج مهدی عراقی و آن دو گروه هم چهار نفرشان را معرفی کردند.

با شهید عراقی در دورانی که ایشان دبیرستان می‌رفت، آشنا شدم. ایشان هنوز دبیرلم نگرفته بود که مبارزه با رژیم فاسد شاه را شروع کرد و وارد جمعیت فدائیان اسلام شد. ضمناً شب‌ها در مسجد امام (مسجد شاه سابق) با شهید عراقی و سید محمد علی لواسانی، بحث‌های سیاسی و اجتماعی می‌کردیم و به این ترتیب «هیئت عسگریون» تشکیل شد. البته ناگفته نماند که همه اعضای هیئت جوان بودند.

در برخی از اسناد ساواک به علی‌البدل هائی هم اشاره شده است.

خیر، علی‌البدل نداشتیم. ساواک اینها را از خودش ساخته. یکی از خوشبختی‌های جمعیت‌های مؤتلفه این بود که حتی یک گزارش هم از آنها به دست ساواک نیفتاد و این نبود مگر دعوت امام برای وحدت و یکپارچگی و نصایحی که به جمع ما کردند. بعد از تشکیل شورای ۱۲ نفره، گفتیم برویم خدمت امام و بگوئیم که امر شما را اطاعت کردیم. خدمتشان رفتیم و گفتیم که ما ۱۲ نفر، نماینده آن سه گروه هستیم و همان‌طور که شما فرمودید، یکی شده‌ایم و اسم آن را هم جمعیت مؤتلفه

اسلامی گذاشته‌ایم. امام خیلی خوشحال شدند و فرمودند: «دو سه تا نصیحت هم به شما می‌کنم. توجه کنید. یکی اینکه به جای عضوگیری، برادریابی کنید. احزاب وقتی فرم دست شما می‌دهند، از هر مسلکی باشید اشکالی ندارد، ولی شما برادریابی کنید. دوم اینکه حزبی‌ها را راه ندهید، چون هر جا منافعشان ایجاب کند، شما را رها خواهند کرد. سوم اینکه در تصمیم‌گیری‌ها سعی کنید اقلیت را قانع کنید تا راه، هموارتر شود».

به‌هرحال از اینجا به بعد، حاج مهدی عراقی به شکل فعال وارد عرصه شد. این نکته را نیز ذکر کنم که قبل از اینکه خدمت امام برویم، این سه گروه گاهی تصمیماتی می‌گرفتند که گروه دیگر با آنها مخالفت یا آنها را خشی می‌کرد، ولی وقتی وحدت ایجاد شد، این مسائل از بین رفت. امام تجربه دوران گذشته، یعنی مشروطیت و نهضت ملی و آیت‌الله کاشانی را در اختیار داشت و لذا بسیار مصمم و حساب شده، وارد میدان شدند. از آن مقطع، شهید حاج مهدی عراقی اغلب کارهای سخت را قبول می‌کرد. مثلاً یادم هست که شورای مرکزی تصمیم گرفت یک ماه مبارک رمضان را در مسجد جامع برنامه داشته باشیم. این ماموریت را به گروه ما دادند. من و حاج مهدی رفتیم دفتر آقای عصار که با مرحوم حاج مرتضی تجریشی از طرف اوقاف، مسئولیت مسجد جامع را داشت. دفتر عصار در بازار مسجد جامع بود. البته حاج مرتضی تجریشی با ما دوست صمیمی بود، اما عصار خیلی با ماها آشنا نبود. حاج مرتضی یک شخصیت اجتماعی بود. به او گفتیم ما می‌خواهیم در مسجد جامع تهران در شبستان گرمخانه، که حاج شیخ غلامحسین جعفری که با ما رفاقت داشت و امام جماعت آنجا بود، جلسات ماه رمضان را بگذاریم. دو جلسه رفتیم و قرار و مدارمان را گذاشتیم و به حاج مرتضی گفتیم ما چون سابقه داریم و ساواک دائماً ما را بازداشت می‌کند و می‌برد و می‌آورد، کسی ما را نشناسد. یک ماه تمام با زیرکی و تدبیر شهید حاج مهدی عراقی مجلس گرفتیم. سرهنگ طاهری که فرمانده کوماندوها بود، تمام مدت، ظهرها بعد از نماز جماعت که برنامه داشتیم، با سی چهل نفر کوماندو با باتوم و سپر و تجهیزاتی که دیدنشان هم وحشت داشت، چه رسد به اینکه آدم گرفتارشان می‌شد، می‌آمد به مسجد جامع، ولی شهید حاج مهدی عراقی به گونه‌ای امور را اداره می‌کرد که هیچ یک از منبری‌ها گرفتار نمی‌شدند، چون به‌محض اینکه از منبر پائین می‌آمدند، ما لباسشان را تغییر و آنها را فراری می‌دادیم. مرحوم باهنر را هم بعد از اینکه از مسجد بیرون رفت، گرفتند. به این ترتیب ۲۷ یا ۲۸ روز برنامه داشتیم.

با چند نفر روحانی؟

با سه چهار تا، سید عبدالرضا حجازی هم بود. حاج آقا مروارید بود، مرحوم باهنر بود. حاج مرتضی تجریشی خیلی لوتی و مرد بود. او را هم ساواک دستگیر و بسیار اذیتش کرد. یک روز صبح زود که آمدم بازار حضرتی، همین که رسیدیم، دیدم حاج مرتضی لنگان لنگان دارد می‌آید. گفتم: «چرا آمدی؟ ماها سابقه‌دار هستیم. پیام می‌دادی، من می‌آمدم شما را می‌دیدم. با ملاقات به این شکل، وضعت بدتر می‌شود.» و زود او را بردم پشت دفتر کار و در عقب را بستیم و گفتم: «من نگران شما هستم. حالا بگوئید چه شده؟» گفت: «بنشین تا برایت بگویم. من دارم می‌میرم. دیگر طاقت ندارم. افضل‌ی بدترین شکنجه را روی من پیاده کرده و گفته باید بروی و این بساط را تعطیل کنی. من می‌ترسم دیگر نتوانم مقاومت کنم و برای بچه‌هایی مثل تو و مهدی بد شود.» گفتم: «باشد. به خاطر شما این کار را می‌کنیم.» من آمدم به شورای مرکزی و موضوع را مطرح کردم، چون می‌ترسیدم حاج مرتضی بی‌د و کار دستانم بدهد.

نقش شهید عراقی در این مراسم چه بود؟

اصلاً تشکیل این جلسات با او بود. حاج شیخ غلامحسین جعفری او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که حاج مهدی، این دوره‌ها را گذرانده و امور را با شجاعت و تدبیر اداره می‌کند و انسان قوی و مطمئنی است. ظهرها که در مسجد برنامه بود، تعقیب و گریز و فراری دادن منبری‌ها کار او بود.

■ اسفند ۱۳۵۷. بازگشت امام خمینی به شهر قم.



از مسجد شیخ عزیزالله هم خاطراتی را بیان کنید.

مسجد جامع سید عزیزالله بازار قرار بود با روحانیت مبارز جلسه‌ای را تشکیل دهد تا مشکل لغو مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را روشن کند. وقتی این خبر به دولت رسید که روحانیت مبارز تصمیم دارد تکلیف لغو مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را یکسره کند، نیمه شب جلسه فوق‌العاده‌ای تشکیل داد و مصوبه را لغو و توسط رادیو اعلام کرد و روی در مسجد هم اطلاعیه چسباند. ما فردا ظهر، آن جلسه را در مسجد حاج سید عزیزالله گذاشتیم. حاج مهدی گرداننده جلسه بود و جلالی، پسر آسید علی نقی تهرانی، صحبت کرد. جلسه خطرناکی بود، ولی حاج مهدی همه جوانب کار را بررسی و پیش‌بینی کرده بود.

قبلا اشاره کردم که عده‌ای از مردم خواستند که به مناسبت لغو این لایحه جشن بگیرند و امام نظرشان این بود که این حرکت، تاکتیکی است و اینها دوباره نیروهایشان را جمع می‌کنند و به ما یورش می‌آورند و همین‌طور هم بود، بنابراین امام شروع کردند به زمینه‌سازی برای در صحنه نگاهداشتن مردم و آگاه کردن آنها. امام در چند جبهه می‌جنگیدند. آن روزها مردم حالت انزوا داشتند. هر روحانی‌ای که در مسجد دو رکعت نماز می‌خواند و عبايش را به سرش می‌کشید، مردم می‌گفتند چقدر آدم خوبی است؛ درحالی که او می‌بایست مردم را آماده می‌کرد، امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و در مسایل اجتماعی آگاهی می‌داد. دوری گزیدن روحانیت از سیاست، روشی بود که استعمار، آن را تبدیل به فرهنگ کرده بود. یادم هست که یک بار امام در درس در حوزه فرموده بودند: «علی جندی» علی نظامی بود. بعضی از طلبه‌ها گفته بودند که حاج آقا روح‌الله می‌گوید علی جندی، علی نظامی بود. از خودشان نمی‌پرسیدند که مگر در جنگ احد ۹۰ زخم به تن آقا امیرالمؤمنین (ع) نخورد؟ امیرالمؤمنین علی (ع) گرد پیامبر می‌چرخید و از جان ایشان در برابر کفار و مشرکین حفاظت می‌کرد.

از فاجعه فیضیه چه خاطراتی دارید؟

بعد از قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، مسئله دوم فروردین سال ۴۲ پیش می‌آید که آیت‌الله گلپایگانی رسماً اعلام کردند که فردا در فیضیه به مناسبت شهادت امام صادق (ع) مراسمی برقرار است. شب حادثه، یعنی روز یکم فروردین با شهید حاج مهدی عراقی قرار گذاشتیم و همراه با چند نفر از برادران دولابی رفتیم قم. نوروز بود و شهادت امام صادق (ع) و ما برای زیارت حضرت معصوم (س) و دیدار با حضرت امام، در عصر شب دوم فروردین وارد قم شدیم و عده‌ای از بچه‌های قم را دیدیم

می‌خورد زمین. تصور کرده بود که با آن لحن و حرف می‌تواند امام را مرعوب کند! همین برخورد نشان می‌داد که دستگاه برای آنجا هم برنامه‌هایی داشته، ولی امام دست آنها را خوانده بود. حادثه فیضیه بعد از ظهر بود. من و حاج مهدی عراقی و کاوکتو و آشیخ عزیز ریخته‌گر که دو تا از بچه‌های دولاب بودند، رفتیم به فیضیه. منبری آن روز هم آشیخ مرتضی انصاری بود. محوطه مدرسه پر از طلاب و مردم بود. همین که آشیخ مرتضی رفت منبر و شروع کرد به صحبت درباره امام جعفر صادق (ع) دیدیم یک نفر از یک گوشه فریاد زد: «درو بر رضاشاه!» و یکی گفت: «جاوید شاه». آشیخ مرتضی انصاری، منبری فحلی بود، ولی هرچه سعی کرد اینها را ساکت کند، دید حریف نمی‌شود و آمد پائین. آیت‌الله گلپایگانی در یکی از حجره‌ها بود. گاردی‌ها ریختند، در و پنجره‌ها را شکستند، عبا و عمامه‌ها را آتش زدند، سید یونس رودباری را از روی پشت بام به زمین پرتاب کردند، قرآن‌ها و مفتاح‌ها را پاره کردند و آتش زدند و تا توانستند جنایت کردند.

ناگهان در شعارهایشان گفتند برویم خانه خمینی. شهید حاج مهدی عراقی به من گفت: «ابوالفضل! بچه‌ها را جمع کن برویم.» به زحمت از لابلای جمعیت از فیضیه خارج شدیم. آشیخ عزیز ریخته‌گر را صدا زد و به او پول داد و گفت: «می‌روی سه چهار تا چاقوی ضامن‌دار می‌خوری و می‌آوری خانه آقا.» ما دسته جمعی رفتیم منزل امام. چند نفر برای امام خبر می‌آوردند که در فیضیه چه اتفاقی افتاده و گریه می‌کنند و از امام می‌خواهند که در منزل را ببندند، امام می‌گویند: «اگر در را ببندید، به فیضیه می‌روم تا ببینم چه بر سر طلبه‌های ما آمده. اینها با من کار دارند.» و دستور می‌دهد همه را بیرون کنند. ما که رفتیم، در خانه باز بود. خانه امام قدیمی بود و زیرزمین، کاشی‌های مشبک آبی داشت که از داخل حیاط به صورت پنجره به نظر می‌رسید. با حاج مهدی عراقی رفتیم داخل زیرزمین. چوب‌هایی که برای سوخت زمستان آورده بودند، آنجا بود. حاج مهدی عراقی سر چوب‌های آن را از شبکه‌های پنجره مانند زیرزمین بیرون گذاشت. ناگهان در دولته‌ای زیرزمین باز شد و امام فرمودند: «کی هست اینجا؟» حاج مهدی گفت: «آقا ما هستیم.» امام فرمودند: «مگر نگفتم کسی اینجا نباشد؟» بلافاصله حاج مهدی که بسیار آدم سریع‌الانتقالی بود، پاسخ داد: «ما وظیفه‌ای داریم.» امام فرمودند: «وظیفه را من تعیین می‌کنم.» حاج مهدی بلافاصله گفت: «تشخیص این مسئله با ماست.» امام تا این حرف را شنیدند، دیگر حرفی نزدند و در زیرزمین را بستند. امام حاج مهدی را بسیار دوست داشتند.

آن شب هیچ کس جز امام و خانواده‌شان در خانه نبودند. حاج مهدی، برادران را جمع کرد و گفت: «ما جلوی در این خانه پاس خواهیم داد و به هیچ قیمتی نمی‌گذاریم کسی وارد این خانه شود، مگر اینکه ما را تکه تکه کند و از روی جنازه‌های ما وارد خانه شود.» حاج مهدی خیلی شجاع بود. آن شب تا صبح نگهبانی دادیم. حاج مهدی به‌شدت نگران بود که نکند به امام صدمه بزنند. بحمدالله کسی تا صبح نیامد، شاید هم جرئت نکردند.

فردای آن روز امام اعلامیه‌ای خطاب به آیت‌الله خوئی صادر کردند و در آن در مورد شاه فرمودند: «شاهدوستی یعنی غارتگری، شاهدوستی یعنی حمله به شاگردان امام صادق (ع)، شاهدوستی یعنی حمله به قرآن کریم و... من سینه‌ام را برای سرنیزه‌های شما آماده کرده‌ام، اما زیر بار زور نمی‌روم. تقیه حرام است، ولو بلغ ما بلغ» رژیم فاسد محمد رضا شاه در حادثه فیضیه از هیچ جنایتی فروگذار نکرد.

آن روزها حتی تاکسی‌ها روخوانیون را سوار نمی‌کردند. با اعلامیه پرصلات امام، وضعیت تغییر کرد و مردم از آن حالت خفقانی که ایجاد شده بود، بیرون آمدند. در همین زمان بود که امام اعلام کردند: «ما عید نداریم، عید ما را عزا کردند.» و به سایر مراجع هم توصیه کردند اعلام کنند که ما عید نداریم.

بعد از اعلام امام خمینی، بعضی از نماز جماعت‌ها تعطیل شد، ولی امام شروع کردند به کار کردن روی دهه عاشورا و همیشه

که بسیار نگران بودند و گفتند: «تعداد زیادی ماشین واحد آمده و گاردی پیاده کرده.» پرسیدیم: «از کجا فهمیدید گاردی هستند؟» آنها با لباس‌های شخصی آمده بودند. مردم قم افراد باهوشی هستند. اساسا کسانی که در مناطق کویری بزرگ می‌شوند، هم سرسخت هستند، هم باهوش. گفتند: «ما افسرهای اینها را دیدیم و از جای کلاه بر سرشان فهمیدیم گاردی هستند.» آن شب معلوم بود که قم آبستن حوادثی است.

تنها رفته بودید یا خانواده را هم برده بودید؟

بدون خانواده رفته بودیم، نمی‌شد خانواده را ببریم. بنده و حاج مهدی عراقی و تعدادی از برادران دولابی وارد قم شدیم. صبح دوم فروردین که شهادت امام صادق (ع) بود، دیدیم که حیاط منزل امام پر از جمعیت شد و حضرت امام تشریف آوردند و در حیاط نشستند. ما ایستاده بودیم و مراقب امام بودیم. یک

در یکی از روزهای نزدیک به ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷، حضرت امام اظہار تمایل کردند که برای زیارت حضرت عبدالعظیم، به شهرری بروند. تصمیم ایشان را حاج احمد آقا به ما ابلاغ کردند تا وسایل عزیمت امام را فراهم کنیم. در آن زمان یک اتومبیل بنز ۲۳۰ سبز رنگ داشتیم که آن را آورده و در پارکینگ مدرسه علوی قرار داده بودیم.

روحانی بالای منبر بود. دیدیم از گوشه و کنار حیاط دائما شعار می‌دهند. همان گاردی‌هایی که از سرهایشان معلوم بود، داخل جمعیت آمدند. امام خیلی باهوش بود. آقای خلخالی را صدا زدند و گفتند: «به آقائی که بالای منبر است بگوئید اعلام کند که اگر کسی بخواهد کمترین سر و صدائی بکند، من به طرف صحن حضرت معصومه (س) حرکت و در آنجا با مردم صحبت می‌کنم.» وقتی آن روحانی، این مطلب را اعلام کرد، دیدیم یکی از همان گاردی‌ها آمد جلوی امام نشست و گفت: «من از طرف اعلیحضرت مامورم به شما اخطار کنم که اگر بخواهید کوچک‌ترین حرکتی بکنید، ما به نیروهایمان دستور بدهم مقابله کنند.» ناگهان همه متوجه امام شدند و حواس‌ها جمع شد که ببینند امام چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. امام رو به او کردند و گفتند: «ما به برادرانمان دستور می‌دهیم تأدیب‌تان کنند!» آن مامور با وضع آشفته‌ای عقب عقب رفت. داشت



شهید عراقی خیلی زبل و در جنگ و گریز و جا خالی کردن، خیلی زرنگ بود. کسی که از نوجوانی و قبل از گرفتن دیپلم دوره دبیرستان وارد مبارزه شده و سال‌ها از اعضای فعال فدائیان اسلام بوده، بدیهی است که آبدیده می‌شود.

جلسه هیئت‌های مؤتلفه تصمیم گرفته شد که من با او ملاقات کنم. من هم شیخ عزیز ریخته‌گر را که از بچه‌های منطقه فردوس بود، پیش حسین رمضان یخی فرستادم که از او وقت بگیرد. برای اینکه برای حسین رمضان یخی این توهم پیش نیاید که سر و کارش با یک جوان بی تجربه است، سعی کردم چند تن از افراد مسن‌تر از خودم را هم ببرم، از جمله حاج حسین کمدساز را که دم سر پولک، نزدیک منزل آقای بهبهانی می‌نشست و مرد معنوی و محترمی بود. بعد از ظهر بود که رفتم آنجا و سخنگو هم من بودم و قضیه را مطرح کردم که چنین برنامه‌ای داریم و شنیده‌ایم که سازمان امنیت از شما خواسته که مانع از حرکت دسته‌ای که می‌خواهیم در روز عاشورا راه بیندازیم، بشوید. گفت: «بله، این جور صحبتی شده، ولی من نه با روحانیت در می‌افتم نه با حاج آقا روح‌الله! من حسینی‌ام و امام حسین(ع) را دوست دارم. مطمئن باشید که من همین امشب از تهران خارج می‌شوم که اینها مرا مجبور نکنند چنین کاری بکنم.» البته ما برای ناصر جگرکی چندان قدری قائل نبودیم.

آن روز تدارک وسیعی دیده و پلاکاردهای مختلفی را نوشته بودیم. مرحوم حاج صادق امانی شعارهایی مثل: «خمینی! خمینی! خدا نگهدار تو/ بمیرد بمیرد دشمن غدار تو» و امثال اینها را انتخاب کرده و تدارک دیده بود. قرار بود صفوف ما پنج نفره باشد و افراد قرآن را

دست بگیرند و از رو و نه از حفظ بخوانند. یکی دو تا نیرو هم در اطراف مسجد گذاشتیم، چون ماموران رژیم از شب قبل با سربازان مسلح و ماشین‌های ارتشی، مسجد را محاصره کرده بودند. ما در تمام طول مسیر، قدم به قدم نیرو گذاشته بودیم که با تلفن خبرها را به ما می‌رساندند. صبح عاشورا، جمعیت از هر طرف، به سوی مسجد حاج ابوالفتح هجوم می‌آورد و نظامی‌ها همه فرار می‌کردند. زنجیر محاصره نظامی‌ها را پاره کردیم و وارد مدرسه کنار مسجد حاج ابوالفتح

شدیم. همه پلاکاردها و پرچم‌ها آماده بودند و شعارها را هم حفظ کرده بودیم. ناگهان ناصر جگرکی با دویست سبید نفر آمد و با شعار «حسین حسین» وارد مدرسه شد. مرحوم عراقی، شیخ عزیز را که بچه دولا ب و مرد زبلی بود، صدا کرد و گفت: «برو به ناصر بگو که این راهپیمایی مال امام حسین(ع) است. اگر کوچک‌ترین حرکتی بکنی، تکه بزرگت گوش‌ات خواهد بود.» وقتی شیخ عزیز این پیغام را به ناصر داد، او دیگر جرئت نکرد بماند و رفت.

جمعیت حرکت کرد، ولی توانستیم صفوف پنج نفره ببندیم و صفوف، تمام عرض خیابان را گرفتند. به طرف میدان بهارستان حرکت کردیم. بهارستان تا مخبرالدوله مملو از جمعیت بود. مرحوم عراقی از میله‌هایی در خیابان مخبرالدوله رفت بالا و گفت: «کجا هستند آنها که رفرا ندوم قلابی می‌کنند؟» جمعیت از خیابان سعدی به طرف دانشگاه حرکت کرد و نظامی‌های

هم می‌فرمودند: «ما هرچه داریم از عاشورا داریم.» قبل از محرم که طلاب آماده می‌شدند تا برای تبلیغ در دو ماه محرم و صفر به مناطق مختلف کشور بروند، امام در یک سخنرانی به آنها تکلیف کردند که در منبرهایشان از مسائل روز صحبت کنند و هیئات دینی تجهیز شدند. قبل از عاشورا بعضی از منبری‌ها را دستگیر کردند و از آنها تعهد گرفتند.

به‌هرحال همه این گروه‌ها برای محرم آماده شدند. ما در جمعیت مؤتلفه اسلامی تصمیم گرفتیم حال که امام به همه گروه‌ها تکلیف کرده‌اند، برای روز عاشورا، برنامه‌ای را تنظیم کنیم، به همین دلیل به اتفاق حاج مهدی و حاج حبیب‌الله عسگرآولادی به قم و خدمت امام رفتم و برنامه حرکتمان را به ایشان عرضه کردیم و گفتیم که می‌خواهیم دسته‌ای را از مسجد حاج ابوالفتح در میدان شش به سمت دانشگاه حرکت بدهیم. امام معمولاً درباره پیشنهاداتی که خدمتشان عرض می‌کردیم، فکر می‌کردند و وقت می‌گذاشتند و سپس جواب می‌دادند. یکی دو روز بعد خدمتشان رفتم تا جواب مثبت یا منفی بگیریم. امام فرمودند: «قول می‌دهید که این کار را آبرومندانه انجام بدهید؟» گفتیم: «آقا! قول می‌دهیم تا پای جانمان این راهپیمایی را آبرومندانه انجام بدهیم.» سپس برگشتیم تهران و شورای مرکزی را تشکیل دادیم و موضوع را عنوان کردیم و بحث شد که این کار را چگونه انجام بدهیم؟ آیا خبر این راهپیمایی را دهان به دهان به گوش افراد پرسانیم یا اعلامیه و تراکت چاپ کنیم. بحث شد که اگر چیزی بنویسیم و پخش کنیم، همه نیروهای امنیتی بسیج می‌شوند تا این حرکت را در نقطه خفه کنند. اگر دهان به دهان باشد، جمعیت کمتر حضور پیدا می‌کند و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که با همه مخاطراتی که وجود دارد، به وسیله تراکت و اعلامیه اعلام کنیم و پای خطرش هم بایستیم.

امضای پای اعلامیه چه بود؟

امضای جمعیت‌های مؤتلفه بود که به صورت تراکت، پخش و اعلام کردیم که روز عاشورا راهپیمایی است. مردم از هیئت‌های مؤتلفه شناخت خوبی داشتند. تراکت‌ها را که پخش کردیم، از طریق مرحوم شهید عراقی خبر شدیم که سازمان امنیت، طیب و حسین رمضان یخی و ناصر جگرکی را خواسته که با دار



و دسته‌شان بریزند و راهپیمایی را در نقطه خفه کنند. شورای مرکزی تشکیل و تصمیم گرفته شد که مرحوم شهید عراقی برود و با مرحوم طیب صحبت کند، چون حاج مسیح، برادر طیب، کوره‌پز و با پدر حاج مهدی عراقی آشنا بود. شهید عراقی با مرحوم طیب ملاقات کرد و جریان عاشورا را برای او شرح داد. مرحوم طیب گفت که سازمان امنیت از ما خواسته است بریزیم و در روز عاشورا حرکت دسته شما را در نقطه خفه کنیم، اما من خودم حسینی‌ام و با امام حسین و آیت‌الله خمینی در نمی‌افتم. همان شب هم دستور می‌دهد که عکس امام تهیه و به پرچم‌های هیئت او الصاق شود. از سازمان امنیت و از طرف علم تماس می‌گیرند و تهدید می‌کنند، اما او واقعی نمی‌گذارد.

حسین رمضان یخی در خیابان مولوی، در باغ فردوس بود و در

شاه هیچ عکس‌العملی نتوانستند نشان بدهند. از جلوی کاخ مرمر هم رد شدیم و آن شعارهای عجیب داده شدند و هیچ عکس‌العملی دیده نشد! رفتم تا دانشگاه و قرار شد من و حاج آقا عسگرآولادی و حاج مهدی عراقی برویم قم و گزارش راهپیمایی را خدمت امام بدهیم.

وقتی جمعیت به دانشگاه رسید، ما منتظر نماندیم و حرکت کردیم. آن روز امام منزل حاج آقا مصطفی که روبروی منزل خودشان بود، تشریف داشتند. رفتم خدمتشان و گزارش دادیم. خبرهایی را جسته گریخته شنیده بودند، اما ما گزارش کامل را دادیم. امام تصمیم گرفته بودند بعد از ظهر آن روز در مدرسه فیضیه سخنرانی کنند. ما یک آشپخ علی تشکری داشتیم که ماشین باری داشت و از قم به تهران و گاراژ شمس‌العماره، بار حمل می‌کرد. این شیخ، عامل ما بود و هرچه اعلامیه می‌خواستیم جابه‌جا کنیم، همراه بارها می‌فرستاد و آدم شجاع و زیرکی هم بود. شیخ علی تشکری را صدا زدیم و گفتیم بلندگویی را که امام می‌خواهند در فیضیه سخنرانی کنند با باتری روشن کنید، چون ممکن است اینها برق‌ها را قطع کنند. آنها هم آمدند و بلندگو را با باتری‌ای که زیر منبر کار گذاشته بودند، روشن کردند.

برق را قطع کردند؟

نه، چون دیدند میکروفون با باتری کار می‌کند، قطع نکردند، ولی اگر این کار را نکرده بودیم، قطعاً برق را قطع می‌کردند. امام آن شب آن بیانات عجیب را خطاب به شاه ایراد کردند که: «کاری نکن که مثل پدرت، وقتی می‌روی، مردم خوشحال بشوند.» فردا شب آمدند و امام را گرفتند. آنها تعداد زیادی نظامی و چترباز می‌آوردند و در خانه را هم نمی‌زدند، بلکه از دیوار بالا می‌روند. امام چون شب‌ها در منزلشان روضه‌خوانی داشتند، منزل حاج آقا مصطفی استراحت می‌کردند. آن شب داشتند نماز شب می‌خواندند که اینها ریختند و شلوغ کردند. امام صدا را شنیدند، از اتاقشان بیرون آمدند و تشر زدند که: «چرا سروصدا می‌کنید؟ چرا دیگران را ازیت می‌کنید؟ خمینی منم.» به‌هرحال امام را می‌برند و سوار یک فولکس می‌کنند و ماشین را با موتور خاموش هل می‌دهند که در و همسایه‌ها از صدای ماشین بیدار نشوند. وقتی ماشین رابه از کوچه بیرون می‌برند، امام را به ماشین دیگری منتقل می‌کنند و به سمت تهران راه می‌افتند. بعدها امام برای ما تعریف کردند که آنها به‌شدت ترسیده بودند. ام‌ام هنوز نماز صبح را نخوانده بودند که مامورین، ایشان را می‌برند. امام می‌فرمایند: «نگه دارید تا نماز بخوانم.» می‌گویند: «اجازه نداریم.» امام اصرار می‌کنند و آنها فقط در حد تیمم کردن به امام اجازه می‌دهند که از ماشین بیرون بروند؛ آن‌گاه تیمم و سپس حرکت می‌کنند.

در آن زمان، من و حاج مهدی عراقی در حضرت عبدالعظیم، منزل ناظم‌زاده از هیئت عسگریون بودیم. سحر آن روز حاج شیخ علی تلفن می‌زند به منزل ما و سراغ مرا می‌گیرد و سراسیمه خبر می‌دهد که امام را گرفته‌اند و باید به من خبر بدهد. خاتمم تلفن منزل ناظم‌زاده را به او می‌دهد و او تلفنی به من اطلاع می‌دهد. من و حاج مهدی به‌محض اینکه خبر شدیم، با جیب یکی از دوستانمان، آقای مخبری رفتم میدان سبزی...

در حقیقت میدان شوش حالا...

بله، وارد میدان سبزی که شدیم، خبر دستگیری امام را به دوستانی که در آنجا داشتیم، دادیم و میدان سبزی تعطیل شد. از آنجا به میدان انبار غله رفتم و آنجا هم با اطلاع از خبر دستگیری امام تعطیل شد. سپس به طرف خیابان مولوی، سیروس، اسماعیل بزاز و مسجد ارک حرکت کردیم. در آنجا مثل عکس‌هایی که از حرکت به طرف خانه خدا می‌گیرند، جمعیت به آن شکل به هم فشرده بود و مردم با هر چیزی که دستشان آمده بود، اعم از چوب و چماق، به طرف میدان ارک که در آن تانک گذاشته بودند، حرکت کرده بودند و شعار می‌دادند و حمله می‌کردند. جلوی مسجد امام (مسجد شاه سابق)، یک افسر گارد به من و عزت‌الله خلیلی التماس کرد که: «شما به اینجا بگوئید بنشینند، چون ما دستور داریم از تنه به پائین تیراندازی کنیم.» بعدها، یعنی در سال ۱۳۴۳ که پس از اعدام انقلابی حسن علی منصور، مرا

۱۲ بهمن ۱۳۵۷، ابوالفضل توکلی بینا و شهید مهدی عراقی در کنار امام.



شد. علما که به تهران آمدند، شاه که قصد محاکمه و اعدام امام خمینی را داشت، به‌ناچار عقب‌نشینی کرد و بهبودی از دربار را نزد آیت‌الله آشتیانی فرستاد و اعلام کرد آقایان علما بپایند بنشینند و مذاکره کنند تا این خونریزی از بین برود. این عقب‌نشینی، فاحش بود و شاه از این یکپارچگی مردم وحشت کرد.

بلافاصله امیر سلیمانی، جانشین ساواک بازار، به کوچه چاله‌حصار آمد و مرا بازش داشت کرد و به ساواک بازار برد. سرهنگ افضلی، رئیس ساواک بازار به‌محض ورود من، چند نفر از غول‌های ساواک را آورد و با شلاق تهدید کرد که اگر به سئوالات او جواب ندهم، مرا می‌کشند. من تمام حواسم به این بود که یعنی اینها چه می‌خواهند از من ببرند. یک کلاسور پر از اعلامیه آورد و گفت: «اینها را دیده‌ای» گفتم: «بله.» گفت:

«کجا؟» گفتم: «در مسجد و در خیابان، روی دیوارها نصب شده.» چند سؤال دیگر هم پرسید و بعد یکمرتبه گفت: «تو اهل حزب و دسته‌ای هستی؟» من بلافاصله گفتم: «حزب‌الله! من حزبی نیستم. جزو حزب خدا هستم.» گفت: «امروز دوبار رفتی حضرت عبدالعظیم و با آیت‌الله شریعتمداری ملاقات کردی. موضوع چه بود؟ اگر راست نگوئی، از اینجا سالم بیرون نخواهی رفت.»

واقعیت این است که هر وقت گرفتار دستگاه طاغوت می‌شدم، متوسل می‌شدم به خدای متعال و از او مدد می‌گرفتم. آن روز هم همین درخواست را از خدای خود کردم که چیزی به ذهنم بیاید که اینها دست از سر من بردارند. بلافاصله به ذهنم زد که پاسخ بدهم: «شما که مرا کشتید. خوب زودتر بگوئید. من مطلع شدم که بهبودی، مدیرکل دربار رفته خدمت آیت‌الله آشتیانی و گفته آقایان علما بپایند بنشینند و مذاکره کنند تا خونریزی از بین برود. من به عنوان یک مسلمان، امروز دوبار با آقای شریعتمداری ملاقات کردم و از او خواستم که آقایان علما را جمع و مذاکره کنند و جلوی خونریزی را بگیرند.» در بین این صحبت‌ها و بازجوئی‌ها، سرهنگ مولوی مرتباً از ساواک مرکز با بی‌سیم تماس می‌گرفت و می‌پرسید: «آن شخص را آوردید؟»

و اینها جواب می‌دادند آوردیم و مشغول بازجوئی هستیم. مثلی است که می‌گویند خداوند، دشمنان ما را از احقاق قرار داد. این احقاق‌ها قانع شدند و همان شب، مرا آزاد کردند.

سر این قضیه، شهید عراقی را هم گرفتند؟

نه، شهید عراقی خیلی زبل و در جنگ و گریز و جا خالی کردن، خیلی زرنگ بود. کسی که از نوجوانی و قبل از گرفتن دیلم دوره دبیرستان وارد مبارزه شده و سال‌ها از اعضای فعال فدائیان اسلام بوده، بدیهی است که آبدیده می‌شود.

در سالگرد ۱۵ خرداد چه حوادثی روی دادند؟

در سالگرد دوم روز عاشورا در ۱۵ خرداد، مؤتلفه برنامه‌ریزی خوبی کرد بود و از مسجد امام (مسجد شاه سابق) حرکت کردیم و از مسیر خیابان بوذرجمهری و خیابان سیروس آمدیم و دویست متر مانده به سرچشمه، ناگهان کوماندوها از ماشین‌ها بیرون ریختند. ما سعی می‌کردیم در این جور ماجراها، گرفتار نشویم. مرحوم حاج مهدی عراقی وقتی به پیاده‌روی نزدیک سرچشمه می‌آید که فرار کند و برود، می‌بیند که زنی زمین خورده و وضعیت مناسبی ندارد. آن زن را بلند می‌کند و به گوشه امنی می‌رساند. مأموران امنیتی از این فرصت استفاده و او را بازداشت می‌کنند و به زندان موقت شهربانی که حالا موزه عبرت شده می‌برند.

در آنجا، از غندی و یکی دو نفر از بازجویان زبده ساواک به دفتر زندان موقت می‌آیند. زندان موقت به صورت دایره بود و بندها به این دایره باز می‌شد. آنها در همان دفتر شروع به بازجوئی و شکنجه کسانی می‌کنند که به سئوالات آنها جواب نمی‌دهند.

«پس فردا می‌آیم.» اکثر علمای بزرگ شهرهای ایران را به تهران دعوت کردیم و این، یکی از کارهای اساسی جمعیت‌های مؤتلفه اسلامی در جهت اعلام مرجعیت و فقاہت امام خمینی بود. حاج مهدی عراقی و آقای عسکراولادی و اغلب اعضای شورای مرکزی، به صورت فعال، نظریات فقهی بزرگ کشور را دریافت و به صورت کلیشه چاپ کردند و در اختیار مردم قرار دادند. آیت‌الله میلانی بنده، مرحوم شفیق، شهید حاج مهدی عراقی، آقای عسکراولادی و تقریباً ۲۰ نفر از افراد صاحب‌نظر را به محل سکونتشان دعوت کردند تا از آنها نظرخواهی به عمل آورند. ایشان بسیار اهل مشورت بودند.

برادران جمعیت‌های مؤتلفه همان‌طور که آمدن علما به تهران را برنامه‌ریزی کردند، در مرتبط ساختن فقه و علمائی هم که در تهران اجتماع کرده بودند، نقش مهمی داشتند. تقریباً آخرین کسی که به تهران هجرت کرد، آیت‌الله شریعتمداری بود که در باغ طوطی حضرت عبدالعظیم شهری، محلی را برای مراجعه‌کنندگان به خود و ارتباط با موضوع اصلی اعتراض به رژیم شاه که امام را بازداشت کرده بود، قرار داد. روز بعد

شهید حاج مهدی عراقی سنگ صبور همه بود. او پس از اجرای حکم انقلابی حسن علی منصور، در دادگاه نظامی رژیم شاه به اعدام و در دادگاه تجدیدنظر با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد و ۱۳ سال در زندان رژیم فاسد شاه، تمام وجود خود را برای آسایش زندانیان در طبق اخلاص قرار داد. آنهایی که در زندان‌های رژیم پهلوی بودند، می‌دانند که غذائی که برای زندانیان تهیه می‌شد، قابل خوردن نبود.

از ورود ایشان، من و حاج مهدی عراقی، دومرتبه در صبح و بعدازظهر، در باغ طوطی با ایشان ملاقات و در مورد وصل کردنش به سایر مراجع و فقهائی که در اعتراض به رژیم وابسته شاه در پایتخت جمع شده بودند و این کارشان بسیار هم موثر بود، مذاکره کردیم. حاج مهدی عراقی، در تجمیع علمای بزرگ در تهران، نقش مهمی را ایفا کرد.

در حال پس از مصاحبه علم مبنی بر به دادگاه نظامی سپردن ۱۵ تن از بزرگ‌ترین علما، مردم در سراسر شهرهای بزرگ ایران به اعتراض پرداختند و بازار تهران به مدت ۱۴ روز تعطیل

بازداشت کردند، در زندان عشرت‌آباد، همان افسر گارد را دیدم و متوجه شدم که نامش کر بچه است. با ذکر این نکته می‌خواهم به این مسئله اشاره کنم که حتی در میان افسران گارد هم افرادی با اعتقادات اسلامی وجود داشتند. در روز ۱۵ خرداد، زخمی‌ها را معمولاً به بیمارستان بازرگانان می‌بردند. حسین خاقانی و علیزاده از کسانی بودند که این زخمی‌ها را به این بیمارستان منتقل می‌کردند. بعد که آنها را بازداشت کردند، در بند ۲ سیاسی زندان موقت با ما بودند. دو نفر از بازپرس‌های لشکر گارد آنجا بودند به نام شاه حیدری و دولو قاجار. دولو قاجار موقع نماز تمام لباس‌های خود را در می‌آورد و لباس سفید می‌پوشید، اما به‌راحتی برای جوانان تقاضای اعدام می‌کرد، اما به عکس او سرهنگ حیدری، سرهنگ تمام و انسان بسیار سالم و مسلمانی بود. او تک تک افرادی را که بازپرسی می‌کرد، اگر اشتباهی در گفتار داشتند، راهنمایی می‌کرد. این فرد، حجت خدا در لشکر گارد بود. هنگامی که حسین خاقانی را برای بازپرسی نزد او می‌بردند، یازده پاسبان را برای شهادت می‌آوردند که بگویند او در روز ۱۵ خرداد، زخمی‌ها را به بیمارستان بازرگانان می‌برده است. او رو می‌کند به سرهنگ حیدری و می‌گوید: «جناب سرهنگ! شما خودت معرفت داری. این پاسبان‌ها با ۲ قران رشوه، خون یک انسان را پامال می‌کنند. اینها آمده‌اند برای من شهادت بدهند؟» و از اتاق بازپرسی بیرون می‌رود. منشی شاه حیدری می‌آید بیرون و به او می‌گوید: «چرا بدون اجازه بازپرس از اتاق خارج شدی؟ برو خدا را شکر کن که بازپرس تو سرهنگ حیدری است.» او یک افسر مسلمان و شجاع بود و بعد از پیروزی انقلاب هم مورد تشویق قرار گرفت.

در روز ۱۶ خرداد، علم آمد و با خبرنگاران داخلی و خارجی مصاحبه کرد و گفت که به زودی ۱۵ نفر از بزرگ‌ترین علما را به دادگاه نظامی خواهیم سپرد. خبرنگار پرسید که آیا در میان این افراد، اعدای هم هست؟ و علم تأیید کرد. شهید حاج مهدی عراقی هم قبلاً خبر آورده بود که قرار است امام را محاکمه کنند. من خودم رفتم مشهد خدمت آیت‌الله میلانی و ایشان را آوردم، آیت‌الله قائمی را از آبادان، آخوند ملاعلی کنی را از همدان و علمای برجسته همه شهرهای ایران را به تهران آوردیم. حتی روز ۱۶ خرداد من و یکی از دوستان رفتم قم که در آن زمان، حکومت نظامی بود و به هزار مصیبت رفتیم منزل شریعتمداری. پیشکارش، سید حسین، در را باز کرد. بیرون شهر قم، همه را می‌گشتند و من نامه را داخل پاشنه جورابم جاسازی کرده بودم. اتفاقاً مرا نگشتند و فقط پرسیدند چه کاره‌ای؟ گفتم بچه قم هستم و آنجا کار دارم. حدود ساعت ۱ بود که رسیدیم منزل شریعتمداری و سید حسین رفت و برگشت و گفت: «آقا می‌گویند چهار بعدازظهر بیایید.» گفتم: «به آقا بگو ما از وسط مسلسل‌ها و سربازها، گشته و تشنه از تهران آمده‌ایم. حالا چه وقت استراحت است؟ دارند مردم را می‌کشند.» شریعتمدار آمد. آشیخ غلامرضا زنجانی پیشکار ایشان بود. گفتم: «آشیخ غلامرضا می‌گفت شما گفته‌اید اگر یک روزی آقای خمینی را بگیرند، من سر و پا برهنه بیرون می‌زنم. چطور نیامدید تهران؟» گفت: «چرا مردم رفته‌اند توی کوچه حاج زینل؟» آنجا یک کوچه بن‌بست بود. گفتم: «مگر شما رفتید مردم را هدایت کنید که نروند توی کوچه بن‌بست؟ شما باید می‌رفتید مردم را هدایت می‌کردید.» آن روزها زن‌های پائین شهر قم با قداره از خانه‌هایشان آمده بودند بیرون. بعد گفتم: «ببینید آقا! با این چیزهایی که شما به ما گفتید یا ما اشتباه فهمیدیم یا شما اشتباه کردید. امیرالمومنین می‌فرمایند در جبهه جنگ اگر بخواهید به زرق و برق مقدم لشکر نگاه کنید، پیروز نخواهید شد. باید به انتهای لشکر نگاه کنید. چرا نیامدید تهران؟» گفت: «می‌خواستیم بیایم، نگذاشتند.» گفتم: «خودم با ماشین شما را می‌برم.» گفت:

استعمار می دانست پشتوانه های انقلاب چه کسانی هستند و به همین دلیل حاج طرخانی، شهید مطهری و حاج مهدی را زد. آنها بهترین شخصیت ها را از ما گرفتند.

هنگامی که امام از بغداد به سمت پاریس هجرت کردند، من ممنوع الخروج بودم و ساواک، به هیچ وجه به من و افرادی که سوابق سیاسی در زندان داشتند، گذرنامه و اجازه خروج از کشور را نمی داد، ولی به تدریج شرایطی پیش آمد که دستگاه امنیتی کشور سست شد و دیگر نمی توانست مثل گذشته عمل کند و تاحد زیادی از قدرتش کاسته شد. افسری که با من آشنا بود، گفت مدارکشان را بیاورید، من ۲۴ ساعته پاسپورت شما را تحویل می دهم. به شهید عراقی تلفن زدم قضیه آن افسری را که با من آشنا بود، گفتم. شهید عراقی مدارک خود را آورد و پاسپورت گرفتیم و عازم پاریس شدیم و دوشنبه هشتم آبان بود که به پاریس رسیدیم.

به محض ورود به پاریس، در هتل ایفل که نزدیک برج ایفل قرار داشت، اقامت کردیم. پس از ناهار، به دفتر حضرت امام واقع در خیابان کشان پاریس تلفن کردم. آقای محمد هاشمی گوشی را برداشت و پس از سلام و احوال پرسى گفت: «خیلی زود خود را به اینجا برسانید که می خواهیم به نوفل لوشاتو برویم.» ما از هتل به خیابان کشان رفتیم و با آقای محمد هاشمی و همراهانش به وسیله یک استیشن عازم نوفل لوشاتو شدیم.

محل اقامت امام در نوفل لوشاتو، باغی بود متعلق به یکی از ایرانیان که آن را در اختیار حضرت امام گذاشته بود. در قسمت جنوب خیابان، ویلاى کوچکی قرار داشت که امام در آن جا به سر می بردند و برای اقامه نماز جماعت ظهر و مغرب و عشا نیز به ویلاىی که در شمال خیابان دهکده قرار داشت، تشریف می بردند. این ویلا محل تجمع خبرنگاران و افرادی بود که از سراسر جهان به نوفل لوشاتو می آمدند. وقتی ما به آنجا رسیدیم، اول مغرب بود و محلی که نماز جماعت در آن برپا می شد، پر بود، جای خالی نداشت. آمدیم و صبر کردیم تا نماز تمام شد. جمعیت به طور فشرده می نشست و امام هر شب بعد از نماز مغرب و عشاء سخنرانی می کردند و بعد از سخنرانی به اتاقی که در کنار سالن بود، تشریف می بردند در آن اتاق، دانشجویان و مسلمانانی که از سراسر جهان برای دیدار امام می آمدند، هر کدام یکی دو دقیقه ای با ایشان ملاقات می کردند.

سخنرانی که تمام شد، امام به آن اتاق رفتند. بعد یک نوجوان عماله سیاه آمد و به من گفت: «حاج آقا تو کلی اشما کی آمدیدی؟» من گفتم: «شما را نمی شناسم.» گفت: «من پسر حاج مصطفی هستم. من بچه بودم که می آمدید دیدار پدرم.» پاسخ دادم: «من با شهید عراقی امروز وارد پاریس شدیم.» شخصیت هائی که می خواستند با امام گفت و گو کنند، قبلا از دکتر یزدی وقت می گرفتند. او خدمت امام رفت و پس از چند لحظه بازگشت و ما را با خود به حضور امام برد.

مرحوم عراقی از پشت پنجره بند می بیند که دارند در اتاقی از جوان ها بازجویی می کنند و آنها را می زنند و تهدید می کنند. حاج مهدی به شدت ناراحت می شود. ساواکی ها خیلی از خودشان راضی بودند. حاج مهدی را که برای بازجویی می برند، اعتراض می کند که چرا اینها را می زنید؟ از غنبدی می خواهد به حاج مهدی سیلی بزند که او کتف از غنبدی را می گیرد و به یک طرف پرتابش می کند. ماشاءالله خیلی قوی بود. از غنبدی می گوید: «اگر پارتی تو خود شاه هم باشد، آن قدر نگهت می داریم تا ریشت برسد تا روی نفت. شهید عراقی می گوید: «پارتی من از هر چه که شما فکرتش را کنید بزرگ تر است.» می پرسند: «پارتی تو کیست؟» می گوید: «خدا!»

در هر حال پرونده شهید حاج مهدی عراقی در راهپیمائی عاشورای دوم وضع خاصی را به وجود آورد. تیمسار تاجیک، جانشین فرمانده لشکر اصفهان بود و در اصفهان زندگی می کرد. او شوهر خواهر شهید عراقی بود. من با خواهر شهید تماس گرفتم و برای آزادی حاج مهدی به اصفهان سفر کردم و تیمسار تاجیک را با ماشین خودم به تهران آوردم. با توجه به اینکه او یکی از فرماندهان ارتش بود، مصلحت نمی دید شخصا پرونده حاج مهدی عراقی را دنبال کند، منتهی به وسیله دوستانی که در ارتش داشت، موضوع را پیگیری کرد و حدود ۲ ماه بعد حاج مهدی آزاد شد.

آیا شما به استقبال رفتید؟

خیر، با توجه به موقعیت سیاسی و مبارزاتی، مصلحت نبود که به استقبال ایشان برویم، البته چند روز بعد از آزادی به دیدنشان رفتم.

از فعالیت های شهید عراقی در زندان خاطره ای دارید؟

شهید حاج مهدی عراقی سنگ صبور همه بود. او پس از اجرای حکم انقلابی حسن علی منصور، در دادگاه نظامی رژیم شاه به اعدام و در دادگاه تجدیدنظر با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد و ۱۳ سال در زندان رژیم فاسد شاه، تمام وجود خود را برای آسایش زندانیان در طبق اخلاص قرار داد. آنهایی که در زندان های رژیم پهلوی بودند، می دانند که غذائی که برای زندانیان تهیه می شد، قابل خوردن نبود. حاج مهدی عراقی برای رفاه و سلامت زندانیان سیاسی در درجه اول و زندانیان عادی در درجه دوم، بار سنگین مسئولیت آشپزخانه زندان را به عهده گرفت و سال ها، این مرد غیور و دلاور از صبح تا بعد از ظهر، در آشپزخانه زندان، برای تهیه غذای زندانیان تلاش می کرد تا آنها در رفاه و آسایش باشند. این سرمرمد میدان مبارزه، از دوران دبیرستان با قامتی استوار ایستاد و همه گونه زجر و شکنجه را به جان خرید و همچون شمعی فروزان در راه تشکیل حکومت اسلامی، در راه معشوق خود، با سرافرازی خاموش شد.

حاج مهدی در دورانی که من بیرون از زندان بودم از من خواست که مسئولیت اداره خانواده او را به دست بگیرم. ایشان مستاجر بود. من اولین کاری که کردم این بود که در خیابان دولت، کوچه حکیمزاده، یک خانه ۱۸۹ متری را به ۲۲ تومان خریدم. یک حاج فتح الله معمار هم بود که مرد بسیار خوبی بود. به او گفتم: «اجرتش با من، اما مسئولیت ساخت اینجا با تو.»

او حاج مهدی را می شناخت و گفت به روی چشم. یک زیرزمین و دو طبقه خانه ساخت و خانواده حاج مهدی را به آنجا منتقل کردیم. خانه هم به اسم خانم حاج مهدی بود. از آن به بعد مسئولیت خانواده و مدرسه بچه ها به عهده من بود.

از فاصله ۵۵ تا ۵۷ فعالیتی نداشتید؟

در آستانه پیروزی انقلاب، با آزادی برادران مجاهد حاج مهدی عراقی، حبیب الله عسکروالادی و ابوالفضل حاج حیدری، جمعیت مؤتلفه اسلامی را بازسازی کردیم و اولین جلسات هماهنگی را در کرج، در باغ مرحوم حاج عباس تحریریان گذاشتیم و مؤتلفه اسلامی با عزم جدی تری تشکیل شد. شما در سفر پاریس همراه شهید عراقی بودید. خاطراتی را از آن سفر بیان کنید.

حضرت امام، بنده و به خصوص شهید عراقی را خیلی مورد لطف و محبت خود قرار دادند؛ زیرا این دیدار پس از چهارده سال دوری و تحمل زندان و تبعید اتفاق می افتاد. امام دست شهید عراقی را فشردند. طول زندان، او را لاغر و نحیف کرده بود. سؤال کردند: «کی آمدیدی؟» خدمتشان عرض کردیم: «امروز پیش از ظهر وارد پاریس شدیم.» فرمودند: «وسائل شما کجاست؟» خدمتشان عرض کردیم که در هتل ایفل پاریس است. فرمودند: «وسائلتان را بیاورید. اداره اینجا به عهده شما دو نفر خواهد بود.» شبانه به پاریس رفتیم و وسائل خودمان را به نوفل لوشاتو منتقل کردیم و اداره آنجا را به عهده گرفتیم. یک هفته ای بیشتر نبود که امام به فرانسه آمده بودند. هر شب امام بعد از نماز مغرب و عشاء سخنرانی داشتند. در آن چند روز اعضای نهضت آزادی، از جمله دکتر یزدی، سخنرانی های اسام را از نوار پیاده می کردند و زیر آن امضای نهضت آزادی را می گذاشتند. مسئولیت آنجا که به عهده بنده و شهید عراقی گذاشته شد، دانشجویان آمریکا که با محمد هاشمی آمده بودند، پیاده کردن و تکثیر نوار سخنرانی حضرت امام را به عهده شان گذاشتیم. در آنجا در ظهر و شب، به همه افراد غذا داده می شد.

غذا نوعا آبگوشت و سببزمینی و تخم مرغ تهیه می شد. در نوفل لوشاتو هتل کوچکی بود که اغلب ایرانیانی که به آن جا می آمدند، در آن اقامت می کردند. من و شهید عراقی هم یک اتاق اجاره کرده بودیم. با صاحب هتل مذاکره کردیم تا هتل را درست اجاره کنیم؛ از این رو، بنده با صاحب هتل وارد مذاکره شدم و قرارمان بر این شد که آن محل را برای یک ماه، در ازای سسی هزار فرانک، اجاره کنیم. مرحوم شهید عراقی نگران تهیه پول آن بود و می گفت: «تو این مبلغ را از کجا می خواهی فراهم کنی؟ ما که چنین پولی نداریم.» من به ایشان اظهار داشتیم: «از هر کسی که پول داشته باشد، مبلغی می گیریم. به امید خدا و چه موردنظر فراهم خواهد شد.» شهید عراقی با این حرف قانع شد و همان موقع قرارداد را نوشتیم و هتل را اجاره کردیم.

در همان زمان، شهید صدوقی با گروهی از همراهانش وارد نوفل لوشاتو شدند. حاج احمد آقا که هنوز از اجاره کردن هتل بی خبر بود، سراسیمه آمد که جا نداریم و چه کنیم. به ایشان گفتم: «نگران نباشید، هتل در اجاره ماست و می توانیم دو اتاق آن را در اختیار ایشان قرار دهیم.» آیت الله صدوقی وقتی وارد هتل شدند، به شوخی به بنده گفتند: «آقای تو کلی! هتلدار هم شده اید؟» خدمتشان عرض کردم روزگار، انسان را به خیلی کارها وادار می کند. ایشان فرمودند: «پس یک دوم هزینه این هتل را به حساب من بگذارید.» از ایشان تشکر کردم.

آیا در تکثیر و توزیع سخنرانی های امام هم مشارکت داشتید؟

بله، یکی از کارهای ما در نوفل لوشاتو، تکثیر و توزیع نوارهای سخنرانی امام بود. همان طور که عرض کردم پیش از آمدن من و شهید عراقی، افرادی از گروه نهضت آزادی سخنرانی های امام را از روی نوار استخراج می کردند و امضای نهضت آزادی را زیر آن می گذاشتند. با تلاش ما، چاپ و توزیع سخنرانی های امام راه درست خود را یافت؛ یعنی وقتی متن سخنرانی ها از نوار استخراج می شد، به نام خود امام چاپ و منتشر می گردید. برای تکثیر نوار، فقط یک دستگاه تکثیر در اختیار ما بود که به وسیله آن می توانستیم در هر چهار دقیقه یک نوار پر شده را تهیه کنیم. با این که شبانه روز به تکثیر نوارهای می پرداختیم، باز هم نمی توانستیم پاسخگوی درخواست مشتاقان سخنرانی های امام باشیم. شهید عراقی از من خواست که یک دستگاه خریداری کنم. در پاریس جست و جو کردم و از آن نوع دستگاهی که موردنظر ما نبود، پیدا نکردم. بعد معلوم شد که مرکز فروش دستگاه های مزبور در لندن است، به همین منظور با موافقت شهید عراقی سفری دو روزه به لندن کردم و از خیابان اکسفورد، دستگاه تکثیر نوار را خریدم و آن را به نوفل لوشاتو رساندم.

خاطرات شهید عراقی چگونه گردآوری شد؟



و شهید حاج مهدی عراقی به سمت شهری حرکت کردیم. من راننده اتومبیل بودم.

بعد از ظهر آن روز، من و شهید عراقی، چند تن از برادران مستقر در ستاد را که مسلح بودند، به حرم حضرت عبدالعظیم فرستاده بودیم که در هنگام ورود امام به بازار و صحن، مواظب اوضاع باشند. قرار شده بود به محض ورود حضرت امام به حرم، درها را از داخل ببندند که جمعیت هجوم نیاورند. وقتی به شهری رسیدیم، بازار بسته بود و با ماشین وارد بازار شدیم. در آن حال، برادرانی که از عصر آن روز برای برقراری امنیت و مراقبت از امام به حرم حضرت عبدالعظیم فرستاده شده بودند، مراقب همه چیز بودند و کار خود را به خوبی انجام می دادند.

پس از ورود به بازار، حدود ده متر به آستانه حرم مانده، ماشین را متوقف کردم. در این حین، برادرانی که از پیش به آنجا آمده بودند، اتومبیل مرا ششناختند و از داخل بازار به سمت صحن دویدند. من از اتومبیل پیاده شدم و کنار در ایستادم. بازار بسته بود و در آن ساعت شب، جمعیتی نبود. نمی دانم چگونه خبر ورود امام به حرم حضرت عبدالعظیم پخش شد که جمعیت، به یکباره مانند آبی که از زمین بجوشد، بازار و صحن را پر کرد. به هر حال توانستیم حضرت امام را به حرم ببریم و طبق قرار قبلی، وقتی امام وارد حرم شدند، دوستان درها را بستند و امام هم به سرعت زیارت کردند و برگشتند. زیارت ایشان در مجموع بیش از نیم ساعت طول نکشید، اما وقتی که امام تشریف آوردند، مشکل این بود که چگونه ایشان را از حرم به بیرون منتقل کنیم؟ چون جمعیت زیاد بود و فشار می آورد. از طرفی، وقت هم کم بود و به ساعت منع عبور و مرور چیزی نمانده بود. در همین حال دیدیم که در صحن باز شد و دو سه نفر جوان قوی هیکل که نمی دانم از کجا و کی آمدند، دو طرف امام را گرفتند و راه را برای ایشان باز کردند و به همین ترتیب، ایشان را تا کنار اتومبیل آوردند.

وقتی امام سوار شدند، دیدیم جمعیت مانع از حرکت می شوند. چند نفر روی سقف ماشین رفته و چند نفر هم روی کاپوت ماشین نشسته بودند. من به آرامی ماشین را به حرکت درآوردم. یک دستم روی بوق بود و یک دستم به فرمان و همین طور جلو می رفتم. حاج احمدآقا دلواپس بودند و می گفتند: «آقای توکلی! الان می افتند زیر ماشین». به هر حال، به هر زحمتی که بود، ماشین را به فلکه شهری هدایت کردم. در آنجا حضرت امام فرمودند: «آقای توکلی! ماشین را متوقف کن تا این ها پائین بروند». ماشین را نگه داشتم و کسانی را که روی سقف و کاپوت نشسته بودند، پائین آوردم؛ بعد به سرعت اتومبیل را به سوی مدرسه علوی هدایت کردم و چند دقیقه به ساعت یازده شب به مدرسه رسیدیم.

خبر شهادت شهید عراقی را چگونه شنیدید؟

منزل ما در خیابان زمرد (شهید ناطق نوری) است. حاج مهدی مسئول مالی روزنامه کیهان بود و آن روز صبح می خواست با حاج حسین مهدیان به روزنامه کیهان برود. من صبح از خانه رفته بودم بیرون. بیرون که بودم، از خبر شهادت حاج مهدی و فرزندش حسام باخبر شدم. خانواده اش خیلی متأثر بودند، چون تمام طول زندگی حاج مهدی به مبارزه و زندان گذشته بود. همسر شهید عراقی واقعا یک مجاهد فی سبیل الله است. زن نجیبی که در طول مبارزات شهید عراقی که اکثرا در زندان گذشت، فرزندان او را با خون دل تربیت کرد.

گروه فرقان چرا شهید عراقی را زد؟

اینها عقده ای که داشتند این بود که چرا امثال او در اطراف امام هستند. گروه فرقان دست پرورده منافقین و عامل استعمار بودند. استعمار می دانست پشتوانه های انقلاب چه کسانی هستند و به همین دلیل حاج طرخانی، شهید مطهری و حاج مهدی را زد. آنها بهترین شخصیت ها را از ما گرفتند. ■

حاج مهدی مسئول مالی روزنامه کیهان بود و آن روز صبح می خواست با حاج حسین مهدیان به روزنامه کیهان برود. من صبح از خانه رفته بودم بیرون. بیرون که بودم، از خبر شهادت حاج مهدی و فرزندش حسام باخبر شدم. خانواده اش خیلی متأثر بودند.

ابوالفضل توکلی بینا. هر یک از اعضای هیئت مدیره، علاوه بر انجام کارهای مربوط به این هیئت، اداره بخشی از امور را نیز برعهده داشتند. مثلاً آقای عسکراولادی، امنیت بیرون از مدرسه علوی و خیابان ایران را به عهده داشتند و داخل حیاط به عهده اینجانب بود. امنیت داخل ساختمان را نیز آقای رفیق دوست و شهید عراقی به عهده داشتند.

در اینجا اشاره ای هم به حضور حضرت امام در حرم حضرت عبدالعظیم داشته باشید؟

در یکی از روزهای نزدیک به ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷، حضرت امام اظهار تمایل کردند که برای زیارت حضرت عبدالعظیم، به شهری بروند. تصمیم ایشان را حاج احمدآقا به ما ابلاغ کردند تا وسایل عزیمت امام را فراهم کنیم. در آن زمان یک اتومبیل بنز ۲۳۰ سبز رنگ داشتم که آن را آورده و در پارکینگ مدرسه علوی قرار داده بودم. وقت حکومت نظامی برقرار بود و مقررات منع عبور و مرور به اجرا در می آمد. باید طوری برای زیارت حضرت عبدالعظیم می رفتیم که قبل از ساعت ۱۱ شب به مدرسه علوی برمی گشتیم. امام فرموده بودند که ساعت ۹ شب حرکت می کنیم. چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که احمد آقا آمدند و گفتند: «امام فرموده اند که برو و یک تاکسی بگیر. می خواهم به زیارت حضرت عبدالعظیم بروم». من به شوخی گفتم: «به ایشان بگوئید مگر اینجا کنار باغ اناری قم است؟ ما از عصر آمده رفتن به حضرت عبدالعظیم هستیم.» حدود یک ربع از ساعت ۹ گذشته بود که به اتفاق حاج احمدآقا

در ایامی که در پاریس بودیم، دانشجویان ایرانی عضو انجمن اسلامی پاریس، از شهید عراقی تقاضا کردند خاطرات خود را برای آن ها بیان کند. شب ها پس از ساعت ۹ که کار ما در نوفل لوشاتو تمام می شد، برادران دانشجو، ما را به پاریس می بردند و شهید عراقی در جمع دانشجویان خاطرات خود را از دوران فعالیت فدائیان اسلام تا سال های نزدیک به پیروزی انقلاب بازگو می کرد. این جلسات آن قدر جذاب بودند که گاهی تا نزدیک اذان صبح طول می کشیدند و ما برای این که نمازمان قضا نشود، بیدار می ماندیم و پس از نماز صبح و سه ساعت خواب، به نوفل لوشاتو باز می گشتیم.

از چگونگی فعالیت های شهید عراقی در ستاد استقبال خاطراتی را بیان کنید.

حدود یک هفته قبل از ورود حضرت امام به تهران، شهید عراقی تلفن و تاکید کرد که شما ستاد استقبال را تشکیل دهید. پس از این تلفن، ما فوری دست به کار شدیم و ستاد استقبال را تشکیل دادیم. در این ستاد، علاوه بر بنده، آقایان عسکراولادی، شهید اسلامی، بادامچی و تعدادی دیگر از دوستان مؤتلفه شرکت داشتند. محل ستاد، دو روزی نزدیکی حسینیه ارشاد بود، اما پس از ششور و مشورت دریافتیم آن محل برای این منظور مناسب نیست و بهتر دیدیم به مدرسه رفاه نقل مکان کنیم. مدرسه رفاه، علاوه بر اینکه بزرگ تر بود و امکانات بیشتری داشت، تقریباً در مرکز شهر هم قرار داشت.

از ورود امام به ایران چه خاطراتی دارید؟

روز دوازدهم بهمن که حضرت امام قدم به خاک میهن گذاشت، از قبل برنامه ریزی شده بود که امام از سالن شماره ۲ مهرآباد وارد شوند. با اینکه فرودگاه در تصرف نیروهای مسلح نیروی هوایی بود، باز مرا برای نقشه برداری برای ورود امام به فرودگاه بردند. قرار بود انتظامات که خود ما شناسایی و هر بخش از هر محل را به عده ای از آنها واگذار کرده بودیم و تعدادشان حدود ۶۵ هزار نفر بود و همه با بازویند مشخص شده بودند، تمام مسیر حرکت امام، یعنی ۳۳ کیلومتر از فرودگاه تا بهشت زهرا را تحت نظارت و کنترل داشته باشند. فقط در خود بهشت زهرا حدود ۷ هزار نیرو تدارک دیده شده بود. برادران وزارت نیرو سه اتومبیل استیشن و تعدادی بی سیم با برد ۴۰ کیلومتر را

در اختیار ستاد استقبال قرار دادند. برادران نیروی هوایی نیز دو دستگاه هلی کوپتر را در اختیار ما گذاشتند. وقتی اتومبیل حضرت امام به بهشت زهرا وارد شد، صفحه کلاچ ماشین سوخت و ایشان را با هلی کوپتر به قطعه شهدا منتقل کردیم. امام خمینی فقط یک شب در مدرسه رفاه استراحت کردند و روز بعد، ایشان را به مدرسه علوی منتقل کردیم که بر خیابان ایران بود و برای ملاقات با مردم در نظر گرفته شده بود.

پس از ورود حضرت امام به مدرسه رفاه، بعضی از روحانیون، محترمانه عذر برادرانی را که حدود دو هفته ممانعت بختیار برای ورود حضرت امام به ایران و بستن فرودگاه، روز و شب نداشتند، خواستند. شهید عراقی وقتی این بی مهری را دید، خدمت حضرت امام رفت و امام برادران ستاد استقبال را دعوت کردند که شب در خدمتشان باشیم. آن شب، امام خیلی به ما محبت کردند و به دلجوئی از بچه ها پرداختند و حتی در میان سخنان خود فرمودند: «من خدمتگزار شما هستم». این جمله را فقیهی می گفت که جهان را زیر نفوذ خود قرار داده بود و چنین فروتنانه با خدمتگزاران خود برخورد کرد. در پایان ایشان فرمودند: «بروید و هیئت مدیره تان را تشکیل دهید و اداره اینجا را به عهده بگیرید».

ما هم پس از مرخص شدن از حضور امام، جلسه ای را تشکیل دادیم و رای گیری کردیم و هیئت مدیره تشکیل شد. اعضای هیئت مدیره عبارت بودند از: آقای حبیب الله عسکراولادی، شهید محمدعلی رجایی، شهید مهدی عراقی و حاج محسن رفیق دوست و



عراقی: پیشتاز خیزش قهرآمیز...

حجت الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی



در حوزه، دانشگاه، کارخانه، بازار و در هر کوی و برزن، از او سخن می‌گفتند و شهامت، جسارت و از خودگذشتگی او را می‌ستودند.

سخنان انقلابی و کوبنده عراقی و دیگر یاران او در بازجویی و در دادگاه نظامی، دهن به دهن می‌گشت و موج می‌آفرید و ملت ایران را بیشتر شیفته و فریفته او می‌کرد و معنویت و عبادت در کنار شهامت و از خودگذشتگی او درس آموز جوانان شد. مردم می‌شنیدند که بخارانی در زندان «دائم‌الوضو» است، به سحرخیزی و شب‌زنده‌داری اهمیت می‌دهد و به امام عشق می‌ورزد و برای شهادت و پیوستن به کاروان شهدای اسلام، لحظه‌شماری می‌کند. این گزارش‌ها در توده‌ها دگرگونی پدید می‌آورد و بیم مرگ را از دل‌ها می‌برد.

آنگاه که این خبر به بیرون دادگاه رسید که عراقی و یاران او به محض شنیدن حکم اعدام خود از سوی دادگاه فرمایشی شاه، پیشانی به خاک ساییدند و سجده شکر به جا آوردند و آنسان که به اعدام محکوم نشده بودند سخت ناراحت و اندوهگین بودند و چشمانی اشکبار داشتند، موجی از غرور، بالندگی، شیفگی و شگفتی همراه با ستایش نسبت به آنان، در میان بسیاری از مردم ایران پدید آمد و به توده‌ها درس

به‌خوبی می‌دانستند که جای مهره‌های از میان رفته را مهره‌های دژخیم‌تری می‌گیرند و دار و دسته خود فروخته‌تری جای آنان را پر می‌کنند، از این رو اعدام انقلابی منصور و طرح از میان بردن دیگر چهره‌های رژیم شاه از سوی این گروه، جنبه تاکتیکی داشت نه استراتژیک. گروه عراقی با دست زدن به اعدام انقلابی منصور، این انگیزه‌ها را دنبال می‌کردند:

۱- ضربه‌پذیری و ناتوانی رژیم شاه را در برابر نیروهای مبارز و مردمی آشکار کنند.

۲- فریادی در سکوت سر دهند و خفقان و دیکتاتوری حاکم را در هم بشکنند.

۳- رژیم شاه را از تاخت و تاز بی‌حد و مرز به اسلام و علما باز دارند و از «اسلام‌زدایی» برحذر دارند.

۴- به جوانان مسلمان به‌طور عینی نشان دهند که برای پدید آمدن حرکت‌های قهرآمیز، گرایش به «مارکسیسم» و یا پذیرش آن به عنوان «علم مبارزه» ضرورت ندارد.

۵- در دل عناصر سرخورده و افسرده‌ای که بر این باور بودند که راه هرگونه مبارزه با رژیم شاه به بن‌بست رسیده است، امید پدید آورند و آنان را از هرگونه کرنش، سازش، تسلیم و بی‌تفاوتی باز دارند. (۱)

۶- ناقوس شکست دکترین «جان‌کندی» (رئیس جمهور سابق امریکا) در ایران را به صدا درآورند.

۷- به خوش‌خیالی و غرور رژیم شاه درباره ایران که آن را «جزیره ثبات» برای جهان‌خواران می‌پنداشت، پایان دهند.

۸- قلب‌های جراحت‌بار امت قهرمان‌پرور ایران را که در سوگ شهدای خود و تبعید امام، ماتم زده بودند، آرامش ببخشند.

در اعلامیه دستنویسی که دستنویشته محمد بخارایی، رضا هرنیدی و مرتضی نیک‌نژاد پای آن گذاشته شده است می‌خوانیم:

ایران - تهران

محرم و هدف ما در شروع مبارزات این است:

۱- باید با تمام قوا هر استعمارگری را به خارج از مرز ایران بیرون راند.

۲- باید حکومت فردی شاه - عامل مغرور استعمارگران - محو گردد.

۳- این هیئت کثیف حاکمه است که ننگ استعمار را به ملت مسلمان ایران تحمیل نموده است، نه آنکه ملت خود پذیرفته باشد.

۴- پدید آمدن حکومتی مستقل و ملی بر پایه‌های عدالت اجتماعی اسلام.

۵- برای ایجاد یک حکومت ملی و اسلامی تا مرز خون به پیش.

۶- این دستگاه ضد ملی و ضد اسلامی را به رسمیت نمی‌شناسیم و به آنان هیچ‌گونه محاکمه‌ای پس نخواهیم داد و نشر هر خبری به عنوان محاکمه ما کذب محض است و این حقایقی است که بر ملت ایران و جهانیان عرضه داشتیم.

رضا هرنیدی، مرتضی نیک‌نژاد، محمد بخارایی

در پی خیزش قهرآمیز این گروه و اعدام انقلابی حسن علی منصور، اندیشه مبارزه مسلحانه در میان مردم مسلمان ایران بیشتر جای باز کرد. محمد بخارایی به عنوان قهرمانی فداکار، مورد احترام نسل جوان مسلمان قرار گرفت. جوانان ایرانی

قیام خونین ۱۵ خرداد ۴۲ «نقطه عطفی» در جنبش ضد دیکتاتوری و ضد استعماری ملت ایران بود. در این روز خونبار، رژیم شاه در برابر یک سلسله انتقادهای پند و اندرزهای امام و دیگر عالمان وارسته، به خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین سرکوبگری‌ها دست زد. در نیمه شب ۱۵ خرداد، امام را همراه با شماری از عالمان، روحانیان و سخنوران بازداشت کرد و به زندان گسیل داشت و در بامداد آن روز، امت مظلوم و خداجوی ایران را که خواستار رهایی رهبر خویش بودند، به خاک و خون کشید و از کشته‌ها پشته ساخت.

کشتار ۱۵ خرداد ۴۲ و انباشتن زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها از انسان‌های به پا خاسته و به دنبال آن برپایی دادگاه‌های نظامی فرمایشی و اعدام چند تن از آزادگانی که برای پشتیبانی از امام زندانی خود، به پا خاسته بودند، به ملت قهرمان‌پرور ایران به‌طور عینی نشان داد که مبارزه پارلمنتاریستی و مسالمت‌آمیز به بن‌بست رسیده است و با رژیم تا دندان مسلح شاه تنها با زبان زور می‌توان سخن گفت؛ از این رو در پی قیام خونین ۱۵ خرداد ۴۲ اندیشه خیزش قهرآمیز و مسلحانه در دل‌ها جوانه زد و راه «سربداران»، قهرمانان «تنگستان»، میرزا کوچک‌خان، نواب صفوی و در حقیقت مکتب عاشورا، یاران، رهروان نوینی یافت و این از نخستین دستاوردهای قیام ۱۵ خرداد و نهضت امام بود.

دیری نیاید که مردان عابد و عارفی چون صادق امانی همراه با مهدی عراقی به صحنه پیکار قهرآمیز گام گذاشتند و جوانان مسلمان و پاکبازهای چون محمد بخارایی، مرتضی نیک‌نژاد و رضا هرنیدی را به ایثارگری و حماسه‌آفرینی وا داشتند و در دل شب یلدا و سیاه دوران ستم‌شاهی، نور پاشیدند و فریادی در سکوت سر دادند و روزنه‌ای به سوی نور و سپیده گشودند.

هنوز خون شهدای ۱۵ خرداد ۴۲ از چنگال کاخ‌نشینان و خودکامان می‌چکید و رژیم شاه از باده پیروزی و چیرگی بر امام و امت سرمست بود که بیکباره صدای گلوله در میدان بهارستان طنین افکند و به زندگی حسن علی منصور پایان داد. اعدام انقلابی منصور در روز اول بهمن ۱۳۴۳، نخستین خیزش قهرآمیز پس از حرکت مسلحانه فدائیان اسلام بود که تنها یک سال و هفت ماه و اندی پس از گذشت کشتار ۱۵ خرداد روی داد و لرزه بر اندام رژیم شاه افکند. اعدام انقلابی منصور به دست گروه شهید مهدی عراقی انجام گرفت که شاخه نظامی هیئت مؤتلفه اسلامی به شمار می‌رفت.

بی‌تردید گروه عراقی با دست زدن به خیزش قهرآمیز بر آن بودند راه پیشرفت و گسترش فرهنگ و سیاست غرب، به‌ویژه امریکا را در ایران ببندند و با شکار مهره‌های دست‌نشانده و سرسپرده استکبار جهانی، زمینه برپایی حکومت اسلامی را فراهم سازند و اندیشه امام را به بار نشانند.

گروه عراقی با از میان بردن برخی از مهره‌های رژیم شاه، نمی‌خواستند و نمی‌توانستند به هدف‌های بالا دست یابند و

سخنان انقلابی و کوبنده عراقی و دیگر یاران او در بازجویی و در دادگاه نظامی، دهن به دهن می‌گشت و موج می‌آفرید و ملت ایران را بیشتر شیفته و فریفته او می‌کرد و معنویت و عبادت در کنار شهامت و از خودگذشتگی او درس آموز جوانان شد. این گزارش‌ها در توده‌ها دگرگونی پدید می‌آورد و بیم مرگ را از دل‌ها می‌برد.

زندگی، اسلام‌خواهی و مبارزه داد، از این رو بسیاری از جوانان مسلمان و دلسوز بر آن شدند که راه بخارایی را دنبال کنند و با دست بردن به اسلحه، لرزه بر پایه‌های کاخ پادشاهی افکنند و زمینه اوج و گسترده مبارزه مسلحانه و واژگونی رژیم شاهی را در ایران فراهم کنند.

۱- ملی‌گراها و سردمداران جبهه ملی با دستاویز کشتار خونین ۱۵ خرداد ۴۲ اینگونه وانمود کردند که چون ابرقدرت‌های غرب و شرق پیرامون ایران با یکدیگر به «توافق» رسیده‌اند، بنابراین هرگونه حرکتی در زیر چرخ «انقلاب سفید» شاه خرد می‌شود، از این رو بیکباره از صحنه کنار رفتند و از هرگونه فعالیت سیاسی خودداری کردند. می‌توان گفت این روش ملی‌گراها تاکتیکی برای ضربه زدن به نهضت نوپای اسلامی و گامی در همیاری با رژیم شاه در برابر عالمان و روحانیان مبارز به شمار می‌رفت و چه بسا قشری از جوانان وابسته به ملی‌گراها و روشنفکر مآب‌ها را به نوید و تسلیم در برابر زورمداران و جهان‌خواران می‌کشاند. ■

آغاز آشنایی شما با شهید عراقی چگونه و از چه زمانی بود؟

اولین بار که من شهید عراقی را دیدم، در بند یک زندان اوین سال پنجاه و پنج بود. وضعیت این بند به گونه‌ای بود که هفت نفر از علما را ساواک در این بند قرار داده بود تا از حرمت بیشتری برخوردار باشند و می‌خواست برخورد تحقیری بکنند، و علت این کارشان مرتبط می‌شود به ارتداد مجاهدین که در این زمان دشمن مشترک ساواک و علما محسوب می‌شدند. این علما آیت‌الله منتظری، آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آیت‌الله مهدوی‌کنی، آیت‌الله لاهوتی، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی و آیت‌الله انواری بودند. بررسی این جریان مهم، کار سختی است، چون مجاهدین خیلی جوسازی کردند و اینها را متهم کردند که با ساواک کنار آمده‌اند و از این دست اتهامات. در حالی که این حرف خلاف بود، به خاطر اینکه اینها خیال می‌کردند علما به خاطر مبارزه و جلوگیری از اینکه دستگاه شاه سوءاستفاده نکند، هیچ خط قرمزی ندارند، در حالی که نه، وقتی از اسلام برگشتند و رسماً به اردوگاه مخالفین اسلام پیوستند، علماً دیگر ملاحظه این را که شاه و ساواک چه بکنند، نداشتند، وظیفه‌شان این بود که حالا هرچه هم بشود، به مردم اطلاع بدهند. ساواک هم طمع داشت به اینکه در این قسمت بازی‌هایی بکنند و آبروی اینها را ببرد. و همه جوره از این موقعیت سوء استفاده کند، هم به‌دروغ تظاهر به این بکند که ما مثل شما مسلمانیم و کمک کند به تضعیف مجاهدین خلق و هم وجهه متدینین را هم در میان گروهی از مبارزین خرد کند، لذا کار خیلی سختی بود که هم مصالح مبارزه رعایت شود و هم واکنش مناسبی به ارتداد آنها داده شود تا جوان‌ها را به اسم مبارزه و اسلام به مارکسیست شدن نکشانند. در هر صورت این هفت نفر شنیدند که ما هم در همان زندانیم و خواستند که ما هم به آن بند منتقل شویم، این بود که من و آقای محمدعلی گرامی را نیز به جمع این علما فرستادند و بعد از مدتی جمعی دیگری را نیز به بند یک زندان اوین آوردند که حدود سی نفر بودند و اغلب آنها از دوستان موتلفه بودند و من آنجا برای اولین بار شهید عراقی را در این جمع دیدم. خیلی هم مشتاق دیدنش بودم، اسم او را از قبل شنیده بودم و از علاقه امام به وی و مبارزات و مقاومت‌ها و شهادتش زیاد شنیده بودم و دیدن ایشان برایم خیلی جاذبه داشت. حدود چند ماه با ما بودند و بعد دوباره اینها را بردند و تا زمانی که آزاد شدیم و اینها را آزاد کردند و به دیدنشان رفتیم، دیگر اینها را ندیدیم.

در آن چند ماه که هم بند بودید، دیگران مدیریت کارهای زندانیان توسط شهید عراقی تعطیل شده بود؟ ایشان همچنان مدیریت زندان را به لحاظ مدیریت برنامه

دغدغه شهید عراقی پس از آزادی از زندان این بود که ساواک از اختلاف بین روحانیت و مجاهدین خلق که منحرف شده بودند، استفاده نکند. مسئله دیگر این بود که مجاهدین، جوانان را به نام مبارزه و اسلام نفریبند و به سوی خود نکشند.

غذا و مسائلی را که از قبل انجام می‌داد، داشت. یعنی به مجرد ورودش به بند ما، بساط کارهایش را پهن کرد. یک غذای خود زندان داشت و یک چیزهایی هم در ملاقات‌ها می‌آوردند و یک چیزهایی را هم می‌توانستیم سفارش خرید بدهیم. اینها همه‌اش در اختیار شهید عراقی بود که برنامه‌ها تنظیم کند را و یک اتاق را، مخصوص این کار قرار داده بود. ایشان چه ویژگی‌هایی داشتند که باعث ایجاد چنین جایگاهی در بین زندانیان شده بود؟

شهید عراقی فرد پرتحرکی بود و انرژی فوق‌العاده‌ای داشت و برایش داخل زندان و بیرون از زندان خیلی فرق نداشت، به‌طوری که اصلاً نمی‌توانست بی‌کار بماند. به گمانم با چنین روحیه‌ای او پس از ورود به زندان قصر دنبال این بوده است که برای خودش یک کاری جور کند. غذای زندان هم امر مهمی است و اینکه کسی بتواند به نحوی وضعیت غذا را بهبود ببخشد و کاری کند که به زندانیان کمتر سخت بگذرد، به زندانیان کمک به‌سزایی کرده است. من فکر می‌کنم ایشان قبلاً سرشته‌ای از آشپزی داشت و همه اینها باعث شده بود که بتواند چنین کاری را انجام دهد. البته کار ایشان در اوین به مفصلی زندان قصر نبود، اما به هر حال بخشی از وقت ایشان را پر می‌کرد.

رابطه ایشان با روحانیت چگونه بود؟ در این مورد اختلاف دیدگاه‌هایی وجود دارد.

مرحوم شهید عراقی البته یک رگ ضد آخوندی داشت. این ذم ایشان نیست. بالاخره صنف روحانیت یک نقطه ضعف‌ها و نقطه‌قوت‌هایی دارد. برای افراد مبارز، به‌خصوص در دوره آیت‌الله بروجردی، برای اینها روحانیت سنتی که خیلی موضع مبارزاتی نداشت، یک جنبه منفی محسوب می‌شد. البته فدائیان اسلام هم یک ویژگی‌هایی داشتند. اینها سبب شده بود همه کسانی که به شهید نواب صفوی علاقه داشتند، یک دلخوری از بخش عمده‌ای از جریان روحانیت پیدا کنند. اگرچه خود

شهید نواب و برخی از فدائیان اسلام هم روحانی بودند، اما اصل آن شاخه دیگر بود و اینها یک نوع استثنائی محسوب می‌شدند.

در زندان هم شما این مسئله را احساس می‌کردید؟ کم و بیش. خوب طبعاً شهید عراقی شیفته امام شد و علاقه‌اش به امام فوق‌العاده بود. امام هم به ایشان علاقه‌اش فوق‌العاده بود. یا آیت‌الله طالقانی برایش جایگاه دیگری داشت. همچنین با آقای هاشمی همکاری و سابقه مبارزه نسبتاً زیادی داشت و حتی می‌شود گفت که این دو با هم یک دوره‌ای از مبارزه را اداره کردند، آقای هاشمی نمایندگی نیروهای قم را داشت و مرحوم عراقی نمایندگی نیروهای تهران را و خیلی کارها را اداره می‌کردند. برای نمونه، جشن فیضیه را با هم اداره کردند؛ بنابراین شرایط مثل قبل نبود و بخش اعظم افراد روحانی وارد مبارزه شده بودند، اما در عین حال یک رگه‌ای از خاطرات گذشته در ته ذهن ایشان بود که یک روحانیت اکثریتی هستند که اما و اگری در رابطه با آنها داشتند و یک روحانیتی هم بود که وارد مبارزه شده بودند. این تعبیر در واقع خوب جا نیفتاده است. واقع این است که بیان این مسئله، کار سختی است. در خاطرات منتشر شده مرحوم عراقی، شما رگه‌ای از این مسائل را می‌توانید ببینید. مجموعه افرادی که در حسینیه ارشاد با دکتر شریعتی همراه بودند، نوعی موضع‌گیری نسبت به روحانیت داشتند و حتی به اینها می‌گفتند اسلام منهای روحانیت. این افسردگی خیلی از مرحوم عراقی تجلیل می‌کند. مثلاً شخصی به نام سید قاسم یاحسینی، خاطرات محمد مهدی جعفری را منتشر کرده که در آن اهانت‌های زیادی نسبت به شهید مطهری وجود دارد؛ یعنی همه مخالفت شهید مطهری با دکتر شریعتی را حمل بر حسد کرده است. در مقابل، بسیار از شهید عراقی تجلیل کرده و به نقل از دکتر شریعتی نوشته‌اند که ما فکر می‌کردیم شهید عراقی فقط یک مبارز است، اما دیدیم تحلیلگر بسیار خوبی هم هست و ... منظور من این است که یک رگه‌هایی این افراد را جذب می‌کرده، اما نه به این معنا که شهید عراقی ضد روحانیت بود. او با ما خیلی خوبی بود، اما در صحبت‌های روزمره‌اش هم یک نوع بدگویی از آخوند مشهود بود. در ادبیات امثال شهید عراقی، آخوند و روحانی با هم تفاوت دارد. نوعی بدگویی در مورد آخوند داشت که هرگز این آخوند به معنای روحانیت نبود و خیلی فرق می‌کرد. البته واقعیت این است که مرحوم بروجردی در شرایطی بود که نمی‌توان از امثال فدائیان اسلام توقع داشت که از ایشان دلخور نباشند. البته تدبیرشان باعث شده بود که حفظ حرمت او را بکنند. اما یک چنین دلخوری‌های باقی بود و هنوز هم دیده می‌شود.

از جلساتی که با حضور شهید عراقی، شهید مطهری و شما

در برابر دستورات امام چون و چرایی نداشت...

«شهید عراقی و روحانیت» در گفت و شنود شاهد یاران
با حجت الاسلام عبدالمجید معاد یخواه

حجت الاسلام معاد یخواه اگرچه تنها چند سال قبل از شهادت شهید عراقی با وی آشنا گردیده است، اما این آشنایی همزمان با یکی از حساس‌ترین دوران فعالیت‌های مبارزاتی این شهید است و قضاوت او درباره رابطه شهید عراقی با روحانیت و مسئله نقل فتوا، می‌تواند گامی در برابر کشف واقعیت در برابر برخی ادعاها در این خصوص باشد.





استند ۱۳۵۷. حرم حضرت معصومه، اولین زیارت امام خمینی پس از ۱۵ سال.

شب بیست و دوم بهمن ماه، مدرسه علوی بسیار خلوت شده بود و لحظاتی پیش آمد که در مدرسه کسی نبود. فقط من در زیرزمین بودم و آقای صانعی هم گاهی می آمد و می رفت. در این شرایط شهید عراقی و چند نفر دیگر، روی پشت بام مترصد اوضاع بودند که اگر حادثه‌ای رخ داد، آماده باشند تا اگر حادثه‌ای پیش آمد، سعی کنند که مقاومت را مثلاً تا صبح ادامه بدهند. این رفت و آمدهای او در راه پشت بام و حضور فعال او در آن شب برای تأمین امنیت مدرسه علوی که محل حضور امام بود، به خوبی در ذهن نقش بسته است و یکی از شب‌های خاطره انگیز برای من است.

یک نکته دیگر را هم لازم است که اشاره کنم، من زمانی مطلبی گفتم و پخش شد که وابستگان شهید عراقی ناراحت شدند؛ اما این مشکل تاریخ است که نمی توان مدح خالص و ذم خالص از کسی ارائه داد و من نمی خواستم به دلیل اینکه گاهی سوء استفاده‌هایی از ایشان شده، نقش او را بد جلوه بدهم. مسئله اینجاست که در انقلاب ما خشونت مثل یک طلسمی بود که مجاهدین آن را شکستند. آنها سعی داشتند نگذارند کشور به شکلی قانونی اداره شود. به عنوان مثال شورای انقلاب با اجماع، قانونی را وضع کرده بود که هر متهمی باید محاکمه شود و تا پانزده ساعت حق دفاع از خود را دارد. آنها با جریان‌های تندی که ایجاد کردند، سعی در وادار کردن امام به اتخاذ تصمیمی داشتند که شورای انقلاب را ضایع کنند و دور را به دست آقای خلیلی بدهند و برای این کار از مهره‌هایی استفاده کردند، مثلاً شهید عراقی که بسیار علاقمند به امام و حفظ انقلاب و نسل جوان بود، اعتقاد داشت که حفظ نسل جوان منوط به نشان دادن قاطعیت اسلام به آنهاست. این مسائل باعث شد که در جایی به امام بگوید که اگر هر کدام از اینها محاکمه شوند، طول می کشد و جوانان از اسلام برمی گردند و امام هم یک جایی حرفی زده بودند که از آن استفاده کردند. من نمی گویم که شهید عراقی یا امام کار بدی کرده‌اند؛ منظورم این است که مجاهدین نمی خواستند کشور قانونمند شود و مثلاً سعی در ایجاد اختلاف بین شهید بهشتی و شهید مطهری داشتند. ■

می کشد که سرانجامش معلوم نیست، لذا این جریان که به نام اسلام مبارزه می کرد، یک دغدغه‌ای برایش ایجاد شده بود که شاید به یک معنا از آن دغدغه اول در آن فصل جدی تر بود. اینکه نباید بگذاریم افرادی به اسم مبارزه، کسانی را ببرند به خانه‌های تیمی و ما ندانیم چه بر سر آنها می رود، یک دغدغه جدی بود. مجاهدین سعی می کردند این دغدغه را به شیوه‌ای مخدوش کنند و افرادی را که این دغدغه را داشتند، به اینکه ترسیده‌اند و می خواهند به ساواک امتیاز بدهند، متهم می کردند و می گفتند اینها مسئله‌شان این نیست که کسی مسلمان هست یا نه.

ترسیم چنین فضایی بسیار سخت است. یکی از مباحث در روش‌شناسی تاریخ، بحث بازسازی فضای گذشته است که آیا می شود گذشته را بازسازی کرد یا نه؟ برخی می گویند نمی شود. واقعا برای من بازسازی شرایط آن روز برای کسی که در سال ۵۶ نبوده، کار بسیار دشواری است. فضای کلی این گونه بود و ابتکار عمل و هدایت موج‌ها به دست مجاهدین خلق بود و وقتی می خواستند موجی ایجاد کنند، کسی حریفشان نبود و به شدت قدرت جوسازی داشتند و همه مخالفین خود را از قبل از اینکه صدای آنها به مردم برسد، به راحتی متهم به رابطه با ساواک می کردند و با این برجستگی به آنها می زدند، صدای آنها شنیده نمی شد. در چنین شرایطی آنها سعی در نفوذ در دیگر گروه‌ها مثل نهضت آزادی را داشتند و اینکه با اعضا و سمپات‌های زیادی که داشتند، به راحتی جوسازی می کردند. مثلاً در همین قضیه آزادی آنها از زندان که یک کسی هم دعا به جان شاه کرده بود، این را به گونه‌ای مطرح می کردند که حاضران در این جلسه را لجن مال کنند و کسی مثل شهید عراقی را که نمی توانستند چنین برجستگی را بر او بزنند، استثناء می کردند. واقعیت این بود که آنها به عراقی هم علاقه‌ای نداشتند، اما آنها حساسیت‌های مردم و سمپات‌های خود را می شناختند و از چهره افراد، تصاویر سفید و سیاه می ساختند و از آنها به نفع خودشان و ایجاد شکاف استفاده می کردند.

موضع شهید عراقی نسبت به نقل فتوا چه بود؟

او با فتوا مشکل نداشت و نسبت به نجاست مارکسیست‌ها تردید نداشت. آن گونه که در ذهن من است، او در آن جمعی که به بند ما وارد شدند، در این قسمت مشکلی نداشتند. حداکثر می توان گفت که در این قضیه بعضی‌ها تندتر عمل کردند، برخی کندتر، برخی دو آتش‌تر بودند و برخی مصالحی را هم در نظر می گرفتند ولی مجموعه‌ما مشکلی در آن جمع نداشتیم.

برخی معتقدند که شهید عراقی گرایشی به سمت مجاهدین داشت. آیا شما چنین گرایشی را در این جلسات احساس کردید؟

نه، شهید عراقی هیچ گرایشی به مجاهدین خلق نداشت و امام را رهبر و مرجع تقلید می دانست و در برابر دستوراتش هیچ چون و چرایی نداشت؛ اما نسبت به مجاهدین ترحم داشت و آنها را به چشم قربانی‌ای می دید که شاید بتوان بر آنها تأثیر گذاشت و این را که چرا این اتفاق افتاده است، گاهی از ضعف آخوندها می دانست.

اینکه بعضی‌ها می گویند او د

راتخاب بین روحانیت و مجاهدین

در تردید بود، درست است؟

نه، به نظرم سوء تعبیر شده است. تکلیف او مشخص بود. رهبرش امام بود؛ اما گاهی بعضی از مسائل را به آخوندها نسبت می داد و مجاهدین از این مسئله سوء استفاده می کردند و این مشکل ساز می شد. در بین خود روحانیون هستند کسانی که از تعبیرهایی بسیار تندتر از او برای نقد استفاده می کنند.

از روزهای پس از آزادی از زندان

خاطره پرنگی از شهید عراقی

دارید؟

و دیگران تشکیل شده بود، خاطره‌ای در ذهن دارید؟ نه، عمدتاً در پاریس بوده است. من در آن جلسه‌ای که شهید مطهری بعد از آزادی شهید عراقی به منزل ایشان رفته بودند، نبودم. البته جلسه‌ای در منزل صدر حاج سید جوادی برگزار شد و به گمانم با شهید بهشتی بود که شاید در خاطره‌ها اشتباه شده و شهید مطهری گفته‌اند.

در جلسه منزل صدر حاج سید جوادی اختلافی که بروز کرد چه بود؟

قبل از آن جلسه‌ای در منزل مرحوم علی بابایی تشکیل شد که و جریان آن مفصل است که در کتاب خاطراتم شرح



شهید عراقی هیچ گرایشی به مجاهدین خلق نداشت و امام را رهبر و مرجع تقلید می دانست و در برابر دستوراتش هیچ چون و چرایی نداشت؛ اما نسبت به مجاهدین ترحم داشت و آنها را به چشم قربانی‌ای می دید که شاید بتوان بر آنها تأثیر گذاشت.

این جلسه را آورده‌ام. نمایندگان اکثر گروه‌ها در آن حضور داشتند، جلسه‌ای بود که اکثراً همراه دکتر شریعتی بودند. در این جلسه این طور وانمود کردند که من مسائل زندان و موضع علما در زندان را به نفع ساواک منتشر کرده‌ام، در صورتی که این موضوع اصلاً مخفی نبود که من بخواهم آن را منتشر کنم. فتوای مشخصی بود. من و دکتر شریعتی با هم بحث می کردیم. در قسمتی از بحث، آقای میرحسین موسوی وارد بحث شد و گفت: «آقای طالقانی گفته‌اند که قرآن، مارکسیست‌های صادق را هم پیاله پیامبران قرار داده است.» من گفتم: «چون الان آیت‌الله طالقانی، مارکسیست‌ها را نجس اعلام کرده است، این حرف قابل پذیرش نیست.» به قدری به حرف من شاخ و برگ اضافه کردند که در جلسه منزل صدر حاج سید جوادی به من گفتند: «مصلحت مبارزات ایجاب نمی کند که در مورد این مسائل بحث کنید.» من به کسانی که می گفتند مطلبی که شما از زندان عنوان کرده‌اید، دقیق نیست، این را گفتم که صحبت درست بوده است؛ ولی اگر مصلحت ایجاب نمی کند، فعلاً گفته نشود.

شهید عراقی هم موافق بودند که مصلحت نیست در این موارد بحث شود؟

آنها سعی می کردند از هر کسی در بازی‌های سیاسی‌شان استفاده کنند. دغدغه شهید عراقی پس از آزادی از زندان این بود که نکند ساواک از اختلاف بین روحانیت و مجاهدین خلق که منحرف شده بودند، استفاده کند. شهید عراقی نسبت به اینکه گفته شود اینها برای آزادی از زندان چنین حرکتی را انجام دادند و یا ترسیدند، خیلی حساس بود و ... چنین حالتی در شهید عراقی بود. در قضیه انحراف مجاهدین یک دلوپسی هم وجود داشت که این سازمان، جوانان را به راهی





• دیدار

رفتار شهید عراقی در زندان که تلاش می کرد اتحاد مبارزین را حفظ نماید، به برداشت های متفاوتی از انگیزه ها و دیدگاه های او انجامیده است. عزت شاهی از قبل از آغاز مصاحبه خاطر نشان کرده بود که برخی از خاطرات او ممکن است با روایت های معروف در این خصوص در تناقض باشد. روایت های متفاوت او درباره مواضع شهید عراقی پس از تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق، می تواند اصلی ترین این نقاط افتراق تلقی گردد.

■ «شهید عراقی و مبارزات مسلحانه» در گفت و شنود

شاهد یاران با عزت الله مطهری (شاهی)

در زندان حکم پدر را داشت..

یک درجه تخفیف حکمش به حبس ابد تبدیل شد.

جایگاه شهید عراقی در زندان چطور بود؟

عراقی در زندان حکم پدر را برای زندانیان داشت و از تمام امکانات خود در بیرون زندان برای رفاه زندانی ها استفاده می کرد. حتی شنیدم که یک دوره به خاطر وضع بد غذا در زندان، با مسئولان زندان مذاکره کرده و پخت غذا را به عهده گرفته بود.

رابطه اش با زندانی ها چطور بود؟

شهید عراقی از جمله کسانی بود که به سازمان مجاهدین اعتقاد داشت. او به دلیل اینکه ورودش به مبارزه از طریق فدائیان اسلام بود، اصلی ترین نوع مبارزه را مبارزه مسلحانه می دانست و به همین دلیل به مجاهدین خلق خیلی اعتقاد داشت، اما همان مقدار که از لحاظ عاطفی به مجاهدین علاقمند بود، به طیف مذهبی و همفکرانش مثل آقای عسکراولادی اعتقاد محکم قلبی داشت و همین هم به نوعی یک تضاد را در او ایجاد کرده بود.

شما علت این اعتقاد به روحانیت و بچه مذهبی ها را در چه می دانید؟

من علت را در رابطه قلبی شهید عراقی و امام می دانم. تنها چیزی که عراقی را در این طیف نگه می داشت، تعلق خاطر بسیار شدیدش به امام بود. به یک معنا می توانم بگویم اگر او وابستگی عاطفی شدیدی به امام نداشت، حتما راهش را از مجموعه دوستانش جدا می کرد.

در مورد علاقه دو طرفه شهید عراقی به دو طیف مجاهدین و جریان مذهبی می گفتید. در مورد موضوع نقل فتوا، ایشان چه موضعی گرفتند؟

نشانه اعتراض پدید آمد. در این ماجرا شاید بتوان گفت به غیر از روحانیونی که از شهرهای مختلف برای تحصن به تهران آمدند، بچه های مولفه بودند که برای آزادی آقای خمینی شب و روز نداشتند.

دیدار بعدی شما کی صورت گرفت؟

ملاقات و دیدار بعدی ما در سال های بعد و در حین مبارزه رخ داد. آن زمان شهید عراقی و دوستان دیگرش

به نظرم اولین دیدار شما و شهید عراقی به راه پیمایی محرم سال ۴۲ برمی گردد؟

بله، اما آن من در آن دوران سن کمی داشتم و فقط از شهید عراقی این را به یاد دارم که خیلی پر جنب و جوش در آن راه پیمایی فعالیت می کرد. مهم ترین و موثرترین حرکت مولفه همین برنامه است. به خواسته امام خمینی عزاداران محرم سال ۴۲ را با شکوه تر برگزار و در خلال آن، واعظان و سخنرانان، جنایات شاه و دربار را به مردم یادآوری می کردند. در روز عاشورا هم که سیزدهم خرداد بود، مولفه برنامه ای را تدارک دید که هم برای تعزیت این روز بود و هم برای ابراز مخالفت با دستگاه شاهنشاهی. راه پیمایی از مسجد حاج ابوالفتح در خیابان ری نزدیک میدان قیام شروع شد. بچه های مولفه در ایجاد شور و شوق در این راه پیمایی، جلودار بودند و آن را هدایت می کردند و شعارهای انقلابی در دفاع از راه امام حسین (ع) و بر ضد حکومت سر می دادند. حاج مهدی عراقی و حاج صادق امانی از جمله کسانی بودند که برای این راه پیمایی خیلی زحمت کشیدند. حتی به یاد دارم حاج مهدی در مقابل سردر دانشگاه تهران سخنرانی جالبی ایراد کرد. ما هم در میان راه پیمایان اعلامیه توزیع می کردیم. رژیم شاه از این حرکت و جسارت مردم به شدت عصبانی شد، در نتیجه فردا شب آن روز و بامداد پس فردا، ماموران رژیم حمله گسترده ای را به مراکز روحانیون آغاز و عده ای از علمای سخنور را دستگیر کردند. امام خمینی نیز در بامداد ۱۵ خرداد در قم دستگیر شدند و در پی آن، حرکتی خروشان از طرف مردم به

من علت ماندن شهید عراقی در کنار یارانش را در زندان، در رابطه قلبی عمیق او و امام می دانم. تنها چیزی که عراقی را در این طیف نگه می داشت، تعلق خاطر بسیار شدیدش به امام بود. به یک معنا می توانم بگویم اگر او وابستگی عاطفی شدیدی به امام نداشت، حتما راهش را از مجموعه دوستانش جدا می کرد.

در هیئت های تهران، تازه به دیدار امام رفته بودند و به دستور امام هیئت های مؤتلفه را تشکیل داده بودند. بعد از آن، مؤتلفه وارد فاز مبارزاتی شد تا اینکه اعدام انقلابی حسن علی منصور پیش آمد. شهید عراقی به خاطر اینکه عضو شاخه نظامی هیئت های مؤتلفه اسلامی بود، دستگیر و در دادگاه به اعدام محکوم شد. قبل از اجرای حکم با



برخی معتقدند که شهید عراقی به شدت به نجاست مارکسیست‌ها معتقد بود و خاطراتی را نیز در این خصوص نقل می‌کنند و از بعد از آزادی او از زندان هم خاطراتی را در جهت تلاش او برای جلوگیری از تداوم این انحراف نقل می‌کنند. به نظر شما این چگونه با این خاطره شما قابل جمع است؟

من به هر حال آنچه را در خاطر دارم می‌گویم، اگر به نظر شما قابل چاپ نیست، منتشر نکنید.

در باره تفاوت گروه دوم و سوم که به عنوان شاخص آنها از آیت الله طالقانی و آقای هاشمی نام بردید، اگر ممکن است توضیح بیشتری بدهید.

موضع این دو گروه در عمل فرق می‌کرد. برخی از معتقدین به فتوا می‌گفتند که منافقین دین ندارند و نمازشان درست نیست و گریه‌هایشان دروغین است، اما برخی این‌طور نبودند و می‌گفتند می‌توان اینها را اصلاح کرد. متقابلاً برخورد مجاهدین با افراد دسته اول نیز حذفی بود و در برخورد با هم تضاد داشتند. اما طیف هاشمی و طالقانی معتقد بودند اگر منافقین را طرد کنیم، قطعاً به دامان کمونیست‌ها خواهند افتاد. مشی طالقانی و هاشمی در بعد نظر به هم نزدیک بود، اما در عمل طالقانی سمپاتی بیشتری نسبت به مجاهدین داشت و هاشمی سمپاتی کمتری.

اینکه گفتید طیف دوم از جمله شهید عراقی تقید داشتند که آنها را همراه کنند، این تلاش چگونه رخ می‌داد؟ آیا با مارکسیست‌ها بحث می‌کردند که از تغییر ایدئولوژی بگردند؟

طیف مخالف مجاهدین و موافق طرح فتوا بیشتر در بند یک بودند و وقتی هم به بند دو منتقل شدند، در بایکوت به سر می‌بردند. اغلب طیف دیگر هم قبل از انتقال به بند دو از زندان مرخص شده بودند و طبعاً هیچ بحثی نیز در این میان در نگرفت.

پس از آزادی شما با شهید عراقی ارتباطی داشتید؟ شهید عراقی که آزاد شد، من هنوز در زندان بودم، اما اطلاع داشتم که ایشان بیرون زندان هم مشغول فعالیت است. حتی خبر می‌رسید که به بیت امام در پاریس رفته و در آنجا هم مسئول تدارکات است.

بعد از انقلاب چطور؟

بعد از انقلاب هم به دلیل مشغله‌های زیاد، چندان مهلت ارتباط نبود، اما ایشان به بنیاد و سپس به روزنامه کیهان رفتند که در همانجا به دست گروهک فرقان شهید شدند.

به نظر شما چرا گروهک فرقان تصمیم به شهید کردن عراقی گرفت؟

این یکی از مسائلی است که باید در مورد آن بررسی شود. ■

و اجرای آن را مطرح کردند. این فتوا در مورد جدایی مطلق از کمونیست‌ها بود و مجاهدین در برابر آن موضع گرفتند. این طیف به اصحاب فتوا معروف شدند. عده‌ای که طرفدار علما و به اصطلاح مجاهدین وابسته به قشر دو بودند و عرق مذهبی داشتند و معتقد بودند که باید حرف آقایان را گوش کنیم و از کمونیست‌ها جدا شویم، گروهی هم به رهبری مسعود رجوی این کارها را ارتجاعی و در خدمت سرمایه‌داری می‌دانستند و به مخالفت با آن برخاستند و آنها را متهم می‌کردند که دارند حرف ساواک را می‌زنند و سازش کرده‌اند.

شما از یک سو از شهید عراقی به عنوان فردی که به مجاهدین علاقه داشت، یاد کردید و از طرف دیگر نام او را در میان کسانی که فتوا را نقل کردند، آوردید. موضع شهید عراقی پس از این اختلافات چگونه بود؟

ابتدا باید مواضع دیگران را نسبت به این موضوع توضیح بدهم. در مقابل این موضع‌گیری سه گروه وجود آمد. گروه اول که آقای ربانی شیرازی جلودارش بود، خیلی جدی به این مسئله پایبند بودند. گروه دوم که مشخصه آن آقای طالقانی بود. آقای طالقانی دید پدیده‌ای نسبت به مجاهدین داشت و تقید داشت آنها را همراه کند. دیدگاه سوم هم آقای هاشمی‌رفسنجانی بود که قصد داشت با ایجاد تعامل و با سیاست این اختلاف را حل کند. در این میان شهید عراقی بیشتر به آقای طالقانی نزدیک بود. بعد از مدتی اصحاب فتوا به جای دیگری منتقل شدند تا دور از دیگران باشند. البته رژیم هم به این مسئله دامن زد تا بین زندانی‌ها اختلاف ببندد. شهید عراقی هم جزو این افراد بود، اما همیشه سری هم به اتاق مسعود رجوی و موسی خیابانی می‌زد و آنجا بود. حتی گاهی اوقات ماست یا چیز دیگری از آنها می‌گرفت و با غذا سر سفره رفقایش می‌خورد. حتی به یاد دارم یک بار یکی از هم‌بندی‌ها جلوی شهید عراقی را گرفت که تو چرا چنین کاری می‌کنی و از آنها ماست می‌گیری؟ این تضاد و اختلاف تا جایی بالا گرفت که شهید عراقی چند ماه قبل از آزادی، خودش درخواست کرد که به انفرادی منتقل شود.

در زمان جریان نقل فتوا، من در کمیته مشترک ضد خرابکاری بودم و از جزئیات و نحوه شکل‌گیری آن خبر نداشتم. این فتوا در خرداد ۵۵ توسط برخی از روحانیون و علما از جمله منتظری، ربانی شیرازی، طالقانی، مهدوی کتی، لاهوتی و ... صادر شد و حاوی دو نکته محوری بود: یکی تکفیر کمونیست‌ها و نجس دانستن آنها، که بر اساس آن نشست و برخاست، هم‌سفرگی و هم‌غذا شدن با مارکسیست‌ها حرام شد. در محور دوم راجع به مجاهدین به این نتیجه رسیده بودند که آنهایی که از این سازمان در راه مبارزه کشته و اعدام شده‌اند، اگر آگاهانه به طرف مارکسیسم رفته‌اند، شهید نیستند و نباید اسمشان به عنوان شهید برده شود. کسانی هم که الان ادامه‌دهنده مسیر گذشته هستند، جزو مسلمان‌ها نیستند و اگر کشته هم شوند، شهید نیستند، مگر اینکه ایدئولوژی خودشان را تغییر بدهند. آنها باید تکلیف خودشان را معلوم کنند و از کمونیست‌ها جدا شوند. قرار شده بود این فتوا از بندی به بند دیگر و از زندانی به زندان دیگر به طور شفاهی نقل شود. در اواسط سال ۵۵، عده‌ای را از بند یک به بند دو آوردند، از جمله شهید عراقی، شهید کچوئی، شهید لاجوردی، حاج حیدری، بادمچیان، قریشی، عباس مدرسی فر، جلیل رفیعی و ... البته برخی از اینها از قبل هم در بند ۲ بودند. آنها با ورودشان، جریان فتوا

شهید عراقی که آزاد شد، من هنوز در زندان بودم، اما اطلاع داشتم که ایشان بیرون زندان هم مشغول فعالیت است. حتی خبر می‌رسید که به بیت امام در پاریس رفته و در آنجا هم مسئول تدارکات است.



۱۳۴۴. دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی: شهید عراقی در کنار شهیدان امانی، نیک‌زاد، صفار هندی و بخارایی.



• درآمد

فعالیت در فدائیان اسلام و کسب تجربه در کنار شهید نواب صفوی، از جمله پیش‌زمینه‌هایی بود که شهید عراقی در سال‌های بعد و در شرایط دشوار به‌خوبی از آن بهره برد. محمد مهدی عبدخدائی که از نوجوانی در فدائیان اسلام مشارکت داشت، از آن دوران با دقت و موشکافی همیشگی سخن می‌گوید که برای پژوهندگان تاریخ معاصر، بسیار مفید تواند بود.

۱ «شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود
شاهد یاران با محمد مهدی عبدخدائی

همیشه محور کارها بود...

آنجا هدایتش کردم و رفتم مدرسه. ظهر که برگشتم، معلوم شد که پدرم یک جای مخفی برای نواب صفوی تهیه کرده است. سید حسین امامی و همراهانش احمد کسروی را در دادگستری کشته بودند و شبش نواب صفوی سوار اتوبوس شده و دو روز بعدش رسیده بود مشهد. او در تهران از آیت‌الله کاشانی و مرحوم حاج سراج سؤال کرده بود مشهد که رفتم، منزل چه کسی بروم؟ گفته بودند آنجا حاج غلامحسین تبریزی هست که جزو مخالفین رضاشاه و دستگاه است و علیه کسروی هم می‌نویسد، برو به خانه او. بعدها به من گفت به این دلیل آمدم منزل شما.

به هر حال پدرم نواب صفوی را مخفی کرد. ظهر که آمدم خانه، مادر دوم من که زن علویه سیدی بود گفت: «من چهره حضرت علی اکبر(ع) را در چهره این سید روحانی دیدم.» این مطلب در مغز من نقش بست تا اینکه در سال ۱۳۲۹ آمدم تهران. در ناصرخسرو دست‌فروشی می‌کردم و بعد از ظهرها می‌رفتم مدرسه مروی و جامع‌المقدمات می‌خواندم و خرج تحصیل را خودم در می‌آوردم. فضای سیاسی هم باز بود و روزنامه‌های زیادی منتشر می‌شدند. از افکار مختلف هم روزنامه بود. نبرد ملت، اصناف، پرخاش، جبهه آزادی، شهباز، آتش، داد، رگبار امروز، نوید آزادی، خاک و خون و ... و هر روزنامه‌ای هم به حزبی و جناحی وابسته بود. در تهران ۳۰۰ هزار نفری، هزاران حزب و گروه درست شده بود. حزب ملت ایران داریوش فروهر روزنامه آبدانا را داشت، حزب پان ایرانیست روزنامه‌های خاک و خون را داشت، حزب ایران روزنامه جبهه آزادی را داشت، حزب توده روزنامه شهباز و رگبار امروز و نوید آزادی و سازمان جوانان دموکرات را داشت. سه تا روزنامه بودند که بسیار تند و پرخاشجو بودند: یکی اصناف بود مال ابراهیم کریم آبادی، یکی نبرد ملت مال امیرعبدالله کریم‌پسچیان و یکی هم شورش بود مال کریم پور شیرازی. شیوه قلمی این سه تا نشریه مثل هم بود. این تقریباً شیوه‌ای بود که محمد مسعود بعد از شهریور ۱۳۲۰، در روزنامه‌اش «مرد امروز» باب کرده بود. محمد مسعود کسی

چون با کسروی در سال‌های ۱۲۸۲، ۸۳ ارتباط داشت، او را خیلی خوب می‌شناخت و در مشهد شهرت پیدا کرده و جزو مشاهیر شده بود. او تمام روزنامه‌هایی را که علیه یا له کسروی منتشر می‌شدند، به منزل می‌آورد و من عکس این آقا سید را در روزنامه «مردم» حزب توده دیده بودم که با این تیتراژ چاپ شده بود: «نواب صفوی و هوچی‌گری‌های او در پایتخت.» عین تیتراژ یادم است. پدرم روزنامه را آورد و گفت: «ببینید یک پسر پیغمبر پیدا شده و می‌خواست یک ملحد را از بین ببرد، حالا این روزنامه‌نویس‌ها چی می‌نویسند.» این عکس در

• پنجره‌های سلول من باز می‌شد به حمام. پریدم روی پنجره و گفتم: سلام. دیدم فدائیان اسلام را از قرنطینه آورده‌اند حمام و مرحوم مهدی عراقی هم میان آنها بود. پرسیدند: «آقا مهدی! پول داری؟» گفتم: «آره، امروز آوردند.» گفتند: «نه نداری.» و دو تا ۲۰ تومنی را با نخ به سنگی بستند و پرت کردند طرف پنجره ما. یکمرتبه دیدم ۶۰ تومان پول دارم. آن روزها ۶۰ تومان خیلی پول بود.

ذهن من بود و به‌محض اینکه آن سید را دیدم، فهمیدم نواب است. به جای اینکه من از او سؤال بکنم، او با لحن خاصی پرسید: «آقا جان خانه است؟» گفتم: «بله» گفت: «بگو نواب است.» و برای من یقین حاصل شد که این صاحب همان عکسی است که من دیده بودم. با عجله آمدم و به پدرم گفتم: «نواب صفوی است.» گفت: «هدایتش کن به بیرونی.» من به

آغاز ورود شما به فدائیان اسلام چگونه بود؟
نه ساله بودم که در اسفند سال ۱۳۲۴ در منزلمان شهید نواب صفوی را دیدم. پدر من از علمای مشهد بود و آن موقع تازه در مشهد امام جماعت شده بود. ایشان در سال ۱۳۱۱ از تبریز به مشهد تبعید شد. مادر ما در حادثه‌ای فوت کرد و پدرمان در مشهد ازدواج کرد و در آنجا ماندگار شد و از همان بدو ورود به مشهد مورد استقبال علمای درجه اول آن دیار قرار گرفت. پدر من در تبریز نشریه‌ای منتشر می‌کرد به نام «تذکرات دیانتی» و مرحوم آیت‌الله حاج آقا حسین قمی که از مراجع مشهد بود، آن موقع در درسش به طلبه‌ها گفته بود این نشریه‌ای را که از تبریز می‌آید، بخوانید. پدر من با احمد کسروی و مرحوم شیخ محمد خیابانی، هم‌حجره بود، منتهی افکار آنها را قبول نداشت. او از اولین کسانی بود که درس تفسیر را در تبریز آغاز کرد. شاید بنیانگذار درس تفسیر در بین غیر طلبه‌ها پدر من بود. پدرم بعد از اینکه تبعید شد و به مشهد آمد، درس تفسیرش را شروع کرد، حتی مرحوم محمدتقی شریعتی هم یک دوره پیش پدر من آمد و تفسیر خواند. پادم هست یک بار که دکتر شریعتی را دیدم، گفت من و پدرم افتخار شاگردی حاج شیخ را داریم. جالب این است که روشنفکران مشهد هم به مسجد گوهرشاد می‌آمدند و پشت سر پدر من نماز می‌خواندند، در حالی که پدرم خیلی مقدس بود و مقدسین مشهد پشت سرش نماز می‌خواندند و بسیاری از افکار روشنفکران را قبول نداشت.

اسفند سال ۱۳۲۴ بود و یک روز صبح می‌خواستم به مدرسه بروم که در خانه ما محکم دق‌الباب شد. پدرم گفت برو در را باز کن. من رفتم و در را باز کردم و با آقا سیدی مواجه شدم که عمامه ژولیده‌ای به سر بسته بود. اولین چیزی که جلب نظر مرا کرد، کفش‌های بندی او بود. آن موقع‌ها مرسوم نبود که طلبه‌ها کفش بندی بپوشند. من فوری شناختمش. پدر من در سال ۱۳۲۳ انتشار نشریه «تذکرات دینی» را در جواب به شبهات احمد کسروی شروع کرد. کمک مالی آن را هم مرحوم آسید ابوالحسن اصفهانی که از مراجع بود، می‌کرد. پدرم

صابون‌پزخانه، یک شب در گذر قلی، منزل مهدی عراقی بود. بعضی از اوقات هم جلسات را در مساجد می‌انداختند. در آنجا با مهدی عراقی بیشتر آشنا شدم. مهدی عراقی کسی بود که می‌توانست محور کارها قرار بگیرد. اصغر حکیمی و اکبر آخوندی و چند نفر دیگر دور و بر مهدی عراقی بودند. پرسیدم مهدی عراقی چقدر درس خوانده. آن روزها تا کلاس ۱۲ که می‌خواندی، دیپلم می‌گرفتی. او سیکل خود را گرفته و دو سال هم درس خوانده و دیپلمش را نگرفته و به بازار کار آمده بود. این جور به من گفتند.

بعدها فهمیدم وقتی که دکتر بقائی روزنامه «شاهد» را در چاپخانه مظاهری چاپ می‌کرد و پلیس، شبانه حمله می‌کرد که روزنامه «شاهد» را غارت کند، مهدی عراقی از کسانی بود که روی پشت بام چاپخانه نگهبانی می‌داد. چاپخانه مظاهری در کوچه عرب‌ها در ناصرخسرو بود. یک بار من رفتم آنجا نگهبانی بدهم که قبول نکردند. بعد از اختلافی که بین مرحوم نواب و جبهه ملی افتاد، اینها چون مَرحوم حکومت اسلامی را می‌خواستند، به طرف نواب صفوی گرایش پیدا کردند، در حقیقت آمدند و با نواب صفوی یکی شدند، لذا گاهی در جلسات فدائیان اسلام، مأمور انتظامات می‌شدند. اینجا بود که من بیشتر شهید عراقی و اکبر پوراستاد و خدا بیامرز حاجی یوسفیان را که ورزشکار بود و هر هفته جمعه‌ها می‌رفت زورخانه و برایش زنگ می‌زدند، دیدم. مهدی عراقی و حاج اسدالله صفا هم می‌رفتند. زورخانه هم که می‌رفتند، وسط گود علیه دستگاه صحبت و آنجا را تبدیل به میدان مبارزه سیاسی می‌کردند.

در این جریانات، من به ملاقات نواب صفوی می‌رفتم. یک بار با یکی از برادرهایمان، آقای اکبر اسماعیل‌زاده که اخیراً فوت کرد و حاج مهدی عراقی از سه راه زندان قصر سوار اتوبوس شدیم و آمدیم اول فردوسی پیاده شدیم. این آقای اسماعیل‌زاده نجار بود و موقع فوت ۸۰ سال داشت. تنها جوانانی که در تهران ریش می‌گذاشتند، اینها بودند و اصلاً معروف بود که هر کسی که ریش دارد، از فدائیان اسلام است. من حاج مهدی را در جلسات می‌دیدم که می‌دوید، کار می‌کرد و بسیار فعال بود.

تا اینکه داستان تحصن فدائیان اسلام در زندان پیش آمد که فکر می‌کنم مرحوم مهدی عراقی هم یکی از متحصنین بود. اصغر حکیمی و آقای لواسانی، مرحوم میردامادی، مرحوم احمد شهاب جزو متحصنین بودند. اغلب فوت کرده و دعوت حق را لبیک گفته‌اند. من فکر می‌کنم بقیه السلف هستم تا کی گرگ مرگ ما را هم از این گله بیرد.

در جلسات فدائیان اسلام بحث‌های سیاسی می‌شد. من به علت شرایط خاص خانوادگی و تربیت دوران کودکی و به خاطر مطالعه روزنامه‌های مختلف و ملاقاتی که در زندان با نواب صفوی کردم و به علت اینکه در منزل یک مجتهد بزرگ شده بودم، از نظر خیلی‌ها رشد فکری خاصی داشتم و می‌توانستم در بحث‌ها خوب صحبت کنم. خدا بیامرز آقای حرمی را، در مجلس فدائیان اسلام بود و از قم آمده بود. شب دیدم ما داریم در مسجد کاظمیه بحث می‌کنیم، گفت به بحث این آقا پسر گوش بدهید. ۱۵ سال داشتم و درباره حکومت اسلامی بحث می‌کردم. اینها که رفتند متحصن شدند، اوضاع به هم ریخت، یعنی مخالفت را شدیدتر کرد، مخصوصاً مخالفت موقعی شدیدتر شد که اینها را در زندان قصر به شدت کتک زدند و خیلی از آنها را زخمی بیرون کردند. بعد از تحصن، دیگر جلسات فدائیان اسلام علنی نبود و نیمه مخفی بود و یکی یکی افراد را صدا می‌کردند و می‌گفتند بیایید فلان جا.

شما هم جزو متحصنین بودید؟

نه، من نوجوان بودم. اولین بار که من در فدائیان اسلام شناخته شدم، قبل از تحصن، گمانم در منزل آسید محمود محتشمی، پدر حاج سید محمد محتشمی بود که مرحوم واحدی بلند شد و گفت: «سی نفر نام‌نویسی کنند و فردا بروند دادگستری و به دادستان بگویند یا باید نواب صفوی را آزاد کنی یا باید استعفا بدهی.» قبل از تحصن تذکر بود. من بلند شدم و گفتم: «اسم مرا اول از همه بنویسید.» مرحوم واحدی گفت: «اسم چیست؟» گفتم: «محمد مهدی عبد خدائی.» گفت: «اسم پدرت چیست؟» گفتم: «آیت الله اشیر غلامحسین تبریزی.» با تعجب



کاشانی از جمله محسن محرری و در مرداد ۱۳۳۰ فدائیان اسلام را آزاد کردند و روزنامه نبرد ملت اعلام کرد: «به پاس آزادی این برادران، اولین دیدار در روز جمعه بر مزار سید حسین امامی.» شهید امامی هژیر را کشته بود. من که نوجوان ۱۵ ساله‌ای بیش نبودم، با شوق و ذوق رفتم ابن بابویه. هنوز یاد نمی‌روم که آقای فخرالدین حجازی هم از سبزوار آمده بود و شعری خواند که من چند خط آن را از بهر هستم: خوش آن بزمی که جانانش هبا داده سر و جان را خوش آن رزمی که مردانش فدائی گشته ایمان را گروهی دین‌مدار و حق‌پرست و عالم و عارف معرف گشته در عالم چو افراد مسلمان را خدا رحمت کند فرزند پیغمبر، امامی را که با خویش نمود ظاهر دین پیشوایان را خلیل کردگاری شد خلیل الله طهماسب منور کرد چون یوسف در و دیوار زندان را صبا از من سلامی ده به نواب صفاگستر

زمانی که مهدی عراقی و دوستانش منصور را زدند، خود مهدی عراقی به من گفت: «اسلحه مال مرحوم نواب نبود، من مخصوصاً گفتم مال نواب صفوی است تا اولاً سرنخ را گم کنند و ثانیاً بدانند که ما داریم آن خط را ادامه می‌دهیم.»

همی اینک بگو آن مظهر ایمان احسان را فخرالدین حجازی را آن حالت احساسی که صحبت می‌کرد، قصیده‌ای را که سروده بود، سر قبر امامی خواند و من این ابیات را از بهر کردم. سید عبدالحسین واحدی و طلبه‌ای به نام نقوی هم صحبت کردند.

چگونه با شهید عراقی آشنا شدید؟

آنجا من مهدی عراقی را دیدم که انتظامات را به عهده داشت. اکبر آخوندی، اصغر حکیمی و گمانم حاج هاشم امامی هم بودند. این اسامی را آنجا شنیدم. قبلاً آنها را نمی‌شناختم، فقط می‌دیدم که می‌گویند آقامهدی، اصغر آقا. آدم کنجکاوی بودم و سنوالمی کردم و می‌گفتند این فامیلش عراقی است. بعد از این قضیه، فدائیان اسلام طی اعلامیه‌ای، تشکیل «جلسه بیان حقایق نورانی اسلام» را در شب‌های چهارشنبه اعلام کردند. این جلسه، یک شب در منزل آسید محمود محتشمی بود در

بود که بعدها کیانوری گفت که ما او را کشتیم. نبرد ملت، افکار فدائیان اسلام را منتشر می‌کرد و تیرهایش تند بودند. نبرد ملت و افکار نواب صفوی با روحیه من سازگاری داشت. این روزنامه پنجشنبه‌ها پخش می‌شد و ۲ ریال بود و من آن را مرتب می‌خواندم. اصناف شبیه‌ها منتشر می‌شد، شهباز عصرها منتشر می‌شد و متعلق به جمعیت ملی مبارزه با شرکت‌های استعماری نفت وابسته به حزب توده بود. به سوی آینده که رسماً سخنگوی حزب توده بود، اگر چه رویش نزده بود ارگان حزب توده. جبهه آزادی سخنگوی حزب ایران بود که مهندس حسینی و مهندس سنجابی و ابوالفضل قاسمی و شاپور بختیار و الهیار صالح و ... بودند، خاک و خون مال دکتر آملی و محسن پزشکی‌پور، آتش مال میراشرفی، داد مال حمیدی نوری و داریا مال حسن ارسنجانی بودند.

من با اینکه ۱۵ سال بیشتر نداشتم، به همه روزنامه‌ها سری می‌زد و آنها را می‌خواندم و این به دلیل شرایط تربیتی من بود. روزهای مبارزات نفت بود و توده‌ای‌ها شعار می‌دادند که نفت جنوب باید ملی شود و روزنامه «باختر امروز» دکتر فاطمی و «شاهد» دکتر بقائی به مدیریت علی زهری ناشر افکار جبهه ملی بودند. نبرد ملت، اصناف، شاهد، باختر امروز، داد و داریا، اگرچه جلسه مشترک نداشتند، اما راجع به ملی شدن نفت هماهنگ بودند. این هماهنگی خود به خود باعث می‌شد که هر چند با زبان‌های مختلف منتشر می‌شدند و شیوه مقاله‌نویسی‌شان با هم فرق می‌کرد، اما محتوایشان یکی بود. شیوه نویسندگی «داد» حمیدی نوری نرم و ملایم و شیوه «نبرد ملت» تند و حاد بود. من هم این شیوه را دوست داشتم. باختر امروز هم این شیوه را داشت. شیوه شاهد یک کمی فلسفی بود.

مسئله آن روزها، ملی شدن نفت بود. روی سر در سینماها پارچه مشکی زده بودند که صنعت نفت باید در سراسر کشور ملی اعلام شود. من خود به خود به نوعی سمپات فدائیان اسلام بودم و از نبرد ملت بیشتر خوشم می‌آمد، تا اینکه در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹، رزم‌آرا توسط خلیل طهماسبی در مسجد شاه کشته شد و من اتفاقاً در مسجد بودم. رفته بودم نخست‌وزیر را ببینم. هنوز هم چهره‌اش در خاطرم نقش بسته. رزم‌آرا کشته شد و نبرد ملت، فردا صبح نوشت: «رزم‌آرا به جهنم رفت و سایر خائنن هم به دنبال او رهسپار می‌شوند.» نواب صفوی اعلامیه داد که: «اعلام ما به دشمنان اسلام و غاصبین حکومت اسلامی: شاه و دولت.» من وقتی این چیزها را می‌شنیدم و می‌خواندم، پرواز می‌کردم. با اینکه یک جوان ۱۴، ۱۵ ساله بودم، چون در چنین خانواده‌ای بزرگ شده بودم، برایم خیلی جالب بود.

تا شب عید شد و اعلام کردند که فدائیان اسلام در دولاب در منزل حاج حسن باباعلی دستگیر شدند. خرداد بود و اعلام کردند که نواب صفوی در میدان ژاله دستگیر شد. من از کسانی بودم که مشاهده کردم که نواب صفوی می‌گفت: «من مصدق را به محاکمه اخلاقی دعوت می‌کنم.»

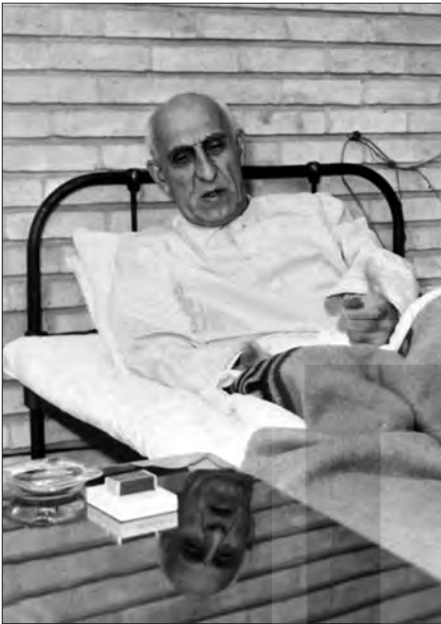
اولین مصاحبه او علیه جبهه ملی در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ در مجله ترقی چاپ شد و بعد سیل اتهامات بود که به طرف نواب صفوی سرازیر شد. گفتند که شاهرخ با او ملاقات کرده و نواب از انگلیسی‌ها پول گرفته! ماشین تبلیغات جبهه ملی به شکلی هماهنگ، دروغ‌های فراوانی را علیه نواب صفوی پخش کرد. من مصاحبه را خواندم و خیلی به‌نظم منطقی رسید. شاید هم چون شیفته نواب صفوی بودم، به‌نظم منطقی آمد. آخر مصاحبه‌اش می‌گوید: «قرار بود برادران من آزاد شوند، در آخرین لحظه به من گفتند به سفارش خصوصی دربار باید در زندان بمانند.» در آن مصاحبه، نواب تلویحاً صحبت از توافقی می‌کند که بین دربار و آقای دکتر مصدق و جبهه ملی انجام گرفته و قربانی این توافق و سازش هم فدائیان اسلام هستند. مصاحبه را هم یوسف مازندی، خبرنگار آسوشیتدپرس گرفته بود. افسانه‌ای هم برای مصاحبه‌اش ساخته بود که چشم‌های مرا بستند و چنین و چنان کردند.

نواب صفوی را که دستگیر کردند، گروهی از فدائیان اسلام از جمله سید عبدالحسین واحدی، سید محمد واحدی و سید هاشم حسینی که درس خارج خوانده و آدم فاضلی بود، شروع به اعتراض و فعالیت کردند. در شب عید، دوستان مرحوم

■ آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی.



■ دکتر محمد مصدق.



که رساله چاپ نکرد، ولی همه علما معتقد بودند که آدم فاضل و باسوادی است. هم مباحثه مراجع بود. بعد از اینکه من فاطمی را ترور کردم، پدرم نامه‌ای به آیت الله صدر نوشت: «شما که چنین فتواهائی برای بچه‌های مردم می‌دهید، نسبت به فرزندان خودتان هم چنین فتواهائی می‌دهید؟» البته این کار را از روی علائق پدری‌اش کرد. گفته بود شما خودتان هم فرزند پسر دارید، برای آنها هم چنین فتواهائی بدهید. به هر جهت داستان فاطمی در ۲۶ بهمن ۱۳۳۰ در ظهرالدوله، سر قبر محمد مسعود اتفاق افتاد. من همراه آقای گل‌دوز رفتم که حالا فوت کرده. اسلحه کلت داشتم. یک گلوله شلیک کردم و اسلحه را انداختم روی قبر. یک عباس گودرزی‌ای بود که جگرکی بود و به او می‌گفتند عباس جگرکی. خم شد اسلحه را بردارد که مردم ریختند او را بزنند، ولی من الله‌اکبر گفتم و دستگیر کردند. البته اعتراض نکردم که چه کسی اسلحه را به من داده. الان که زمان گذشته می‌گویم، هرچه به من فشار آوردند، گفتم من این اسلحه را در مسجد ظهرالدوله از یک جوان ریش‌دار گرفته‌ام. آقای خردمند باز پرس ما بود. خدا رحمتش کند! آدم خوبی هم بود. گفت: «آقامهدی! تو پانزده سال داری. برای من قصه می‌گوئی؟ کسی این قصه تو را باور نمی‌کند. من باز پرس شعبه ۲۹ هستم، حقوق خوانده‌ام، مو سفید کرده‌ام، افسانه می‌سازی که توی دستشویی مسجد ظهرالدوله یک کسی این اسلحه را به تو داده و گفته برو این کار را بکن؟»

این نکته را به شما بگویم که کیف چرمی آقای دکتر فاطمی در موزه وزارت امور خارجه، موجود است. گلوله از این طرف کیف رفته، ولی از آن طرف کیف خارج نشده! خود گلوله کلت در یک جعبه کاغذی کادوئی، تمیز گذاشته شده که خونی نیست. گزارش مامور در بیمارستان هم هست که نوشته: «دکتر فاطمی هیچ بیماری‌ای ندارد، ولی وقتی دکترها می‌آیند، خودش را به مریضی می‌زند.» حالا نمی‌دانم گلوله خورده بود یا نه. من وقتی خردم رفتم وزارت امور خارجه و این کیف را دیدم، مشکوک شدم. مخصوصا گزارش مامور محافظ دکتر فاطمی را که دیدم که در بیمارستان از او حفاظت می‌کرد و نوشته بود که آقای دکتر فاطمی تمارض می‌کند که به سفر آلمان برود، بیشتر مشکوک شدم. این عمل من باعث شد که روزنامه‌ها با قدرت علیه فدائیان اسلام مقاله بنویسند.

به‌حال گلوله‌ای زدم و اسلحه را پرت کردم. بعد مردم ریختند و کتک زدند و دماغم شکست. بعد مرا بردند به شهر بانی. سرلشکر کوپال رئیس شهر بانی بود. آن روزها زندانی بود به نام زندان زیر آگاهی که اول زندانی‌ها را ۲۴ ساعت در آنجا نگه می‌داشتند. مرا بردند آنجا در اتاقی کنار اتاق افسر نگهبان و دو ماه آنجا بودم. بعد مرا بردند زندان موقت که حالا شده موزه عبرت. من در زندان زیر آگاهی ممنوع‌الملاقات بودم. بعد که

۳ و در این فاصله، اینها را کتک زدند. حدود ۲۸، ۲۹ نفر از آنها را شبانه سوار ماشین کردند و در خیابان گذاشتند که به خانه‌هایشان رفتند. یک عده را زندانی و بعد محاکمه کردند. در آن محاکمه، سید محمد واحدی گفته بود: «برادرانم را آزاد و مرا قورا اعدام کنید.» عکس‌های محاکمه هست که آیت الله لویسان، امام جماعت مسجد امام حسین (ع)، در ردیف اول نشسته، آشیخ محمود صادقی هم هست. چند نفری که در آن دادگاه بودند، الان زنده هستند.

قبل از تحصن من به دیدن مرحوم نواب رفتم و به من گفت که به شما ماموریتی داده خواهد شد. مرحوم نواب پدر و خانواده مرا خوب می‌شناخت و به روحیات من هم کاملاً آشنا بود. بعد از کتک خوردن اینها بود که داستان فاطمی اتفاق افتاد. من شاگرد مغازه حاج کاظم باقرزاده بودم که بچه خواهر ستارخان بود. آقای اصغر شالچی آمد و مرا از ته بازار عباس‌آباد که آقای مشیری هم در آنجا مغازه داشت، به خانه‌اش در میدان

در سال ۴۳ که من از زندان آزاد شدم، هنوز منصور را نرده بودند و مرحوم عراقی آمد دیدن من. گفت: «مهدی جان! غریبانه زندان رفتی، ولی حالا که بیرون آمدی، غریب نیستی. همه چیز عوض شده. حاج آقا روح‌الله آمده، بیا.» گفتم: «آقا مهدی دیر آمدی. اگر دو تا شلاق بخورم، همه‌تان را لو می‌دهم. خیالت را راحت کنم. من دیگر طاقت کتک ندارم. هشت سال زندان بودم، هیچ کس سراغم نیامد. تنهای تنها ماندم.»

اعدام برد. آنجا وارد خانه‌ای شدم و با تعجب دیدم که واحدی سخنرانی می‌کند. وقتی رسیدیم آنجا، مرحوم واحدی بلند شد و با من دست داد. واحدی مخفی بود. او پیشنهاد کرد که من فاطمی را با تیر بزنم. گفتم: «اجازه گرفته‌اید؟» گفت: «ما از آیت الله صدر اجازه‌هایمان را می‌گیریم.»

فدائیان مقلد آیت الله صدر بودند. آیت الله صدر خوشاوند مرحوم آیت الله حاج آقا حسین قمی بود. وقتی پدر من به مشهد تبعید می‌شود، مرحوم آیت الله صدر در مشهد بوده. پدر من عالم بود و اینها به دیدنش می‌آیند. پدر من از علمانی بود

پرسید: «شما پسر آشیخ غلامحسین تبریزی هستید؟» من را صدا کرد و روی پله دوم منبرش نگه داشت و به بقیه گفت: «ببینید! این پسر یک آیت الله است. فردا می‌خواهد برای آزادی نواب صفوی برود.» همه مرا می‌شناختند، چون حرف می‌زدم و بحث می‌کردم، ولی آن شب به عنوان پسر آیت الله شیخ غلامحسین تبریزی هم شناختند.

من در ناصر خسرو دستفروشی می‌کردم و شب‌ها در یک کارخانه می‌خوابیدم. این شاید برای جامعه امروز تعجب‌آور باشد. شاید اگر از خود حاج هاشم امانی هم بپرسید، یادش نمانده باشد. آمد سر بساط دست فروشی من و یک کمی با من حرف زد و پرسید: «شب‌ها توی قهوه‌خانه می‌خوابی؟» گفتم: «نه!» آن روزها توی قهوه‌خانه‌ها شپش زیاد بود. او روی لبه کت من شپش دیده و تصور کرده بود در قهوه‌خانه می‌خوابم، در حالی که من در خیابان آرامم، در کارخانه سینی‌سازی محمدعلی رجبی که از علاقمندان پدرم بود و بعدها فهمیدم که نگهبان آنجاست، می‌خوابیدم. حاج هاشم امانی و حاج صادق امانی و دیگران مرا می‌شناختند و چون نوجوان بودم، وقتی بحث می‌کردم، جالب توجه بود.

فردا صبح ما آمدیم مسجد باب همایون، بقیه فدائیان اسلام هم آمدند و رفتیم اتاق دادستان. گمان می‌کنم شهید عراقی هم بود، اما سخنگوی گروه، مرحوم آشیخ غلامرضا نیکنام بود که بعدها خواهرش را به خلیل طهماسبی داد. دادستان نیامده بود و آن‌قدر نشستیم تا آمد. خیلی شیک بود. کت و شلوار تر و تمیز و کلاه شاپوی سیلندر از آن نوعی که دیپلمات‌ها سرشان می‌گذاشتند، بر سر داشت. یاد نیست اسمش چه بود. به نظرم نجفی بود. ما صلوات فرستادیم و همه از اتاق‌ها بیرون ریختند که ببینند چه خبر شده. صلوات ما هم استثنائی بود و آهنگ مخصوصی داشت. بالاخره آن‌قدر معطل شدیم تا ساعت ۱۱/۵ دادستان آمد. مرحوم آشیخ محمد رضا نیکنام به دادستان گفت: «با دستور آزادی نواب صفوی را صادر می‌کنید یا استعفا می‌دهید.» دادستان از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. من فضول بودم و به او گفتم: «چرا از این شاخه به آن شاخه می‌پرید؟ یا بپایه یا استعفا. نمی‌توانی، استعفا بده. آدمی که قدرت ندارد، می‌رود.» پرسید: «بچه! چند سال داری؟» گفتم: «پانزده سال.» گفت: «خیلی گنده گنده صحبت می‌کنی.» گفتم: «مسلمان همیشه گنده صحبت می‌کند. مگر ندیدی آن عرب بیابانی وقتی به دربار خسرو پرویز رسید، فرش زربفت او را کنار زد و روی زمین نشست و شمشیر زنگ خورده‌ای هم داشت. مگر تاریخ نخواندی؟ ما همان‌ها هستیم. می‌خواهیم حکومت اسلامی برپا شود.» یاد هست یک نگاه عاقل اندر سلفی به من کرد و با نگاهش می‌خواست به من بفهماند که تو از قانون و حقوق چیزی نمی‌فهمی. تو یک نوجوان پانزده ساله پر از احساس هستی. بعد از این جلسه بود که اینها متحصن شدند. بعد از اینکه از اتاق بیرون آمدیم، مرحوم مهدی عراقی پیشانی مرا بوسید و گفت: «مهدی جان! خیلی خوب آمدی.» و تشویق کرد.

یک شب یادم هست که آقای اصغر شالچی به من آدرس داد که در میدان اعدام به خانه‌ای بروم. من دیگر شاگرد حاج کاظم باقرزاده شده بودم. رفتیم آنجا و دیدیم حاج اسدالله خطیبی را زده‌اند و چشم‌هایش باد کرده و احمد شهاب کتک زیادی خورده بود. واحدی هم سخنرانی می‌کرد. منزل آقای عینک‌چیان بود که در ناصر خسرو عینک‌فروشی داشت و اولین کسی بود که در آن دوره نوشته بود به زنان بی‌حجاب جنس فروخته نمی‌شود و شعار «الاسلام یعلا و لایعلی علیه» فدائیان اسلام را پشت شیشه‌اش زده بود. این کار خیلی نادر و به همین دلیل کاملاً مشخص بود. جلسه در منزل او بود.

مرحوم واحدی گفت: «ما آرام نخواهیم نشست.» بعدها معلوم شد که آقای دکتر فاطمی به زندان قصر رفته و با سرهنگ نظری رئیس زندان قصر ملاقات کرده و سرهنگ نظری دستور داده متحصنین را کتک بزنند. اینها در شماره ۲ زندان بودند. دو تا بند شماره ۲ دست توده‌ای‌ها بود و پاسبان‌ها از طریق توده‌ای‌ها آمده بودند. زندان شماره ۳ هم تازه تاسیس شده بود. زندانی سه گوشه بود و دو تا بند داشت. ساختمانش تازه بود. بعد اینها را دستبند و پابند زدند و آوردند در زندان شماره

■ ۱۳۴۴. شهید مهدی عراقی در دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی.



می رفتند، می گفت بروید ملاقات آقا مهدی و خلیل طهماسبی. خلیل طهماسبی در زندان کاخ بود، من در کمیته مشترک، مرحوم نواب در قصر. البته بیشتر به ملاقات نواب صفوی می رفتند. ملاقات ما هم که می آمدند، آن قدر میوه می آوردند که حد نداشت؛ تا اینکه در ۲۶ بهمن سال ۳۱ شهید نواب آزاد شد. آن روزها دسته گل مرسوم نبود. حاج اسدالله صفا یک دسته گل بزرگ برای مرحوم نواب صفوی آورده بود که گمانم کارتش الان در مرکز اسناد باشد. خلیل طهماسبی زودتر از نواب آزاد شد. فردای آزادی مرحوم نواب، ایشان همراه با سید عبدالحسین واحدی، سید محمد واحدی و امر عبدالله کرباسچیان آمدند ملاقات من و مرحوم نواب، دسته گلی را که حاج اسدالله صفا برایش برده بود، برداشته و پشت کارتش نوشته بود: هوالعزیز، به گل بوستان اسلام، عزیزم مهدی عبد

وقتی مرحوم نواب زندان قصر بود و عراقی و دوستانش به ملاقاتش می رفتند، می گفت بروید ملاقات آقا مهدی و خلیل طهماسبی. خلیل طهماسبی در زندان کاخ بود، من در کمیته مشترک، مرحوم نواب در قصر. البته بیشتر به ملاقات نواب صفوی می رفتند. ملاقات ما هم می آمدند.

خدائی تقدیم می شود. به یاری خدای توانا، سید مجتبی نواب صفوی. این کارت پیش کسی بود که من گرفتم و دادم مرکز اسناد که محفوظ بماند. پشت کارت هم تقدیم حاج اسدالله صفا به نواب هست. ملاقات در اتاق سرتیپ جلیل وند، رئیس کل زندان ها و سرهنگ شفق، رئیس زندان موقت بودند. یادم هست که مرحوم واحدی به شفق گفت: عرض ارادت به آقای عبد خدائی کردید؟ طوری با آنها برخورد کرد که آنها را جلوی من کوچک کرد. تا وقتی که می خواستند مرا محاکمه کنند، عراقی می آمد به ملاقاتم. بعد من را منتقل کردند به زندان کاخ دادگستری. این کاخ دادگستری که الان بانک ملی است، بهداری کاخ دادگستری بود. یک اتاق در آنجا به من دادند.

نزدیک مسجد ارک؟

پشت مسجد، رویروی پارک خیام، الان یک بانک ملی هست

که داخل دادگستری است. راهروی بانک ملی، بهداری زندان بود که در آنجا به من یک اتاق داده بودند و من خیابان را می دیدم. ملاقاتی ها می آمدند پیش من. ما از اختلافات بین فدائیان اسلام هیچ خبر نداشتیم، یعنی عراقی که می آمد ملاقات من، هیچی نمی گفت، رفیعی می آمد همین طور، اکبر پور استاد همین طور، واحدی همین طور، و من غافل از اینکه در درون فدائیان اسلام اختلافاتی پیش آمده است.

نیروهای رژیم هم خبر نداشتند؟

ظاهرا نیروهای رژیم هم خبر نداشتند، شاید نمی خواستند من وجه المصالحه قرار بگیرم. تا اینکه یک روز در روزنامه اطلاعات دیدم که مرحوم سید عبدالحسین واحدی از فدائیان اسلام استعفا داده است. یک دفعه دیدم آقای رفیعی استعفا داده، مرحوم نواب صفوی عده ای را از فدائیان اسلام اخراج کرده که یکی از آنها مرحوم شهید عراقی بود. اکبر پوراستاد، حسن سعیدالسلطنه بود. علنش هم این بود که اینها شروع کرده بودند به استعفا دادن. مرحوم نواب پیشدستی کرد و اینها را بیرون کرد تا جنبالی مثل حزب توده به وجود نیاید.

بعدها از شهید عراقی پرسیدید چرا استعفا داد؟

مرحوم نواب که از زندان آزاد شد، اعلامیه داد که ما دوران فطرت را آغاز می کنیم، چون اختلافی بین آیت الله کاشانی و مصدق و شاه به وجود آمده و ما از هر دوی اینها ضربه خورده ایم، بدون هماهنگی با هردوی آنها، دوران فطرت را آغاز می کنیم. من الان بعد از ۵۰ سال، هم به مهدی عراقی و دوستانش حق می دهم هم به نواب صفوی. چرا؟ مهدی عراقی و دوستانش وحشت بسیار عجیبی از حزب توده داشتند، چون بسیار رشد کرده بود. نواب صفوی و دوستانش دست خارجی را در این جریان، دخیل می دانستند. شاید شما نتوانید آن روزها را مجسم کنید که اگر فرضا ۲۸ مرداد پیش نمی آمد، حزب توده مسلط می شد. فضای عجیبی بود. از آن طرف آدم احساس می کرد حرکت آیت الله کاشانی دارد به نفع دربار تمام می شود، از طرفی می دیدی که دکتر مصدق دست حزب توده را باز گذاشته. استالین هم بعدها در خاطراتش نوشته بود که بعد از دکتر مصدق نوبت حزب توده است و اگر توده ای ها مسلط می شدند، اینجا می شد چکسلواکی.

این طور نیست که شما تصور کنید یکی از طرفین اشتباه می کرد، بلکه هر دو طرف در موضع خودشان نسبت به اوضاع موضع درستی داشتند. هیچ مانعی ندارد که هر دو طرف نگاه درستی داشته باشند. به نظرم می آید که مرحوم مهدی عراقی و دوستانش احساس می کردند که باید از آیت الله کاشانی و در واقع از مجموعه روحانیت دفاع کنند، ولی مرحوم نواب صفوی معتقد بود که مرحوم کاشانی یک روحانی پارلماناریست است و به مغزش هم حکومت اسلامی خطور نمی کند. به مغز حوزه هم خطور نمی کرد. در آن مقطع به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد. آیت الله کاشانی را هم نمی توانیم بگوئیم خدای ناکرده اشتباه می کرد. در آن برهه تشکیل حکومت اسلامی به ذهن ایشان هم خطور نمی کرد. مرحوم نواب صفوی معتقد بود که باید دست دربار را قطع کرد، درحالی که مرحوم کاشانی فکر می کرد که حزب توده دارد قدرت می گیرد. دکتر مصدق به طرف حزب توده رفته بود و روزنامه های حزب توده هم از دکتر مصدق طرفداری می کردند. در این موقعیت مرحوم نواب صفوی و واحدی دو تا ملاقات با دکتر فاطمی می کنند و اختلافات تشدید می شوند. بعد از این ملاقات ها، مرحوم نواب نامه ای می نویسد به دکتر مصدق که اگر به طرف اجرای احکام اسلام برگردید، ما کمکتان می کنیم که همین مسئله، اختلاف را بزرگ تر کرد. تقریباً همه فکر می کردند چون واحدی با دکتر فاطمی ملاقات کرده، به نوعی با او توافق کرده، در حالی که همه این بلاها را دکتر فاطمی و دکتر مصدق سرشان آورده بودند. این اختلاف باعث شد که این دوستان از نواب صفوی جدا شدند.

نواب صفوی وقتی دید دکتر مصدق از توده ای ها حمایت می کند، گفت که دیگر نه از مصدق حمایت می کند نه از آیت الله کاشانی و نه از شاه، در حالی که الان هم آیت الله کاشانی متهم است به اینکه در ۲۸ مرداد از شاه حمایت کرده. شاید هم نظرش درست بوده، چون احتمال پیروزی حزب

به زندان موقت رفت، مهدی عراقی و همه فدائیان اسلام آمدند دیدن من. مرا که بردند زندان کمیته مشترک، من بند بالا بودم. الان اتاقم هست. این بند ۲ مشرف به حمام زندان بود. حالا شکل حمامش را عوض کرده اند. آن موقع یک حمام شخصی هم داشت که مخصوص افسرها بود و مرا به آنجا می بردند. من حدود ۲ ماه ملاقات نداشتم و لباس هم عوض نشده بود، چون هم ممنوع الملاقات بودم، هم کسی به ملاقاتم نمی آمد. فدائیان اسلام را هم بعد از جریان من دستگیر کردند. به نظرم می آید مهدی عراقی را هم گرفتند و به قرنطینه زندان، یعنی بهداری زندان کمیته آوردند. الان آن بهداری جدا شده و بعدها آن را دادند به اداره ثبت، از خیابان پستی در گذاشتند. آن موقع بهداری زندان موقت بود. آنجا یک قرنطینه بزرگ داشت که فدائیان اسلام را آنجا نگه می داشتند. گمانم چهل نفری بودند. فکر می کنم مهدی عراقی هم در میان آنها بود. واحدی هم فراری شد. من از بهمن تا اواخر فروردین ملاقات نداشتیم. انفرادی بودم و خسته شده بودم. شب از پاسبان زندانم پرسیدم: «تو مذهب چیست؟» گفت: «من سنی هستم، کرد هم هستم.» طبعاً مسئولین زندان نظرشان این نبود که یک فرد سنی را بگذارند نگهبان زندان من که من فدائی اسلام شیعه را آزار بدهم، ولی من در عالم نوجوانی خودم چنین تصویری داشتم. لباس های من هم خیلی کثیف شده بود. خودم هم یک ماه و نیم، دو ماه بود که حمام نرفته بودم و حال خوبی نداشتیم. وقتی آن پاسبان گفت که من سنی هستم، وسط نماز مغرب و عشا که بود سجده کردم و گریه کردم و گفتم: «خدایا! تحملم دارد تمام می شود».

وقتی از اتاق بیرون می آمدم، یک به زن های زندان گاهی تکه می انداختند. یادم هست یک هوشنگ ابراهیم خان بود که گمانم از نوجه های طیب بود. یک دفعه تکه ای به من انداخت که من با او برخورد کردم. جالب است که بگویم نوه این آدم بعدها دانشجوی من شد! و به من گفت: «به اینها نگوئی من نوه چه کسی هستم.» از بچه های صابون پزخانه و باغ فردوس بود. آن شب دلم خیلی شکست. فردای آن شب دیدم ما را خواستند اتاق معاون آگاهی، آقای جاوید. اخوی من که الان تقریباً ۷۷ سال دارد، در قم طلبه بود. آمد دیدن من و برایم لباس زیر و پیراهن، برنج، چراغ والور، روغن و شش تا پرتقال آورد که خیلی شیرین بود و یکی را پاره کردیم دادیم معاون آگاهی خور، بیست تومان پول هم آورد. دیدم این چیزها در وسع یک طلبه نیست. پرسیدم: «چطوری آمدی و اینها را چطور آوردی؟» گفت: «توی ناصر خسرو داشتم می رفتم، یک نفر زد روی شانه ام و پرسید: آسید محمد حسن عبدخدائی؟ گفتم: بله. گفت: بیا با من برویم».

مثل اینکه مرحوم واحدی فهمیده بود که برادرم آمده و شب ها در مدرسه مروی می خوابد. تعقیبش می کند و اینها را به او می داد. به نظرم واحدی در خانه صرافان مخفی بود. بعد از ظهر آن روز دیدم صدای صلوات فدائیان اسلام می آید. پنجره های سلول من باز می شد به حمام. پریدم روی پنجره و گفتم: سلام. دیدم فدائیان اسلام را از قرنطینه آورده اند حمام و مرحوم مهدی عراقی هم میان آنها بود. پرسیدند: «آقا مهدی! پول داری؟» گفتم: «اره، امروز آورند.» گفتند: «نه نداری.» و دو تا ۲۰ تومنی را با نخ به سنجی بستند و پرت کردند طرف پنجره ما. یکم تبه دیدم ۶۰ تومان پول دارم. آن روزها ۶۰ تومان خیلی پول بود. برنج و روغن هم که داشتم. بلند شدم رفتم حمام و خودم را شستم و لباس های تمیز را پوشیدم. ۴ روز بعد هم برادر بزرگم از مشهد آمد و برایم پیراهن شلوار آورد. گفتم: خدایا! چه زود دعاها را مستجاب می کنی! دیگر از آن موقع ملاقات هایم آزاد شد. دوران بازجویی که تمام شد، فدائیان اسلام آمدند به ملاقاتم تا اینکه در ۲۶ بهمن سال ۱۳۳۱، نواب صفوی از زندان آزاد شد.

شهید عراقی معمولاً با چه کسانی به ملاقات شما می آمد؟

معمولاً با اسدالله صفا می آمد. آقا اسدالله صفا کلمات قصاری از سیدالشهدا را برایم آورده و پشت آن عکس نواب صفوی را کشیده بود. حبیب صفا، علی فیضر، رفیعی، علی احرار، اکبر پوراستاد، حسن سعیدالسلطنه، همه شان با هم به ملاقاتم می آمدند. وقتی مرحوم نواب زندان قصر بود و اینها به ملاقاتش

زندان رفتی، ولی حالا که بیرون آمدی، غریب نیستی. همه چیز عوض شده. حاج آقا روح الله آمده، بیا.» گفتم: «آقا مهدی دیر آمدی. من می خواهم بروم رکوع و سجود کنم. اگر دو تا شلاق بخورم، همه تان را لو می دهم. خیالت را راحت کنم. من دیگر طاقت کتک ندارم.» گفت: «رکوع و سجود یعنی چه؟» گفتم: «می خواهم بروم زن بگیرم، بچه دار شوم. هشت سال زندان بودم، هیچ کس سراغم نیامد. تنهای تنها ماندم.» گفت: «جریان خیلی مهم است. داریم کارهای مهمی می کنیم.» می خواست بگوید چه کارهایی که من گفتم: «نیستیم. طاقت کتک ندارم.» آقای عراقی رفت و ما در سال ۴۳ دیدیم که حسن علی منصور را زدند و آن وقایع پیش آمد.

شما دیگر کلا وارد میدان نشدید؟

دیگر وارد چنین کارهایی نشدم. منتهی بعد از سال ۴۳ در انصارالحسین، مسجد جلیلی و حسینیه ارشاد، نه به صورت سازماندهی شده، بلکه منفرداً می رفتم، مثل بقیه مردم. یک بار هم ما را گرفتند، ولی دیدند جزو تشکیلاتی نیستیم و رهایمان کردند.

بعد از آزادی شهید عراقی از زندان در سال ۱۳۵۵ هم با ایشان ارتباطی داشتید؟

ایشان که از زندان آزاد شد، من به خانه اش در خیابان دولت رفتم. ایشان در میدان خراسان، در دفتر آجرام بود. من در ناصر خسرو لوازم موتور می فروختم و تقریباً کارمند بودم. مهدی عراقی آمد پیش من و گفت: «جبهه ملی ها دارند در خارج کتابهایی می نویسند و همه نهضت ها را به خودشان نسبت می دهند. من یک مقدارش را بدهم، تو هم یک مقدارش را بدهی. بیا خاطرات فدائیان اسلام را بنویس. من هم هرچه می دانم، دیکته می کنم. تو قلمت از من بهتر است، بنویس، من می فرستم خارج از کشور چاپ بشود.»

این جریان مال سال ۵۷ است. ما اینجا تنگاتنگ با مهدی عراقی رفیق شدیم. حتی روزی که امام داشت از نجف می رفت طرف کویت و از کویت رفت فرانسه، مهدی عراقی به قدری به امام و دفتر امام نزدیک بود که داشت در خیابان ۱۷ شهریور به ما ناهار جلوکباب می داد که منوچهر، برادرش او را خواست و گفت بیا تلفن با تو کار دارد. رفت و برگشت و گفت: «امام را به کویت راه نداده اند، امام وارد فرانسه می شود، یعنی این قدر به بیت امام نزدیک بود.» بعد ما شروع کردیم به نوشتن. قرار شد مهدی عراقی خاطرات سالهای ۲۸، ۲۹، ۳۰ را بنویسد، به من می گفت و من می نوشتم. در سال ۵۷ با هم داشتیم این کار را می کردیم. این خاطرات را در نشریه «منشور برادری» در سال بعد از انقلاب چاپ کردند. بعد هم که رفت فرانسه، موقعی که برگشت رابطه مان خیلی نزدیک بود. یکی دو بار گفت بیا فدائیان اسلام را زنده کنیم. ما دیدیم اینجا دارند با خلخال همکاری می کنند، کشیدیم کنار. یک شب هم رفتم مدرسه رفا، دیدم با تفنگ نشسته پشت کولر. هنوز انقلاب نشده بود. یک بار هم بچه هایی از هند آمده بودند، آنها را بر دم قم که با امام ملاقات کنند، گفت وقت امام پر است، گفتم بین دو تا ملاقات، اینجا را بفرست داخل که عصر آن روز توانست این کار را بکند.

در جریان ۱۴ اسفند سال ۵۷ مهندس بازرگان و دوستانش، مردم را برای مصدق کشیدند احمدآباد، من تلفن زدم به مهدی عراقی که این چه وضعی است؟ گفت: «من با امام مطرح کردم، امام هیئت دولت را خواسته.» می گفت به امام گفتم می خواهید من در جلسه باشم که اگر لازم شد چیزی بگویم؟ امام گفتند: نه، من خودم می گویم. شهید عراقی خیلی به امام نزدیک بود، لذا می گفت من در جلسه نرفتم و فقط به آنها شام دادم. خلاصه امام در آنجا هم شاه را کله پا کرد.

شهید عراقی با دکتر یزدی و اعضای دولت موقت رفیق بود؟

رفیق نبود و اختلاف عقیده هم داشت. حتی اینجا به آنها گفت مصدق در تمام عمرش دو رکعت نماز نخوانده است، اما قبل از انقلاب، ارتباطات همه با هم قوی بود و مهدی عراقی هم خیلی اجتماعی بود. به هر حال آنها طرفدار مصدق بودند و مهدی عراقی مخالف او بود. لکن مهدی عراقی با همه می جوشید. ■

■ ■ ■

در جریان ۱۴ اسفند سال ۵۷ مهندس بازرگان و دوستانش، مردم را برای مصدق کشیدند احمدآباد، من تلفن زدم به مهدی عراقی که این چه وضعی است؟ گفت: «من با امام مطرح کردم، امام هیئت دولت را خواسته.» می گفت به امام گفتم می خواهید من در جلسه باشم که اگر لازم شد چیزی بگویم؟ امام گفتند: نه، من خودم می گویم. شهید عراقی خیلی به امام نزدیک بود، لذا می گفت من در جلسه نرفتم و فقط به آنها شام دادم. خلاصه امام در آنجا هم شاه را کله پا کرد.

سمپات و علاقمند بود. هرندی سمپات بود. اینجا اصولاً همان شیوه و روش را اتخاذ کرده بودند. بالاخره ما آقای مهدی عراقی را ندیدیم تا از زندان آزاد شدیم. مرحوم عراقی و همفکرانش تا به مرحوم امام رسیدند، خیلی سستی فکر می کردند. اینجا بیشتر با شیخ ابوالفضل خراسانی، صاحب سفینه النجاه سروکار داشتند که خیلی چیزها را حرام می دانست و خیلی هم مقدس بود. ایشان پیشنهاد مسجد کبابی ها در انتهای بازار بزرگ، بازار فرش فروش ها بود و اینجا شیفته او بودند. من هم رفته بودم و پشت سرش نماز خوانده بودم. مثلاً موقعی که مرحوم نواب می خواست از قم نمایندگی مجلس بشود، اینجا با اسید هاشم حسینی همکاری و با این کار نواب شدیداً مخالفت کردند، در حالی که ما در فکر بودیم که مرحوم نواب به مجلس برود و از مصونیت پارلمانی استفاده کند و ما در بیرون کارهایمان را بکنیم. چون از مرحوم نواب صفوی فاصله گرفته بودند، می گفتند که این وکیل شدنش کفر است. این جریان ادامه داشت تا زمانی که جریان پیمان نظامی بغداد پیش آمد. وقتی نواب صفوی دستگیر شد، اینجا یکمرتبه فرو ریختند. ارادتهان به او بیشتر شد، اما احساس ناراحتی کردند که این سید را تنها گذاشتند. شهید عراقی خودش به من گفت: «من وقتی دیدم مرحوم نواب این طور شهید شد، احساس ناراحتی کردم و در زندان مجبور شدم بگویم که همه این نهضت ها از اوست.»

در سال ۴۳ که من از زندان آزاد شدم، هنوز منصور را زنده بودند و مرحوم عراقی آمد دیدن من. درست مثل اینکه همین الان دارد با من حرف می زند، گفت: «مهدی جان! غریبانه



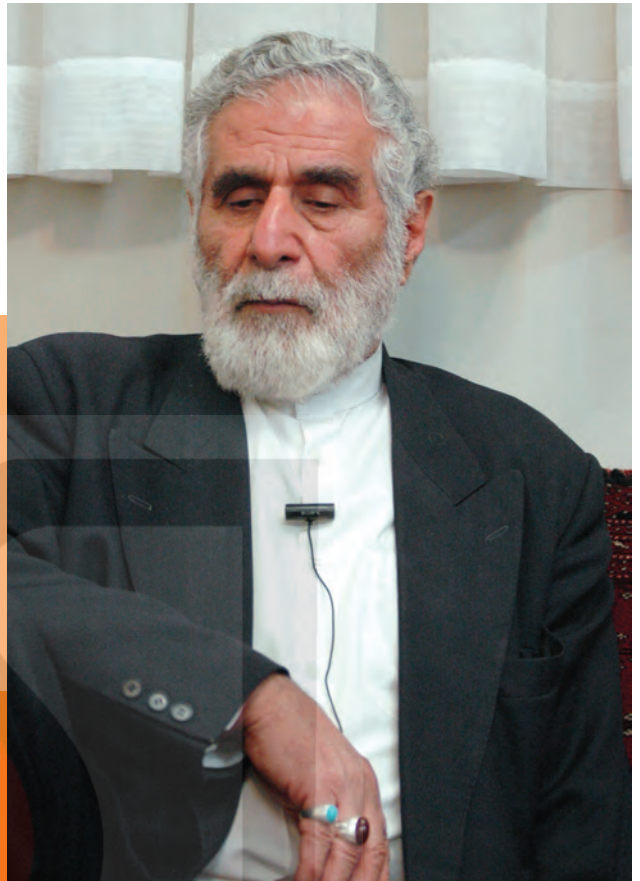
توده و کمونیست ها بود.

می بینم که آیت الله بروجرودی هم برای ورود شاه، نامه تبریک می نویسد. این حقایق را نمی شود انکار کرد، منتهی چنان جو خشنی ساخته اند که کسی نمی تواند بگوید اولاً ۲۸ مرداد پاتک کودتا بود و در ثانی اگر ۲۸ مرداد پیش نمی آمد، ایران ممکن بود گرجستان امروز می شد. اینجا هم هست، منتهی متأسفانه یک جو تبلیغاتی عظیمی پیش آوردند که بسیاری از حرف های حق دارد در میان این جو تبلیغاتی از بین می رود. تحلیل درستی از ۲۸ مرداد نمی کنند. تحلیل درستی از این نمی کنند که توده ای ها چه قدرتی پیدا کرده بودند. تحلیل درستی نمی کنند که حزب توده در درون ارتش ۶۲۸ افسر و درجه دار داشت و دلیل اینکه حزب توده وارد صحنه نشد، مرگ استالین بود. استالین در اسفند سال ۳۱ مرد.

من که در این تاریخ حضور فیزیکی داشتم و مطالعه کرده ام و مسائل آن روز را می دانم و الان بی طرفانه به جریان آقای دکتر مصدق، مرحوم آیت الله کاشانی و شاه نگاه می کنم، می بینم آقای دکتر مصدق اشتباهات بزرگی مرتکب شد که موجب شد روحانیت آن روز در برابر غارت خانه او ساکت بنشیند، یعنی در حقیقت دکتر مصدق پایگاه مردمی خود را از دست داد و مردم دیگر دنبالش نبودند. چطور می شود ۱۳ ماه پیش مردم بریزند توی خیابان ها و فریاد بزنند: با خون خود نوشتیم یا مرگ یا مصدق و ۱۳ ماه بعد، خانه دکتر مصدق را غارت کنند. بعد هم بگویند مردم تهران مردم کوفه بودند. صبح گفتند درود بر مصدق، عصر گفتند جاوید شاه، در حالی که این جور نبود. ۱۳ ماه طول کشید تا این شرایط عوض شد. دکتر مصدق از لاهه برگشت و دید دست انگلیس و آمریکا در دست همدیگر است و به امریکائی ها هم نمی توانست بگوید اگر به من امتیاز ندهید، ایران، ایرانستان می شود، مثل ترکمنستان، مثل قزاقستان می شود و لذا به حزب توده نزدیک شد، همان حزب توده ای که خودش می گفت توده ای نفتی، ولی روزنامه های شان را آزاد گذاشت که هر کاری دلشان خواست بکنند و هر حرفی را بزنند.

حزب توده هم یک ناآگاهی بزرگی داشت که مردم را نمی شناخت و عکس مرحوم آیت الله کاشانی را با آن فضاحت در روزنامه شورش انداخت که امام (ره) می گوید وقتی آن عکس را دیدم فهمیدم اینجا با اسلام دعوا دارند. البته که همین طور هم بود، چون توده ای ها اعتقادات مذهبی نداشتند. امام مطلب را خوب می فهمید. اینجا می خواستند روحانیت را به کلی از صحنه خارج و آن را بدنام کنند و روزنامه های حزب توده و جبهه ملی علیه آیت الله کاشانی آن موج تبلیغاتی را راه انداختند.

از آن طرف هم مرحوم نواب در اول جریان رزم آرا چون دیده بود که مرحوم آیت الله کاشانی می گفت: در این موقعیت، اجرای احکام اسلام ممکن نیست، نمی تواند به او نزدیک شود. از این طرف چون می بیند که شاه دارد مسلط می شود، نامه ای به دکتر مصدق می نویسد که اگر از توده ای ها روی برگرداند و به طرف اسلام بیاید، کمکش خواهند کرد که دکتر مصدق محل نمی گذارد و سیاست مبارزه منفی خود را ادامه می دهد. از مجموعه اینها، در درون جمعیت فدائیان اسلام اختلافی پدید می آید که منجر می شود به اینکه مرحوم مهدی عراقی و همفکرانش از جمعیت فدائیان اسلام بیرون بروند و کی فهمیدند که مرحوم نواب همان نواب قبلی است؟ موقعی که علاء را زدند. زدن حسین علاء در رابطه با پیمان نظامی سنتوی بغداد، تقه و ضربه ای بود که به مغز مهدی عراقی و همفکرانش زده شد. زمانی که مهدی عراقی و دوستانش منصور را زدند، خود مهدی عراقی به من گفت: «اسلحه مال مرحوم نواب نبود، من مخصوصاً گفتم مال نواب صفوی است تا اولاً سرخ را گم کنند و ثانیاً بدانند که ما داریم آن خط را ادامه می دهیم.» به همین جهت اگر روزنامه های آن زمان را بخوانید، می بینید نوشته که نواب از گورستان مسگرآباد دستور قتل حسنعلی منصور را صادر کرد. حسن علی منصور با اسلحه نواب صفوی کشته شد. همه اینها سمپات فدائیان اسلام بودند و در اعتراضاتشان این طور گفتند. خود حاج صادق امائی، خدا رحمتش کند، اگر همیشه هم مثل حاج مهدی عراقی در جلسات نمی آمد، اما



• در آمد

آقا مهدی یلی بود...

■ «شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود
شاهد یاران با اسدالله صفا

سابقهٔ دیرینهٔ مبارزاتی حاج اسدالله صفا از دوران فعالیت فدائیان اسلام و سپس ادامه مبارزه در سالهای خفقان و اختناق ستم‌شاهی، خاطرات او را از ارزش‌های بی‌مانندی برخوردار می‌سازد. همچنین صراحت لهجه و شجاعت وی، سند محکمی است بر صحت این بیانات که برای پژوهندگان تاریخ معاصر، مغتنم خواهد بود.

آیا در دوران فدائیان اسلام، شهید عراقی در جریان اعدام‌های انقلابی بود؟

آقا مهدی در جلسات خصوصی فدائیان اسلام محرم اسرار بود و کسانی را که قرار بود به میدان بروند و فداکاری کنند، آقا مهدی اینها را می‌ساخت و آموزش می‌داد. بعد هم که مرحوم نواب را به شهادت رساندند، آقا مهدی، این حقیر و حاج سیدهاشم حسینی را خواست و گفت بعد از آقا، بیانیید خودمان این کار را بکنیم. حاج سید هاشم حسینی گفت من نمی‌آیم و دیگر نمی‌خواهم وارد این جور کارها باشم. یک شب هم رفتم خانه آقا مهدی و دیدم محمد بخارانی و آقای هرنیدی و آقای امانی همه آنجا جمع هستند و آقا مهدی دارد روی اینها کار می‌کند. مرحوم بخارانی را آقا مهدی عراقی ساخت.

رابطه شهید عراقی با آیت‌الله کاشانی چگونه بود؟

ما آن موقع در سطحی نبودیم که بخواهیم در برابر آقای کاشانی جبهه‌گیری داشته باشیم. آن موقع نزدیک‌ترین کس در میان ما به آقای کاشانی، سید حسین امامی بود، علی‌احراز بود، رضا قدوسی بود، امیرزا ابوالقاسم گازی بود، آقای واحدی بود، سید هاشم حسینی بود، اینها کسانی بودند که خیلی به آقای کاشانی نزدیک بودند. امثال بنده و آقا مهدی عراقی و دیگران به اینها چسبیده بودیم. این جور نبود که اگر آقای کاشانی می‌خواستند برنامه‌ای بریزند، نظر آقای عراقی یا بنده را هم پیرسند.

سئوال من این بود که نظر شهید عراقی نسبت به آیت‌الله کاشانی چه بود؟

ما مطیع مرحوم نواب بودیم و خودمان نظری نداشتیم. قبل از اینکه آقای نواب دستگیر شود، خبرنگار مجله تهران‌مصور که من هنوز آن شماره‌اش را دارم، آمد به دولاک و با آقا مصاحبه‌ای کرد. البته ما چشم آن خبرنگار را بستیم و با یک ماشین جیب که مال آقای قدوسی بود، با عده‌ای از رفقا و من و آقا مهدی، چند باری او را در بیابان‌ها گردانیدیم که راه گم کنیم و بعد او را بردیم دولاک، منزل شاطر رجب که نانوائی تافتونی داشت و اسمش رضائی بود. خدا رحمتش کند. آقای نواب آنجا بود. آنجا آمدند با آقا مصاحبه کردند و آقای نواب گفت که من آقای کاشانی و دکتر مصدق را به محاکمه اخلاقی دعوت می‌کنم. البته در این سخنرانی تندروی هم کرده بود که اگر کسی برای فواخش پاریس قدمی بردارد، قردانی می‌کند، ولی کسی به خاطر خدمانی که فدائیان اسلام کردند، از آنها قردانی نکرد. هروقت ما آمدیم به اینها گفتیم آقا! این خانم‌هایی که آمده‌اند توی این ادارات، بهائی هستند، جلسات

موقتا ما را آنجا نگه می‌داشتند، بعد می‌فرستادند زندان عمومی. ما را جزو چاقوکش‌ها و اراذل نمی‌انداختند و یک جای جدا می‌فرستادند. توده‌ای‌ها را هم با ما نمی‌انداختند و می‌گفتند اینها سیاسی هستند.

شهید عراقی در فدائیان اسلام چه مسئولیتی داشت؟

دست راست مرحوم نواب بود و وقتی هم جلسه می‌گذاشتند و پنج شش نفر جمع می‌شدند که برنامه‌ریزی کنند، یکی از آنها قطعا آقا مهدی عراقی بود. نزدیک‌ترین افراد به مرحوم نواب، ده پانزده نفری بودیم که شب و روز با ماموران رژیم برخورد داشتیم؛ من بودم و آقای احرار و حاج مهدی و خلیل طهماسبی. خدا رحمت کند شهید نواب در آن دوران خفقان، کتابی با دستخط خودش نوشته به اسم حکومت اسلامی و در آنجا نوشته: «خاندان پهلوی

به ذهن ما هم خطور نمی‌کرد که چهار تا بچه، آقا مهدی و بچه‌اش را بزنند. من و چند تا از رفقا جنازه‌اش را بلند کردیم و توی غسالخانه، خودم آقا مهدی را شستیم. پسرش، حسام را حاج ابوالفضل صرافان که از پیشکسوت‌های زمان آقای کاشانی بود، شست و توی حرم حضرت معصومه(س)، پدر و پسر را روی هم دفن کردیم. آقا مهدی یلی بود!

بدانند که در یک شب تاریک یا یک روز روشن همه‌تان را به درک واصل خواهیم کرد.» خلاصه این کتاب چاپ شده بود و حالا ما مانده بودیم که آنها را چطور بخش کنیم. من و آقا مهدی دو چرخه داشتیم و تصمیم گرفتیم کتاب‌ها را به آدرس سرتیپ‌ها و سپهبد‌ها و رئیس مجلس و وکلا برسانیم. با همان دو چرخه‌ها به در خانه‌های همه‌شان رفتیم و به هر کس که دم در می‌آمد و کتاب را می‌گرفت، می‌گفتیم برو رسید بگیر و بیاور و همین که می‌رفت رسید بیاورد، می‌پریدیم روی دو چرخه‌ها و در می‌رفتیم. خلاصه یک شبه همه کتاب‌ها را پخش کردیم که مثل توپ ترکیه. بحث عجیب و غریبی بود.

آشنائی شما با شهید عراقی چگونه آغاز شد؟

منزل پدر مرحوم حاج مهدی عراقی در پاچنار، زیرگذر قلی بود. دکان پدر من هم در حدود ۸۰ سال است که در همان پاچنار است. خانه ما ته کوچه سید وزیر بود. ما با شهید عراقی از زمانی که مدرسه می‌رفت، آشنا بودیم، اما وقتی که بزرگ شد، افتاد در مبارزات. سابقه مرحوم عراقی با مرحوم نواب صفوی از من جلوتر است. منزل میرزا احمد آشتیانی هم نزدیک منزل آقای عراقی بود. آقای عراقی یک شب با من سلام و علیک کرد و گفت: «دوست داری امشب با هم برویم هیئت؟» گفتم: «برویم.» و برای اولین بار برخورد کردیم با شهید نواب و شهید عبدالحسین واحدی و شهید طهماسبی و رفقای که در اطراف آنها بودند. از آن به بعد با هم بودیم تا جریانات مفصلی که از منزل مرحوم آقای کاشانی شروع شد و بعد تبعید ایشان به لبنان و برگشتن آقای کاشانی و همین‌طور، تظاهرات و زد و خورد ادامه داشت. آخرین بار که ما با آقای عراقی زندان بودیم، ۵۱ نفر بودیم در زندان قصر در خدمت مرحوم نواب صفوی.

تحصن را می‌گویند؟

بله، بحث تحصن بسود. آقای نواب در حدود ۴ شب و ۴ روز اعتصاب غذا کرد و تقریباً به حال غش افتاد و از بهداری آمدند و سرم زدند. از طرف آقای کاشانی، شمس ابهری آمد و به مرحوم نواب گفت شما اعتصاب غذا پتان را بشکنید. من از طرف آیت‌الله کاشانی آمده‌ام و این رفقای شما را بیرون می‌آوریم. اول کمی شیر به آقای نواب دادند، خورد و کمی حالش بهتر شد. بعد یکی یکی بچه‌ها را آوردند و ایشان دید که الحمدالله همه سالم هستند و شب زد و خورد کسی از بین نرفته. یک عده از بچه‌ها را جلوی روی شمس ابهری از در زندان بیرون کردند و بنده و حاج مهدی عراقی و اسید مهدی یوسفیان و علی احرار و مرحوم میردامادی، پیشنماز مسجد اباذر را نگه داشتند. ماها را گفتند کسانی هستند که از بیرون تحریک شده‌اند که متحصن شوند. بعد هم ما را آوردند دادگستری و محاکمه کردند و مدت زیادی در زندان قصر با حاج آقا مهدی بودیم و حتی من دستخط آقا مهدی را دارم که بالای یک کارت کوچک نوشته: «هوالعزیز. تنها نصیحت بنده به برادر عزیزم آقای صفا این است که تا خدا به تو عمر می‌دهد، امر به معروف و نهی منکر را فراموش نکنی.» این کارت هنوز پیش من هست. از آنجا که بیرون آمدیم، ما را به زندان شهربانی بردند. در میدان توپخانه، خیابانی که به طرف میدان فردوسی می‌رفت، زندان بزرگی بود که زیرزمین بزرگی داشت و اول که ما را می‌گرفتند،

حالا که حکومت دست شماسست این کارها را بکنید و آقای کاشانی هر جا صحبت می کرد، می گفت باید اول نفت را ملی کنیم، هستی ما و رگ حیات ما این است. من خوب یادم هست که توی پمپ بنزین ها نوشته بودند: «شرکت نفت انگلیس و ایران!». نفت مال ما و توی خاک ما بود و برای نفت خودمان، اول اسم خودشان را زده بودند و بعد اسم ما را. هر جا آقای کاشانی می رسید، می گفت فعلا جای این حرف ها نیست. باید اول این قضیه را حل کرد. هر کسی هر سخنرانی ای داشت، می گفت اینها بی خود این حرف ها را می زنند، مسئله مهم و اول ما، قضیه نفت است. آیا شهید عراقی در سفر مصر، همراه شهید نواب بود؟ آیا با این سفر مخالفتی داشت؟

نه، مخالف نبود. شهید عراقی کاملا در جریان امور بود. نامه هایی را که از آن طرف می آمد، شهید عراقی می گرفت و به آقای نواب می داد. آقا را آن طرف خیلی خوب می شناختند. اول انقلاب از طرف امام، همراه با آقای خلخالی رفته سوریه به دیدن حافظ اسد. در جلسهای که ما نشسته بودیم، حافظ اسد از مرحوم خلخالی پرسید که من کی هستم؟ اول کسی را که آقای خلخالی معرفی کرد، من بودم و گفت اسم این آقا اسدالله و فامیلی اش صفا و از هم رزم ها و هم زندانی های شهید نواب صفوی است. به محض اینکه آقای خلخالی این حرف را زد، حافظ اسد از جایش بلند شد. من هم بلند شدم و آمد و مرا با صمیمیت بغل کرد و صورتم را بوسید و خیلی احترام کرد و یکی یک قرآن بزرگ هم به همه ما داد.

بعد یکی از طرف یاسر عرفات پیغام آورد که شما تا اینجا آمده اید و انصاف نیست که پیش ما نیائید. ما از قبل برنامه دیدار با یاسر عرفات را نداشتیم. شبانه آمدند ما را بردند و با رمز و اشارات از کوه ها عبور دادند و رفته پیش یاسر عرفات. آنجا هم آقای خلخالی مرا معرفی کرد و همین که گفت ایبن آقای صفا از هم رزمان و هم زندانی های شهید نواب صفوی است، عرفات دو تا دستش را کوپید روی زانویش و چند بار گفت: «نواب! نواب! نواب!» و اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت: «من هر چه دارم، از این مرد دارم.» آقای خلخالی پرسید: «چطور؟» گفت: «من در دانشگاه الازهر مصر طلبه بودم و درس می خواندم. وقتی گفتند قرار است بیاید و آنجا سخنرانی کند، من دل توی دلم نبود که او را ببینم. بیست دقیقه به او وقت دادند که سخنرانی کند. ما خیال می کردیم نواب صفوی یک ریش بلندی دارد و یک عصا هم دستش است؛ بعد دیدیم جوانکی است که شال سبزی به سرش بسته و بلند شد و مثل برق پرید پشت میکروفون و استین هایش را زد بالا و یک شعار عربی داد و من دیدم دانشگاه دارد می رود روی هوا. عبائی هم که روی دوشش بود، افتاد یک طرف و با یک قدرتی، به جای ۲۰ دقیقه یک ساعت و نیم سخنرانی کرد. نه تنها من، صدها جوانی که آنجا بودند مات و متحیر شدند.»

مرحوم نواب به لسان عربی تسلط داشت. یاسر عرفات می گفت: «وقتی سخنرانی نواب تمام شد، من در به در این طرف و آن طرف می زدم که ده دقیقه با این آدم صحبت کنم. وزیر اوقاف، آقای نواب را برد منزل خودشان. دو روز می رفتم جلوی در منزل که بلکه او بیاید بیرون. بالاخره روزی که می خواستند او را ببرند به موزه کتاب تا کتاب های اسلامی و قدیمی را ببیند، از در که آمد بیرون، پریدم جلو و سلام کردم. او دست مرا گرفت و کشید داخل ماشین. مامورین هم ناراحت بودند که چرا باید مرا ببرد توی ماشین. نشستم و با من صحبت کرد و پرسید: چه کار می کنی؟ گفتم: اینجا درس می خوانم. گفت: اهل کجا هستی؟ گفتم: فلسطین. گفت: آنجا دارند نوامیس تو را به خاک و خون می کشند و آواره می کنند، تو آمدی درس می خوانی که چطور بشود؟ خجالت نمی کنی؟ بلند شو برو به برادرانت کمک کن و از آنجا ورق زندگی من برگشت. او که رفت مرا گرفتند و شش ماه توی زندان بودم به اتهام اینکه با اخوان المسلمین همکاری دارم. مدام مرا کتک می زدند که تو چه رابطه ای با نواب صفوی داری؟ و من هر چه قسم می خوردم به پیر به پیغمبر، رابطه ای با او ندارم و فقط دو تا سؤال از او کردم، دست بردار نبودند تا بالاخره مرا با عده ای از زندانی های اخوان المسلمین روبرو کردند و آنها گفتند که جزو گروه شان نیست و آزاد کردند. رفته به حجره ام و لباس هایم را برداشتم و قید درس را زدم و رفته فلسطین و الان اگر اینجا نشسته ام، از نفس آن سید است.»

بعد هم به یکی از مامورینش چیزی گفت و او رفت و یک کارت

آقا مهدی دست راست مرحوم نواب بود و وقتی هم جلسه می گذاشتند و پنج شش نفر جمع می شدند که برنامه ریزی کنند، یکی از آنها قطعا آقا مهدی عراقی بود. انقلاب هم که شد، آقای عراقی همیشه بغل دست امام و در قم دائما در خدمت امام بود. من در زندان قصر کار می کردم. یک بار آمد پیش ما و گفتیم: «آقا مهدی! این زندان قصر را ول نکن.» گفت: «آقا اسدالله! اصل کار قم است. من باید آنجا باشم که به آقا بگویم نظر واقعی مردم چیست.»

آن جریان که با مرحوم نواب اختلاف پیدا کرد، در واقع به خاطر یکی از نزدیکان شهید نواب، یعنی سید عبدالحسین واحدی بود. او هم خدائی اش در بعضی از کارها از آقای نواب تند و تیز تر بود. مرحوم نواب در سخنرانی هایش آرام و پخته بود، ولی مرحوم واحدی سه ساعت سخنرانی می کرد، آن هم آتشین، مثل سید حسن نصرالله که الان می ایستد سخنرانی می کند، شهید واحدی ده برابر از این داغ تر بود. آنها که رفتند و ما هم می رویم، پس باید واقعیت را گفت. شهید عراقی هم در این اختلاف با شهید نواب تنها نبود، یکی آقای ابوالقاسم رفیعی بود که سمت انتظامات فدائیان را داشت، یکی علی اصغر حکیمی بود، یکی احمد شهاب بود، ده پانزده نفری بودند که با کارهای آقای واحدی مخالفت می کردند. آقای نواب هم منظورش این بود که اگر در میان برادرهای ما کسی اشتباه کرد، نباید او را طرد کنیم، بلکه باید او را بخواهیم و بگوئیم: «عزیز دلم! اینجا را اشتباه کردی و از این به بعد جلوی اشتباهت را بگیر.» آقای نواب می گفت معصوم در کل عالم وجود ۱۴ نفر بیشتر نبوده اند و بقیه، همه در معرض اشتباه هستیم. نباید که اشتباهات همدیگر را جار بزنیم، باید اصلاح کنیم، ولی اینها رفتند توی کیهان و اطلاعات زدند که ما چون از فلاتی خلاف دیدیم، جلسه فدائیان اسلام را ترک کردیم و اعضای همه شان را به پای این اطلاعیه زدند. بعد هم آقای نواب اعلامیه داد که اینها به اختیار خودشان رفتند. اصل اختلاف سر آقای واحدی شد، نه سر چیز دیگری.

در خانه آقای کاشانی هم، همین اتفاق افتاد. اختلافی که بین آقای کاشانی و آقای نواب افتاد، دو چیز بود. یکی سر شمس قنات آبادی بود، یکی هم این بود که آقای نواب به آقای کاشانی فشار می آورد



شهید نواب صفوی

دارند، ما آنها را شناسائی کردیم، به اینها رسیدگی کنید، گفتند حالا وقتش نیست. در همین خیابان شهدا (شهbaz آن وقت) تا میدان امام حسین (فوزیه)، ۱۷ تا مغازه عرق فروشی بود. آقای نواب می گفت الان کار دست شماها افتاده، به اینها رسیدگی کنید. این شیشه های مشروب که پشت ویتترین ها گذاشته اند، توهین به قرآن است، توهین به اسلام است، می گفتند حالا وقتش نیست. حالا فقط وقت آن است که نفت را ملی کنیم. آقای نواب هم می گفت شما قول داده بودید که اگر رزم آرا را بزنیم و از سر راه شما کنار برود و مجلس قبضه ما شود، همه این کارها رادرست می کنیم. حالا رزم آرا خاری بود که از میان برداشته شد، ۹۲ نفر در مجلس به دکتر محمد مصدق رای داده اند. هروقت درباره این جور کارها به مصدق مراجعه می شد، می گفت این کارها دست من نیست، دست آقای کاشانی است. بروید به او بگوئید. آقای نواب می رفت به آقای کاشانی می گفت، اما کم کم پای آقای نواب از خانه آقای کاشانی قطع شد.

یک کسی بود به اسم شمس قنات آبادی که صددرصد درباری بود و لباس روحانی داشت. او در خانه آقای کاشانی بود و گزارش هر کسی را که می آمد و می رفت، به دربار می داد.

بنده خودم، بسا مهدی عراقی و چند تا از رفقا، سر تبعید آقای کاشانی، با یک اتوبوس پر رفته قم منزل آیت الله بروجردی متحصن شدیم تا آقای بروجردی اقدامی کنند. آن موقع سی تا مرجع دیگر هم بودند، ولی اعلم آنها آقای بروجردی بود. امنیتى ها از طریق چند آخوند که خودشان را تسوی این لباس جا زده و تسوی خانه آقای بروجردی رخنه کرده بودند، ریختند و ما را تا می خوردیم، زدن، آب را به رویمان بستند، نگذاشتند بچه ها بروند بیرون نان بخردند بیآورند بخوریم، پاسبان آوردند و هنگامه ای به پا شد. آقای بروجردی گفتند: «دو نفر از اینها بیایند ببینیم چه می گویند.» یادم هست آن روز آقا مهدی عراقی و یکی دو تا از رفقا رفتند خدمت آقای بروجردی. بچه ها هم همه توی حیاط نشستند تا آقا تشریف آورند و گفتند: «شماها چه می گوئید؟» گفتند «آقای کاشانی را گرفته اند و به تبعید فرستاده اند و صدای هیچ کس هم در نمی آید.» آقای بروجردی دو کلمه حرف، بیشتر نزدند. گفتند: «فرزندان عزیزم! مرا بگذارید برای آخر کار. ان شاء الله که به امید خدا، آقای کاشانی هم به همین زودی مرخص می شوند، بلند شوید بروید.»

ما گریه کنان از در آمدیم بیرون و حالی مان نشد که این مرد بزرگ چه گفت. این هم از آن چیزهایی است که یادگاری داشته باشید. ما نفهمیدیم چه حکمتی در حرف های آن مرد بزرگ وجود داشت. بعدها که فدائیان اسلام یکی از این رجال را زدند که یادم نیست کدام یکی، ماموران رژیم ریختند توی خانه آقای کاشانی و ایشان را هم گرفتند و سپید حسین آزموه حکومت نظامی برقرار کرد. آقای کاشانی و آقای مظفری و دو سه تا از برادران را گرفتند و برایشان دادگاه نظامی تشکیل دادند. سپید آزموه که رئیس دادگاه بود، گفت: «آقای کاشانی! شما اسلحه دادید دست اینها که برون رزم آرا را بزنند.» آیت الله کاشانی گفتند: «این بچه هایی را که گرفته اند، خیلی بچه های خوبی هستند. هرچه از خوبی اینها بگویم، کم گفته ام، ولی اینکه شما می گوئید من اسلحه داده ام دست اینها، اشتباه می کنید.» و شروع به سخنرانی کرد. آقای کاشانی دنیادیده و مجتهد بود و با آزموه مثل یک بچه حرف می زد. او به شدت بی تربیت و دریاه بود و گفت: «من ارتشی هستم و محاسن تو را خشک خشک می تراشم.»

اطلاعات و کیهان این مطلب را چاپ کردند. دو شب بعد آیت الله بروجردی رحمه الله علیه، خبرنگاران کیهان و اطلاعات را خواستند و گفتند: «بنویسید حضرت آیت الله العظمی کاشانی مجتهدند و هر امری که بکنند، قابل اجراء است.» و با این کار، یک توده منی محکمی زدند به ارتش و دربار، طوری که نشستم سر جای شان و ما به خودمان گفتیم: «ای داد ببید! آن روزی که این مرد بزرگ فرمود مرا بگذارید برای آخر، امروز را می گفت.» آن چیزی که جوان در آئینه نمی بیند، پیر در خشست خام می بیند. بعد از چند وقت هم آیت الله کاشانی را آزاد کردند و با سلام و صلوات آوردند. منظور اینکه شهید عراقی برای خودش یک رهبر بود، فقط یک عبا و یک عمامه کم داشت، و گرنه در همان کت و شلواری که بود، بعد از مرحوم نواب، این او بود که محمد بخارائی و هرنودی و نیک نژاد را علم کرد تا حسن علی منصور را بزنند.

چرا شهید عراقی با شهید نواب صفوی اختلاف پیدا کرد؟

■ ۱۳۵۶. شهید مهدی عراقی در کنار اسدالله صفا.



آورد و تکرار کرد صفا نواب صفوی. بعد گفت: «هر جای فلسطین که بیانی و این کارت را نشان بدهی، تو را مستقیم می آورند پیش من.» هنوز هم آن کارت را دارم.

از ارتباط شهید عراقی و شهید نواب می گفتید.
بله، مرحوم شهید عراقی دست پرورده خود نواب بود، ولی سر جریاناتی که گفتم اختلاف سلیقه پیش آمد. همین الان هم که جمهوری اسلامی شده، این اختلافات را می بینید، درحالی که همگی هم انقلاب را قبول دارند. ما پدران اینها را می شناسیم، سوابق مبارزاتی اینها را می دانیم و می توانیم روی قرآن دست بگذاریم که زبانم لال، یک سر سوزن خیانتی در آنها نیست، اما با هم اختلاف سلیقه دارند. آن موقع هم همین بود.

گویا شما بعدها با شهید عراقی در حال نارنجک سازی بودید، لطفا در این زمینه هم توضیحی بفرمایید.

ما اول میدان خراسان، جاده مشهد، خاوران کارخانه تراش کاری داشتیم. پدر آقای مهدی هم کوره پزخانه داشت و آجر می ساخت و آقا مهدی هم همان جا بود. دوستی داشتیم به نام حاجی عزیزالله که ریخته گر بود. آن قدر با آقای هاشمی رفسنجانی و آقا صادق خلخالسی قاتی بودند که یک بار رفته بود دم در مجلس و گفته بود بروید به آقای هاشمی بگوئید عزیز ریخته گر آمده و با شما کار دارد. آنها گفته بودند آقای هاشمی رئیس مجلس است. همین طوری که هر کسی نمی تواند سرش را بیندازد پائین برود پیش ایشان. عزیز ریخته گر کیست؟ خلاصه آن روز راهش ندادند، اما فردا که آقای هاشمی فهمید، گفت بروید او را بیاورید داخل. این بابا شخصیت بزرگی است. خلاصه این آقا عزیزالله ریخته گر نارنجک هائی می ساخت و می آورد دم در دکان و من تراش کاری می کردم و درستش می کردم برای جاهائی که می خواستیم از آنها استفاده کنیم. او ریخته گری می کرد و من تراش کاری می کردم. من ۵۰ سال پیش اسلحه دستی ساختم که فشنگ هم می خورد و اگر از نزدیک می زدی، آدم می کشت. هنوز نمونه هایش را دارم. اینها یادگاری یک عمر من است.

شما در جریان ترور منصور هم بودید؟

نه، نبودم، اما گاهی وقت ها که در جلسات اینها شرکت می کردم، می دیدم که مرحوم عراقی به آقای هرنادی و هاشم امانی و بخارائی آموزش می دهد. هاشم امانی دوازده سیزده سال با آقا مهدی زندان بود و در زمان خود ما، هم زندان بودند و خدا می داند اینکه می گویم حق یک عده ای پایمال شد، همین است. کسانی که حتی یک شیب هم زندان نبودند، آمدند و نماینده و استاندار شدند. چنین افرادی هستند که می شود از وجودشان استفاده کرد. خلاصه بعد از مرحوم نواب، آقا مهدی با آن وجودی که داشت و با آن کارگردانی که داشت، به تدریج افرادی را آورد توی کار، آنهائی که به نام مؤتلفه در اطراف آقا مهدی بودند، اصلا با مرحوم نواب تماسی نداشتند.

از دوران نهضت امام هم خاطره ای از شهید عراقی دارید؟

خاطره که زیاد دارم. ما هم دیگر آخر عمرمان است و ۸۰ سال داریم. چند وقت پیش فکر می کردم دیدم خوشا به سعادت آن یارانی که زود رفتند. ما هر چه ماندیم، بارمان سنگین تر شد. دلم از این می سوزد حق هیچ کس به اندازه حق آقای عراقی پایمال نشد. شهید عراقی دست راست مرحوم نواب بود. وقتی هم که انقلاب شد و از زندان آمد بیرون، موقعی که آقای خمینی در عراق تحت نظر ساواک و رژیم عراق بود، بنده خدمت آقا می رسیدم و با آقا مهدی در تماس بودیم و نوارهای آقای خمینی را تکثیر می کردم. می رفتم خدمت آقا و می گفتم که وضعیت این است و این کارها را می کنیم. موقعی که آقا مهدی در زندان بود، واسطه بین او و امام و به قول آن روزها «حاج آقا روح الله» بودم.

یک بار با پدر آقا مهدی رفتیم زندان قصر. آقا مهدی رئیس آشپزخانه زندان شده بود. آنجا یک محوطه بزرگ چمن کاری بود که روی آن با چمن نوشته بودند شاه، خدا، میهن و خدا را زیر اسم شاه درست کرده بودند. پدر آقا مهدی برگشت و به من گفت: «الحمد لله، نشانه های سقوط این حکومت هویدا شده.» پرسیدم: «چطور مگر؟» گفت: «مردک کارش به جایی رسیده که می دهد اسم خودش را قبل از اسم خدا بنویسند که این نشان می دهد دارد

در خدمت امام بود. من در زندان قصر کار می کردم. یک بار آمد پیش ما و گفتم: «آقا مهدی! این زندان قصر را ول نکن.» گفت: «آقا اسدالله! اصل کار قم است. من باید آنجا باشم که بازرگان و دکتر یزدی و بقیه که می آیند و مطالبی را دائما به آقا می گویند، وقتی می روند به آقا بگویم که اصل ماجرا چیست و کجا راست گفته اند و کجا نگفته اند. باید به آقا بگویم که من در میان مردم هستم و نظر واقعی مردم چیست.»

یک شب پای تلویزیون نشسته بودم. خدا رحمت کند آقای بازرگان گفت: «ما می رویم پیش امام و با ایشان حرف می زنیم، پشت سر ما یک عده ای می روند و همه حرف های ما را به باد می دهند!» این را خود آقای بازرگان گفت. اینکه همه شهدا در جوار رحمت حق هستند که حرفی نیست، ولی آقا مهدی در زمان مرحوم نواب هم شاخص بود، در زمان انقلاب هم که خدمت امام بود و کارهائی می کرد که از دست بقیه بر نمی آمد. امام روی سابقه ای که از زمان مرحوم نواب و یاران نزدیک او و زندان هائی که کشیدند، داشتند، به آقای مهدی عراقی خیلی احترام می گذاشت و به گزارشات او با دقت گوش می داد.

منابع خبری شهید عراقی چه بود؟

از سال های خیلی دور، من یک رادیوی شاووب لورنس لامپی بزرگ داشتم و اخبار همه دنیا را با کمک کس دیگری ضبط می کردم و آقا مهدی به همه اینها گوش می داد و در جریان اخبار همه جا بود. شما الان ببینید. یک وقت می روند در دورترین روستاها و شهرستان ها از شهیدی فیلم تهیه می کنند و ده ها بار پخش می کنند که خدا خیرشان بدهد یا یک بنده خدائی که سی چهل سال توی سینما بوده و کار کرده و به رحمت خدا می رود، جنازه را نگه می دارند و صد بار از تلویزیون پخش می کنند که تشییع جنازه کی هست تا مردم جمع می شوند و می برند و فیلمبرداری و سروصدا، اما آقای مهدی و پسرش حسام شهید می شوند و نه حرفی است و نه نقلی، در حالی که این کجا و آنها کجا.

در ارتباط با شهادت آقای عراقی چه خاطره ای دارید؟

بعد از دوازده سیزده سال که آقای عراقی از زندان آمد بیرون، بعد از چند وقت دکتر میناچی شد و وزیر اوقاف، حضرت امام به بنده دستور دادند که پرونده های افراد را مطالعه کنیم و آنهائی را که مشکل دارند بگذاریم کنار، چون سال اول است که ما کسانی را به عنوان حمله دار انتخاب می کنیم و باید نماینده واقعی انقلاب باشند. قرار شد آنهائی را که با دربار و رژیم ارتباط داشتند، بگذاریم کنار. من بوم و مهدی عراقی و آقای شهید محلاتی، حاج محسن لبانی که الان بازار زیر نظر ایشان است و آقای انواری و اسنید مهدی جمارانی که مامور شدیم پرونده ها را مطالعه کنیم و شاهی ها را بگذاریم کنار. اواخر کار بود که به آقا مهدی گفتم: «آقا جان! ما خودمان هم باید با اینها برویم. من از تو خواهش می کنم شناسنامه ات را برادر و بیاور.» گفت: «نه، من حج نمی آیم.» خیلی با او صحبت کردم.

همان روزی که سچل خودش و خانش را برداشته بود که بیاورد، پشت حسینیه ارشاد، چهار تا بچه به اسم گروه فرقان با موتور آمدند و آنها را بستند به رگبار مسلسل. چهار تا بچه ۱۷، ۱۸ ساله که وقتی اینها را گرفتند و آوردند اوین، برادر آقا مهدی، آقا منوچهر گفت: «نمی خواهید اعدامشان کنید، فقط بگذارید چهار تا مشت بزنم تخت

سینه اینها، همه شان می میرند.» به ذهن ما خطور نمی کرد که چهار تا بچه، آقا مهدی و بچه اش را بزنند. من و چند تا از رفقا جنازه اش را بلند کردیم و توی غسلخانه، خودم آقا مهدی را شستم. پسرش، حسام را حاج ابوالفضل صرافان که از پیشکسوت های زمان آقای کاشانی بود، شست و توی حرم حضرت معصومه (س)، پدر و پسر را روی هم دفن کردیم. آقا مهدی یلی بود!

امام هم تشییع جنازه شهید عراقی آمدند؟

بله، اتفاقا موقع برگشتن، ما با امام و حاج حسین آقای کشور که معمار بود و دامادش بودیم. خانه آقای خمینی تحت تصرف اینها بود که هر کس که می خواست بیاید ملاقات کند، همه دست حاج حسین بود که پیر شده و الان قم است. امام تشریف آوردند برای تشییع جنازه و بعد هم با امام برگشتیم خانه شان و فردای آن هم که آمدیم تهران. ■

سقوط می کند». پنجاه سال پیش که اینها توی زندان ها مو سفید کردند، زندان قصر وسط بیابان بود. خانواده ها از کله صبح می آمدند و توی اتاقکی می نشستند که حالا نوبت ملاقاتشان آیا بشود، آیا نشود و غروب با چشم های گریان برمی گشتند. آدمی مثل آقا مهدی که یک آدم عادی نبود. آدم عجیب و غریبی بود، برای همین امام فرمایش کردند که آقا مهدی یک نفر نبود، بیست نفر بود. امام که اهل تعارف نبودند که این را فرمودند. از لحاظ برنامه ریزی، دل و جرئت، مدیریت و اینکه بدانند چه کسی چه کاری را در چه موقعی و به چه شکلی انجام بدهد، همه آنهائی که در جاهای مختلف مدیریت و فرماندهی می کردند، انصافا ناخن کوچیکه آقا مهدی نمی شدند. آن همه سابقه مبارزاتی، آن همه هوشتیاری و مدیریت حتی در داخل خود زندان، بعد هم که اداره کارهای نوفل لوشاتو و بعد هم ق و تمام مدت کنار امام. جگرم می سوزد وقتی می بینم با زندگی و شهادت این بزرگوار این جوری برخورد می کنند.

این تازه یک گوشه قضیه است. ما یک حسن سعیدالسلطنه داشتیم که در مبارزه از همه ماها پیشکسوت تر بود. جز ما چند نفر چه کسی اصلا اسم این بنده خدا را می داند؟ او کسی بود که با مرحوم نواب به یک مدرسه می رفت و از همان موقع ها با او رفیق صمیمی بود و بعدها هم همه زندگی اش را سر مبارزه گذاشت.

■ ■ ■

آقا عزیزالله ریخته گر نارنجک هائی می ساخت و می آورد دم در دکان و من تراش کاری می کردم و درستش می کردم برای جاهائی که می خواستیم از آنها استفاده کنیم. او ریخته گری می کرد و من تراش کاری می کردم. من ۵۰ سال پیش اسلحه دستی ساختم که فشنگ هم می خورد و اگر از نزدیک می زدی، آدم می کشت. هنوز نمونه هایش را دارم. اینها یادگاری یک عمر من است.

اواخر که دیدمش، حتی حاضر نبود آدرس و نشانی بدهد که احوالش را بپرسیم، چه برسد به اینکه بخواهد اسم و رسمی از او باشد. آقا مهدی که جایگاه و شان و مقامش را پیش خدا دارد و آنچه را که خدا وعده داده، به او می رسد، ولی ما هم وظیفه ای داشتیم و داریم. باید از آقا مهدی خیلی قدردانی بشود. آقا مهدی، هم در زمان مرحوم نواب و آقای کاشانی خیلی انگشت نما و کاری بود، هم بعدها.

پیشتر به اختلافات شهید نواب در جریان ملی شدن صنعت نفت و حوادث آن سالها با برخی افراد اشاره کردید شما با توجه به نزدیک بودن به شهید عراقی، آیا در نهضت امام هم متوجه اختلاف نگاه او با جریانهایی شدید؟

انقلاب که شد، آقای عراقی همیشه بغل دست امام و در قم دائما

سیار بود تا همه بتوانند منتفع شوند. مبارزه علیه کسروی هم علنی بود، طوری که گاهی طومارهایی علیه او درست می‌شد که طول آنها چهار پنج متر بود. کسروی همیشه در ۲۳ اسفند هر سال مراسم کتابسوزان راه می‌انداخت و در آن کتاب‌های حافظ و سعدی و فردوسی را در کنار مفتاح‌الجنان و گاه قرآن را می‌سوزاند. ما اطلاعیه دادیم که می‌ریزیم و پوستشان را می‌کنیم. وزیر کشور، الهیار صالح، وزیر کشور قوام‌السلطنه بود که به خاطر همین کارش هم که شده، خدا رحمتش کند. گفت شما اقدامی نکنید، خود ما جلوی این کار را می‌گیریم و گرفت.

در سال ۱۳۲۲ مخالفت با کارهای کسروی، آدم‌های دیندار و متدین را که در اثر ۲۰ سال فشار رضاخان، پراکنده شده بودند، دور هم جمع کرد و انجمن مبارزه با بی‌دینی شکل گرفت. این هم از عظمت و نفوذ و حقانیت اسلام است که رفتار یک دشمن ضد دین، باعث اتحاد متدینین شد و آن ترس‌ها از بین رفت. جسارت‌هایی که کسروی می‌کرد، حتی رادیوهای خارجی هم جرئت نداشتند بکنند و حتی توده‌ای‌ها هم از این غلط‌ها نمی‌کردند، چون آنها سیاست داشتند. این احمق، سیاست هم نداشت. به‌هرحال کارهای او اثر معکوس داشت، چون مردم فطرتاً دیندار بودند و بعد از رفتن رضاخان، کوچهای نبود که در آن تکیه‌ای برای عزاداری برگزار نشود.

یکی از تکیه‌ها در گذرقلی، روبروی دهته پانچار بود و در منزل پدر مرحوم شهید عراقی برگزار می‌شد. هیئت منزل ایشان از انجمن مبارزه با بی‌دینی دعوت کرد که به آنجا برویم و ما هم یک عده‌ای شدیم و رفتیم. در این مجالس مرحوم آقای شریعتمداری می‌خواستند به ما اعتبار بدهند، و گرنه بنده که قابل نبودم. می‌خواستند به دیگران بفهمانند که طبقه‌ای که با کسروی مبارزه می‌کند، فقط پیرمردهای ۶۰ یا ۷۰ ساله نیستند، بلکه جوان‌ها و نوجوان‌ها هم شرکت دارند. بنده هم یک ربع بیست دقیقه‌ای گرد و خاکی می‌کردم و حرفی می‌زدم و می‌نشستم.

از آشنائی خود با شهید عراقی نکاتی را ذکر کنید.

شهید عراقی بعد از واقعه انشعاب فدائیان اسلام، حقیقتاً پریشان

آقای عراقی بعد از انشعاب از فدائیان اسلام، حقیقتاً پریشان و آزرده شد. او از کاشفین مهم بعضی از مسائل و بسیار باهوش و با کیاست بود و مرا در جریان امور قرار می‌داد. ایشان خیلی زودجوش و گرم و صمیمی و پیدار بود. خطا را که می‌دید، صریح و آشکار می‌گفت.

و اتحادیه‌هی کارگری و امثال اینها را علم کرده بود. ما هم که دانش‌آموز بودیم و مبارزه‌مان در حد درست کردن اعلامیه‌های دستی کوچک بود، چون نه سنمان قانونی بود و نه به فکرمان می‌رسید که روزنامه درست کنیم.

درهرحال به این شکل مبارزه را شروع کردیم و خبر شدیم که در بازار، علیه شرارت‌های کسروی، هسته‌ای تشکیل شده به نام «انجمن مبارزه با بی‌دینی» که مرحوم حاج سراج انصاری و آشیخ مهدی شریعتمداری در آن بودند. مرحوم انصاری، روحانی بود و تازه هم از نجف اشرف آمده بود و اهل علم بود، ولی آشیخ مهدی شریعتمداری صحبت می‌کرد، چون خطیب بسیار توانائی بود. به‌هرحال ما هم از چند سال قبل، وارد «اتحادیه اسلامی» شده بودیم که نامش را از انجمن مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی وام گرفته بود.

ما در کنار امثال آشیخ مهدی شریعتمداری که حدود ۵۰ سال داشت و ما مثل بچه‌های ایشان بودیم، شروع به فعالیت علیه کسروی کردیم. مرکز اصلی این فعالیت در بازار عباس‌آباد بود که دقیقاً یادم نیست در کدام کوچه بود، اما می‌دانم که یک کوچه پائین‌تر از کوچه مرحوم آیت‌الله خوانساری بود. جلسات هم

از آشنائی خودتان با شهید عراقی نکاتی را بیان کنید.

قبل از اشاره به نحوه آشنائی خود با شهید عراقی، باید چند سالی به عقب برگردم و شرایط و اوضاع آن زمانه را تشریح کنم. در روزگار رضاخان که اصلاً دین و تبلیغ و فعالیت، معنا نداشت، کسی هم که اهل مبارزه بود، می‌شد نظیر مرحوم مدرس که طلبه‌ای بود در درجه اصفهان و به نمایندگی مجلس انتخاب شد و با همان گیوه‌های معروفش رفت آنجا. ما البته از طریق برادرمان که روحانی بود و دقیقاً نمی‌دانم که از دوستان مرحوم مدرس بود یا از شاگردان ایشان، با این مسائل آشنا شدیم. قبل از رضاخان قاجارها بودند که در بسیاری از جنبه‌ها آدم‌های مقیدی بودند و در این مورد شواهد زیادی هم هست، ولی به فرموده علی(ع): «الملك عقیم» برای همین یک جاهائی اشتباهاتی مثل قربانی کردن امیرکبیر را انجام دادند.

به‌هرحال بعد از فاجعه خونین مسجد گوهرشاد در سال ۱۳۱۵، دیگر همه، ماست‌ها را کیسه کردند و دیگر چیزی به اسم دسته وجود نداشت، البته جسته گریخته در گوشه‌هایی، از جمله منزل ما، جلسات هفتگی روضه برگزار می‌شد. به فرموده امام همین مجالس عزاداری بود که اسلام را زنده نگه داشت. این وضعیت ادامه داشت تا سال ۱۳۲۰ که از گردن سگ‌های هاری چون کسروی، زنجیر برداشته شد. بنده بسیار مقیدم که همراه نام این ملعون، نه کلمه سید نباید نه کلمه احمد که نام کوچک اوست، چون لایق هیچ یک از آنها نبود. به‌هرحال رضاخان که رفت، پسرش محمدرضا آمد توی مجلس و سوگند خورد که رعایت آزادی فردی و اجتماعی را بکنند. آن روزها کلمه دموکراسی هنوز مد نشده بود.

آن ایام مثل بعد از ۲۸ مرداد نبود و بگیر و ببندهای شاه شروع نشده و ساواک و کمیته ضد خرابکاری هنوز راه نیفتاده بودند. احزاب آزاد بودند و حزب توده، سرتاسر خیابان فردوسی از کوچه روزنامه کیهان تا سینما ملی، ضلع شرقی خیابان را که حالا مغازه است و آن موقع، باغ و خانه‌های اعیانی بود، گرفته بود و تشکیلات مفصلی مثل کمیته مرکزی، کمیته شهرستان‌ها



• دیدار

بسیار غیر تمند بود...

«شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود

شاهد یاران با امیر عبدالله کرباسچیان

۳

امیر عبدالله کرباسچیان از معدود افراد اولیه فدائیان اسلام، به‌رغم کهولت، با نشاط عجیبی سعی در واگویی تمامی نکاتی که به یاد می‌آورد، دارد و اغلب به علت کثرت این خاطرات و اشتیاق برای نقل آنها، از میحث اصلی دور می‌افتد، با این همه سخنان او حاوی نکات تاریخی فراوانی به‌ویژه در باره دوران فعالیت فدائیان اسلام و نقش اعضای برجسته آن است.

دیگران بود، اما قضیه به نام این مردک تمام شد. به‌هرحال رفت تسوی مجلس که من تامین جانی ندارم و بعد حرف مضحکی زد که سوراخ بخاری‌ها را بگیرد، چون ممکن است اینجا از اینجا بیایند داخل! می‌گفت فدائیان انگلیسی هستند و از این حرف‌ها. بنده خدا آقای عراقی بعد از این ماجرا اصلا دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. خانه‌نشین و داغون شده بود، درست مثل قضیه انشعاب. من هم که نمی‌توانستم این طرف و آن طرف بروم، ولی بالاخره در ملاقاتی به ایشان گفتم: «آقا! طوری نشده. شما هستید، او هم هست، جنایت‌هایش هم که معلوم است. مجلس را نباید تعطیل می‌کرد که کرد، آن رفرا ندوم بی‌معنی را نباید علم می‌کرد که کرد، قانون امنیت اجتماعی یا همان یاسای چنگیزی را نباید علم می‌کرد که کرد، بنابراین چه جای نگرانی است؟ هروقت خدا کمک کند، کلکش کنده است.» شهید عراقی خیلی غیرتمند بود. خلاصه یک جوری روحیه‌اش را ترمیم کردم. بعد هم مصلدق از مجلس بیرون آمد، مطبوعات، از جمله خود ما شروع کردیم به مسخره کردن او.

درباره انشعاب فدائیان چه نظری دارید؟

این انشعاب برای فدائیان یک ضربه بود، ولی لازم بود. البته وضع بسیار بدی پیش آمد. بنده شخصا در جلسه محاکمه اخلاقی شرکت نکردم. مرحوم عراقی هم به‌کلی خودش را کشید کنار تا جریان قیام ۱۵ خرداد.

از راه‌پیمائی عاشورا خاطره‌ای دارید؟

بله، در آن روز بنده به چشم خودم ایشان را در صف اول دیدم. البته با هم نبودیم. من از مسجد براه‌ها می‌آمدم و داشتم می‌رفتم به منزلمان در خیابان امیریه و اینجا از جهت مخالف می‌آمدند و شعار می‌دادند: «خمینی خمینی خدا نگهدار تو/ بمیرد بمیرد دشمن غدار تو». یکپارچه شور و آتش بودند. مرحوم عراقی جلوی همه راه می‌رفت و پیشگام بود. در عین حال که متواضع بود و ذره‌ای تکبر هم نداشت، ولی همیشه جلودار بود. پرچم هم نداشتند و فقط با مشت‌های گره کرده راه می‌رفتند. آن روز هرچه بود معنویت بود و ما دنبال عده و عُده نبودیم، با این همه چنان جمعیتی آمده بود که درتصور نمی‌گنجید. به‌هرحال ایشان اتصال پیدا کرد به نهضت امام و بعد هم که زندان بود و در سال ۵۵ محکومیتش تمام شد و از زندان بیرون آمد. سال‌های ۵۵ و ۵۶ حقا سال‌های سختی بودند. به خانه‌مان که می‌خواستیم برسیم، باید ده تا ماشین عوض می‌کردیم و کوچه پس کوچه می‌زدیم. پسر بنده با این کوچه‌ها آشنا بود. او با شهید حسام هم رفیق و این دو از نفرات اولی بودند که در سپاه حضور داشتند. به مناسبت ذکری هم از این شهید بزرگوار شد که واقعا مظلومانه شهید شد.

آیا خاطره شخصی جالبی از شهید عراقی در یاد دارید؟

زمین منزل بنده موروثی است. بنده سه اتاقی را پی‌کندم. شهید عراقی وضع بنده را می‌دانست و خودش را رساند و گفت مصالح اینجا با من. گفتم: «قبول نمی‌کنم. عزیزمن! من اگر دستم برسد باید به تو کمک کنم.» در این عوالم نبودیم. گفت: «نه! آقای امانی (برادر شهید) که نظارت دارند، درهای خانه را هم آقای سعیدی می‌سازد و آجرهای خانه هم با من.» آقای سعیدی در دروازه‌شمیران نجاری مفصلی داشت و آقای عراقی هم کوره‌پزخانه داشت. بعد گفت: «فلانی! اگر خواهش‌م را رد کنی، دلم می‌شکند.» جوری حرف زد که اشک به چشم من آورد و همین الان هم که حرفش را می‌زنم، اشک به چشمم می‌آید. گفتم: «هرکاری صلاح می‌دانی بکن، ولی خواهشی دارم. اجازه بدهید وقتی تمکن پیدا کردم، این را جزو قروضم ادا کنم.» گفت: «ول کن بابا!» خیلی آدم بافهم و با شعوری بود. درهرحال خانه‌های تهران که بیشتر از ۳۰ سال عمر ندارد. این خانه را تجدید بنا کردیم، ولی هنوز آجرها و مصالح خانه، یادگاری آن بزرگوار، رحمت‌الله علیه، در این ساختمان وجود دارد.

۱. مقصود از عضو، پرکردن فرم، وجود معرف و تعهد و این حرف‌ها بود که در برخی از موارد برای ظاهرسازی انجام می‌شد و در اینجا منظور، فعالیت در آن مجامع است، چون ما هیچ‌گاه عضویت به آن صورت نداشتیم و نمی‌توانستیم داشته باشیم. ■

زمین منزل بنده موروثی است. بنده سه اتاقی را پی‌کندم. شهید عراقی وضع بنده را می‌دانست و خودش را رساند و گفت مصالح اینجا با من. گفتم: «قبول نمی‌کنم. عزیزمن! من اگر دستم برسد باید به تو کمک کنم.» گفت: «فلانی! اگر خواهش‌م را رد کنی، دلم می‌شکند.» جوری حرف زد که اشک به چشم من آورد و همین الان هم که حرفش را می‌زنم، اشک به چشمم می‌آید.

نواب گفتند این کار قبلا به کس دیگری محول شده و نمی‌شود آن برنامه را به هم زد. من به آقای عراقی گفتم: «عزیز من! وقت تنگ نیست و اگر بخواهید همیشه وقت برای مبارزه و جانبازی هست و شما هم که می‌خواهید.» و اتفاقا فکر درستی هم کردم. درهرحال بنده خدا در آن مرحله مایوس شد. این نکته‌ای که می‌گویم بسیار مهم است و در جایی گفته نشده. بعد از بالاگرفتن جدال فدائیان اسلام با مصلدق و عهدشکنی‌های او با فدائیان بر سر اجرای احکام و رعایت قوانین اسلام و پس از زندانی شدن شهید نواب جلساتی داشتیم و تصمیم گرفته شد که مصلدق را بزنیم. در آن جلسات من بودم، حاج حسن آقا سعیدی معروف به سعیدالسلطنه بود، مرحوم گل دوست بود که انسان نابی بود و آقای کیانی و شهید عراقی. آقای کیانی و شهید عراقی از لحاظ سن و سال خیلی به هم نزدیک و بسیار با هم صمیمی بودند. وقتی موضوع مطرح شد، شهید عراقی به آقای کیانی گفت برای این کار، من همراه شما می‌آیم. این کار البته فداکاری خیلی زیادی می‌خواست. قرار شد مرحومه همشیره بنده و همسر آقای سعیدی، به هوای اینکه می‌خواهند عریضه‌ای را به مصلدق بدهند، بروند جلوی کاخ گلستان که نخست‌وزیرهم همان جا بود و مرحوم عراقی و آقای کیانی پائین‌تر، سر پیچ بایستند و پس از گرفتن اسلحه از خواهرها، و در بازگشت، او را به جزایش برسانند. آن روزها ماشین ضد گلوله نداشتیم. مصلدق که می‌آید، نمی‌دانم روی آن شیطنت ذاتی که داشت، از کجا موضوع را می‌فهمد و با اشاره به راننده، با سرعت از در بیرون می‌آید و سر پیچ کاخ با چنان سرعتی به طرف راست می‌پیچد که چرخ عقب از روی نوک پای برادران رد می‌شود و فریاد کوتاهی شنیده می‌شود. مصلدق که مرگ را در یک قدمی خود می‌بیند، فرار می‌کند و می‌رود به مجلس و در آنجا متحصن می‌شود که فدائیان اسلام می‌خواستند مرا ترور کنند. در قضیه نهضت نفت، تنک و زندان و مصائب مال

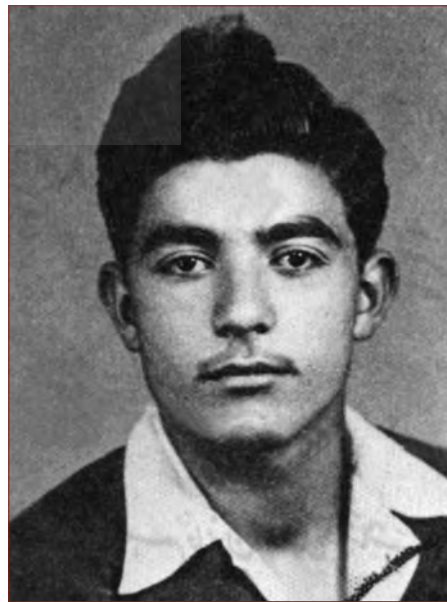
و آزرده شد. او از کاشفین مهم بعضی از مسائل و بسیار باهوش و با کیاست بود و مرا در جریان امور قرار می‌داد. بنده یک وقتی گفتم آقای عراقی را «دستی» به زندان قصر آورد، چون ایشان باید در کنار امام می‌بود. ایشان خیلی زودجوش و گرم و صمیمی و بیدار و صریح‌اللهجه بود. خطا را که می‌دید، صریح و آشکار می‌گفت.

پس آشنائی شما در واقع از منزل پدر مرحوم عراقی شروع شد.

بله، آشنائی ما از همان جلسات روضه منزل ایشان شروع شد. ایشان هم با هیئت‌هایی که سیار بودند، می‌آمدند. این جلسات از خیابان لرزاده و خراسان بود تا خیابان شاهرضا (انقلاب) و از آنجا به بعد هم فقط تک و توک بساغ و باغچه‌ای بود و خیابان‌های فعلی وجود نداشتند. به‌هرحال ایشان هم عضو (۱) «انجمن مبارزه با بی‌دینی» شد و مبارزات ادامه پیدا کرد تا اواخر سال ۱۳۲۲ و تشکیل فدائیان اسلام.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید عراقی بگوئید.

شهید عراقی خصوصیت بارزی که داشت این بود که همیشه جلوتر از بقیه بود. نه جلو افتادن به منظورجلوه کردن و برتری‌خواهی، بلکه وقتی خطری بود، همیشه جلو بود. مثلا تظاهراتی داشتیم بر ضد هژیر که شهید عراقی جلو بود، آقای حاج اسدالله صفا پرچم دستش بود و شهید امانی هم تفنگ یکی از سربازها را محکم گرفته. درهرحال ایشان همیشه جزو نفرات اول بود، هم درس می‌خواند و با عشق و علاقه به مدرسه می‌رفت و کتاب‌هایش همیشه زیربغلش بود و هم موقعی که قرار بود به جلسه‌ای بیاید، می‌آمد و یک لحظه هم دیر نمی‌کرد و هیچ مضایقه‌ای نداشت از اینکه از خودش مایه بگذارد. در اینجا اصرار دارم که این نکته قطعا در مصاحبه من آورده شود که در ابتدا حقیقتا علاقه‌ای به صحبت درباره این شهید بزرگوار و دیگر شهدا نداشتیم، اما صرفا برای مقابله با تحریف‌سازان تاریخ، احساس تکلیف کردم و این را می‌گویم. ایشان قبل از شهید خلیل طهماسبی، برای زدن رزم‌آرا داوطلب شده بود و خیلی هم اصرار داشت و از من هم شروع کرد و گفت: «خوب نیست که من بروم و خودم بگویم.» گفتم: «خوب است که با هم باشیم، چون ممکن است آقای نواب بخواهند سؤال و جواب کنند.» گفتم: «اینکه شما می‌خواهید اسلحه بیاورید و رئیس‌الوزرا را بزنید، کار خیلی خوبی است و ما همگی از خدا می‌خواهیم.» خود من روزنامه داشتم، کار داشتم، به مجلس می‌رفتم و تا دو متری بالای سر رزم‌آرا هم می‌رفتم. به شهید نواب گفتم: «این مردک، دیوانه است. نباید معطل کنیم.» شهید نواب گفتند: «اگر شما بروید، می‌گویند اینجا کفگیرشان به ته دیگ خورده، چون اسمم ستمم بود دبیر موسس فدائیان اسلام.» شهید عراقی گفت: «آقا من که ته دیگ نیستم، یک آدم همین‌طوری هستم.» گفتم: «عزیز من! آقای عراقی! از این حرف‌ها زن.» درهرحال مرحوم



شماره فوق العاده هفته نامه بزرگ ملت به مناسبت شهادت شهید عراقی



درآمد

سابقه فعالیت در فدائیان اسلام به شهید عراقی توانائی هائی را داده بود که بعدها در جریان تشکیل موفته و مبارزه در راه امام، بسیار به کار آمدند. در این گفتگو به گوشه هائی از این فعالیت ها اشاره شده است، اگرچه غبار گذر پنجاه ساله بر خاطرات فدائیان اسلام سبب گردید پاسخ بسیاری از سوالات همراه با تردید و ابهام باشد.

۴

«شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین سید محمد علی لواسانی

جدی و شجاع بود...

امانی، اصغرعلی حکیمی، سید هاشم حسینی و آشیخ محمود صادقی بودند.

اگر ممکن است درباره تحصن قدری توضیح بفرمایید. زمانی که شروع کردند برای تحصن نام نویسی، کسی نمی دانست کجا باید برویم. قبل از ظهر در خانه ای در خیابان ری که از اقوام آسید هاشم حسینی بود، جمع شدیم و از آنجا به منزل ابراهیم صرافان رفتیم که در سرچشمه کفاشی داشت و احتمالا ناهار را آنجا خوردیم. بعد از ظهر گفتند برویم یک دیداری از مرحوم نواب بکنیم و آنجا مشخص بشود که کجا باید برویم. رفتیم زندان قصر، دسته جمعی ملاقات نمی دادند و افراد را ده نفر، ده نفر راه می دادند. هر سری که به داخل می رفتند هفت، هشت نفرشان بر می گشتند و باقی که قرار بود بمانند، به پشت پرده ای که در آن کریدور محل ملاقات بود، می رفتند و مخفی می شدند و می ماندند و به این ترتیب مدیر زندان متوجه نشدند که عده ای مانده اند. ۵۱ نفر جمع شدند. شهید عراقی هم جزو این ۵۱ نفر بود. غروب که شد، دیگر کسی را راه ندادند. آسید هاشم حسینی افراد را صدا کرد و همه به میان کریدور آمدند. نگاهبان ناگهان متوجه شدند که عده ای جمع شده اند و نمی دانستند که اینها از کجا آمده اند. آسید هاشم اعلام کرد تا استخلاص آقا از زندان، ما در اینجا تحصن می کنیم. ما از قبل می دانستیم که قرار بر تحصن است، اما مکان آن را نمی دانستیم. اعلامیه ای هم تهیه شده بود که همزمان با تحصن در بیرون زندان توزیع شد. یک زندانی سیاسی از غیر از فدائیان هم از قبل آنجا بود و آمد با ما اعلام همبستگی کرد. افرادی که آنجا بودند یکی

که از مهدی عراقی کاملاً یادم هست، موقعی که رفتیم و متحصن شدیم، این است که آشپزی را به عهده گرفته بود. هرچند وقتی من سر گوشت را گرفتم که او قیمه درست کند، انگشت مرا هم برید و صدای من در نیامد! به تحصن زندان قصر اشاره کردید، آیا به یاد دارید که

ماموران زندان، من و مهدی عراقی را بردند و سه چهار نفری با باتوم به جانمان افتادند و تا می خوردیم، ما دو نفر را زدند و در سلول تاریکی انداختند که در آن حتی نمی توانستیم بفهمیم کی صبح می شود، کی شب. ما فقط با صدای اذان بچه ها می فهمیدیم وقت اذان است. حتی به ما اجازه وضو گرفتن هم نمی دادند.

چه کسانی در آن تحصن بودند؟

آنچه که مسلم است ۵۱ نفر در تحصن شرکت داشتند. مرحوم آسید حسین خوش نیت مجموعه ای را درباره فدائیان اسلام و مرحوم نواب نوشته. فکر می کنم در آنجا اسامی این افراد را نوشته باشد. آنچه من به یاد دارم برادران صفا یعنی اسدالله و حبیب صفا بودند، مهدی عراقی، هاشم

اولین بار شهید عراقی را از کجا دیدید؟
مجمع این دوستان فدائیان اسلام بود، اما یادم نیست دقیقاً کی بود. نمی دانم اگر قبلاً هم می پرسیدید، نمی دانستم یا الان چون پیر شده ام یادم رفته، ولی آن مقداری که یادم هست، این است که شهید عراقی در فدائیان اسلام بود. چون منزل شهید عراقی در کوچه ای مقابل بازار پاچنار بود. اصغرعلی حکیمی که دو چرخه ساز بود و با ما رفیق بود، هم محله شهید عراقی بود و از این نظر ارتباط پیدا کرده بودیم، اما بیشترین رفاقت ما از تحصن در زندان قصر برای استخلاص مرحوم نواب شروع شد.
شهید عراقی در فدائیان اسلام چه وظایفی را به عهده داشت؟

در آن دوره گمان نمی کنم وظیفه خاصی برعهده ایشان بوده باشد، تشکیلات مرحوم نواب تشکیلات اداری نبود و هرکسی هرکاری از دستش برمی آمد، انجام می داد، منتهی رهبری با خود مرحوم نواب بود. اگر بگوئیم در آن دوره که تشکیلاتی وجود داشت، من بودم که سمتی داشتم، چون هم مدیر اجرایی روزنامه «منشور برادری» بودم، یعنی مقالات را جمع می کردم و به چاپخانه می رفتم و مراحل چاپ روزنامه را پیگیری می کردم. مدیریت رسمی آن با سید هاشم حسینی بود، لیکن عملاً مدیریت آن را من انجام می دادم. در جلسات عمومی هم، هرچند مدیر تشکیلات آسید مهدی یوسفیان بود، تقریباً من مدیریت می کردم. هرچند در آن زمان سنم اقتضای این معنا را نمی کرد و خیلی ها بزرگ تر از من بودند، اما مدیریت های عملی و اجرایی را من انجام می دادم. مهدی عراقی هم وابسته به تشکیلات بود و چیزی

۱۳۳۲. جمعی از اعضای فدائیان اسلام در تصویر شهیدان مهدی عراقی، سید عبدالحسین واحدی، سید محمد واحدی، حجت الاسلام لولاسانی و حجت الاسلام سید هاشم حسینی دیده می شود.



سینی پر از خاک به ما دادند.

به هر صورت ۴۸ ساعتی در آنجا بودیم و بعد ما را بردند پیش بقیه. بعد از مدتی عده‌ای را آزاد کردند و ۱۴ نفرمان را نگه داشتند، از جمله من، مهدی عراقی، علی احرار، سید مهدی یوسفیان، شیخ محمود صادقی، اسید محمدعلی میردامادی. بعد هم که دادگاهی شدیم و وکیل گرفتیم و قرار شد اگر دادگاه حکم به برائت داد که هیچ، ولی اگر حکم به محکومیت داد، حسن سعیدالسلطنه که مسلح در آن دادگاه حضور داشت، رئیس دادگاه را همان جا ترور کند. محمد واحدی هم جزو ما بود، البته جزو متحصنین نبود و بعدها او را دستگیر و در این دادگاه به ما ملحق کردند. محمد واحدی در آن دادگاه به وکالت از طرف همه سخنرانی خوبی کرد که به برائت اغلب ما ختم شد. چند نفری هم به زندان‌های یک ماه تا چهارماه محکوم شدند که کمتر از مدت بازداشت ما بود و لذا همه‌مان آزاد شدیم.

اشاره کردید که شهید عراقی در زندان برای شما غذا می‌پختند. خاطره‌ای در این زمینه به یاد دارید؟

هر وقت از بیرون برای ما روغن و برنج یا مواد غذایی می‌آوردند، برایمان غذا درست می‌کرد. یادم هست یکبار به جای دم‌کنی، لنگ روی در قابلمه گذاشته بود که رنگ قرمز آن پس داده بود به برنج! گاهی هم که مواد غذایی نداشتیم به همانی که داشتیم می‌ساختیم. این بعد از آن بود که ما به زندان منتقل شدیم، چون در دوره‌ای که متحصن بودیم، اصلاً جیره غذایی نداشتیم و غذایمان سبب زمینی پخته بود. البته گاهی هم برخی همچون خانواده امانی برای ما مواد غذایی برای پخت غذا می‌آوردند. نمی‌شود گفت اینها را به خاطر برادرشان می‌آوردند، چون برادر حاج هاشم به مرحوم نواب و مسیری که انتخاب کرده بود، اعتقاد داشت.

بعدها که در سال ۴۳ شهید عراقی و دوستانش، مؤلفه را راه‌اندازی کردند، ایشان در تهیه اسلحه و استفاده از آن، تجربه‌های خوبی از گذشته داشته است. آیا در دوران فعالیت در فدائیان اسلام در امور نظامی شرکت داشت؟ نه، تصور نمی‌کنم. از آن قضایا فقط مرحوم واحدی خبر داشت و شخص مرحوم نواب. وقتی خود مرحوم نواب در قید حیات بود، همه امور را خودش اداره می‌کرد. اما یادم هست شهید عراقی آدمی جدی بود. ترسو و بزدل و این حرف‌ها نبود. بعد از مرحوم نواب که مسئله حسنعلی منصور پیش آمد، در بازجویی‌ها گفته بود که این اسلحه مرحوم نواب است که پیش ماست. ■

این زندان شماره ۴ که هنوز نه رئیس داشت، نه مدیر، نه افسر نگهبان. خلاصه هیچ کادر و تشکیلاتی نداشت. فقط شب‌ها یک افسر نگهبان داشت. رفتند و چند تا پتو آوردند و به ما دادند. حتی دستشوئی زندان را هم هنوز درست نکرده بودند. ما را آنجا مستقر کردند و تازه فهمیدیم که این زندان را برای ما می‌ساخته‌اند!

یک طرف این زندان یعنی شماره ۴ به درمانگاه زندان می‌خورد و پنجره‌هایی داشت که خیلی بالا بودند و به اندازه یک نورگیر ۳۰ سانتی بود و کسی نمی‌توانست از آنها عبور کند. ما وقتی متوجه شدیم که درمانگاه است، نامه‌ای نوشتیم و مهدی عراقی قلاب گرفت و یک نفر رفت بالا و نامه را پرت کرد آن طرف که نامه را با خودشان ببرند بیرون. نمی‌دانم نامه را خود نگهبان برداشته بود یا آنها داده بودند به دست او، خلاصه مضمون نامه که شرح حال ما بود که چه جور تحسن کردیم و کتک خوردیم و به اینجا آمدیم، لو رفت. از طرفی یکی از پرستارهای درمانگاه، مشتری همشیره من بود که در خیابان ری خیاطخانه داشت و از وضع ما از آن طریق خبر داشت. خلاصه ماموران آمدند و ما ۱۴ نفر را که در اتاق مشرف به درمانگاه بودیم، خوب وارسی کردند و به این نتیجه رسیدند که این، کار من و مهدی عراقی است و ما را بردند و سه چهار نفری با باتسم به جانمان افتادند و تا می‌خوریم، ما دو نفر را زدند و در سلول تاریکی انداختند که در آن حتی نمی‌توانستیم بفهمیم کی صبح می‌شود، کی شب. ما فقط با صدای اذان بچه‌ها می‌فهمیدیم وقت اذان است. حتی به ما اجازه وضو گرفتن هم نمی‌دادند. کف سلول هم که موزائیک بود و خاک نداشت که تیمم کنیم، تقاضای خاک کردیم و یک

■ ■ ■

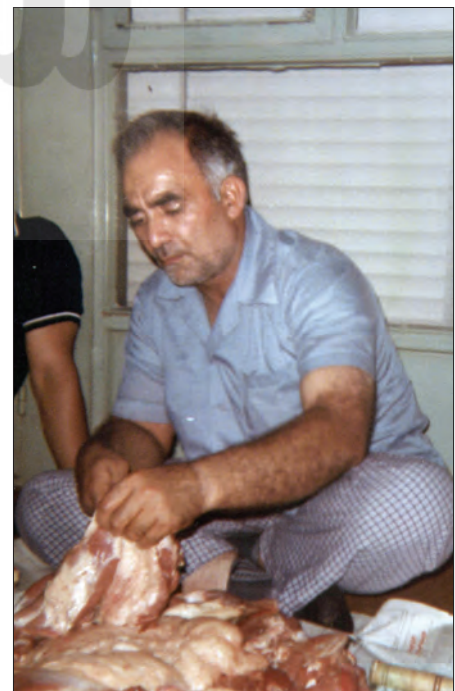
پشت بند کمونیست‌ها به اتاق افسران راه داشت و از آن طریق نیرو آوردند و ما از آن سمت غافل بودیم. تعداد زیادی پلیس به داخل حمله کردند و ما تمام نیروها را جمع کردیم، به کریدور مرحوم نواب رفتیم و در آهنی را به روی خودمان بستیم و تا زمانی که مرحوم نواب را زخمی کردند و پیشانی ایشان خون آمد و نیروی ما هم تقلیل رفت و تمام شد.

بلند شدند و به شهید نواب صفوی اعلام وفاداری کردند، هر کدام شعری خواندند و یا به فراخور حال خودشان جمله‌ای گفتند و خودشان را معرفی کردند. نگهبانان در تلاش بودند که به نحوی به طور مخفیانه، اسامی متحصنین را به دست آورند. برادران، خودشان را معرفی کردند تا آنها به زحمت نیفتند یا جاسوسی نکنند و در کنارش، همه اعلام کردند ما تا آزادی نواب در زندان هستیم. از جملاتی که گفتند، علی‌الخصوص آنچه آقای عراقی گفت چیزی به خاطر ندارم.

در این فاصله ما در داخلی زندان را بستیم و تردد آن را در اختیار گرفتیم و سپس همه، از جمله آقای عراقی موظف شدیم که تمام منافذی را که با خارج ارتباط پیدا می‌کرد، تحت نظر بگیریم که مبادا پلیس به داخل حمله بکند، اما کمونیست‌ها از پشت به ما خنجر زدند و با پلیس همکاری کردند و از طرف آنها که ما به آن توجهی نداشتیم، وارد شدند. کمونیست‌ها آمدند به رئیس زندان که سرهنگ نظری بود، اعتراض کردند که چرا نواب باید آزادی برای ملاقات چند نفره داشته باشد و ما نداشته باشیم؟ پشت حیاط کمونیست‌ها به اتاق افسران راه داشت و از آن طریق نیرو آوردند و ما از آن سمت غافل بودیم. تعداد زیادی پلیس به داخل حمله کردند و ما تمام نیروها را جمع کردیم، به کریدور مرحوم نواب رفتیم و در آهنی را به روی خودمان بستیم و تا زمانی که مرحوم نواب را زخمی کردند و پیشانی ایشان خون آمد و نیروی ما هم تقلیل رفت و تمام شد، از دو سوی پنجره با هم درگیر شدیم. آنها به داخل زندان حمله کردند و افراد را یکی یکی بیرون بردند. هر نفر را که بیرون می‌بردند، دو دستون از پلیس‌ها که در طرفین ایستاده بودن، آنها را مرتباً می‌زدند تا وقتی که از در زندان بیرون می‌رفتند. بعد هم ما را به زندان دیگری بردند و بین ما و شهید نواب فاصله افتاد.

خاطره‌ای از شهید عراقی در این مقطع در ذهن ندارید؟

خیلی فاصله افتاده و همین مقدار هم که یادم هست بیشتر آنهایی است که مربوط به خودم بوده است؛ اما بعد از جریان تحسن و ضرب و شتم متحصنین، عده‌ای را آزاد کردند و عده‌ای را هم به زندان شماره ۴ که تازه داشتند می‌ساختند، بردند. ما همیشه وقتی به ملاقات مرحوم نواب می‌رفتیم، از جلوی آن ساختمان عبور می‌کردیم و از خودمان می‌پرسیدیم یعنی قرار است که در اینجا چه کسانی را زندانی کنند؟ ما را بعد از کتک زدن، آوردند در





درآمد

آشنائی دیرین با شهید عراقی و نیز حافظه و نشاط سید اصغر رخ‌صفت، مصاحبه ایشان را از نکات و ناگفته‌های بسیار جالبی سرشار ساخته است. این خاطرات از نخستین روزهای فعالیت در فدائیان اسلام تا واپسین روزهای حیات آن شهید بزرگوار را در بر می‌گیرند که بی‌تردید برای پژوهندگان تاریخ معاصر بسیار مفید خواهند بود.

۵

■ **شهید عراقی و فدائیان اسلام» در گفت و شنود**
شاهد یاران با سید اصغر رخ صفت

امام در تبعید، نگران او بودند...

چاپخانه نمی‌گذارند و صبح به شهید نواب گزارش می‌دهند که برنامه‌ای که خواستید پیاده شد و تمام. به این شکل در خدمت شهید نواب بود. از نظر کاری هم در مقابل شهید نواب، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد.

شهید عراقی آن موقع خیلی جوان بود. در خیابان ری، رویروی حسینیه همدانی‌ها، کوچه‌ای بود که شهید نواب خانه‌ای در آنجا گرفته بود و کل فضای آن ۶۰ متر بود. مرکز ثقل کار ایشان دولاب بود، منتهی چون تحت تعقیب بود، به آنجا آمده بودند و ما هم گاهی می‌رفتیم. یادم هست که نماز شهید نواب، نماز عجیبی بود. سجده‌های آخرش انصافاً بدن آدم را می‌لرزاند. وقتی ذکر سجده را می‌گفت، حالت عجیب و غریبی به انسان دست می‌داد. مردم دسته دسته می‌آمدند و با ایشان خاصی می‌کردند و می‌رفتند. یاران شهید نواب هم آدم‌های خاصی بودند. خدا رحمت کند، حاج اسدالله خطیبی را که اول خیابان زیبا سبزی‌فروشی داشت. هرچه را که می‌فروخت، آنچه را که بدهی بود می‌ریخت توی یک کیسه، سود را هم توی کیسه دیگر و شب می‌آورد و کیسه سودهایش را می‌گذاشت جلوی مرحوم نواب. مردم به این شکل از آنها حمایت می‌کردند. یک شب در همان منزل نشستیم بودیم. شهید نواب نماز را خوانده بود و یکی دو ساعتی هم گذشته بود. پرسید: «امشب شام چه داریم؟» گفتند: «هنوز هیچ چیز.» گفت: «معطل نکنید، نان سنگک با پیاز.» به این شکل شام می‌خوردند و بعد دو تا سه تا بحث را شروع می‌کردند و یکی دو ساعتی می‌نشستند و بعد می‌رفتند.

از ماجرای اخراج شهید عراقی و چند تن دیگر از فدائیان اسلام چه خاطره‌ای دارید؟

ریشه این قضیه برمی‌گردد به مرد شماره ۲ فدائیان اسلام به نام آقای حاج سید هاشم که به او می‌گفتند آقاعمو. ایشان با مرحوم نواب اختلاف پیدا کرد و بعد به تدریج این اختلاف، خیلی اوج گرفت.

آسید هاشم حسینی؟

بله، که همه آقاعمو صدایش می‌کردند. بعد از نواب، مرد شماره ۲ بود.

بودیم و سرانجام به زور، خلق‌الله را ریختند بیرون. دلمان هم نمی‌خواست بیرون بیایم.

جایگاه شهید عراقی در فدائیان اسلام چه بود؟

به ذهنم می‌آید که شهید عراقی بازوی توانائی برای شهید نواب بود. اولاً چه از نظر جسمی و جثه، ورزشکار و خیلی قوی بود، ثانیاً خیلی شجاع و باروحیه بود. روزنامه چلنگر که یک روزنامه کمونیستی بود و آن روزها در می‌آمد. یک بار در آن از شاه عکسی کشیده بود توی قفس و زیر آن نوشته بود: «یک بار جستی ملخی، دوبار جستی ملخی، آخر

شنیدم مرحوم نواب به شهید عراقی که در جریان مراسم ازدواجش هم بود، پیغام داده بود که تا صبح نیاید از چاپخانه‌ای که از آیت‌الله کاشانی کاریکاتور چاپ کرده، اثری به‌جا بماند. شهید عراقی لباس دامادی تنش بود و با همان لباس به همراه دوستانش می‌رود به چاپخانه و تا صبح اثری از آثار چاپخانه نمی‌گذارند و صبح به شهید نواب گزارش می‌دهند که برنامه‌ای که خواستید پیاده شد.

به دستی ملخی.» شاه را مثل یک طوطی داخل قفس کشیده بود و این خیلی جا افتاده بود و برای آن روزنامه قدرتی شده بود. حدود یک ماه بعد به شهید نواب خبر دادند که روزنامه چلنگر می‌خواهد مشابه چنین کاری را در مورد حضرت آیت‌الله کاشانی، رحمه‌الله علیه، بکند. من شنیدم که مرحوم نواب به شهید عراقی که در جریان مراسم ازدواجش هم بود، پیغام داده بود که تا صبح نباید از این چاپخانه اثری به‌جا بماند. شهید عراقی لباس دامادی تنش بود و با همان لباس به همراه دوستانش می‌رود به چاپخانه و تا صبح اثری از آثار

آشنائی شما با شهید عراقی از چه موقع و چگونه بود؟
به‌نظم شهید عراقی در خیابان ۱۷ شهریور (شهپاز آن موقع)، اول خیابان رسام، دفتری داشتند. من هم ۱۶، ۱۷ سال بیشتر نداشتم. یادم هست که خدا رحمت کند شهید نواب صفوی، این مرد بزرگ و یارانش را به هیچ مسجدی برای سخنرانی آنها راه نمی‌دادند. ما در مسجد لرزاده و از مریدان مرحوم برهان بودیم. فقط ایشان اجازه می‌داد که آنها بیایند برای سخنرانی. اینها سبک به‌خصوصی هم داشتند و صلوات‌های عجیبی می‌فرستادند. آن روزها هم که شهر این‌طور شلوغ نبود. اینها اول خیابان لرزاده که صلوات می‌فرستادند، صدایشان تا کوچه بیدی و خیابان زیبا (مجمدیه فعلی) می‌آمد. وقتی صدای صلوات اینها می‌آمد، ما سراسیمه از خانه می‌زدیم بیرون و می‌رفتیم مسجد لرزاده. من بیشتر آقای عراقی را از همان مسجد لرزاده و فدائیان اسلام و ارتباطات قوی ایشان با مرحوم نواب می‌شناختم. ما هم که بچه بودیم و در اطرافشان می‌چرخیدیم و کارهای نبودیم. کم‌کم ارتباط ما با حاج مهدی عراقی قوی شد، به این شکل که ایشان در فدائیان اسلام خیلی قوی بود و ما هم به اصطلاح امروزی‌ها، سمپات بودیم. بعدها ارتباطاتمان قوی‌تر شد و در مؤتلفه با آقای عسکراولادی و شهید امانی و شهدای مؤتلفه، از طریق آقای عراقی آشنا شدیم.

در زندان قصر هم به دیدن شهید عراقی رفتید؟

گمانم ۴۰، ۵۰ نفر از همان مسجد لرزاده رفتیم پشت در زندان قصر به عنوان ملاقات. وقتی وارد زندان قصر شدیم، دست راست اتاق بزرگی بود که مرحوم نواب آنجا بود و ما رفتیم و دورتادور ایشان نشستیم. انصافاً خیلی تماشائی بود. تمام در و دیوارها پر از شعار بود. اینها بیشتر هم روی «هوالعزیز» تکیه و اعلامیه‌ها و نامه‌هایشان را با «هوالعزیز» شروع می‌کردند. چیزی که برایم جالب بود، این بود که حتی داخل ساعت را هم درآورده و «هوالعزیز» نوشته بودند. خلاصه، آن روز آنجا نشستیم و شعار دادیم و صلوات فرستادیم و با مرحوم نواب بحث کردیم. گمانم همان‌جا بود که تصمیم گرفتند بمانند و تحصن کنند. ملاقات گرم و صمیمانه‌ای بود و دو سه ساعتی

شما چندین بار به رابطه عاطفی اشاره کردید. براساس چه ویژگی‌هایی این رابطه عاطفی شکل گرفت؟

فکر می‌کنم به خاطر این بود که بچه محل بودیم و بچه محلی در آن زمان خیلی معنا داشت. مغازه ایشان سر خیابان ما بود و من هر روز از جلوی آن رد می‌شدم. ایشان با حاج آقای ما خیلی صمیمی بود. شیخ محمد تهرانی مسجد قائمیه با مرحوم برهان اختلافاتی داشت و عده‌ای به نام «تواین» جدا شدند. حاج آقای ما یک آدم مذهبی و معنوی و هیئتی بود و هیئت «تواین» می‌افتاد خانه ما و به همین دلیل، بعدها ساواک آمد و حاج آقای ما را گرفت و برد. عاطفی که می‌گویم، به خاطر این است که حاج مهدی توی این جریانات هم بود. ما هم یک مخالفت‌هایی با شیخ محمد داشتیم و از طرفداران مرحوم برهان بودیم. طرفداران شیخ محمد، مرحوم برهان را خیلی اذیت کردند.

شهید عراقی طرفدار مرحوم برهان بود؟

نه اینکه بگویم طرفدار، ولی شهید نواب را هیچ مسجدی راه نمی‌داد که سخنرانی کند، چون می‌ترسیدند. خود مرحوم برهان هم خیلی سیاسی نبود، ولی اینها چون مذهبی بودند و سخنرانی‌های آتشی می‌کردند، مرحوم برهان از سبک و تز اینها خیلی خوشش می‌آمد و دلش دنبال اینها بود. من از بچگی زیر دست مرحوم برهان توی مسجد لرزاده بزرگ شده بودم. خود برهان خیلی مردمی بود. یک روز آمد دستش را گذاشت روی شانه من. من هم نوجوان بودم و خیلی جا خوردم. مرحوم برهان گفت: «من یک پیغامی برای شما دارم. پدر شما راضی نیست که شما با فدائیان اسلام باشی.» بعد از صحبت‌های زیاد، من پرسیدم: «حاج آقا! اینها خونبد یا بدند؟» گفت: «نه، خیلی آدم‌های خوبی هستند.» گفتم: «اگر خونبد که ما دنبال خوب‌ها هستیم، اگر بد هستند، شما چرا اینها را به مسجدها راه می‌دهید؟ چرا پناهشان می‌دهید؟» یک کمی به من نگاه کرد و لیخندی زد و گفت: «من فقط پیام آوردم.» گفتم: «حاج آقا! ان شاءالله مسیر ما بد نیست. چشم! یک کمی حرف شما را گوش می‌کنم.» ولی گوش نکردم. سبک مرحوم برهان این جور بود. طرفداری خاصی از فدائیان اسلام نمی‌کرد، ولی آنها از مرحوم برهان خیلی خوششان می‌آمد. ما هم چون مرید مرحوم برهان بودیم و فدائیان اسلام هم آنجا بودند، ارتباطات این شکلی هم با آنها داشتیم.

شهید عراقی پیش مرحوم برهان درس هم خوانده بود یا نه؟

بعید می‌دانم. خاطره‌ای هم از عظمت روحی شهید عراقی نقل کنم. من سفری برای تجارت رفتم به آلمان و خدمت مرحوم شهید بهشتی هم می‌رفتم. موقعی که می‌خواستم برگردم، شهید بهشتی پرسید: «عراق هم می‌روی؟» گفتم: «چنین تصمیمی دارم تا ببینم چه پیش می‌آید.» رفقای ما به مرحوم بهشتی گفتند: «حاج آقا! شما یک چیزی به این آقای رخ صفت بگوئید. از بس که در اینجا نان و تخم مرغ خورد، ما عاجز شدیم.» آقای بهشتی نگاهی به من کرد و فرمودند: «آقای رخ صفت! از این ماهی‌های اینها هم بخورید، طوری نیست.» خلاصه ما از راه ترکیه رفتیم. وارد عراق شدیم، تازه رژیم بعثی صدام سرکار آمده بود. یکی از رفقای همراهان گفت: «من دیگر با شما نمی‌آیم. اینهایی که سرکار آمده‌اند، وحشی هستند و کارشان حساب و کتاب ندارد.» گفتم: «این حرف‌ها چیست؟ ما می‌رویم زیارت امام حسین(ع) و با آنها کاری نداریم.» از بغداد که خواستیم برویم کاظمین، دور هتل ما را محاصره کردند. ماشین این رفیق ما هم پر بود از پارچه و لباس و خلاصه سوغاتی. ما را کنار پیاده‌رو نگه داشتند و تمام پارچه‌ها و سوغاتی‌های این بنده خدا را که در بسته‌بندی‌های تمیز بود، تکه و پاره کردند و ریختند کنار پیاده‌رو، با این عنوان که شما یهودی هستید و عجم‌ها یهودی‌اند.

خلاصه ما همین قدر که جان به در بردیم، برگشتیم هتل و بعد هم رفتیم کربلا و از آنجا با هزار مصیبت رفتیم نجف. شهید بهشتی برای امام پیغامی داده بودند. خیلی‌ها به ما سپرده بودند نجف که می‌روید، در مدرسه و مسجد آقایی بروجرودی با کسی حرف زنید، چون ساواکی‌ها در آنجا فراوانند و کار دستتان می‌دهند. ما در صف جماعت نشسته بودیم. یک کسی

اول انقلاب رفتیم زندان قصر. خدا رحمت کند حاج محمد کچوئی شد معاون ما و با هم شروع کردیم. بعد به‌تدریج رفقای خودمان اختلافاتی با حاج محمد پیدا کردند و خلاصه کارهای زشتی کردند و اختلافات بالا گرفت ما هم دیگر واقعا خسته شده بودیم که حاج مهدی به عنوان نماینده حضرت امام آمد که بازرسی و سرکشی کنند و به‌تدریج مستقر شدند و کارها را دستشان گرفتند و ما هم از خدا خواسته، رها کردیم و رفتیم سر کار اولیه‌مان.

منبر ایشان بسیار داغ بود. در مسجد را باز کردیم و آمدیم بیرون. عکس‌های آقای خمینی و شعارها را هم در خانه‌ها نوشته و آماده کرده بودیم و دسته‌به‌دسته صدنفری یا دویست نفری راه افتادند. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که یک سر دسته، میدان قیام(شاه آن زمان) و ته دسته، سه راه امین حضور بود. بعد هم عکس‌های امام آمد بیرون و بخش اعظم کار را حاج مهدی هدایت می‌کرد. البته برادران بزرگوار دیگری هم فعال بودند، ولی حاج آقای عراقی جلوه خاصی داشت.

ما آمدیم چهارراه مخبرالدوله و جمعیت عجیبی آنجا بود. دور میدان مخبرالدوله را زنجیرهای طلائی خیلی بزرگی بسته بودند. فلسفه این زنجیرها هم چه بود؟ نفهمیدم. من آمدم رو به مجلس ایستادم، جمعیت که می‌آمد، یاد نمی‌رود خدایامرز حاج مهدی آمد و روی زنجیرها ایستاد و دست‌هایش را گذاشت به پشت من. به من هم می‌گفت سید. با صدای پرطنینی گفت: «سید! چی شد!» باورمان نمی‌شد که در آن خفقان، چنین جمعیتی جمع شود. روزگاری بود که کسی جرئت نداشت از ترس ساواک و ارتش و کوماندوهای شاه نفس بکشد. خیلی هم سفاک بودند. دسته، بعد از چهارراه مخبرالدوله، رفت به طرف دانشگاه. گمانم نزدیک دانشگاه بود که کوماندوها حمله کردند و عده‌ای را گرفتند، از جمله حاج مهدی و برادر خانم ما را.

شهید عراقی در خرداد ۴۳، در راهپیمایی سالگرد ۱۵ خرداد دستگیر می‌شوند. در این راهپیمایی که شما توصیف می‌کنید، ایشان برای ارائه گزارش به امام، همراه با عده‌ای از دوستانشان به قم می‌روند.

من تقریباً مطمئن هستم؛ ایشان همراه با آقای حاج رضای جمشید، برادر خانم ما در همان راهپیمایی دستگیر شد. در حال این راهپیمایی منجر به درگیری شد و مردم متفرق شدند. ما هم ارتباطمان با حاج مهدی روز به روز قوی‌تر و عاطفی‌تر می‌شد.



شهید عبدالحسین واحدی مرد شماره ۲ نبود؟

واحدی از نظر اجرایی بود، ولی آقاعمو از نظر سنی از همه بزرگ‌تر بود و همه احترام بزرگ‌تری او را نگه می‌داشتند. اختلاف آنها سبب شد که فدائیان دو دسته شدند. مثلاً خدا رحمت کند آشیخ مهدی حق‌پناه که به او آشیخ مهدی دولابی می‌گفتند، از سینه‌چاک‌های مرحوم نواب بود و با آسید هاشم درگیر بود. جزئیات قضیه را خیلی به یاد ندارم و فقط یادم هست که اعلامیه‌های بسیار بد و تند را علیه هم پخش می‌کردند. مثلاً یادم می‌آید که در خیابان زیبا یک سبزی‌فروشی بود و مردم در آنجا ایاب و ذهاب داشتند و خیلی شلوغ بود. آشیخ مهدی

حق‌پناه و آسید هاشم در آن سبزی‌فروشی، درگیر شدند و حرف‌هایی رد و بدل شد که خدا از تقصیرات همه ما بگذرد. من آن موقع خیلی بچه بودم و اینها مسن بودند. من آمدم بین آنها ایستادم و گفتم: «آقای حق‌پناه! جلوی مردم، زدن این حرف‌ها خیلی بد است.» گفتم: «این آدم خلاف کرده.» گفتم: «مردم که نمی‌دانند چه خلافی کرده. شما یک سری حرف می‌زنید و ایشان هم به نواب توهمین می‌کند و شأن شما و نواب و ایشان از بین می‌رود.» اوضاع این‌جوری شده بود. به‌نظم اختلافات آسید هاشم با شهید نواب از سفر مصر شروع شد که می‌پرسید: «شما سفر رفتن به مصر برای چه بود؟ چرا این کار را کردی؟ بوجه‌اش از کجا بود؟» و از این حرف‌ها...

و ملاقات با بعضی از افراد گروه‌های چپ در مصر...

در هر حال مصر رفتن مرحوم نواب خیلی مهم بود و با تماس‌هایی که گرفته بود، برپرسب‌هایی هم به ایشان می‌زدند. ما که نمی‌دانیم کدام درست بود، کدام نبود.

آیا تا قبل از نهضت امام با شهید عراقی ارتباطی داشتید؟

ارتباط جدی من با ایشان از اول نهضت امام رحمت الله علیه بود. منزل ما خیابان رسام بود. خدا رحمت کند حاج صادق امانی را. گاهی ایشان را می‌آوردیم منزل و حاج آقا، پدرمان، می‌پرسید: «اینها که هستند که تو می‌آوری به خانه؟ چه کار دارید می‌کنید؟» من می‌گفتم: «رفقای ما و بازاری هستند و دور هم می‌نشینم و حرف می‌زنیم.» حاج آقا نمی‌دانست که ما حوزه سیاسی داریم. یکی از جلسات ما را خدا رحمت کند حاج صادق امانی اداره می‌کرد. ارتباط ما با حاج صادق امانی بیشتر بود تا با حاج مهدی. من با حاج مهدی از نظر عاطفی خیلی نزدیک بودم، چون در فدائیان که با هم سابقه داشتیم و بعد هم که مؤتلفه راه افتاد، ارتباط خوبی داشتیم.

در کدامیک از وقایع فیضیه و عاشورای ۴۲ حضور داشتید؟

در قضیه عاشورای ۴۲ مسجد حاج ابوالفتح. انصافاً حاج مهدی در آن قضایا، محور بود. روز قبل اعلام کردند که ما فردا از مسجد حاج ابوالفتح راهپیمایی داریم و ساواک آمد و در مسجد را بست. یکی دو روز قبل از آن هم، ساواک و طرفداران شاه گفته بودند ما این دسته را به هم می‌زنیم. آن روزها نمی‌گفتند راهپیمایی، می‌گفتند دسته. گفته بودند طیب و چماق‌دارهای او هم می‌آیند و اوضاع را به هم می‌زنند. به نظرم دو نفر مامور شدند که بروند با این افراد صحبت کنند. یکی آقای حاج ابوالفضل توکلی‌بنا بود که قرار شد برود با حسین رمضان‌بخ‌ی حرف بزند. توکلی هم خیلی بزرگسال نبود و هنوز جوان بود. حسین رمضان‌بخ‌ی از گردن کلفت‌های مولوی بود و طیب هم در میدان بود و از چاقوکش‌ها و گردن‌کلفت‌های قهار بود. حاج مهدی عراقی مامور شده بود برود با طیب صحبت کند. حاج مهدی رفته و به او گفته بود که: «شنیده‌ام می‌خواهی بیانی و دسته ما را به هم بریزی. دسته ما به طرفداری از حاج آقا روح‌الله راه می‌افتد.» طیب گفته بود: «من همه کاری می‌کنم، ولی دسته امام حسین(ع) را به هم نمی‌زنم. برو خیالت از طرف من راحت باشد.» صبح که آمدیم به مسجد حاج ابوالفتح، خلق الله در را شکستند و رفتند داخل مسجد و آقای شاهنکیان سخنرانی پرشوری کرد. یکی از شعارهای او خطاب به شاه این شعر بود:

ای مگس عرصه سیم‌رخ نه جولانگه توست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو. شهید عراقی در کنار امام.



با عبا و عمامه مشکی آمد کنار ما نشست و از ما پرسید: از کجا آمده‌اید؟ گفتیم: «از آلمان آمده‌ایم و می‌خواهیم آقای خمینی را زیارت کنیم و برویم.» خلاصه طرف، پشت سر هم نشانی داد که ما خیابان خراسان هستیم و مسجد لرزاده و فلانی را می‌شناسیم و بعد سراغ رفقای مؤتلفه را گرفت. ما احتیاط می‌کردیم که کاری دستمان ندهد. خلاصه معلوم شد که از بچه‌های مؤتلفه است و فرار کرده و آمده عراق. وقتی فهمید از آلمان آمده‌ایم و از شهید بهشتی برای امام پیغام داریم، گفت: «فردا برایتان وقت می‌گیرم.» خلاصه ساعت ۹ صبح آمدم همان مسجد و او هم آمد و ما را برد و در بیرونی امام نشستیم و ایشان تشریف آوردند. همین که نشستیم، امام فرمودند: «شما از عراقی چه خبر دارید؟ حالش خوب است؟» دو ماه قبل از اینکه من بروم آلمان، در آشپزخانه زندان قصر مشکلی پیش آمده و حاج مهدی را گرفته و به قصد کشت

مهدی میله‌های زندان را مثل شیر گرفته بود. آدم وقتی اینها را با آن روحیه‌های شاد می‌دید، یک حالی می‌شد. خوش و شاداب بودند و شوخی می‌کردند. این اولین ملاقاتم بعد از قضیه دادگاهشان بود که هیچ وقت این لباس‌های مشکی و این ۷ نفر از یادم نمی‌رود. بعد هم قوم و خویش ما ملاقات می‌داد. دائما هم سفارش آقای انصاری را به او می‌کردم که یک خرده آسان‌تر بگیرد. تا جایی که اجازه می‌دادند، ملاقات می‌رفتیم. شب و روز دنبال اینها بودیم و دنبال هیچ کاری نمی‌رفتیم.

در این ملاقات‌ها پیامی هم ردوبدل می‌شد؟

به این جور کارها یا نمی‌رسید یا ما اهلش نبودیم.

در مقطع تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین چطور؟

آن موقع‌ها اساسا ملاقات سخت شده بود و خیلی اجازه نمی‌دادند و خبرها غالبا از طریق بستگان نزدیک زندانی‌ها به ما می‌رسید و ما هم بین رفقا پخش می‌کردیم.

عملکرد حوزه‌های مؤتلفه چگونه بود؟

حوزه‌های منسجم خوبی بودند که به حوزه‌های ده نفری معروف شده بودند. همه از همدیگر می‌پرسیدند حوزه ده نفری می‌روی یا نه؟ اما هیچ کس هم نحوه ارتباط با اینها

■ ■ ■

در قضیه فتوا، حاج مهدی مثل همه جا، حد وسط بود و دلش می‌خواست جلوی تفرقه را بگیرد و همه را نگه دارد. حاج مهدی راه اصلی را با جناب آقای عسکراولادی و بقیه دوستان ادامه داد. حاج مهدی بینابین بود و نمی‌خواست هیچکدام از طرفین را طرد کند،

را متوجه نمی‌شد. مثلا خدا رحمت کند پدر من، اصلا نمی‌دانست ارتباط ما با اینها چیست. حاج آقا صادق امانی یک آدم معنوی افتاده‌ای بود و سیمای مذهبی آرامی داشت و اصلا قیافه‌اش به آدم‌های مبارز نمی‌خورد. یادم هست قیای بلندی داشتند و از پله‌های خانه ما که می‌رفت بالا، حاج آقا، پدرمان، می‌پرسید: «این قبائی کیست؟» می‌گفتیم: «آگهده داریم و از رفقای ماست و می‌نشینیم گپ می‌زنیم.» حتی به پدرمان هم نمی‌گفتیم که اینها کی هستند و قضیه چیست. این حوزه‌های ده نفری، حوزه‌های منسجم و دقیق و از نظر خودی‌ها شناخته شده‌ای بودند. یعنی هر کسی در این حوزه‌ها راه پیدا نمی‌کرد. این حوزه‌ها هرکدام یک سر حوزه داشتند و اداره کردن حوزه در آن دوران، خیلی کار مشکلی بود. خدا رحمت کند می‌گفتند حاج صادق امانی ۶، ۷ حوزه را اداره می‌کند و این خیلی مهم بود، چون بعضی‌ها، یک حوزه را هم مشکل اداره می‌کردند. ارتباطات حوزه‌ها با هم بسیار قوی بود

و خیلی هم کار می‌کردند. جریان پخش یکشنبه اعلامیه‌ها هم کار همین حوزه‌ها بود، یعنی در یک شب و آن هم در ظرف چند ساعت، در سراسر تهران، اعلامیه‌های آقای خمینی پخش شد و سه چهارنفر بیشتر دستگیر نشدند و حتی یک ساواکی هم از این جریان باخبر نشد.

در پخش این اعلامیه‌ها در تهران و حتی چند شهر عمده کشور، شهید عراقی یکی از ارکان برنامه‌ریزی بود. شما در توزیع اعلامیه‌ها با شهید عراقی مشارکت داشتید؟

نه، پایگاه ما انتهای بازار کفاش‌ها، جنب سرای وزیر بود که مغازه من هنوز آنجاست. من در فرش‌فروشی شاگردی می‌کردم، حاج احمد قدیریان در اول حاج‌الدوله، شاگرد اسید علی‌اکبر حسینی بود. صبح‌ها که من می‌آمدم و از جلوی مغازه ایشان رد می‌شدم، می‌دیدم که حاج احمد قدیریان دست‌هایش را به سینه گذاشته و مرتب و منظم پشت ترازو ایستاده. به خودم می‌گفتم: «خیلی سیمای کشندگی دارد. یعنی می‌شود ما با این رفیق بشوم و ارتباطی با او پیدا کنم؟» به‌تدریج وارد این قضایا شدیم. خدا رحمت کند حاج آقا باقر بادامچیان را. خیلی به من علاقه داشت و همیشه صدا می‌زد: «سید! بیا بینم.» ماها جوان‌های شناخته شده و انگشت‌نمای بازار بودیم. حاج آقا باقر بادامچیان ما را می‌نشانند و می‌پرسید: «چانی می‌خوری؟» می‌گفتم: «نه، الان از خانه آمده‌ایم.» خلاصه ده دقیقه‌ای با ما شوخی می‌کرد و حرف می‌زد.

به‌تدریج ارتباطات ما با حاج اسدالله بادامچیان قوی شد و ته بازار، پایگاه شد، به‌طوری که اگر سر پاچار خبری می‌شد، مثل برق از طریق حاج اسدالله می‌رسید پائین و ته خط هم که ما بودیم، همه می‌گفتند پایگاه مبارزین بود. عمده قضیه با مؤتلفه بود و همه بازار دست ما بود. خدا رحمت کند پدر حاج آقا ناطق را؛ منزل حاج آقا ناطق نزدیک دفتر ما بود و هر روز از جلوی دفتر ما رد می‌شدند. خود آقای ناطق هم همین‌طور. اکثر اوقات آقای خانم‌های یا آقای هاشمی که می‌آمدند بازار، می‌آمدند دفتر ما، آن بالا جایی بود ناهار می‌خوردند و گهده می‌کردند و جمعشان جمع بود. تیپ‌های این جوری می‌آمدند. مثلا حاج علی آقا پورفرخ بود، ما بودیم، حاج اسدالله بادامچیان بود و سرمحور هم حاج اسدالله بود و همه دور هم جمع بودند و از سر بازار تا ته بازار، کارها دست ما بود.

شما در شرکت «سبزه» هم فعال بودید؟

متبرک این کار شهید بهشتی بود که خط می‌داد و حاج احمد قدیریان خیلی در این کار فعال بود. اول ما و حاج احمد در کرج یک باغ را با قیمت پائین خریدیم و بعدها جدا شدیم و آن باغ را حاج احمد برداشت. یکی دیگر از ابتکارات شهید بهشتی هم شرکت «قائمیان» بود. شهید بهشتی بود که گفت یک کارخانه تولیدی درست کنیم و ده درصد از سود آن را به کار فرهنگی اختصاص بدهیم و کار فرهنگی چه بود؟ کمک به خانواده زندانیان. در این کار حاج احمد قدیران و حاج ابوالفضل توکلی بینا خیلی تلاش می‌کردند.

شهید عراقی وقتی از زندان بیرون آمد، به جلسات «سبزه» می‌آمد. آیا از بحث‌هایی که در آن جلسات ردوبدل می‌شد، چیزی به یادتان هست؟

چیزی که یادم می‌آید اختلاف همان فتوا را داشتند. خدا رحمت کند عزت خلیلی طرفدار این فتوا بود و به‌شدت دفاع می‌کرد. حاج مهدی هم این وسط‌ها بود و دلش می‌خواست هم این طرف را نگه دارد، هم آن طرف را. یادم می‌آید در باغ «سبزه» یا جای دیگری بودیم که اختلافات اینها خیلی بالا گرفت و جمع آنها مرا حکم کردند. من فکر کردم چه تناسبی است بین من و حکمیت برای اینها که زندان رفته و شکنجه کشیده و پیشکسوت ما بودند و ما هنوز جوان بودیم و ما را چه به این حرف‌ها؟ ولی خلاصه این حاج مهدی و حاج عزت خلیلی حکمیت کردیم. ولی این اختلاف به شکل آرامی ادامه داشت و عزت خلیلی کم‌کم نظرات و کارهایش نوسان پیدا کرد و به طرف دکتر پیمان رفت، ولی حاج مهدی راه اصلی را با جناب

شکنجه داده و به زندان انفرادی انداخته بودند و این خبر به گوش حضرت امام رسیده بود. با نگرانی پرسیدند: «از حاج مهدی چه خبری داری؟» گفتم: «من دو ماهی هست که از ایران بیرون آمده‌ام و آلمان بوده‌ام و از شهید بهشتی برایتان پیام آورده‌ام؛ ولی امام به‌قدری نگران حاج مهدی بودند که به مسئله دیگری توجه نکردند. خدمت امام عرض کردم تا وقتی ایران بودم، می‌دانم که حاج مهدی از انفرادی بیرون آمده و حالش هم خوب است. خلاصه همه فکر و ذهن امام بلائی بود که سر حاج مهدی آمده بود و همان مدت کوتاهی را که پیش ایشان بودیم، در مورد هیچ مطلب دیگری از من سؤال نکردند و فقط می‌پرسیدند خبر دقیقی نداری؟ بعد هم فرمودند: «در اینجا هیچ کاری از دست من برای کسی بر نمی‌آید و من فقط اینها را دعا می‌کنم. سلام مرا به برادران ما و مخصوصا به حاج مهدی برسانید.» می‌خواستیم برگردیم ایران که به ما گفتند دو نفر طلبه‌ای را که فراری داده بودند با خودمان ببریم. یادم هست که یکی‌شان مرحوم ابوترابی بود. خلاصه دو تا مسافر جدید پیدا کردیم و وسط راه، ماجراهای عجیب و غریبی پیش آمد که به درد این مصاحبه شما نمی‌خورد. می‌خواستیم از عظمت حاج مهدی عراقی بگویم که چطور امام نگران ایشان بودند و بسیار یادش کردند.

پیام شهید بهشتی چه بود؟

چیز خیلی مهمی نبود. گفته بود که ما اینجا مشغول خدمت هستیم و اگر شما فرمایشی دارید، بگوئید و صحبت‌هایی از این قبیل، اما تمام سئوالات امام راجع به حاج مهدی عراقی بود.

ظاهرا شما توانستید وضعیت شهید عراقی را با ذکر جزئیات به امام بگوئید. این اطلاعات را از کجا به دست آورده بودید؟

این اطلاعات را از طریق دوستان مؤتلفه و مراجعاتی که برای ملاقات با زندانی‌ها داشتیم، در اختیار داشتیم و همه اطلاعاتمان به روز بود. در عین حال من یک قوم و خویشی هم در آنجا داشتم که رئیس زندان بود و نوه عمه ما بود. بچه خوبی هم بود و افسر نگهبان آنجا بود و از طریق او هم اطلاعاتی را به‌دست می‌آوردیم. زیاد می‌رفتم و با اینها ملاقات می‌کردم.

از ملاقات‌هایتان خاطراتی را به یاد دارید؟

یادم هست موقعی که دوستان هیئت مؤتلفه را برای دادگاه می‌بردند و توی اتوبوس‌هایی می‌گذاشتند که شیشه‌هایش را می‌پوشاندند، من موتور داشتم و مرتب پا به پای اتوبوس اینها می‌رفتم و در موقع پیاده شدن آنها سلام و علیکی می‌کردم. این قضایائی که می‌گویم یک سال بعد از زند منصور و در سال ۴۴ است. بعد از آن یک ملاقاتی بود که خیلی برای من جالب بود. فکر می‌کنم شهادت امام جعفر صادق (ع) بود که هفت تائی اینها با لباس‌های مشکی آمدند پشت میله‌های ملاقات. حاج مهدی عراقی بود، آقای عسکراولادی بود، آقای حیدری بود، آقای شهاب بود، خلاصه یادم هست که ۷ نفر بودند. هر ۷ تا لباس‌های مشکی پوشیده بودند و یادم هست که حاج

بنده خدا بدهکار حرف‌های ما نبود. مثلاً یک عده‌ای را از قم می‌آورد که می‌خواستند همین‌جور بیایند و بروند و اسلحه بیاورند و اسلحه ببرند. ما مخالفت می‌کردیم و ایستادگی می‌کردیم. خلاصه جلسه مفصلی از قضات و دادستان‌ها در یکی از طبقات زندان قصر تشکیل دادیم و شهید بهشتی هم آمدند که حکمیت کنند. حرف‌ها را که شنیدند، فرمودند: «آقای آذری! اینجا درست می‌گویند. کار باید روی روال قانونی خودش پیش برود». خلاصه این‌جور اختلافات پیش آمده و خبر به گوش حضرت امام رسیده بود و شهید عراقی را فرستادند. ایشان آمدند و به‌تدریج مستقر شدند و کارها را دستشان گرفتند و ما هم از خدا خواسته، رها کردیم و رفتیم سر کار اولیه‌مان، یعنی صندوق‌های قرض‌الحسنه و سازمان اقتصاد که آن هم داستان مفصلی دارد.

از دوره تصدی ریاست زندان‌ها خاطره‌ای را بیان کنیم.

وضعیت عجیب و غریبی بود. خدا رحمت کند شهید بهشتی و حاج آقا شفیق را. یک روز حاج آقا شفیق آمدند زندان قصر و من از شدت فشار عصبی، طاقتم را از دست دادم و به گریه افتادم. خدا رحمتش کند، پرسید: «چه شده؟» گفتم: «حاجی! تمام کردن گفت‌ها و تیل‌های شاه اینجا هستند و ما دو تا ژ-۳ نداریم که از اینجا محافظت کنیم.» شب که می‌شد، دخترها و زن‌های خانواده و فامیل نیک و امثالهم پی می‌آمدند پشت در زندان و سنگ پرت می‌کردند و فحش می‌دادند و شعار می‌دادند. نمی‌دانستند ما چه شرایطی داریم. اگر می‌دانستند دو تا حمله می‌کردند و کارمان ساخته بود. مرحوم شفیق گفت: «من امشب می‌روم خدمت آقای دکتر بهشتی و کار را درست می‌کنم. ناراحت نباش.» رفت و به شهید بهشتی گفت و فردا خبر داد که هفت هشت ده تا ژ-۳ برایت می‌فرستیم. گفتم خدا پدرت را بیامرزد و از آن وضعیت خطرناک درآیدیم.

از دوران حضور امام در مدرسه رفاه هم ظاهراً خاطرات شیرینی دارید.

بله، قرار بود امام بیایند مدرسه رفاه. خدا می‌داند که ما و رفقا برای ورود ایشان چه تلاش‌هایی کرده بودم، اما یکمرتبه رای آقایان برگشت و گفتند حضرت امام را می‌برند مدرسه علوی. ما ناراحت شدیم که کلی زحمت کشیده‌ایم و مدرسه علوی چرا؟ ولی شهید مطهری گفتند تصمیم بر این شده که ایشان را ببریم علوی. به‌هرحال یک عده‌ای رفتند مدرسه علوی و عکس انداختن و دور امام را گرفتن و این‌جور کارها. ما اصلاً دنبال این حرف‌ها نبودیم و در همان مدرسه رفاه ماندیم و دودیدیم و دودیدیم. کنار مدرسه رفاه ساختمانی بود که حدود ۲۱ و ۲۲ بهمن، شده بود مرکز اسلحه. هرکس از هرجا اسلحه گیر می‌آورد، می‌آمد آنجا تحویل می‌داد. ما فقط مواظب بودیم که اتفاقی نیفتد و اصلاً در فکر اینکه حالا یک جوری خودمان را در اطراف امام نگه داریم، نبودیم. در تمام مدتی که امام در مدرسه علوی بودند، فقط یک بار که یاسر عرفات آمد، به اتفاق بچه‌ها رفتیم مدرسه علوی و نیم ساعت یک ساعتی آنجا بودیم و دوباره برگشتیم مدرسه رفاه و دنبال کارها را گرفتیم.

اما آن روز عجیب و تاریخی را هرگز از یاد نمی‌برم. ظاهراً امام شنیده بودند که ماهانی که در مدرسه رفاه هستیم و خدمت می‌کنیم، از اینکه ایشان به مدرسه نیامده‌اند، دلگیر شده‌ایم. داشتیم کار می‌کردیم که دیدم در شرقی مدرسه رفاه را می‌زنند. همه سرشان به کار خودشان بود و طبق معمول داشتند بدو بدو می‌کردند. من رفتم و در را باز کردم و پناه برخدا! یکمرتبه دیدم امام پشت در هستند. در طول عمرم هرگز آن حالتی که آن روز تجربه کردم، دیگر برایم پیش نیامد. چنان مبهوت مانده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. یکمرتبه فریاد زدم: «چه‌ها! امام! امام!» و تقریباً به حالت ضعف کنار رفتم تا امام تشریف بیاورند. بچه‌ها اصلاً نمی‌دانستند چه کار بکنند. همه گیج شده بودند. امام تشریف آوردند داخل ساختمان و روی پله‌ها نشستند و بچه‌ها هم پائین روی زمین و مات و مبهوت به آن چهره روحانی، آرام و متین خیره ماندند. امام چنان دقیقه‌ای برای بچه‌ها صحبت فرمودند و همه ما به‌کلی غم‌سال‌ها دوری از ایشان و بعد هم نیامدنشان به مدرسه رفاه را از یاد بردیم. ■

ظاهراً امام شنیده بودند که ماهانی که در مدرسه رفاه هستیم و خدمت می‌کنیم، از اینکه ایشان به مدرسه نیامده‌اند، دلگیر شده‌ایم. داشتیم کار می‌کردیم که دیدم در شرقی مدرسه رفاه را می‌زنند. همه سرشان به کار خودشان بود. من رفتم و در را باز کردم یکمرتبه دیدم امام پشت در هستند. در طول عمرم هرگز آن حالتی که آن روز تجربه کردم، دیگر برایم پیش نیامد. چنان مبهوت مانده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. یکمرتبه فریاد زدم: «چه‌ها! امام! امام!»

زواره‌ای با حکم حضرت امام شد اولین دادستان کل کشور. من رفتم و جریان را به او گفتم و مرا خوب می‌شناخت، چون در جریان بازار و اعتصابات و دو سال بسته بودن مغازه ما بود. جریان را گفتم که این حرف را به آقای قدوسی زده‌ام و چنین برنامه‌ای دارم. پرسید: «خودت می‌خواهی این کار را بکنی؟» گفتم: «بله.» کاغذ را برداشت و به من حکمی داد که طبق آن اولین رئیس زندان‌های سراسر ایران هستی. حکم را گرفتم و جای شما خالی، هفت هشت تا کانتینر تهیه کردیم و آوردیم پشت درب مدرسه رفاه و چشم‌های آقای هویداها و مقدم‌ها و امثال اینها را بستیم و همه را ریختیم توی آنها و ده دوازه نفر بچه‌های قهرودی را گذاشتیم نگهداری بدهند و آنها را بردیم زندان قصر. فقط این بچه‌ها اسلحه دستشان بود و اصلاً کمک کار نداشتیم. اصلاً هیچ کس به هیچ کس نبود.

قهرودی‌ها؟

بله، بچه‌های قهرود شاگردان حاج عباس ناطق نوری بودند. حاج عباس اینها را هم تمرین اخلاقی و مکتبی داده بود، هم اسلحه و تمرینات نظامی یادشان داده بود و به‌محض اینکه به آنها گفتیم می‌آید کمک؟ گفتند: بله! چرا نمی‌آئیم؟ خلاصه این بچه‌ها سه تا چهار تا اسکورت اینها شدند و رفتیم زندان قصر که قصه‌اش مفصل است. در آنجا خدا رحمت کند حاج محمد کچوئی شد معاون ما و با هم شروع کردیم. بعد به‌تدریج رفقای خودمان اختلافاتی با حاج محمد پیدا کردند و خلاصه کارهای زشتی کردند و اختلافات بالا گرفت ما هم دیگر واقعا خسته شده بودیم که حاج مهدی به عنوان نماینده حضرت امام آمد که بازرسی و سرکشی کند. اختلافاتی هم با مرحوم آذری داشتیم که دادستان بودند. هرچه می‌گفتم آقا! اینها این‌جوری می‌کنند و این کارها را می‌کنند، گوش



آقای عسگر اولادی و بقیه دوستان ادامه داد. کسانی که در جریان فتوا هستند، معتقدند که شهید عراقی نقل فتوا را قبول داشت، فقط در شیوه برخورد با گروه‌ها و افراد مختلف، اختلاف نظر داشت و می‌گفت باید امثال عزت خلیلی را جذب کنیم.

حاج مهدی بینابین بود و نمی‌خواست هیچ‌کدام از طرفین را طرد کند، ولی خدا رحمت کند، شهید لاجوردی این طور نبود. عزت خلیلی خانه‌اش ۵، ۵ خانه پائین‌تر از خانه ما بود و سخت مریض شده بود. من آمدم خدمت حاج آقا عسگر اولادی و گفتم: «حاج آقا! عزت وضعیت این طوری است.» حاج آقا با همان لحن مخصوصشان فرمودند: «یک وسیله‌ای فراهم کن برویم عیادتش.» من هم از خدا خواسته، وسیله‌ای پیدا کردم و حاج آقا عسگر اولادی و گمانم خدایم‌ارز حاج اکبر پوراستاد و رفقای دیگر را بردیم عیادت عزت. بعد هم که حالش کمی بهتر شد، بیرون آمدن از خانه برایش سخت بود. من به بچه‌هایش گفتم: «او را بیاورید روضه منزل ما، هم رفقایش را می‌بیند و هم ان‌شاءالله شفا می‌گیرد.» اوضاع خوبی هم نداشت، چون بچه‌هایش را کشته بودند و انصافاً خیلی صدمه خورده بود. با آن همه مبارزه و شکنجه و یکی از کردن کلفت‌های زندان بود و حالا این‌جوری همه ترکش کرده بودند. خلاصه ما او را آوردیم روضه. شهید لاجوردی مگر مرا رها می‌کرد؟ داد می‌زد سرم که: «چرا این را آوردی خانه‌ات؟ چرا راه دادی؟ چرا این کار را کردی؟ چرا عسگر اولادی را بردی خانه‌اش؟» گفتم: «حاج آقا خودشان گفتند وسیله‌ای پیدا کن برویم عیادت او.» گفتم: «نه، اشتباه می‌کنید. اینها آدم نمی‌شوند.» طرز فکر حاج آقا عسگر اولادی و شهید لاجوردی در این جور موارد، خیلی از هم فاصله داشت. شهید عراقی هم تقریباً همین‌جوری بود، ولی دیدگاه‌هایش با حاج آقا عسگر اولادی تا حدودی تفاوت داشت.

در روزهای اوج گیری انقلاب و پس از پیروزی هم با شهید عراقی ارتباطی داشتید؟

ارتباط که داشتیم. من خودم بعد از انقلاب اولین رئیس زندان زندان‌های سراسر کشور بودم که آن هم برای خودش داستان‌های مفصل و تاریخی دارد.

ظاهراً شهید عراقی به خاطر اختلاف شما با فردی، به زندان قصر می‌آید و با شما دیداری می‌کند. همین‌طور است؟

نه، ما اختلاف که نداشتیم. زندان تحویل گرفتن ما هم حکایتی داشت. مدرسه رفاه، این بچه‌های جوان و نوجوان یکی یکی کلاشینکوف داشتند و نگهداری می‌دادند. یک روز نصیری به هوای رفتن به دستشویی، خودش را روی یکی از این بچه‌ها انداخت که کلاشینکوف را بگیرد. آن جوان داد و فریاد کرد و خلاصه ۱۰، ۱۲ نفر ریختند و نصیری را گرفتند. هیولائی بود. او را گرفتند و بردند توی اتاق. همه سران و پل‌های شاهنشاهی توی اتاق‌های مدرسه رفاه، راحت نشسته بودند و درها باز بود، اسمش هم بود که توی زندان هستند! اصلاً کارهای نظام، خدائی پیش رفت، وگرنه مگر می‌شد با آن اوضاع، اینها را نگه داشت؟ یکی از رفقای ما، برادر حاج احمد کریمی به من گفت: «حاجی! من به سوراخ سینه‌های زندان قصر واردم. کسی به من محل نمی‌گذارد، ولی به تو اعتماد می‌کنند. بیا و این زندان قصر را بگیر. من نانوائی آنجا را راه می‌اندازم و بیا و اینها را از اینجا جمع کن.» خدا رحمت کند شهید قدوسی را، اولین دادستان کل کشور بود. در حیاط رفاه داشت قدم می‌زد. خدا رحمتش کند یک کمی تند بود. گفتم: «آقا! من آماده‌ام اینها را ببرم زندان و سروسامان به این وضع بدهیم.» مرا نمی‌شناخت، به تندی گفت: «کی تو را می‌شناسد؟» گفتم: «آقای بهشتی مرا می‌شناسد، آقای خامنه‌ای می‌شناسد، آقای هاشمی می‌شناسد.» این اسم‌ها را که آوردم، یک خرده کوتاه آمد. آقای قدوسی به من گفتند: «حالا شما اجازه بده من یک کمی فکر کنم. فردا بیا جواب بگیر.» فردا داشتند در حیاط مدرسه رفاه قدم می‌زدند، مرا صدا زدند و گفتند: «آقای رخ صفت بیا! من رفتم خدمت حضرت امام و حکم را به حضرت امام دادم. عرض کردم حال این کارها را ندارم و می‌خواهم بروم قم دنبال درس و بحث. امام حکم را داد به آقای زواره‌ای. می‌شناسیش؟» گفتم: «رفیق من است.» و آقای

فرزند رشیدو باوفای اسلام بود...

■ شهید عراقی در آئینه خاطرات
ابوالقاسم سرحدی زاده

به رغم پیگیری های مکرر برای انجام مصاحبه با آقای سرحدی زاده، متأسفانه به علت بیماری ایشان، این امر میسر نشد. از آنجا که وی از دوستان نزدیک شهید عراقی و از نزدیک، شاهد تلاش های او به ویژه در زندان بوده است، گزیده ای از خاطرات ایشان را در اینجا نقل کرده ایم که حاوی نکات ارزنده بسیاری است.

درآمد



مردم برخاسته و درک دقیق و صحیح جامعه، چیزی نبود که روشنفکران به اصطلاح انقلابی آن زمان بتوانند تشخیص بدهند، اما در سرد و گرم روزگار معلوم شد که انقلابی واقعی چه کسی است و چه کسانی می توانند واقعا رهبر مردم باشند. پس از انقلاب بسیاری از کسانی که ادعا می کردند صاحب دانش انقلابی هستند، به ضدانقلاب تبدیل شدند و در مقابل مردم ایستادند و در چنگال عدالت انقلاب اسلامی گرفتار آمدند. این حکایت از خواب زدگی افرادی می کند که تبلی تبهی هستند، اما کسانی به واقع انقلابی بودند که اوضاع و شرایط جامعه را شناخته بودند و لحظه ای ساکت نشدند و سرانجام هم به دست مزدوران آمریکائی به درجه رفیع شهادت نائل شدند. این آرزوی همیشگی شهید عراقی بود و دعا می کرد که: «خدا یا! ما را عاقبت به خیر کن.» و این عاقبت خیر در شهادتش نهفته بود. امام عزیز هم در وصف گفتند که مردن در بستر برای شهید عراقی کوچک بود. صداقت و اخلاص او چنان جاذبه ای داشت که هر کس به زندان وارد می شد، تحت تاثیر این اخلاص و صداقت قرار می گرفت. کوچک ترین غل و غشی در وجود او نبود و زبان و دلش یکی بود.

در خصوص همکاری او با حزب جمهوری اسلامی به جهت اینکه شهادتش خیلی زود پیش آمد، چندان توانست با حزب همکاری کند. دشمنان حزب، به صورت های گوناگون درصدد نابودی آن بودند و مقامات آمریکائی، پیوسته معترف بودند که آشتی ناپذیرترین دشمنان آنها، مقامات حزب جمهوری اسلامی هستند. شهید عراقی هم یکی از پایه گزاران حزب جمهوری اسلامی بود و در همان مدت کوتاهی هم که در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی حضور داشت، شاید رساترین صدا برای دشمنی با امپریالیسم امریکا بود.

شهید عراقی همیشه می گفت: بعد از شهادت نواب، من دیگر دلم به چیزی جز قرب امام خوش نشد و هرگز نتوانستم دنبال کسی جز امام بروم. با دیدن امام، عاشق ایشان شدم و هر چه که ایشان می گفت، همان را می گفتم و هر جا که او رفت، همان راه را رفتم. او از ایام دور و در جریانات پانزده خرداد همیشه در کنار امام بود و بعد از تبعیدشان هم پیوسته با ایشان رابطه داشت و دستور می گرفت و اجرا می کرد. پس از پیروزی انقلاب هم از اولین کسانی بود که در کنار امام قرار گرفت و تا لحظه شهادت، یک دم از امام جدا نشد. ■

روزنامه جمهوری اسلامی

۴ شهریور ۱۳۶۱

کنند و می روند. این حادثه بعد از ده سال که حاج مهدی در زندان به سر برده بود، برایش پیش آمد.

مقاومت حاج مهدی عراقی در بدو دستگیری و کشیدن ناخن هایش و برخوردش با دستگاه اطلاعات شهربانی، زبازند زندانیان بود. او تا آخرین لحظه در زندان، هرگز زیر بار حرف پلیس زورگوی آن زمان نرفت و تبعیدش کردند به برازجان. در آنجا هم توانست بر پلیس زندان مسلط باشد و آنها را تحت تاثیر قرار بدهد، به این لحاظ همه احترامش می کردند و دوستش داشتند. او به شیوه های گوناگون به زندانیان و به بهبود وضع زندان کمک می کرد و به نوبه خود، رئیس زندان محسوب می شد!

اما در خصوص شخصیت آن شهید باید عرض کنم که ما از بسیاری از روشن فکران آن زمان می شنیدیم که انقلابی باید جهان دیده باشد، دانش داشته باشد و چه و چه باشد؛ یک خصوصیتی که فقط خود روشنفکران به اصطلاح انقلابی آن موقع می توانستند بفهمند؛ در حالی که انقلابی واقعی کسانی بودند که در کوچه و بازارها بزرگ شده و در متن مردم بودند و همه چیز را از مردم آموخته بودند. دانش انقلابی را ممکن بود کسانی داشته باشند، اما اراده انقلابی را افراد معدودی داشتند. شهید عراقی از جمله افرادی بود که آن اراده آهنین انقلابی را

ذره ای سستی در وجودش راه پیدا نمی کرد، لحظه ای سکوت نمی کرد و در جریان مبارزه، همیشه پرخروش و پرتوان بود. همین اراده پولادین و انقلابی او بود که موجب جذب بسیاری از دانش آموختگان می شد و شهید عراقی به آنها ارائه طریق می کرد.

داشت و به خاطر همین اراده بود که ذره ای سستی در وجودش راه پیدا نمی کرد، لحظه ای سکوت نمی کرد و در جریان مبارزه، همیشه پرخروش و پرتوان بود. همین اراده پولادین و انقلابی او بود که موجب جذب بسیاری از دانش آموختگان می شد و شهید عراقی به آنها ارائه طریق می کرد.

اراده انقلابی و شخصیت عمیق انقلابی و تعلق داشتن به عامه

شهید مهدی عراقی، فرزند رشید و باوفای اسلام بود که تمام عمرش را صرف مبارزه علیه دستگاه طاغوت کرد، از ابتدای جوانی تا لحظه ای که در بستر خاک آرمید، دمی نیاسود و من به عنوان یکی از دوستان کوچکش، خاطرات بسیار جالبی از او دارم و درس های بسیار آموزنده ای را از او گرفته ام. ابتدا از خاطراتی که در زندان با این شهید داشتم و مقاومت ها و شیوه هایی که در زندان داشت، سخن می گویم. اصولا زندان جایی است که گوهر افراد کاملاً نمایان می شود و می توان سنجید که مرد در سختی ها چگونه باید مقاومت کند. از اشخاص نادر و استثنائی که من در زندان دیدم و از آنها درس مقاومت و جوانمردی آموختم، یکی شهید عراقی بود که هیچ گاه لبخند از لبانش محو نمی شد و حتی در بدترین شرایط و سخت ترین حالات که ما زیر فشار پلیس و زندان و دستگاه طاغوت بودیم، صحبت های شیرینش همه زندانیان را تشویق به مقاومت و پایداری می کرد.

شاید همه کس این را خوب نفهمد که وجود یک فرد مقاومت و جوانمرد در زندان چقدر می تواند در تقویت و لطافت روح زندانیان موثر باشد و آنها را زنده نگاه دارد. ما که در جوانی در زندان بودیم، این را به تمامی دریافتیم که چنین گوهری چقدر برای ما ارزنده بوده است.

سال هایی بود که دستگاه طاغوت به اوج خشم و وحشی گری خود رسیده و سگی وحشی به نام سرهنگ محرری را در زندان گماشته بود. تمام زندانیان سیاسی سابق، او را می شناختند. این سگ وحشی که به قول خودش با اختیارات تام از طاغوت بزرگ آن زمان، به ریاست زندان گماشته شده بود، تصمیم گرفته بود که زندان را ولو به قیمت کشتن بسیاری از ما، ساکت کند و حاکمیت زندانیان سیاسی را از آنها بگیرد، بدین لحاظ یک بار با گارد همراهش به زندان آمد و زندانیان را تهدید کرد که من زندان را به هر قیمتی که هست خاموش و ساکت می کنم.

در آن موقع شهید عراقی از طرف زندانیان، نماینده در آشپزخانه زندان بود و بر غذای زندانیان نظارت می کرد که خوب طبخ شود. او یک سال و نیم، بدون یک روز غیبت از زندان به آشپزخانه می رفت و کار آشپزخانه را زیر نظر داشت.

محرری برای تنبیه زندانیان معمولاً زندانیان سیاسی را می فرستاد به زندان عادی و آن روزها هم با یکی از زندانیان سیاسی، همین کار را کرده بود. این جوان که به زندان عادی رفته بود، از مجرای که به آشپزخانه وصل بود، از حاج مهدی خواسته بود که مقداری پول در اختیارش بگذارد تا خرج زندانش بکند و حاجی هم این کار را کرد. این موضوع به گوش محرری رسید و از آنجا که او می خواست همه امتیازات را بگیرد و دنبال بهانه می گشت که حاجی را هم دیگر به آشپزخانه راه ندهد، با چند مامور به آشپزخانه می رود و در آنجا به حاج مهدی می گوید: «شنیده ام داری به ما خیانت می کنی.» حاج مهدی می گوید: «چطور؟ مگر چی شده؟» محرری می گوید: «تو در اینجا به فلان زندانی پول داده ای و به او کمک کرده ای.» حاج مهدی می گوید: «بلی کرده ام.» محرری در جواب او می گوید: «می اندازمت توی دیگ آش.» حاج مهدی وقتی وضع را چنین می بیند، برمی گردد و در جواب محرری میگوید: «هنوز آنکه مرا ببندازد توی دیگ آش، از مادر زائیده نشده است.» یک بیلچه ای هم در دست داشته که آن را تاب می دهد و منتظر فرصتی است که اگر چنانچه محرری خواست چنین کاری را بکند، با همان بیلچه به او حمله کند. این ماجرا را خودش تعریف می کرد. محرری که هوا را پس می بیند، می ترسد و با سه چهار تا مامور برمی گردد و گارد را سراغ حاج مهدی می فرستد و حاجی را به مجرد زندان قصر می برند و در حضور سرهنگ زمانی و سرهنگ محرری، فلک می کنند و از او می خواهند بگوید اشتباه کرده است، ولی هر قدر او را می زنند، چنین حرفی نمی زند و بالاخره بی هوش می شود. یک سطل آب می آورند و می ریزند توی صورتش.

حاج مهدی به هوش می آید و دو باره آن قدر او را می زنند که مجدداً بی هوش می شود. تمام مامورینی که در آن حول و حوش بودند، از این مقاومت در دلشان به وجد آمدند و همه احترام حاج مهدی را داشتند. سرانجام پس از چند بار به هوش آمدن و از هوش رفتن، بعضی از مامورین که وجدانی داشتند، کار را رها می کنند و می روند. سرهنگ محرری و سرهنگ زمانی که اوضاع را چنین می بینند، می ترسند کار را ادامه بدهند و رها می



درآمد

تحمّل دوران طولانی زندان، به خصوص برای نسل جوان به قدری دشوار است که گاه برای رهایی از آن به همکاری با رژیم تن می‌دادند و مشکلات و خسارت‌های فراوانی را برای مبارزین به وجود می‌آوردند. ایجاد آرامش در چنین محیط بسته و پرتنش که هر لحظه بیم تقابل افراد با یکدیگر می‌رود، از جمله خدمات بسیار ارزشمند شهید عراقی به انقلاب و مبارزین بود که در این گفتگو به گوشه‌هایی از آنها اشاره شده است.

■ «شهید عراقی و زندان» در گفت و شنود

شاهد یاران با مرتضی حاجی

نظیر او را در عمرم کم دیده‌ام...

آیا آشنائی شما با شهید عراقی قبل از زندان شروع شد یا در زندان؟

من ایشان را قبل از زندان ندیده بودم. در خبرهایی که درباره ترور منصور در روزنامه‌ها می‌آمد، اسم ایشان را دیده بودم، اما آشنائی حضوری نداشتم. از گروه ما، عده‌ای که دو مرحله دادگاه و بازجویی را گذراندند و باقی ماندند، تقریباً ۵۵ نفر می‌شدند. در مراحل قبل، مدتی در زندان پادگان جمشیدیه بودیم و دادگاه نظامی ما هم در همان‌جا برگزار می‌شد. بعد از اینکه محاکمه مرحله دوم و تجدیدنظر تمام شد، به زندان قصر منتقل شدیم. ورود ما در زندان قصر و قبل از اینکه جاهایمان مشخص شود، در یکی از اتاق ملاقات‌های زندان قصر بود که به‌طور موقت، ما را آنجا جا دادند تا جابه‌جا شدیم. ما در آنجا وضعیت نابسامانی داشتیم، نه جایمان مشخص بود که جیره غذایی داشته باشیم و نه جایی برای استراحت داشتیم. در آنجا مواجه شدیم با پذیرائی با غذای مطبوعی که در آن اتاق ملاقات برای ما آوردند و مطلع شدیم که این کار را دوستان زندانی ما از جمعیت مؤتلفه اسلامی انجام داده بودند و این دست‌پخت شهید عراقی بود. تا آنجا حضوراً دوستان مؤتلفه و به‌خصوص آقای عراقی را که این زحمت را کشیده بود، ندیده بودیم.

ماندن ما در اتاق ملاقات خیلی طول نکشید تا عصر که ما را تقسیم کردند و تعدادی به زندان شماره ۳ و عده‌ای به زندان شماره ۴ و بنده و یکی دو نفر دیگر، از جمله آقای حسن طباطبائی را که سمنان کمتر از ۱۸ سال بود، برای فرستادن به دارالتأدیب جدا کردند. این کار مورد اعتراض ما واقع شد، چون دارالتأدیب محیط نامناسبی بود. هم دوستان حزب ملل اسلامی به این موضوع اعتراض کردند، هم با اینکه ما هنوز با دوستان مؤتلفه روبرو نشده بودیم، آنها هم آمدند و جوی درست شد که مجبور شدند در این تقسیم‌بندی تجدیدنظر کنند و ما و دوستانمان در زندان شماره ۳ باقی بمانیم و خطر رفتن به دارالتأدیب که محیط مناسبی نبود، رفع شود. در دارالتأدیب افراد پزهکار و چاقوکش و امثال اینها بودند، اما زندان شماره ۳ و ۴ مملو بود از آدم‌های فرهنگی و مبارز و ما می‌توانستیم در کنار اینها زندگی سالم و رو به رشدی داشته باشیم. من فکر می‌کنم حمایت دوستان مؤتلفه و به ویژه شخص شهید عراقی که به نوعی نقش رهبری و مدیریت آن مجموعه را داشت، در نگهداشتن ما دو سه نفر در زندان قصر و نجاتمان از دارالتأدیب نقش اساسی داشت.

تعدادی از دوستان ما را در بند زندانیان عادی نگه داشتند، ولی پس از چند روز اعتراض و تهدید به اعتصاب غذا، آنها را هم داخل زندان سیاسی آوردند. عده‌ای از دوستان مؤتلفه هم در بند شماره ۳ بودند، از جمله شهید عراقی، حاج آقا عسگر اولادی، حاج آقا هاشم امانی، آقای مدرسی فر، آقای حاج ابوالفضل حیدری، آقای شهاب و جمع زندانیان مسلمان، جمع اکثر و قوی‌تری شد. در شماره ۳، تا قبل از ورود ما سه گروه زندانی بودند، معدودی مسلمان و عده زیادی کمونیست‌ها که عده‌ای از آنها از بقایای حزب توده بودند و عده‌ای هم از زندانیان ۲۱ فروردین که شاه را ترور کردند از جمله

پرویز نیک‌خواه و منصوری و رسولی. تا قبل از ورود ما، تعداد غیرمسلمان‌ها در بند ۳ بیشتر بود. ما که وارد شدیم، فضای زندان عمدتاً در اختیار مسلمان‌ها قرار گرفت و با برپائی نماز جماعت و اقامه اذان ظهر و مغرب، تقریباً فضا، فضائی اسلامی شد، در حالی که قبلاً این‌طور نبود. زندان شماره ۴ که مرحوم آقای طالقانی و مرحوم بازرگان و بعضی از اعضای نهضت آزادی در آنجا بودند، فضای مذهبی داشت و با آمدن ما، فضای غالب بند ۳ هم مذهبی شد.

از خاطراتان در زندان با شهید عراقی برایمان بگوئید.

آقای عراقی، خدا رحمتش کند، خیلی شخصیت جالبی داشت. از آن انسان‌هایی بود که من در زندگی کم دیده‌ام. اولاً مدیر بسیار قابل‌ی بود و مجموعه دوستان ما و مؤتلفه را که حدود ۶۴، ۳ نفر می‌شدیم و همگی با هم سر یک سفره غذا می‌خوردیم، ایشان با نهایت درایت مدیریت می‌کرد. این مدیریت از چند جهت مهم بود. یکی مدیریت به معنی پشتیبانی و تدارکات این مجموعه بود. دوستان مؤتلفه همگی سشناس از ما بالاتر بود، چون ماها عمدتاً دانشجوی و دانش‌آموز و عده‌ای از معلم‌های کم‌سن و سال تازه استخدام بودیم. مسن‌ترین ما ۲۷، ۲۸ سال بیشتر سن نداشت. شهید عراقی خیلی راحت با این تیپ جوان می‌جوشید و رفیق می‌شد و این خیلی نکته مهمی بود. من آن موقع کمتر از ۱۸ سال و ایشان حدود ۳۶، ۳۵ سال، یعنی دو برابر من سن داشت، اما راحت با ما می‌جوشید و ما را تحویل می‌گرفت و احترام می‌گذاشت و این برای ما خیلی مهم بود.

دیگر اینکه ایشان آدم مبارز و باسابقه و زندان‌دیده‌ای بود و می‌شود گفت که با محیط زندان انس داشت و خودش را با آنجا تطبیق داده بود. زندان، جای خوبی نیست و انسان دوست ندارد آنجا باشد، اما شهید عراقی سعی داشت فضا را هم برای خودش و هم برای دیگران، شاداب و قابل تحمل کند. برای ما که کم‌سن‌وسال بودیم، اگر این جور پشتیبانی‌ها و حمایت‌ها نبود و شرایط، آزارمان می‌داد، شاید نمی‌توانستیم خیلی چیزها را تحمل کنیم، ولی ایشان کاری می‌کرد که خیلی به ما سخت نگذرد و بتوانیم راحت‌تر، زندان را تحمل کنیم. از نظر مدیریت فضای زندان، کار ایشان بسیار درست بود و مدیرانه عمل می‌کرد.

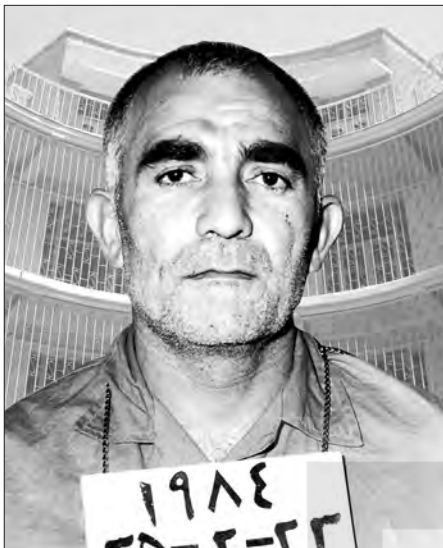
سوم اینکه ایشان زندانی مقاومی بود و پرونده‌های تودرتو داشت، یعنی در عین حال که آنجا محکوم به حبس ابد بود، پرونده‌هایی مثل پخش اعلامیه و انواع و اقسام کارهای مبارزاتی در دادگستری

آقای عراقی خیلی شخصیت جالبی داشت. از آن انسان‌هایی بود که من در زندگی کم دیده‌ام. مدیر بسیار قابل‌ی بود. ایشان با نهایت درایت مدیریت می‌کرد. خیلی راحت با تیپ جوان می‌جوشید و ما را تحویل می‌گرفت و احترام می‌گذاشت.

و دادگاه ارتش داشت و به خاطر آنها می‌رفت و محاکمه می‌شد و دائماً در رفت و آمدهای این چنینی هم بود. این جور نبود که با یک پرونده گیر افتاده باشد. پرونده‌های متعدد داشت و در واقع یک آدم مبارز حرفه‌ای بود. این آدم حرفه‌ای که بسیار مقاوم بود و در مقابل رژیم و دستگاه قضائی او، محکم ایستاده بود، در عین حال با ماموران رژیم، راحت گفتگو می‌کرد، یعنی این سعه‌صدر را داشت که با پاسبانی که حتی زور هم می‌گفت، حرف بزند، استدلال کند و مجابش کند و در بسیاری از جهات هم در گفتگو با افسران زندانی، غالب می‌شد و نقش زیادی در تطبیف روابط زندانیان‌ها و زندانی‌ها داشت. محاکمه‌ها که انجام و احکام که صادر می‌شدند، دیگر کاری برای زندانی باقی نمی‌ماند جز اینکه مدت محکومیت را در آنجا بگذرانند. این مدت محکومیت را می‌شود جوری گذراند که هرروز بین نگهبان‌ها و مسئولین زندانی و زندانی درگیری پیش بیاید و محیط متشنج شود که این البته روش بسیار خسته‌کننده و فرساینده‌ای است و زندانی را بیشتر از ماموران، اذیت می‌کند و از پا در می‌آورد. من گمان می‌کنم تجربه و شناخت شهید عراقی از زندان باعث می‌شد شرایطی را فراهم آورد که چنین اتفاقی پیش نیاید، چون بچه‌ها جوان و احساساتی و تند بودند و اگر ماموری جواب سربالا می‌داد یا متلکی می‌گفت و یا بدگویی می‌کرد، مشکل به‌وجود می‌آمد.

یادم هست در زندان جمشیدیه که بودیم، قرار بود سرلشکر معصومی، فرمانده پادگان جمشیدیه برای بازدید از زندان بیاید. بچه‌ها نشسته بودند و هرکسی داشت کاری را انجام می‌داد. دقیقاً یادم نیست، ولی گمانم جلسه قرآن داشتیم، چون بعضی‌ها روی تخت‌هایشان و عده‌ای هم پائین نشسته بودند. معصومی آمد داخل و توقع داشت که بچه‌ها جلوی پای او بلند شوند و بچه‌ها این کار را نکردند و به او بر خورده بود. افسر همراه او برپا گفت، ولی کسی به «برپای» او اعتنا نکرد. موقعی که معصومی داشت می‌رفت، یکی از بچه‌ها رفت و از او درخواستی کرد و او هم توی گوش زندانی سبلی زد. البته چون زمان دادگاه ما بود، همه بچه‌ها خیز برداشتند که این را در دادگاه خواهیم گفت. البته دادگاه هم همان دستگاه بود، اما کافی بود خبرنگاری در جانی پیدا شود و این را بنویسد. ما اعتراض کردیم و بعد معصومی به علترخواهی افتاد و مسئله خاتمه پیدا کرد.

کم‌تجربگی و جوانی ما باعث می‌شد که چنین درگیری‌هایی ایجاد شود، اما بعدها به خاطر مدیریت و درایت شهید عراقی، ما تقریباً دیگر چنین برخوردهائی نداشتم و لذا یکی از عوامل موثر تنظیم روابط زندانیان‌ها و زندانی‌ها، با حفظ حرمت زندانی، شهید عراقی بود و به‌محض اینکه اصطکاک مختصری پیش می‌آمد، ایشان حاضر بود و می‌رفت وقت می‌گرفت و با افسر زندان صحبت و مسئله را توجیه می‌کرد و نمی‌گذاشت مسئله باقی بماند و بعداً دردسرساز شود. این توان گفتگو و استدلال کردن، به‌نظر یکی از موهبت‌های بی‌شماری بود که خدا با ایشان داده بود و به درستی هم از آن استفاده می‌کرد، بدون اینکه ذره‌ای از مواضع سیاسی خود کوتاه بیاید و یا اجازه بدهد که ذره‌ای حقوق بچه‌های زندانی



بود. البته آن موقع هنوز ماهیت تروریست‌ها و خشونت آنها و گوش به فرمان بودنشان از دشمنان اسلام برای خیلی‌ها ملموس و محسوس نبود. حالا خیلی راحت می‌توانیم بفهمیم که چرا عراقی؟ ولی آن روز واقعا جای سؤال بود که شهید عراقی‌ای که حتما در زندان هم اگر اینها هم سلول یا هم زندانی او بودند، با آنها با مهربانی رفتار کرده، چرا باید به دست آنها کشته شود؟ ولی قطعا احساس خطر کرده بودند، چون یار امام بود و امام بسیار به ایشان اعتماد داشت. شهید عراقی سال‌ها در زندان و دور از امام بود، ولی امام در پاریس از ایشان خواستند که در کنارشان باشد و ایشان را در برگشت، همراهی کند.

تنها چیزی که می‌توانست توجیهی برای این ترور باشد، خالی کردن اطراف امام از افراد توانائی بود که می‌توانستند هماهنگ‌کننده‌های قدرتمندی باشند. انقلاب فضای ملتهبی را ایجاد می‌کند و اختلافات بالا می‌گیرد و حضور آدمی که فضا را تلطیف و هماهنگی ایجاد کند و نگذارد که نیروها قتل بشوند و هدر بروند و کارائی را بالا ببرد، بسیار موثر و معتبر است و به نظر من آنها بر اساس اهداف شومی که داشتند، درست تشخیص دادند و درست به نتیجه رسیدند که باید آقای عراقی را برادران تا فضای ملتهب آن روز، کارائی دستگاه رهبری انقلاب را کم کنند، والا از این نکته که بگذریم، من نمی‌توانم تصور کنم که شهید عراقی با کسی رفتاری کرده باشد که از ایشان کینه به دل گرفته باشد. آنها شهید عراقی را به شهادت رساندند، چون نسبت به راه و پیام امام کینه داشتند و برای ضربه زدن به امام، عراقی را شهید کردند.

و سخن آخر؟

یکی دو نکته را هم از شهید عراقی بگویم که با آن خوش مشربی‌ای که داشت، تعریف می‌کرد. می‌گفت: «یک شب خوابیده بودیم، صدای تق و توق آمد و در باز شد و صدای پا آمد، فهمیدم که آمده‌اند سراغ من. بچه‌ها بیدار شدند که: حاج آقا! انگار دزد آمده، گفتیم: خیر! دزد نیامده، دزد بگیر آمده! آمده‌اند سراغ من که مرا دستگیر کنند.» مأموران رژیم بدون اینکه در بزنند، ریخته بودند داخل خانه ایشان. رفتارشان این گونه بود که حتی حریم خصوصی افراد را هم در نظر نمی‌گرفتند و شهید عراق هم‌چنان روحیه اش را حفظ می‌کرد.

شهید عراقی می‌گفت: «همسایه‌ای داشتیم که صدای رادیویش را خیلی بلند می‌کرد و باعث آزار و مزاحمت ما و دیگران می‌شد. ما هرچه به او می‌گفتم: اگر می‌خواهی خودت گوش کن، چرا مزاحمت برای بقیه فراهم می‌کنی؟ آدم بی‌فرهنگی بود و می‌گفت: چهار دیواری اختیاری. ما هم می‌گفتم: درست است. چهار دیواری همه اختیاری خودشان است، ولی مسئله این است که صدای رادیوی تو از چهار دیواری خانه‌ات بیرون می‌آید، ولی طرف زیربار نمی‌رفت. یک شب ساعت ۱۲،۱۱ که همه خوابیده بودند، پسر مرا بیدار کرد که برویم روی پشت بام و چند تشت مسمی را برداشتیم و با چوب شروع کردیم به کوبیدن. همسایه‌ها جمع شدند که: چه خبر شده؟ نصف شب داری چه کار می‌کنی؟ گفتم: چهار دیواری، اختیاری. گفتند: این حرف یعنی چه؟ گفتم: به این همسایه ما بگویند. هرچه می‌گوئیم صدای رادیویت را کم کن، می‌گوید چهار دیواری اختیاری. ما هم چهار دیواری مان اختیاری خودمان است.» و به این شکل به آن همسایه درس داده بود. ■

هم تدبیر ایشان بود و هم توکل عجیبی داشت. هنگامی که در آشپزخانه کنار ایشان کار می‌کردید، آیا خاطراتشان را هم برای شما تعریف می‌کردند؟

بله، ایشان در مورد امام خاطرات زیادی داشت و گاهی هم بعضی‌ها را تعریف می‌کرد. می‌گفت: «یک‌بار خدمت امام عرض کردم که چرا به مبارزه شتاب بیشتری نمی‌دهید؟ شما جلو بیفتید و آقایان دیگر هم دنبالتان راه می‌افتند و کار پیش می‌رود. امام فرمودند: نه! این‌طور که شما فکر می‌کنی نیست که من جلو بیفتم و بقیه آقایان دنبال من بیایند. حتی ممکن است برخی از آنها مشکلاتی را هم برایمان ایجاد کنند. گفتیم: آقا! این چه حرفی است که می‌زنید؟ همه اظهار ارادت می‌کنند. و امام فرمودند: ای آقا مهدی! شما از مخالفت‌های آخوندی خبر نداری.»

در واقع خود ما هم گاهی به فکر فرو می‌رفتیم که امام چرا مدتی طولانی را در غربت گذراند و استراتژی خود را متکی بر نسل جوان قرار داد و فرمود: «سربازهای من نوزادان داخل گهواره هستند.» آن موقع فهمیدم چه دلیلی داشت و این سخن با نکته‌ای که شهید عراقی از امام نقل می‌کرد، چقدر تناسب داشت و در واقع پاسخ ما هم در آن نهفته بود، یعنی امام به حمایت‌های فوری آن روزها چندان امیدوار نبود، ولی برنامه‌ریزی برای تربیت نیروهای جوانی را داشت که پیام او را بفهمند و او را حمایت کنند تا بتواند در مبارزه، هدف‌ها را پیش ببرد و همین استراتژی هم امام را به نتیجه رساند و طلبه‌های جوانی که به شاگردی امام افتخار می‌کردند، پیام ایشان را به سراسر کشور رساندند و از هیچ فداکاری‌ای دریغ نکردند که البته به قیمت سنگینی هم تمام شد. جرقه‌ای که به خرمن زده شد و انقلاب اتفاق افتاد، بعد از شهادت حاج آقا مصطفی بود و آن نسل طلبه تربیت شده فرصت پیدا کردند که در منبرها، نام امام را ببرند و شور و هیجانی پدید بیاید و ترس از همه رفتارهای سفاکانه رژیم با مبارزین، از بین برود.

شما چند سال با شهید عراقی هم زندانی بودید؟

از سال ۴۴ تا ۴۶.

آیا بعد از آن هم شهید عراقی را دیدید؟

خیر، چون ایشان تا نزدیکی‌های انقلاب در زندان بودند و محل کار من هم در مازندران بود و تقریبا مطلع نشدم که ایشان چه موقع از زندان آزاد شدند. بعد هم که در روزهای نزدیک به انقلاب، هر کدام به نوعی مشغول بودیم. ما در مازندران یک کمی شلوغی می‌کردیم، ایشان هم که مدتی در پاریس بودند و بعد هم کارهای مدرسه رفاه را به عهده داشتند و ما حضورا همدیگر را ندیدیم. من گاهی در تلویزیون ایشان را می‌دیدم، ولی حضورا خدمتشان نرسیدم.

خبر شهادت ایشان را در مازندران شنیدید؟

بله، اولاً شهادت ایشان دور از توقع و انتظار بود، چون آقای عراقی آدم خیلی صمیمی‌ای بود. خیلی بجوش بود، اخمو و عبوس و زورگو نبود. حتی با مأموران رژیم با لحن خوب و مهربان صحبت می‌کرد و غالبا هم در بحث غالب می‌شد. آدم مهربانی بود، آدم دستگیری بود. امدادگر و کمک‌یار بود. آدمی با چنین مشخصاتی برای من عجیب بود که چرا باید ترور شود، آن هم در اوایل انقلاب. اینکه چرا او را ترور کردند، برای من یک سؤال جدی



آدم مبارز و باسابقه و زندان‌دیده‌ای بود و با محیط زندان انس داشت و خودش را با آنجا تطبیق داده بود. سعی داشت فضا را هم برای خودش و هم برای دیگران، شاداب و قابل تحمل کند. برای ما که کم سن و سال بودیم، اگر این جور پشتیبانی‌ها و حمایت‌ها نبود، شاید نمی‌توانستیم خیلی چیزها را تحمل کنیم.

پایمال شود.

اشاره کردید به شاداب کردن محیط زندان و تقویت روحیه زندانی‌ها. آیا مصادیقی هم از این قضیه به یادتان هست؟

متأسفانه خیلی یادم نیست، ولی این را برای شما بگویم که آقای عراقی خیلی آدم پرانرژی و پرتحرکی بود. آن دوره مقطعی بود که اجازه می‌دادند زندانیان سیاسی، خودشان غذایشان را تهیه کنند. هزینه غذای زندانی را نقدی به او می‌پرداختند. کاری که ما کرده بودیم این بود که اسامی افراد را می‌نوشتیم و آنها هر رقمی که می‌توانستند در صندوق پائین آن فهرست می‌انداختند و جلوی اسمشان علامت می‌زدند که یعنی من کارم را انجام دادم. کسی هم ممکن بود پولی نپردازد و فقط علامت بزند، ولی مسئله این بود که معلوم باشد کسانی که باید بیایند، آمده‌اند و اینکه کسی چیزی داده یا نداده، مهم نبود. در آخر هم صندوق باز و شمارش می‌شد که مثلا ۱۰۰۰ پول تومان جمع شده و این می‌شد هزینه غذای گروه ما و باید با آن، مواد اولیه، تهیه و پخته می‌شد. این اضافه بر پولی بود که برای غذا و به صورت ماهانه از یکی از مأموران زندان می‌گرفتیم. این صندوق برای این بود که اگر پولی اضافه داشتیم در آن بریزیم، چون پول ماهانه زندان که حدود ۳۶ تومان بود، کفایت نمی‌کرد و به‌طور عادی، خرج غذا بیش از دو سه برابر آن می‌شد و این را باید افراد تأمین می‌کردند که برحسب بضاعتشان می‌دادند. مثلا من جزو کسانی بودم که یا نمی‌دادم یا خیلی کم می‌دادم، چون بضاعت من از همه کمتر بود. بعضی از بچه‌ها حتی از همان پول اندک ماهانه‌شان هم به خانواده‌هایشان کمک می‌کردند، از جمله خود من که پدرم فوت کرده بود، بنابراین یا نداشتم که پولی بدهم یا خیلی جزئی می‌دادم. من خودم می‌دانستم که کمترین رقم را می‌دهم، ولی هرگز کسی یا این را ندید یا به روی خودش نیاورد. خیلی بزرگوارانه با همه رفتار می‌شد و به نظر بهترین درس تعاون بین مسلمان‌ها، در آنجا عملا تجربه می‌شد و از این جهت بسیار مفید و خوب بود. آقای عراقی مدیریت این تدارکات و پخت‌وپز و تهیه غذا را به عهده داشت. ایشان هر روز این کار را بدون هیچ گونه چشمداشت و توقعی انجام می‌داد و کم و کسری‌هایش را هم خودش تأمین می‌کرد و مثلا می‌گفت از بیرون روغن و برنج و گوشت می‌آوردند. من هم مثلا معاون آشپزخانه آقای عراقی بودم و سعی می‌کردم در سبزی پاک کردن و بقیه کارهایی که از من برمی‌آمد، کمک کنم، اما کار اصلی به عهده ایشان بود.

همیشه برای من سؤال بود که ایشان چه جوری این‌قدر خوب آشپزی یاد گرفته و این را از او پرسیدم. گفت: «یک روز عاشورا می‌خواستیم غذا بدهیم. دیگ‌های بزرگ را آماده کردیم و برنج و همه چیز هم آماده بود. هنگام پخت غذا، آشپز ما مشکل پیدا کرد و نیامد و یا مریض شد و مجبور شد برود و ما ماندیم و هییتی که قرار بود ظهر بیاید و غذا بخورد و دست ما هم به جانی بند نبود. همه مدیران هیئت ناراحت که حالا چه کنیم؟ و من گفتم خیالتان راحت! من غذا را درست می‌کنم. پرسیدند: مگر تا به حال غذا درست کرده‌ای؟ گفتم: نه، به عشق امام حسین(ع) و به یاد امام حسین(ع) گفتم غذا با من! برنج را ریختم توی دیگ‌ها. فقط شنیده بودم که باید برنج را کمی زنده برداشت که بعدا قد بکشد. توکل به خدا کردم و به یاد سیدالشهدا(ع) برنج را تمام کردم و به لطف امام حسین(ع) پلوی عالی درآمده بود و از آن وقت شدم آشپز و به لطف امام حسین(ع) آشپزی را به این شکل یاد گرفتم.» همین روحیه که همه رؤسای هیئت‌ها نگران باشند و آقای عراقی می‌آید در میدان و می‌گوید نگران نباشید، من حلقش می‌کنم، این روحیه در همه جا بود. هر جا مشکلی پیدا می‌شد، آقای عراقی روحیه می‌داد و می‌گفت نگران نباشید، من درستش می‌کنم و درست هم می‌شد.



• درآمد

دوران طولانی زندان برای هر کسی که در آن سال‌ها با شهید عراقی در بند بوده است، سال‌های خاطره‌انگیزی است، زیرا وی با درایت و مدیریت خاصی سعی داشت، سپری شدن این دوره را برای خود و دیگران، سهل‌تر کند و در این زمینه تا حد زیادی نیز موفق شده بود. در این گفتگو به پاره‌ای از این تلاش‌ها اشاره شده است.

۲

«شهید عراقی و زندان» در گفت و شنود شاهد یاران با محمد حسن ابن الرضا

بامعرفت و مردمدار بود...

شهید عراقی در تهیه غذا هم پیشقدم بود. ما تا مدت‌ها غذای زندان را به علت کثیفی نمی‌خوردیم و جیره خودمان را می‌گرفتیم که خودمان بپزیم. شهید عراقی شده بود مسئول آشپزخانه زندان و همه زحمات‌های این کار به دوش ایشان بود. دوسه سالی هم طول کشید تا این‌طور شد و ما خودمان غذا تهیه می‌کردیم. این کار ایشان به‌قدری جالب بود که همه بچه‌های زندانی آن سال‌ها یادشان است.

غذائی که ایشان می‌پخت، مطلوب هم بود؟

خیلی، ظاهراً از دوره فدائیان اسلام این کار را یاد گرفته بود. یادمان نمی‌آید که در این باره چه خاطراتی را تعریف می‌کرد. راستش من خیلی اهل خاطره تعریف کردن نیستم، برای همین این چیزها یادمان رفته است. بعضی از دوستان هستند که به مناسبت‌های مختلف، خاطرات آن‌روزها را تعریف می‌کنند و یادشان می‌آید، ولی من این کار را نکرده‌ام و بسیاری از مطالب یادمان نیست. به‌رحال مدیریت شهید عراقی، شرایط زندان را کمی برای همه ما آسان‌تر کرد. یادمان هست که در کار آشپزی از بچه‌ها هم کمک می‌گرفت و هرکدام را سرکاری می‌گذاشت که مثلاً سبزی یا لوبیا و برنج را پاک کنند. هم سر بچه‌ها گرم می‌شد، هم کار پیش می‌رفت، چون به‌رحال غذا پختن برای آن همه زندانی، زحمت داشت. گاهی اشاره می‌کرد که وقتی فدائیان اسلام برای خلاصی مرحوم نواب از زندان تحصن کرده بودند، آنجا هم او غذا می‌پخت. گاهی هم می‌نشست و خاطراتش را برای بقیه تعریف می‌کرد که خیلی زمان گذشته و چیزی از آنها یادمان نمی‌آید. از این گذشته مدتی هم تبعید بود. نمی‌گذاشتند زندانی‌ها همیشه یک جا باشند. من خودم دو سه سالی تبعید بودم، ایشان هم همین‌طور، ولی از ۸ سال زندانی من، دست کم چهار پنج

زندان عادی بفرستید. بعد هم به وسیله یکی از نظافت‌چی‌ها برای بچه‌های حزب ملل اسلامی که در زندان عادی بودند پیغام داد که اعتصاب غذا کنند. آنها ۱۴ نفر بودند و اعتصاب غذا کردند و مؤثر هم بود. دو سه روز گذشت که مجبور شدند آنها به زندان سیاسی برگردانند. در قصر چهار تا زندان بود که ۱ و ۲ عادی و ۳ و ۴ سیاسی بودند. تقریباً ۹۰ درصد این فعالیت‌ها را شهید عراقی می‌کرد. ابتدا پیغام می‌داد و بعد هم دنباله قضیه را می‌گرفت. آنهایی را که شماره ۲ داده بودند، کمی طول کشید تا برگردند به زندان‌های سیاسی. زندان ۱ خیلی هم جای کثیفی بود و معتادها را در آنجا نگه می‌داشتند.

اشاره کردید که شهید عراقی برای استقبال از شما، ناهاری فراهم کرده بود، ماجرای مدیریت غذا توسط ایشان چه بود؟

منش و مرامی که ایشان داشت در همه تاثیر می‌گذاشت. به قول قدیمی‌ها بامعرفت و لوتی بود. پاسبان‌ها و رئیس زندان هم از مردم عادی بودند و تحت تاثیر این رفتارها قرار می‌گرفتند. حاج آقا عراقی جووری بود که سلام کردنش هم اثر می‌گذاشت. بعد هم دست‌به‌خیر بود و حتی اگر از دستش برای آنها هم کاری برمی‌آمد، انجام می‌داد.

آشنائی شما با شهید عراقی به زندان باز می‌گردد یا پیش‌تر هم با ایشان آشنائی داشتید؟

اولین بنیانگذاران فدائیان اسلام با پدرم رفت و آمد داشتند و من از همان کودکی آنها را می‌شناختم. شهید عراقی هم جزو فدائیان اسلام بود. بعد از کودتای ۲۸ مرداد هم که مدتی شهید نواب و خلیل طهماسبی و محمد واحدی و عبدخدائی مدتی در خانه ما مخفی بودند. شهید عراقی هم رفت و آمد داشت. شهید عراقی آدم بسیار بامعرفتی بود. تا جایی که یادمان هست مثل اینکه کوره‌پزخانه داشتند. این خاطرات به هفت هشت سالگی من برمی‌گردد. بعدها که در زندان بودیم، خود شهید عراقی تعریف می‌کرد که فلان روز خانه‌تان آمدیم. شهید نواب این را گفت و یا فلانی این حرف را زد، اما اصل آشنائی ما به زندان باز می‌گردد.

شما چه سالی به زندان افتادید؟

سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۲ و این هشت سال را هم‌زمان با شهید عراقی در زندان بودیم. در سال ۴۴ که به زندان قصر افتادم، شهید عراقی تازه به آنجا آمده بود و به استقبال من آمد. آنها در سال ۴۳ به زندان افتادند و ما در سال بعد و اینها استقبال گرمی از ما کردند و به‌خصوص شهید عراقی زحمت کشیده و ناهاری فراهم کرده بود و سعی کرد به بچه‌ها خوشامد بگوید. دائماً در زندان این‌طرف و آن طرف می‌دوید و سعی می‌کرد شرایط را برای بقیه راحت‌تر کند. ما را که به زندان فرستادند، چندتایی را دادند زندان شماره ۳ و عده‌ای را به زندان‌های شماره ۱ و ۲، زندان عادی فرستادند، می‌خواستند بچه‌ها را پخش کنند. شهید عراقی به تکاپو افتاد که بچه‌ها را از زندان عادی به زندان سیاسی برگرداند. شهید عراقی به رئیس زندان اعتراض کرد که نباید زندانی‌های سیاسی را به

گاهی صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد و مسئولین زندان می‌گفتند نماینده‌تان را بفرستید. در چنین مواردی معمولاً ۹۰ درصد افراد به حاج مهدی رای می‌دادند، چون با تدبیر و مدیریت خاصی، همیشه می‌توانست مشکلات را حل کند و مسائل را به شکل مطلوبی فیصله بدهد. شهید عراقی برخوردهایش طوری بود که روی همه، حتی زندانبان‌ها هم اثر خوبی می‌گذاشت.

زندان، ارتباط صمیمی برقرار کرده بود و از طریق آنها، پیغام زندانی‌ها را به بیرون زندان می‌فرستاد. بعد از آزادی با ایشان ارتباط نداشتید؟ چرا، در مدرسه علوی و رفاه که بود، راحت می‌رفتم به دیدنش. در آنجا هم مدیریت می‌کرد. من خیلی آنجا نمی‌ماندم. چند ساعتی بودم و برمی‌گشتم به خانه. در بنیاد مستضعفان هم که بود، می‌رفتم. کیهان هم یکی دوبار به دیدنش رفتم. روز شهادتش هم من به کیهان رفته بودم. دیدم بچه‌های انجمن اسلامی آنجا همگی برافروخته و ناراحت هستند. در آنجا خبر را شنیدم و از شنیدن خبر شهادتش بسیار یکم خوردم. حدود یک ماه بود که به نمایندگی از طرف امام به کیهان رفته بودم. ■

معمولاً ۹۰ درصد افراد به حاج مهدی رای می‌دادند، چون با تدبیر و مدیریت خاصی، همیشه می‌توانست مشکلات را حل کند و مسائل را به شکل مطلوبی فیصله بدهد. شهید عراقی برخوردهایش طوری بود که روی همه، حتی زندانبان‌ها هم اثر خوبی می‌گذاشت. اشاره کردید که در سال ۵۲ هم در زندان بودید. در آن سال‌ها اوج فعالیت سازمان مجاهدین خلق بود. رابطه شهید عراقی با آنها چگونه بود؟

از اواسط سال ۵۲ به بعد بود که کم‌کم تغییر ایدئولوژی سازمان مطرح شد. من در روز ۱۶ شهریور، یعنی دو روز بعد از آزادی به خانه احمد احمد رفتم و هنوز از تغییر ایدئولوژی خبر نداشتیم. از اواخر سال ۵۲ بود که این تغییر آشکار شد. شهید عراقی با اینها صمیمیت خاصی نداشت، اما برخورد هم نمی‌کرد. هرچه بود جزئی بود. مثلاً گاهی نجس پاکی را رعایت نمی‌کردند و حاج مهدی به آنها تذکر می‌داد، ولی با آنها بحث نمی‌کرد. قبل از تغییر ایدئولوژی برخورد و بحثی نداشت و آنها را به عنوان مسلمان قبول داشت، اما این طور نبود که رفتاری را که مثلاً با اعضای مؤتلفه داشت، با آنها هم داشته باشد. همیشه می‌گفت باید اشکالات جزئی را به آنها گفت. واقعاً هم مجاهدین اولیه زمینه‌های اسلامی داشتند و خیلی از آنها بچه‌های مؤمن و نمازخوانی بودند.

از روزی که آزاد شدید، خاطره خاصی از شهید عراقی به یادتان هست؟

بالاخره بعد از هشت سال با هم مانوس شده بودیم. یادم هست که در زندان جوّ بدی بود. همگی در اتاق بزرگی جمع شده بودند و ماموران هم دم در اتاق ایستاده بودند که مراسمی برگزار نکنیم. عده‌ای از بچه‌ها ماموران را هل دادند که بیرون در بایستند. قبلاً که جوّ بازتر بود، بچه‌ها برای بدرقه کسانی که آزاد می‌شدند، توی راهروها می‌آمدند و الله‌اکبر می‌گفتند و شعارهای اسلامی می‌دادند و صلوات می‌فرستادند، ولی روزی که من آزاد شدم، ماموران نگذاشتند و جوّ بدی بود. بعد هم که مرا بردند کمیته مشترک که مثلاً زهرچشم بگیرند که وقتی رفتم بیرون، دیگر فعالیتی نکنم و از آنجا آزاد شدم. با این حال یادم هست که بعد از سال‌ها همنشینی خداحافظی سخت بود و مثل همیشه شهید عراقی جایگاه ویژه‌ای داشت.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید عراقی اگر نکته‌ای باقی مانده، بیان کنید.

ایشان رازدار بود، قابل اعتماد بود و اگر چیزی را به او می‌گفتند که نباید به کسی می‌گفت، امکان نداشت که بگوید. همه به او اعتماد داشتند و همه برای حل مشکلاتشان به او مراجعه می‌کردند و مثلاً وقتی می‌خواستند برای بیرون از زندان پیغام بفرستند، او با پاسبان‌ها و رتنگرهای



سال را با هم بودیم.

برنامه روزانه شهید عراقی در زندان چه بود؟

ایشان کتاب می‌خواند. دیپلم قدیم را داشت، گمانم رشته ریاضی خوانده بود، ولی بیشتر برای زندانبان خدمات عمومی را انجام می‌داد. خود آشپزی هم خیلی وقت می‌گرفت. یادم هست بیشتر کتاب‌های تاریخی و قرآن می‌خواند. با حاج آقا عسکراولادی و هاشم امانی هم پرونده بودند و همیشه با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. بعد از انقلاب هم بیشتر با اینها تماس داشت و آنها مطالب بیشتری می‌دانند.

معروف است که ایشان با آنکه زندانی بود، در بعضی از جنبه‌ها حتی ماموران زندان هم حرفش را می‌خواندند و می‌توانست تا حدودی اعمال مدیریت کند. چگونه این کار را می‌کرد؟

منش و مرامی که ایشان داشت در همه تاثیر می‌گذاشت. به قول قدیمی‌ها با معرفت و لوتی بود. پاسبان‌ها و رئیس زندان هم از مردم عادی بودند و تحت تاثیر این رفتارها قرار می‌گرفتند. حاج آقا عراقی جوّی بود که سلام کردنش هم اثر می‌گذاشت. بعد هم اینکه دست‌به‌خیر بود و حتی اگر از دستش برای ماموران زندان هم کاری برمی‌آمد، انجام می‌داد. برای مثال اگر برایش میوه‌ای چیزی می‌آوردند، به ماموران زندان هم تعارف می‌کرد. برخورد مردمی و گرمش دوستی به وجود می‌آورد. یادم هست که می‌رفت و مشکلات زندانی‌ها را مطرح می‌کرد و تا جائی که از دستش برمی‌آمد، رفع مشکل می‌کرد. غالباً موقعی که می‌خواستیم از بین زندانی‌ها نماینده انتخاب کنیم، ایشان رای می‌آورد و نماینده می‌شد، چون برخوردش با زندانی‌ها و ماموران زندان طوری بود که کارها راه می‌افتاد. برخوردش افراد را جذب می‌کرد. خیلی خوشرو و مردم‌دار بود. عبوس و تلخ نبود. طوری بود که برخوردش روی دشمن هم تاثیر می‌گذاشت.

از انتخاب نماینده در زندان صحبت کردید. برای چه کاری نماینده انتخاب می‌کردید؟

گاهی نمی‌گذاشتند که زندانی‌ها راحت باشند و می‌ریختند و تضییقاتی را برای آنها ایجاد می‌کردند. مثلاً گاه پیش می‌آمد که همه قرآن‌ها و مفتاح‌ها و گاهی حتی قاشق‌ها را جمع می‌کردند. این هم به دلیل آن بود که بعضی از زندانی‌ها می‌گفتند باید با ماموران زندان مقابله کرد و نباید آرام گرفت و آنها هم تلاقی می‌کردند و مشکل ایجاد می‌کردند. در چنین مواقعی صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد و مسئولین زندان می‌گفتند نماینده‌تان را بفرستید. در چنین مواردی



نفر دیگر به آقای عراقی اصرار کردیم که شب‌ها وقتی حضرت امام می‌خوانند، بیایند و خاطرات زندان و دستگیری‌هایشان و برخوردهای منافقین در زندان با علما و سایرین را بیان کنند که ضبط کنیم و بماند. یاد نیست نزدیک به ۹ یا ۱۰ نوار شد. بعد از آن همه خستگی و ودوندگی روز، باز هم به دلیل مسائل انقلاب و شور و تنهایی که داشتیم، کسی احساس نمی‌کرد که باید استراحت کند و شب‌ها پس از آنکه همه سروصداها می‌خوانید، ما در گوشه‌ای از ساختمان می‌نشستیم و شهید عراقی صحبت می‌کردند. من از روی این نوارها خیلی تکثیر کردم و به دوستان دادم. آخرین آنها را که شاید شما بتوانید به آنها دسترسی پیدا کنید، به موسسه نشر آثار حضرت امام در جماران به آقای به نام موسوی دادم که آمدند و همراه با تعدادی نوار دیگر به ایشان تحویل داد. این در شرایطی بود که من به شدت بیمار شده بودم و پزشکان گفته بودند که احتمال بهبودی نیست و به‌رحال رفتنی هستم، برای اینکه این نوارها از بین نرود و در تاریخ بماند، زنگ زدم و آقای موسوی آمدند و اینها را در اختیارشان گذاشتم. به نظر من این نوارها سرمایه‌ای است.

ضبط این خاطرات چقدر طول کشید؟

۹ یا ۱۰ نوار یک ساعت و یک ساعت و نیمه بودم. نکته‌ای که در سخنان ایشان بسیار برایم جالب بود، عدالت رهبر روحانی آنها در زندان، شهید نواب صفوی است. گفتند که مدتی همه با هم اعتصاب غذا کرده بودیم. در آن موقع زندان غذا نمی‌داده و اینها از بیرون مواد غذایی تهیه می‌کردند و خانواده‌های زندانی برایشان این مواد را می‌آوردند. به‌رحال یک روز شهید عراقی مسئول تهیه و توزیع غذا می‌شوند. رفتم و دیدم مقداری سیب‌زمینی داریم که به تعداد کل ما منهای یک نفر است و یک عدد تخم مرغ. آمدم و با دوستان صحبت کردم که همه را آب‌پز می‌کنیم و خودمان سیب‌زمینی‌ها را می‌خوریم و

وقتی که ما به نوفل‌لوشاتو رسیدیم، مشاهده کردیم که ایشان ورود به مسائل دارند. یکی دو جلسه‌ای در باره حراست از حضرت امام و سایر مسائل صحبت کردیم که نشان می‌داد، ایشان بر بسیاری از مسائل جانبی هم تسلط دارند. به‌نظر من ایشان از لحاظ اعتقادی به‌قدری محکم بود که حاضر نبود یک قدم این طرف و آن طرف بردارد.

قرار بود صحبتی شود و تبادل افکاری باشد، طبیعی است که همه ما جمع می‌شدیم، بنده بودم، آقای عراقی بودند، بعضی از برادران از جمله محمد منتظری و آقای سراج‌الدین موسوی و عده‌ای دیگر بودند. من از ایشان دو تا خاطره دارم که فکر می‌کنم بسیار آموزنده باشد، به‌خصوص برای کسانی که واقعا می‌خواهند این عزیزان را بشناسند و در مسیرشان گام بردارند یا اینکه می‌خواهند از این موهبت‌های الهی برخوردار شوند و این تقوایشی ایشان بود و عنایت بسیار زیادی به نماز اول وقت داشتند. بعضی‌ها را می‌دیدم که وقتی حضرت امام به نماز می‌ایستادند، تلاش می‌کردند که پشت سر ایشان بایستند و نماز بخوانند، برای بعضی‌ها هم مسئله‌ای نبود که نمازشان تا عصر هم بماند، بعضی‌ها هم که معلوم شد جزو منافقین هستند و خودشان را جا زده بودند و بعدها معلوم شد که اصلا اهل نماز نیستند. آقای عراقی در این قضیه، بسیار دقیق بودند. یک روز با دو نفر از برادرها که در همان روزهای اول پیروزی انقلاب و پس از ورود حضرت امام به ایران به شهادت رسیدند و چند

چگونه و از کی با شهید عراقی آشنا شدید؟

من ایشان را از وقتی که از زندان آزاد شدند و به نوفل‌لوشاتو آمدند، می‌شناسم. البته با نام ایشان آشنا بودم، چون به‌رحال کارهای زندانی‌های سیاسی را، چه در زمانی که خودمان در زندان بودیم و چه حتی قبل از اینکه به زندان بیفتیم، دنبال و از احوال و اوضاعشان پرس‌وجو می‌کردیم و خبرهای مربوط به آنها را به دست می‌آوردیم، ولی اینکه شناختی حقیقی از ایشان داشته باشیم، وقتی بود که حضرت امام به نوفل‌لوشاتو تشریف آوردند و شهید عراقی از زندان آزاد شدند و به آنجا آمدند و به حضرت امام پیوستند، ولی ایشان از من شناخت داشتند، چون وقتی برادرها از فرانسه تماس گرفته بودند که من به فرانسه بروم و در بیت امام مسئولیتی را به‌عهده بگیرم، این را مطرح کردند که این آقای عراقی بودند که با سوریه تماس گرفتند و خواستند که من به فرانسه بروم، به همین دلیل فکر کردم شاید ایشان شناخت بیشتری از من داشته‌اند.

نقش شهید عراقی در نوفل‌لوشاتو چه بود؟

وقتی که ما به نوفل‌لوشاتو رسیدیم، مشاهده کردیم که ایشان ورود به مسائل دارند. یکی دو جلسه‌ای در باره حراست از حضرت امام و سایر مسائل صحبت کردیم که نشان می‌داد، ایشان بر بسیاری از مسائل جانبی هم تسلط دارند. به‌نظر من ایشان از لحاظ اعتقادی به‌قدری محکم بود که حاضر نبود یک قدم این طرف و آن طرف بردارد، مگر اینکه اسلام بر آن مهر تأیید بزنند و رهبر انقلاب، آن قضیه را قبول داشته باشد. این مسئله بسیار مهم بود، البته نه فقط برای ایشان، بلکه برای خیلی‌ها، ولی آن وجهی که به تطابق اعمال و رفتار بر اصول اسلامی دیدم. بسیار برجسته‌تر و دقیق‌تر بود. در طول مدتی که ما در نوفل‌لوشاتو در محضر امام بودیم، شب و روز ایشان هم، مثل ما در آنجا می‌گذشت، منتهی آنها در ساختمان ورودی اقامتگاه امام بودند و بنده داخل بیت بودم، اما هربار که



• دیدار

بر اوضاع تسلط کامل داشت...

«شهید عراقی در نوفل‌لوشاتو» در گفت‌وگو با شاهد یاران با خانم مرضیه دباغ (حدیدچی)

حضور مؤثر شهید عراقی در بیت امام در نوفل‌لوشاتو و مدیریت مدبرانه وی در حفاظت از جان امام و امور گوناگون آن بیت در یکی از بحرانی‌ترین مقاطع انقلاب، یکی از زیباترین فصول زندگی وی و شایسته بررسی جامع و همه‌جانبه است. سرکار خانم دباغ به دلیل حضور در بیت امام و مشاهده جریانات مختلف آن دوران، طبیعتاً از شیوه‌های مدیریتی شهید عراقی خاطراتی را به یاد دارند که دیگران قادر به مشاهده آن نبوده‌اند. با سپاس از ایشان که با وجود کسالت، چون همیشه ما را با روی گشاده پذیرفتند و خاطرات ارزشمند خود را با ما در میان نهادند.



همیشه خود را منتسب به امام کرده. فکر می‌کنید نتوانسته با این حرف‌ها مردم را گول بزند و خواسته‌های کسانی را که به آنها تعهد داده، پیاده کند» در حال به لطف خدا، مردم متوجه ماهیت بنی‌صدر شدند و او برکنار شد و شهید رجایی مسئولیت را به عهده گرفت.

از علاقه امام به شهید عراقی و ابراز آن چه خاطره‌ای دارید؟

حضرت امام خصوصیت‌شان این طور بود که به همه محبت داشتند، اما ابراز نمی‌کردند. من خودم در آن جلسه حضور نداشتم، ولی شنیدم که وقتی شهید عراقی نزد حضرت امام رفتند، ایشان بلند شدند و شهید عراقی را در آغوش گرفتند. شاید این گونه تشخیص داده بودند که باید این علاقه و توجه ایشان به آقای عراقی بشوند. حتی امام در جلسه‌ای که بعد از مدت‌ها ایشان را دیدند و دست دادند، به شوخی گفتند که هنوز هم بعد از سال‌ها دست‌هایت قدرت دارند. من خودم شخصا ندیدم که امام در جمع، محبتشان را ابراز کنند، جز

آخرین باری که می‌خواستند از منزلشان به بیمارستان بروند.

همه ما در حیاط ایستاده بودیم و ایشان را بدرقه می‌کردیم. از همه خداحافظی کردند و حاج احمد‌آقا را در آغوش گرفتند و بوسیدند و در گوششان گفتند: «احساس می‌کنم که دیگر بر نمی‌گردم.» به همین دلیل این ابراز محبت و توجه آشکار ایشان به شهید عراقی قابل توجه بود.

خبر شهادت ایشان چگونه به شما رسید؟

من در آبادان و اهواز مأموریت داشتم. وقتی خبر شهادت ایشان و حسام جان رسید، خیلی نگران شدم و دیگر نتوانستم بمنام و آمدم تهران. یکی دو روز اول را کنار خانم عراقی و خانواده بودیم و بعد باید دنبال انجام کارهای انقلاب می‌رفتم، چون سکون جایز نبود، به دلیل اینکه منافقین به شدت فعال بودند و جای پایشان همه جا دیده می‌شد. یک روز در آمل بودند، یک روز در بابل، یک روز بندرگز و خلاصه هر روز، جریانی را ایجاد می‌کردند. به عرب‌های خوزستان هم فشار آورده بودند و داشتند حرکت‌هایی می‌کردند.

مقصودم این است که شاید آن‌طور که زبیده شخصیت ایشان بود، دست کم در آن مقطع نتوانستیم کاری بکنیم، چون منافقین به شدت فعال بودند و ناچار بودیم هر روز در جایی حضور پیدا کنیم و عملیات آنها را خنثی کنیم. برای بنده و امثال بنده، ضربه شهادت ایشان کمتر از ضربه شهادت شهید رجایی نبود، چون اثرات وجودی ایشان بعد از پیروزی انقلاب، مخصوصا در پیشبرد اهدافی که منظور نظر حضرت امام بود، چیز کمی نبود. کما اینکه ما اگر کمی عمق‌نگری داشته باشیم و برنامهریزی‌های ترور منافقین را از شهید مطهری به بعد بررسی کنیم، متوجه می‌شویم اکثر افرادی را که ترور کردند، دقیقا کسانی بودند که نقش‌آفرینی‌های اصلی در به ثبات رساندن انقلاب و پیاده کردن دیدگاه‌های حضرت امام در وجود آنها بود. شهید مطهری را ملاحظه کنید که در تربیت دانشجویان و طلاب حوزه‌ها چه نقش عظیمی داشتند و ترسیم طرحی از کربلا که خلاصه‌ای از آن در انقلاب اسلامی ایران جلوه کرد. منافقین خیلی زود متوجه شدند که چه کسانی را باید از انقلاب اسلامی بگیرند. یکی هم شهید عراقی بود.

ویژگی‌های بارز ایشان از نظر شما کدامند؟

ایستادگی و ثبات قدم در مورد احکام شرع و تثبیت انقلاب و در مقابل دشمن و تابع محض رهبری بودن، ویژگی‌های بسیار مهم و مثبت و ثابت ایشان بود که در فرآیند انقلاب تأثیر فراوان گذاشت، یعنی کلام چنین فردی لاجرم بر دل می‌نشست. ■

گذاشته و پتوئی پهن کرده بود.

قضیه بیماری شما چه بود؟

من در یک اعتصاب غذا حالم بد شد و دولت فرانسه آمبولانس که فرستاد که مرا ببرند بیمارستان. خدا پدر و مادر محمد منتظری را بیمارزد، سریع آمد و گفت ما این خانم را با ماشین خودمان می‌آوریم و رسم نداریم که زن تنها را با آمبولانس بفرستیم. خلاصه با انگلیسی شکسته بسته، این حرف را حالی آنها کردند و ما را سوار ماشین کردند و بردند منزل بنی‌صدر. من تقریبا در حالت بیهوشی بودم. دو سه شب آنجا بودم و بعد مرا آوردند. در آن دو سه شب واقعا چیزهایی دیدم که خداوند واقعا پیش نیاورد که انسان بخواهد تحت سیطره چنین موجوداتی زندگی کند، یعنی به‌نظر من اینها از شاه بدتر و کثیف‌تر بودند، چون شاه قدرتی و سرمایه‌ای داشت و هر غلطی دلش می‌خواست

ایستادگی و ثبات قدم در مورد احکام شرع و تثبیت انقلاب و در مقابل دشمن و تابع محض رهبری بودن، ویژگی‌های بسیار مهم و مثبت و ثابت ایشان بود که در فرآیند انقلاب تأثیر فراوان گذاشت، یعنی کلام چنین فردی لاجرم بر دل می‌نشست.

می‌کرد، ولی ایشان در خانواده خودش چنین می‌کرد. به هر حال بگذریم. به شهید عراقی گفتم: «چه باید بکنیم؟ با گفتن تنها که نمی‌شود.» گفت: «ما باید به هر شکل ممکن چهره این آدم را به مردم بشناسانیم، چون تا مردم نخواهند، امام حرکتی نمی‌کند. اصل قضیه این است که مردم باید بخواهند و بعد حضرت امام اقدام کنند. من می‌روم با مجلسی‌ها صحبت می‌کنم، ولی باید حواس‌هایمان جمع باشد. اولاً باید افرادی را که از خارج آمده‌اند، بسا آنها رفت و آمد کنیم و ببینیم که مثل بنی‌صدر، خودفروخته نباشند و به عنوان وزیر و وکیل انتخاب نشوند و ثانياً مردم را نسبت به خیانت‌هایی که پشت پرده انجام می‌شود، آگاه کنیم.» به ایشان گفتم: «شما خیلی دارید با جرئت درباره این موضوع حرف می‌زنید. بالاخره مردم رای داده‌اند.» گفتند: «من هم به مردم احترام می‌گذارم، ولی مردم تا چه حد از او شناخت دارند. او همراه امام سوار هواپیما شده و آمده. هر جا که در شهر و روستا رفته، همه جا بحث خدا و پیغمبر کرده و

تخم مرغ را برای آقا می‌گذاریم که یک کمی مقوی‌تر است. به‌رحال تا شهید نواب تعقیبات نماز ظهر را می‌خوانده، اینها سیب‌زمینی‌ها را می‌خورند و تخم مرغ را نگه می‌دارند. ایشان همین که خواستند تخم مرغ را بخورند، پرسیدند: «همه تخم مرغ خورده‌اند؟» ما که نمی‌توانستیم به آقا دروغ بگوئیم، گفتیم: «خیر! یک دانه تخم‌مرغ بیشتر نبود. ما سیب‌زمینی خوردیم و تخم‌مرغ را برای شما گذاشتیم.» گفتند: «شما یک سیب‌زمینی‌ها را خوردید و من نمی‌توانم در آنها سهیم باشم، ولی شما می‌توانید در سهم من شریک شوید.» بعد موئی از ریششان کندند و با آن، تخم‌مرغ را به تعداد همگی بریدند و هر تکه را به یکی از زندانی‌ها دادند، چون خاصیت غذایی تخم‌مرغ با سیب‌زمینی قابل قیاس نیست. مقصود شهید عراقی این بود که به ما بفهمانند که اولاً زندانی‌ها چه همدلی و همبستگی ارزشمندی داشتند و ثانياً رهبر آنها اگر تا این حد تقواپیشه و عادل نبود، خون او نمی‌توانست تا این حد در پیشبرد اهداف اسلام و انقلاب، مؤثر باشد. از این نوع خاطره‌ها در آن نوارها فراوان است.

پس از آنکه به ایران برگشتید، این ارتباط به چه شکل ادامه پیدا کرد و از آن دوران چه خاطراتی دارید؟

از آن دوران هم خاطره بسیار مهمی دارم که دقت و عمق نگرش ایشان را نشان می‌دهد. در انجمن اسلامی معلمان، پشت مسجد شهید مطهری که جلسات هفتگی داشتند، شرکت می‌کردم و شهید عراقی هم حضور داشتند. در یکی از این جلسات که قبل از شهادت آقای عراقی و در زمان گندکاری بنی‌صدر برگزار شد، چند نفری داشتند از بنی‌صدر دفاع می‌کردند و شهید عراقی به شدت عصبانی شدند، اما بی‌آنکه عکس‌العملی نشان بدهند، از جا بلند شدند و اشاره هم به بنده کردند که از مجلس بیرون بروم. آمدم در خیابان و کنار یک کتاب‌فروشی بزرگی ایستادم. شهید عراقی گفتند: «خواهر! من این حرف را برای همه نمی‌توانم بزنم، ولی به شما می‌توانم بزنم. شما هم ببینید به چند نفر می‌توانید بگوئید. ممکن است من برای ده نفر بتوانم بگویم و شما برای پانزده نفر و بالاخره این حرف باید دهان به دهان بچرخد. این بنی‌صدر دشمن انقلاب ماست.» تصورش را بکنید! هنوز هیچ مسئله‌ای در مورد بنی‌صدر آشکار نشده بود. من در فرانسه به خاطر اعتصاب غذایی که کرده بودم، بیمار شده بودم، چند روزی ناچار شدم در منزل بنی‌صدر باشم. در زندگی اینها از اسلام، هیچ چیز دیده نمی‌شد، نه نماز، نه روزه‌ای، نه حجابی، نه خدا و پیغمبری. البته بنی‌صدر یک اتاقکی درست کرده بود، مثل اتاق‌های روحانیون، میز کوچکی



• در آمد

رویداد تاریخی ۱۵ خرداد با روایت‌های گوناگون نقل شده است، اما روایت احمد احمد به دلیل حضور وی در صحنه و نیز ذکر جزئیات و تبیین نقش شهید عراقی در این واقعه، از ارزش و اعتبار خاصی برخوردار است. این روایت دقیق به خوبی بیانگر حضور مردم در دفاع از عقیده و رهبر خویش است که تداوم آن به پیروزی انقلاب منتهی شد.

■ «شهید عراقی و ۱۵ خرداد» در گفت و شنود
شاهد یاران با احمد احمد

همیشه در دل معرکه‌ها بود...

شیرینی که همه قشرها آن را درک می‌کنند، فرمودند: «همین مبارزه‌ای که روحانیت دارد می‌کند، همین کار را بکنید». تا ابد این خاطره و ملاقات درس آموز و عبرت‌انگیز از لوح دیده و دل ما بیرون نخواهد رفت و این شهید عراقی بود که چنین ملاقاتی را برای ما فراهم کرد. در همین رفت و آمد ها به‌خصوص در جریان این دیدار با امام، ما با شهید عراقی آشنایی گرمی پیدا کردیم، بدون آنکه بدانیم اینها تشکیلاتی به نام مؤتلفه دارند و بدون آشنایی با اقدامات آنها در آن مجموعه؛ اما بعدها در زندان این آشنایی به رفاقت تبدیل شد.

این ارتباط شما با شهید عراقی در جریان نهضت امام ادامه یافت یا تا زندان ارتباطتان قطع بود؟

بله، به مناسبت‌های مختلف ادامه داشت. به عنوان نمونه، در دوم فروردین سال ۱۳۴۲، به مناسبت سالروز شهادت حضرت امام صادق(ع)، حضرت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی مراسم سوگواری در مدرسه فیضیه برگزار کردند که مورد تهاجم کماندوها و مأمورین رژیم شاه قرار گرفت. در نتیجه این حمله، تعدادی از طلاب شهید و مجروح شدند. این فاجعه موجب تأسف قاطبه مردم ایران به‌خصوص علما و روحانیون شد. علما و مراجع عظام، بازاریان، اصناف، جمعیت‌ها و گروه‌های اسلامی، در حمایت از حوزه علمیه قم و محکوم کردن اقدام تروریستی رژیم، اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌هایی صادر کردند. در این میان، اعلامیه‌ها و خطابه‌های حضرت امام خمینی(ره) از همه افشاگرانه‌تر، صریح‌تر و شجاعانه‌تر بود. ایشان از وعاظ، خطبا و سخنرانان خواستند تا از هفتم ماه محرم به بعد، جنایات رژیم پهلوی را افشا کنند. گفته می‌شد که قرار است حضرت امام(ره) در عصر عاشورا به مدرسه فیضیه بروند و سخنرانی افشاگرانه‌ای ایراد کنند. در تهران هم شهید عراقی و دوستانشان در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی دنبال تدارک برنامه‌ای بودند تا در روز عاشورا تظاهرات راهپیمایی وسیع و عظیمی را شکل دهند.

ماه محرم فرا رسید و جلسات وعظ و سخنرانی شروع شدند

رفتیم. شهید حاج مهدی عراقی و برادر، صبح به دیدار حضرت امام رفتند و ما در حرم حضرت معصومه(س) منتظر آنها شدیم. وقتی از نزد امام(ره) برگشتند، به ما گفتند: «برای همین امروز ساعت ۳/۵ تا ۴ بعدازظهر، برای شما وقت ملاقات گرفتیم. ما با شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدیم. آن روز را در حرم به زیارت، دعا و نماز گذرانیدیم تا ساعت دیدار شد. وارد منزل حضرت امام(ره) شدیم و منتظر آمدن امام شدیم. امام آمد و ما در مقابل ایشان نشستیم

هشپزاری، آگاهی و درایت حاج
مهدی عراقی و نفوذ او در زندان به
نحوی بود که توانسته بود حتی
افراد شرور را نیز مهار و با خود همراه
کند و چتر حمایتی خود را بر سر ما
بگستراند.

و با اجازه ایشان، گزارش فعالیت‌هایمان را ذکر کردیم. از مبارزه و تبلیغ و خطر میسیونرهای مسیحی صحبت کردیم. درباره «ادونتیست‌های روز هفتم» و اینکه چه کسانی هستند و چه می‌کنند، توضیح دادیم. حضرت امام به فعالیت آنها از ما مسلط تر بودند و این سبب شد که ما بسیار متعجب شویم. اما ایشان فرمودند «اینها پنجاه سال است در این مملکت کار می‌کنند، نتوانسته‌اند هیچ موحدی را مسیحی کنند. لایبالی کرده‌اند، ولی بی‌دین نکرده‌اند. این جریان‌ها یک سرمنشاه دارد، مثل یک نهر است، شما بروید دنبال سرچشمه. اینها همه از فساد رژیم است، شما بروید دنبال آن، اینها وقتان را می‌گیرد.» به ایشان گفتیم: «پس ما باید چه کار کنیم؟ تکلیفمان چیست؟» حضرت امام با همان لحن

شما چگونه با شهید عراقی آشنا شدید؟
از زمانی که آیت الله بروجردی که مرجعیت مطلق بودند، ارتحال کردند، به‌مرور نام امام ظهور کرد. امام تا پیش از آن چندان شناخته شده نبودند و بیشتر نام افرادی همچون آیت‌الله گلپایگانی، آیت‌الله شریعتمداری، آیت‌الله میلانی و ... مطرح بود. در بحث انجمن‌های ایالتی و ولایتی نام امام بیشتر درخشید و من از آن زمان از ایشان تقلید کردم. برادر من مهدی احمد که از فعالین مؤتلفه بود، با شهید عراقی رفت و آمد داشت و هر وقت امام سخنرانی داشتند، شهید عراقی به برادر من می‌زد و ما یک عده را بر می‌داشتیم به قم برای حفاظت از امام می‌رفتیم و دو صف روبروی هم تشکیل می‌دادیم تا امام عبور کنند. از آنجا با شهید عراقی یک سلام و علیکی پیدا کرده بودیم.

ظاهراً در همان سال‌ها شهید عراقی واسطه دیدار شما با امام هم شده بودند؟

بله، مجله‌هایی بود به نام «راه مریم» و «راه عیسی» که ترویج مسیحیت می‌کردند. ما بر روی آنها کار کرده بودیم و جهت جلوگیری از ترویج مسیحیت، اندیشه ارسال نشریه «ندای حق» به آدرس‌هایی که مجله‌های «راه مریم» و «راه عیسی» را می‌فرستادند، به ذهنمان رسید. هزینه‌های مربوط به این کار زیاد بود و ما را بر آن داشت که به فکر تامین بودجه و چاره‌ای باشیم. روزی که با برادر من مهدی در این خصوص صحبت می‌کردم. او گفت که گزارشی از فعالیت‌هایتان به محضر امام(ره) بدهید، اگر کار شما مورد تاییدشان باشد، از شما حمایت کرده و کمک می‌کند. من از او خواستم که امکان ملاقات با حضرت امام(ره) را برایمان فراهم کند. او نیز با حاج مهدی عراقی مطرح کرد و ایشان خواسته ما را پذیرفت و قول داد که در اولین ملاقات با امام(ره)، تقاضای ما را برای دیدار حضوری طرح کند. اوایل سال ۱۳۴۲، روزی که برادر و شهید حاج مهدی عراقی با حضرت امام(ره) ملاقات داشتند، من، و دوستانم در این مسیر، مرجانی و میرمحمد صادقی نیز با آنها همراه شده و به قم



دیدم که سرهنگ ارتش، دستش را به سوی دسته‌ای از کماندوهای تحت امر خود بالا برد. من فکر نمی‌کردم که تهدید او جدی باشد و به اصطلاح می‌گفتم فیلم است. ناگهان او دستش را با شتاب پائین انداخت و گفت: «آتش!» صغیر گلوله‌ها فضا را شکافت. من سربازی نرفته بودم و با صدای تیر آشنا نبودم و مشاهده چنین صحنه‌ای تکلم داد. بی‌اختیار به سمت بازار کشیده شدم و ارتباطمان با چهارراه گلوبندک قطع شد. تیراندازی شدت گرفت. خود را به دهنه سنگی یک بانک رساندم و مخفی شدم. همچنان گلوله‌ها از مقابل رد می‌شدند و برخی هم به لبه دیوار سنگی می‌خوردند. وحشت سراپایم را گرفته بود. خود را بیشتر به سینه دیوار بانک کشیدم تا از اصابت گلوله در امان باشم. قادر به هیچ حرکتی نبودم. زمینگیر شده بودم و ترس و وحشت وجودم را گرفته بود. یکدفعه صدای شعارهای مردم را شنیدم. دیدم عده‌ای از مردم، درحالی که چوب و چماق دستشان است، به طرف ما می‌آیند و شعار می‌دهند: «یا مرگ یا خمینی... مردم بروید به بازار... مردم بروید به بازار...» کمی روحیه گرفتم. دقت کردم و دیدم برادرم مهدی با عده‌ای از جوان‌های رشید هیئت مؤتلفه به این طرف می‌آیند. آرام آرام، مسئله خون و قتل و قتال برایم عادی شد.

داخل بازار از این دالان به دالان دیگر می‌رفتم که ناگهان نظامی‌ها درهای ورودی بازار را مسدود کردند و داخل را به رگبار بستند. سربازها و نظامی‌ها داخل بازار و بازارچه‌ها نمی‌شدند، فقط از همان مدخل تیراندازی می‌کردند. وقتی کسی از این سو به آن سوی بازار می‌دوید، او را به رگبار می‌بستند و گاهی او با چند بار زمین خوردن و برخاستن موفق به گذشتن می‌شد. گاهی هم تیری می‌خورد و شهید می‌شد. وجود برادرم در کنارم قوت قلب خوبی بود. تکرار صحنه‌ها ترسم را ریخت و مرگ را در نظرم بی‌ارزش کرد. به بازار نوروزخانه رفتم و از پشت صحن مسجد شاه (امام بیسرون آمدیم. به محض خروج از بازار دیدم مردم زیادی آنجا هستند، شروع کردیم به شعار دادن: «خمینی، خمینی، خدائگهدار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو» نظامی‌ها به اصطلاح شروع کردند به درو و حسابی مردم را زخمی یا شهید کردند. گاز اشک‌آور چشم‌هایم را به شدت می‌سوزاند و اشکم جاری بود. مهدی دستمالی را خیس کرد و به من داد تا روی چشم‌هایم بگذارد.

اتفاق جالبی افتاد. دیدم گروهی ناشناس با دادن شعارهای انحرافی از مردم می‌خواهند که به جهت‌های دیگر بروند. به عده‌ای می‌گویند: «بروید به طرف محله جهودها!» و به عده‌ای هم می‌گویند: «بروید به طرف چهارراه سیروس» و عده‌ای دیگر را نیز به بازار آهنگرها می‌خواندند. متوجه

چهاراه استانبول، سفارت انگلیس و میدان فردوسی رفتیم. در برخی از نقاط توقف می‌کردیم و سخنرانی نیز صورت می‌گرفت. بعد از این مسیرها به سمت دانشگاه تهران رفتیم. اول قرار بر این بود که مسیر راه‌پیمایی از مسجد تا دانشگاه باشد، ولی با پیشنهاد جمعیت، بعد از دانشگاه به سمت میدان ۲۴ اسفند (انقلاب) و خیابان سی‌متری (کارگر)، پاستور و کاخ مرمر رفتیم. کاخ مرمر توسط نیروهای امنیتی و انتظامی محاصره شده بود. دور کاخ چرخ می‌زدیم و با مشت‌های خود به دیوار کاخ زدیم و شعار دادیم: «مرگ بر دیکتاتور!» بعد از ظهر به بازار و مسجد شاه (امام) رسیدیم و در آنجا راه‌پیمایی به پایان رسید و هیئت‌های مؤتلفه اسلامی توانست برنامه خود را کاملاً موفق به اجرا درآورد. در این برنامه شهید عراقی نقش محوری داشت.

پس از آن، در صبح روز ۱۵ خرداد، نیش چهار راه عباسی ایستاده بودم که دیدم یکی از دوستانم به نام جعفری درحال مشاجره با یک مغازه‌دار است. به آنها نزدیک شدم. جعفری با عصبانیت گفت: «باید مغازه‌دار را ببندید!» مغازه‌دار با لهجه ترکی جواب داد: «آخر نمی‌شود، الان از کلاتری می‌آیند، پدر مرا در می‌آورند.» حاج آقا جعفری با تندی بیشتر گفت: «خب بهشتان بگو که جعفری گفته.» جلوتر رفتم و پس از سلام و علیک از آقای جعفری پرسیدم: «چی شده حاج آقا؟» گفت: «مگر خبر نداری؟» پرسیدم: «چه چیز را؟» جواب داد: «دیشب آیت‌الله خمینی را گرفته‌اند.» با این گفته، شوکه شدم و رنگم پرید. پرسیدم: «کی گفته؟» گفت: «خبرش را آورده‌اند.» گفتم: «خب، حالا باید چه کار کنیم؟» گفت: «برویم بازار، بچه‌ها بازار هستند.»

با عده‌ای از بچه‌های محل به میدان اعدام (محمديه) و از خیابان خیام به سمت چهارراه گلوبندک رفتیم. در آنجا دیدم که مردم دسته دسته به طرف بازار می‌روند. جالب بود. بازاری‌ها بدون هیچ برنامه از پیش تعیین شده‌ای مغازه‌ها را بسته و کرکره حجره‌هایشان را پائین کشیده بودند. با ازدحام جمعیت، اوضاع شلوغ به نظر می‌آمد. دقایقی بعد راه‌پیمایی خودجوشی شکل گرفت. ماموران از حرکت آنها ممانعت و شروع به تیراندازی کردند. مردم شعار می‌دادند: «یا مرگ یا خمینی... یا مرگ یا خمینی...» و به حرکت خود ادامه می‌دادند و از کوچه‌ای به کوچه دیگر و از

خیابانی به خیابان دیگر می‌رفتند. هرچه می‌گذشت، اوضاع شلوغ‌تر می‌شد. در چهارراه گلوبندک، یک سرهنگ ارتش، دسته‌های نظامی و کماندوهای تحت امر خود را به صورت یک صف جلو نهشته و یک صف عقب ایستاده، به چند جهت آرایش داده بود. گروهی در خیابان خیام به سمت میدان اعدام، گروهی دیگر در خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) به سمت خیابان ابوسعید و گروهی هم به سمت بازار و گروه آخر هم به سمت سه‌راهی روزنامه اطلاعات انتظام و صف‌آرایی کرده بودند. سرهنگ ارتش، خود در وسط این چهار دسته بود تا به موقع فرمان آتش و حمله را صادر کند. گفته می‌شد به آنها اجازه آتش بدون پوکه داده‌اند. به دلیل مقررات ارتش و نیز کنترل مهمات، به نیروهای نظامی اعلام شده بود که پس از هر آتش تیراندازی باید پوکه گلوله‌های شلیک شده خود را تحویل دهند؛ اما در این راه‌پیمایی، رژیم که پیش‌بینی می‌کرد مردم از دستگیری امام خمینی (ره) خشمگین شوند، به نیروهای امنیتی و نظامی خود اجازه داده بود که بدون تحویل پوکه تیراندازی و شلیک کنند.

حدود ۱۰ صبح، هلیکوپتری از بالای سرما و از روی بازار و خیابان‌های اطراف گذشت. معلوم بود که رژیم، تمام قوا و تجهیزات خود را برای سرکوب قیام مردم به کار گرفته است. وقتی در خیابان خیام به چهارراه گلوبندک نزدیک شدم،

شهید عراقی علاوه بر حمایت عمیق از ما در زندان و ارسال پیغام مبنی بر صبر و مقاومت، در بیرون زندان نیز با انتقال اطلاعات دست به یک سلسله اقدامات زد و از طریق حرکت خانواده‌ها، فشارهایی را بر مسئولین زندان وارد کرد.

و دسته‌های سینه‌زنی و عزاداری از طرف هیئت‌های مردمی به راه افتادند. تا روز عاشورا چند روزی بیشتر باقی نمانده بود. هیئت‌های مؤتلفه درصدد برگزاری اجتماع بزرگ روز عاشورا در مقابل مسجد حاج ابوالفتح بودند، ولی از جانب طبیب حاج رضایی و حسین رمضان‌بخشی نگران بودند که اجتماع آنها را به هم بریزند، از این رو شهید حاج مهدی عراقی از طرف هیئت‌های مؤتلفه به دیدار این دو نفر رفت و آنها را قول دادند که مراسم روز عاشورای آنها را به هم نریزند.

من صبح عاشورا، خود را به اجتماع رساندم. هرچه که می‌گذشت، بر ازدحام مردم افزوده می‌شد. ناگهان یک هیئت پرطمطراق عزاداری از راه رسید. سردهسته هیئت فردی به نام ناصر جگرکی بود. گویا برای برهم زدن اجتماع آمده بود و وارد مسجد حاج ابوالفتح شد.

این ناصر جگرکی که بود؟

ناصر جگرکی از گردن کلفت‌ها و لوتی‌های جنوب شهر و باغ فردوس بود. او نیز برای خود هیئت و دسته عزاداری داشت. گاه این هیئت‌ها به سردستگی همین لوتی‌ها با هم تراحم پیدا می‌کردند و درگیر می‌شدند که در این صورت ممکن بود بعضی‌ها زخمی و یا حتی کشته شوند. با تمهید شهید حاج مهدی عراقی و سخنرانی وی، ناصرخان در محذورات اخلاقی قرار گرفت و بازگشت.

پس از سخنرانی حاج مهدی عراقی، به سمت سرچشمه حرکت کردیم و از آنجا به مجلس، بعد چهارراه مخبرالدوله،



حضور برادر در این زندان با آنجا آشنا بودم، به بچه‌ها گفتم که زندان شما ۱، مخصوص زندانی‌های عادی است و فضائی غیراخلاقی دارد. چند نفر دیگر نیز گفته مرا تایید کردند. قرار بر این شد که در صورت بردنمان به این زندان، به شدت مخالفت و مقابله کنیم. البته از جمع ما در آن شب، ۱۳ نفر از جمله آقای محمدجواد حجتی کرمانی و جواد منصوری را جدا کردند و به زندان شماره ۳ بردند.

ما از همان شب اول شروع به اعتراض کردیم و خواستیم ما را هم به شماره ۳ ببرند، اما آنها بهانه گرفتند و گفتند که در آنجا کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها هستند و ممکن است شما را بی‌دین کنند! بچه‌ها بدون توجه به دلایل و بهانه‌های آنها، به اعتراض خود ادامه دادند. همان شب یک نظافتچی خود را به اتاق ما رساند و پرسید: «احمد کیست؟ شالچی کیست؟» من و محمدتقی شالچی خودمان را معرفی کردیم.

■ ■ ■

از شنیدن خبر شهادت او خیلی ناراحت شدیم. ما با شنیدن خبر شهیدایی همچون شهید مطهری و مفتاح و ... هم خیلی ناراحت شدیم، اما مصیبت شهید عراقی برای ما از همه آنها بزرگ‌تر بود و خیلی از این خبر سوختیم.

او گفت: «حاج آقا عراقی این دم پختک را برای شما فرستاده و گفته است، وای به حالتان اگر قبول کنید به زندان عمومی بیايید».

با این گفته شهید حاج مهدی عراقی حجت بر ما تمام شد. بچه‌ها پس از خوردن غذا، شروع به خواندن دعای کمیل کردند. آقا اکبر صلاح‌مندی با سوز و گداز دعا را می‌خواند و بچه‌ها نیز منقلب شده بودند و می‌گریستند. ناگهان زندانبانها در را باز کردند و داخل اتاق آمدند و گفتند: «شما که عرضه نداشتید چرا دنبال این کارها رفتید!» در حال گریه از حرف آنها خنده‌مان گرفت. پس از دعا جوان‌ترها به خواب رفتند. من، عباس آقا زمانی (ابوشریف) و یوسف رشیدی که سندان از بقیه بیشتر بود، با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم که به هر قیمتی که شده، از بردن بچه‌های کم سن و سال و جوان به زندان شماره ۱ جلوگیری کنیم. بعد سفارش‌ها و وصیت‌هایمان را به یکدیگر گفتیم و آماده مبارزه تا سرحد شهادت شدیم.

شهید عراقی دوباره پیغام داد: «مقاومت کنید و به زندان عمومی نروید. شما در داخل ایستادگی کنید. ما به خانواده‌هایشان اطلاع داده‌ایم و الان آنها پشت در زندان اجتماع کرده‌اند و خواستار انتقال شما به زندان سیاسی هستند. «همت، درایت و سرعت عمل شهید عراقی در این حرکت برای ما جای بسی تعجب و درس بود.

در زندان شماره ۱ غیر از آن پیام ارتباط دیگری هم با شهید عراقی داشتید؟

در زندان شماره ۱ ما را به بند شماره ۲ بردند. این بند از کثیف‌ترین و بی‌اخلاق‌ترین بندهای زندان قصر و به بند «قوم لوط» مشهور بود و در آن خبری از اخلاق و ارزش‌های انسانی و اسلامی نبود. در بند شماره ۲، علاوه بر تعرض‌های اخلاقی و اعمال منافی عفت، سرقت اموال افراد متداول بود، به‌طوری که با ورود ما به اتاق، ظرف چند ساعت اول، چند جفت دمپایی را سرقت کردند. اتاقی که ما ۱۳ نفر در آن جای گرفتیم، حدود ۱۶ مترمربع مساحت داشت که برای خواب و استراحت با کمبود جا و فضا مواجه بودیم. روز اول استقرار ما در این بند، فردی قدبلند و درشت هیکل به نام عیسی که گویا مسئول داخلی بند بود، به اتاق ما آمد و گفت: «شما همان‌هایی هستید که تازه آوردنتان؟» گفتیم: «بله». گفت: «حاجی عراقی مرا فرستاده

و با آجر و سنگ شروع به مقابله کردیم. در حملات خیابانی گاه به جلو و گاه به عقب کشیده می‌شدیم. در این بین پسر جوانی که کت و شلوار مشکی، ولی خاک‌آلود به تن داشت و شعاع می‌داد، ناگهان تیری به دهانش خورد و از پشت گردنش خارج شد، دهانش پر خون شد و به زمین افتاد. به طرف او دویدیم و به کنار خیابان کشیدیم. ماشینی نبود. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردیم، ماشینی را دیدیم که کنار خیابان پارک کرده بود. در آن را به نحوی باز کرد و آن را روشن کردیم و پیکر نیمه‌جان پسر جوان را داخل آن انداختیم و یکی از همراهان، او را به بیمارستان سینا برد. تا ساعت ۳ بعدازظهر درگیری به این منوال ادامه داشت. ما هنوز شکست نخورده بودیم. کماندهای ارتش و شهربانی پس از تجدید قوا و با تجهیزات و تسلیحات کامل به طرف ما پیشروی کردند و از چهارراه گلوبندک تا چهارراه سیروس پیش آمدند. ما تا این ساعت مقابل آنها خیلی خوب مقاومت کرده بودیم، رفته رفته آثار گرسنگی، تشنگی و خستگی در ما پیدا شد. هنوز مجالی برای خواندن نماز ظهر و عصر پیدا نکرده بودیم. لباس‌هایمان به خاطر انتقال مجروحین و شهدا خاکی و خونی بود.

در میان این تعقیب و گریزها ناگهان متوجه ورود تانک‌ها از خیابان ری شدم. دو کامیون نظامی هم نیروهای کماندو را سر خیابان ری، تقاطع بوذرجمهری شرقی پیاده کردند. آنها به طرف چهار راه سیروس حرکت کردند و تیر انداختند. به این ترتیب شرایط برای تظاهرکنندگان بدتر شد. ما که اوضاع را این طور دیدیم، با سرعت وارد خیابان سیروس (شهید مصطفی خمینی) شدیم. کماندوها پس از پورش خود از بازار آهنگرها به چهارراه سیروس، در تعقیب ما وارد خیابان سیروس شدند. اوضاع به شدت بحرانی و وحشتناک شده بود. نفس نفس زنان به سمت خیابان مولوی رفتیم. جمعیت از هرسو به سمت پیاده‌رو و کوچه‌های فرعی می‌گریختند. گاهی من از نفس می‌افتادم، ولی با نهیب برادر مهدی، باز لنگان لنگان می‌دویدم. کماندوها و سربازان همچنان به دنبال ما می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. از همه جا آتش و خون می‌بارید. گاهی هم افراد لای دست و پای یکدیگر گیر می‌کردند و چند نفری به زمین می‌خوردند، ولی دوباره بلند می‌شدند و می‌دویدند.

ما تا چهار راه مولوی دویدیم و متوجه شدیم که از آن طرف هم نظامی‌ها آمده و مسجد حاج ابوالفتح را اشغال کرده‌اند و میدان شاه (قیام) در تصرف آنهاست. ساعت ۴ بعدازظهر در حوالی خیابان مولوی بودیم. در آن شلوغی و بحران، این طور تصور می‌کردیم که دیگر نهضت شکست خورده است. همه مردم از خیابان‌ها پراکنده شده و به منازل خود رفته بودند. یواش یواش نیروها نظامی و شهربانی تمام خیابان‌ها را به تصرف خود در آوردند و بر نقاط استراتژیک شهر مسلط شدند. ما نیز از صحنه دور شدیم. هرچه در تاثیر این واقعه بزرگ بر تاریخ و انگیزه‌های الهی در جوشش آن سخن بگویم کم است. در این ماجرا، شهید مهدی عراقی در وسط معرکه و از عناصر اصلی آغاز اعتراض‌های مردمی به دستگیری امام بود.

شما در زندان قصر هم با شهید عراقی ملاقاتی داشتید؟

بله، پس از پایان محاکمه اعضای حزب ملل اسلامی، ما را به زندان قصر منتقل کردند. در آنجا ما را از ۱۵ نفر که به اعدام و حبس ابد و طویل‌المدت محکوم شده بودند، جدا کردند و ابتدا به مدرسه نوسازی بردند و بعد در اتاق بزرگ و کثیفی که در آن مقداری زغال‌سنگ بود، جای دادند. اینجا، اتاق ملاقات قدیم زندان بند ۱ بود. برنامه آنها این بود که در روزهای بعد ما را به زندان شماره ۱ ببرند. من که قبلاً به خاطر

توطئه شدم. در آنجا یک دکه یخ‌فروشی بود. بالای آن پریدم و با اینکه چشم‌هایم سوزش داشت و گاهی دستمال خیس را روی آن می‌گذاشتم، شروع به صحبت کردم: «آی مردم! به حرف اینها که نمی‌شناسیدشان گوش ندهید. اینها دارند شما را متفرق می‌کنند. می‌خواهند اینجا را خالی کنند تا نظامی‌ها بیایند و اینجا را بگیرند. اگر آنجا بروید معلوم نیست که پلیس نباشد. همین‌جا بمانید، بایستید، مقاومت کنید و...»

همین‌طور که صحبت می‌کردم، کسی به پایم زد و گفت: «آقا! آقا! آنجا را!» و با دست بالای سرم را نشان داد. دیدم که چیزی نمانده سرم به سیم برق بخورد. پائین پریدم و خواستم بروم آن طرف پیاده‌رو که دیدم که فقیری در حال رد شدن از جوی آب تیر خورد و داخل جوی افتاد. ظاهراً این تیر را به سمت من نشانه رفته بودند. او را برداشتم و به کناری کشیدم و دیدم که تیر به سینه‌اش خورده و دیگر کارش تمام است. نمی‌توانستم او را با خود ببرم، زیرا جنازه زیاد بود. وضع که بحرانی‌تر شد، به اخوی گفتم: «داداش! بیا برگردیم توی بازار نوروزخان.» با چند نفر دیگر وارد بازار شدیم. ورودی بازار خیابان بوذرجمهری (۱۵ خرداد) چند پله به سمت پائین دارد و در پیچ بعدی به سمت چپ، دیوار بلندی است. ما با آن چند نفر هماهنگ کردیم که عده‌ای بالای بام حجره‌ها بروند و مخفی شوند. عده‌ای هم در پایین شعار بدهند تا نظامی‌ها تحریک شوند و به این سو بیایند و وقتی که به اینجا رسیدند، افراد بالای بام، روی آنها بپرند و خلع‌سلاحشان کنند، از این رو من با چند نفر دیگر بالای بام رفتم و آنها که در پائین بودند، شعار سر دادند: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو/ علیل است، ذلیل است، دشمن خونخوار تو.» هرچه همراهان ما شعار دادند، سربازها جلو نیامدند و از همان جایی که ایستاده بودند، تیراندازی می‌کردند. گویا دست ما را خوانده بودند. وقتی از این طرح نتیجه نگرفتیم، پائین آمدیم و به طرف بازار شیرازی‌ها رفتیم و از آنجا وارد خیابان شدیم.

کماندوها مدام حمله می‌کردند و ما را به عقب می‌رانند. به چهارراه سیروس رسیدیم. آنجا ساختمان نیمه کاره بانکی بود که کلی مصالح در مقابلش ریخته بود. فرصت خوبی بود



■ برازجان، پشت میله‌های زندان.

در نوبت‌های مقرر خود، در این امور مشارکت می‌کردند. با اینکه برای ما پذیرفته نبود که افراد روحانی چون آقای انصاری و حجتی کرمانی به این کارها بپردازند، ولی آنها با اصرار خود عهده‌دار این وظایف می‌شدند.

نوع نگاه به زندگی در جامعه اسلامی و تجربه موفق آن در زندان موجب ماندگاری و پایداری شاخصه‌ها و خصایص آن، در این زندان و سایر زندان‌ها شد، به‌طوری که در هر زندانی که چند مسلمان حضور داشتند، چنین جمعی را تشکیل می‌دادند و چنین برنامه‌هایی را دنبال می‌کردند. شما چندی بعد بار دیگر به خاطر فعالیت در گروه حزب‌الله بازداشت شدید و به زندان قصر بازگشتید. از مواجهه دوباره با شهید عراقی برابمان بگویید.

به دستور اداره دادرسی ارتش در تاریخ ۱۳۵۱/۴/۲۸ مرا به زندان شهربانی انتقال دادند. چون زندان در وضعیت قرنطینه بود، من و سایرین را به صف کردند تا همه را بازرسی بدنی کنند. ساعت حدود ۲ بعدازظهر بود که به سراغم آمدند و گفتند که باید زندانت عوض شود. مرا با خود بردند و سوار اتوبوس کردند. در اتوبوس دست راستم به دست چپ یک معتاد با دستبندی بسته شد. قایقی که گذشت معتاد گفت: «حاجی! من حوصله ندارم این‌طوری دستم بسته باشد.» بعد با سرعت و با یک سنجاق، دستبند را باز کرد و نحوه بازکردن دستبند را به من هم یاد داد.

اتوبوس همچنان خیابان‌های شهر را می‌پیمود. از مسیر حرکت فهمیدم که به طرف زندان قصر می‌رویم. زندانی که در سال‌های ۴۵ و ۴۶ پذیرای من و بچه‌های حزب ملل اسلامی بود. وقتی به در زندان رسیدیم، فرد معتاد دستبند را دوباره قفل کرد و وارد زندان قصر شدیم. پس از طی مراحل اداری، مرا به زندان شماره ۴ بردند. از برخوردهای اولیه مسئولین زندان دریافتیم که در زندان تغییرات زیادی پیش آمده و زندانی‌ها و مسئولین آن مرا نمی‌شناسند. گویا عوض شده بودند.

ابتدا مرا به زیر هشت بردند. در آنجا ستوانی نشسته بود که با دیدن من شروع به پند و اندرز کرد و گفت اگر رفتار در اینجا خوب، معقول و منطقی باشد، عفو خواهی گرفت. من نیز خود را در قبال وعده و وعیدها و تهدید و ارعاب‌های او، ساده و هالو نشان دادم و خود را به موش‌مردگی زدم. مقداری هم درباره نظم، سکوت و آرامش و برنامه‌های زندان صحبت کرد و سپس ماموری را صدا کرد و گفت: «ببریدش داخل بند زندان شماره ۴».

طبق گفته ستوان، آن ساعت، ساعت استراحت و سکوت زندان بود و باید بدون سروصدا وارد زندان می‌شدم، به‌طوری که حتی صدای گام برداشتن نیز شنیده نشود. در زندان به آرامی باز شد و وارد کریدور شدم. سکوت و آرامش خاصی حاکم بود. چند قدم پیش رفتم. ناگهان صدای غش‌غش خنده‌ای تمام فضای سالن را گرفت. تعجب کردم. کسی که می‌خندید، فریاد زد: «بچه‌ها! بچه‌ها! احمد کچل آمد...» همین‌طور می‌خندید و داد می‌زد. بچه‌ها هم از اتاق‌ها ریختند بیرون و دورم حلقه زدند. فهمیدم کسی که داد می‌زد و به بقیه خبر ورود مرا می‌داد، حاج ابوالفضل حیدری است. گویا او هنگامی که از دستشویی برمی‌گشت، مرا دیده بود. به این ترتیب سکوت و آرامش زندان در هم شکست. بچه‌ها مرا روی دوش خود گرفتند و فریاد زدند: «احمد آمد، احمد آمد...» ماموری که همراه من بود گزارش این صحنه را به ستوان مسئول داد. او چون بی‌توجهی مرا به توصیه‌ها و پندهایش دید، دیگر با من حرف نزد، چون فهمید تازه‌کار نیستم...!

از بچه‌های حزب ملل اسلامی، محمد میرمحمد صادقی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده، کاظم بجنوردی و از یاران مؤتلفه شهید حاج مهدی عراقی، آیت‌الله محی‌الدین انواری، حبیب‌الله عسگراولادی، ابوالفضل حیدری، هاشم امامی و احمدشاه بداخلو در زندان قصر بودند. با اینکه آنها را خودی می‌دانستم، ولی از روی وسواس و احتیاط، درباره حزب‌الله

در ماه‌های اوج انقلاب مرا بدون هرگونه دلیلی آزاد کردند. تحلیل من این بود که ساواک درصدد ایجاد جنگ روانی و شکستن و خرد کردن من است. آنها با چندین بار زندان، شکنجه و بازجویی نتوانسته بودند مرا تسلیم خود کنند و به این نتیجه رسیده بودند که ماندن من در زندان، مایه صبر، امیدواری و روحیه برای سایر زندانیان است.

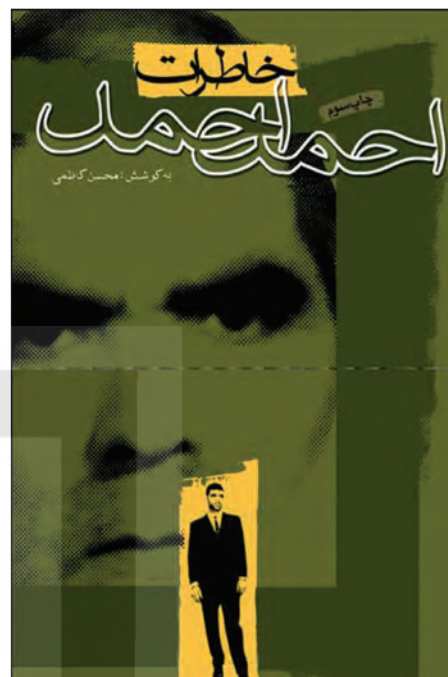
می‌خواست، برای دیگری نیز می‌خواست و آنچه را که برای خود نمی‌پسندید، برای دیگری هم نمی‌پسندید. برادری، وحدت و یگانگی در تمام سطوح دیده می‌شد. از نظر مالی هیچ کس وابسته به داشته‌های خود نبود و هرچه داشت، با برادران خود تقسیم می‌کرد و اگر کسری هم داشت، از آنها دریافت می‌کرد و این همان مدینه فاضله‌ای بود که سال‌ها به دنبالش بودیم. زندان فرصتی بود که اندیشه جامعه اسلامی را آزمایش کنیم و آن را تحقق بخشیم. جامعه اسلامی یک آرمان و هدف بود و زندان محل تجربه آن.

حزب ملل اسلامی با ۵۵ یار خود با پیشکسوتان هیئت‌های مؤتلفه درهم آمیخته و جامعه را در برابر کمون مارکسیست‌ها عینیت بخشیدند. جامعه اسلامی یک هیئت اجرایی داشت که هر دو ماه یک بار به واسطه یک انتخابات تعیین می‌شدند. این هیئت دارای ۵ عضو بود که هر یک طبق مسئولیت‌هایی به مسائل مالی اعضا، تهیه غذا و مایحتاج، نظافت، کسب اخبار، برخورد با مسئولین زندان، برخورد با سایر گروه‌ها و ... رسیدگی می‌کردند. در جامعه اسلامی دخل و خرج مشترک بود. پول‌هایی را که از زندان (۳۶ تومان در ماه) یا از ملاقات‌کنندگان می‌گرفتند، در یک چمدان می‌ریختند. اسامی افراد عضو به ترتیب روی این چمدان نوشته شده بود. اول همراه هر کسی به آن مراجعه می‌کرد و جلوی اسمش علامت (x) می‌گذاشت. از محل جمع‌آوری این پول‌ها، مواد اولیه و سایر اقلام موردنیاز اعضا و زندانیان تهیه می‌شد. در نوبتی که من و شهید عراقی در هیئت انتخاب شدیم، هیئت ۱۸۰۰ تومان بدهی داشت که ما توانستیم با برنامه‌های سخت، ظرف چهارماه آن را بپردازیم و وضعیت غذا را بهتر کنیم.

از آنجا که از طرف مسئولین زندان، کسی برای نظافت بندها و قسمت‌های مختلف تعیین نشده بود، خود بچه‌ها به نوبت در امر نظافت و بهداشت محیط زندان شرکت می‌کردند. ورزش هم از برنامه‌های همیشگی بچه‌ها بود. برنامه‌های منظم ورزشی نقش عمده‌ای در رفع رخوت و سستی افراد داشت و گاهی ورزش، به عرصه و کارزارهای سیاسی مبدل می‌شد.

مارکسیست‌ها مشتمل بر توده‌ای‌ها و گروه نیکخواه بودند که در کمون کاری مشابه انجام داده بودند و به صورت هفتگی یا ماهیانه از اعضای خود مبالغی متفاوت تحت عناوین مختلف از جمله حق عضویت جمع و صرف امور مربوط به اعضای خود می‌کردند. مسلمان‌ها، مارکسیست‌ها را نجس می‌دانستند و در روابط خود با آنها رعایت طهارت را می‌کردند. این امر خوشایند مارکسیست‌ها نبود. آنها هم برای تلافی در مواقع گوناگون، مسلمان‌ها را اذیت و آزار می‌کردند، در حمام روی مسلمان‌ها آب می‌پاشیدند و یا رعایت بهداشت و نظافت را در توالت‌ها و دستشویی‌ها نمی‌کردند. حتی به صورت ایستاده در آفتابه ادرار می‌کردند.

رفت و روب، نظافت اتاق‌ها و بندها، سفره گستردن، شست‌وشوی ظرف و ... به صورت نوبتی انجام می‌شد. این نوبت توسط هیئت ۵ نفره تعیین می‌شد. جالب اینکه در این تقسیمات، هیچ کس بر دیگری برتری نداشت و همه



تا هرکاری داشتید به من بگویید. اگر کسی هم اذیتتان کرد بگویید تا حسابشان را برسیم...» بعد کمی درباره اوضاع ناهنجار بند توضیح داد. آنچه که برای ما جالب و مهم بود، هشپاری، آگاهی و درایت حاج مهدی عراقی و نفوذ او در زندان بود که توانسته بود حتی افراد شرور را نیز مهار و با خود همراه کند و این‌گونه چتر حمایتی خود را بر سر ما بگستراند. او به همراه آقای عسگراولادی، علاوه بر حمایت عمیق از ما در زندان و ارسال پیغام مبنی بر صبر و مقاومت، در بیرون زندان نیز با انتقال اطلاعات دست به یک سلسله اقدامات زد و از طریق حرکت خانواده‌ها، فشارهایی را بر مسئولین زندان وارد کرد.

شما مدت زیادی را در بند ۳ زندان قصر در کنار شهید عراقی گذراندید. ماجرای مدیریت آشپزخانه توسط ایشان چه بود؟

وضعیت غذای زندان شماره ۳ خوب نبود و درحالی هم نبود که افراد را سیر کند. برخی دوستان به خاطر این که غذای زیادی بخورند، خود را به مریضی می‌زدند، چون به بیماران غذای بیشتری می‌دادند. در این میان افرادی که کم‌غذا بودند، در چشم دیگران عزیز و دوست داشتنی می‌شدند. مثلاً بین من و علی‌رضا سپاسی آشتیانی، برای نشستن در کنار محمد پیران که کم‌غذا بود، همیشه رقابت پیش می‌آمد.

در این زندان ما خود غذا می‌پختیم. حاج مهدی عراقی در این کار رهبر و پیشرو بود. او خشکه مواد غذایی را از بیرون تهیه و با کمک دیگر افراد طبخ می‌کرد. پول این کار بیشتر از محل ۳۶۰ ریالی که در ماه، مسئولین زندان به هر زندانی به جای غذا می‌دادند، تامین می‌شد. به یاد دارم که حاج‌هاشم امامی و حاج حبیب‌الله عسگراولادی در ظرف‌های بزرگی روغن داغ و سیب‌زمینی و پیاز سرخ می‌کردند. ما نیز گاهی تا ساعت ۱ شب در حال پاک کردن لوبیا، عدس، برنج و ... بودیم. گاهی ابوالقاسم سرحدی‌زاده با اینکه نوبتش نبود، نزد آنها که نوبشان بود می‌رفت و تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب با آنها بیدار می‌ماند، گپ می‌زد و کار می‌کرد.

گویا حضور اعضای حزب ملل اسلامی در کنار اعضای مؤتلفه اسلامی جو ویژه‌ای را در بند ۳ به وجود آورده بود. از فضای آن زمان زندان تصویری برای ما ترسیم کنید.

آنچه که در زندان شماره ۳ وجود داشت، تصویری از یک جامعه اسلامی بود. هر کسی هرچه را برای خود

جالب‌تر اینکه منزل ما به محل و کانون جلسات دوستان تبدیل شد و مباحث داغ سیاسی بین آنها در می‌گرفت و من نیز به این طریق از تنهایی بیرون آمدم و آرامش خاطری یافتم. حتی شهید اسلامی من را یک روز به منزل خود برد و بسا مقام معظم رهبری و برخی دیگر از مبارزین دیداری در آنجا داشتیم. آقا آنجا به من گفتند: «ساواک دیگر الان به فکر من و تو نیست و نگران این حرف‌ها نباش.» دوستان بار دیگر با ذکاوت و زیرکی تمام، توطئه ساواک را خنثی کردند و داغ بایکوت را بر دل رژیم گذاشتند.

قضیه آن هفده هزار تومان چه بود؟

سر چهارراه سرچشمه پاساژی است به نام کبیر که دو طبقه است و دو در دارد. یک در به خیابان سیروس و یکی به خیابان چراغ برق باز می‌شد. من در آنجا مغازه‌ای گرفته بودم، زیرا تشکیلات از من خواسته بود پوششی برای خودم درست کنم. ما به واسطه ضمانت یکی از دوستان که آهن فروشی داشت، سرقفلی آنجا را به ۱۷ هزار تومان خریدیم و پول آن را هم من از خودم داده بودم. مقداری هم کاتالوگ و عکس و ... هم ریختیم روی میز آنجا که اگر کسی آمد نفهمد ما چه می‌کنیم. بعدها که تغییر ایدئولوژی رخ داد و من همراهی نکردم، به من گفتند تو دیگر آنجا نرو و تقی شهرام به آنجا رفت و آن کتابش را هم آنجا نوشت. من که زندان بودم به حاجی عراقی گفتم که زن و بچه‌ام نمی‌دانند که من زنده‌ام. مرا هم که احتمالا اعدام می‌کنند. حاج مهدی هم حبس ابد بود، ولی احتمال عفو داشت. به او گفتم تو اگر رفتی بیرون برو آن ۱۷ هزار تومان را بگیر و بسده به این پیرمرد و پیرزن که استفاده کنند. ایشان را پنج، شش ماه زودتر از من به اتفاق آقای عسگراولادی و حاج حیدری و آیت الله انواری و ... با آن سر و صدا آزاد کردند. ما هم گفتیم ما که اعدامی هستیم و او هم می‌رود و این پول را به خانواده‌ام می‌دهد، اما خبر زنده بودن ما هم به‌نحو بالآخره به بیرون درز کرد و با آن شرحی که گفتم مرا آزاد کردند. نمی‌دانم شهید عراقی با چه هوشیاری فهمیده بود که مرا آزاد کرده‌اند و آمد و گفت: «من آن پول را گرفته بودم و می‌خواستم به خانه‌ات تحویل بدهم. حال که آزاد شدی، گفتم به خودت بدهم.» و ۱۷ هزار تومان را به من داد و رفت.

من این پول را گرفتم و خرج کردم و این گذشت تا کتاب خاطرات من چاپ شد. یک روز من به مغازه روبروی آن مغازه در پاساژ کبیر رفتم تا یکی از دوستان را که خیاطی داشت، برای کاری ببینم. صحبت شد و گفتم آره این ۱۷ هزار تومان ما را حاج آقا مهدی گرفت و آورد به ما داد. گفت: «کی؟» گفتم: «شهید عراقی.» گفت: «نه من می‌دانستم عده‌ای به اینجا می‌آیند و می‌روند. منافقین آمدند از طریق ما نزد صاحب پاساژ رفتند و ۱۷ هزار تومان را گرفتند و رفتند.» سال‌ها بعد من تازه فهمیدم که این پول را او پس از آزادی من از زندان از خودش داده بود!

شما بعد از پیروزی انقلاب با ارتباط با شهید عراقی داشتید؟

خیلی کم. ایشان بعد از انقلاب درگیر کارهای متعدد و شدید شد و تنها چند بار در برنامه‌هایی همدیگر را دیدیم، نه به صورت خصوصی تا خبر شهادت ایشان را دادند و گفتند شهید عراقی و پسرش و آقای مهدیان در یک ماشین بوده‌اند و برای ترور آقای مهدیان رفته و ماشین را به رگبار بسته‌اند و ایشان شهید شده‌اند. البته این را واقعا نمی‌دانم که رفته بودند ایشان را بزنند یا آقای مهدیان را و اتفاقی ایشان را زدند، چون ایشان برای منافقین خیلی بالاتر از آقای مهدیان بود و برایشان زدن عراقی از هر نظر بسا اهمیت‌تر بود. از این خبر خیلی ناراحت شدیم. ما با شنیدن خبر شهادتی همچون شهید مطهری و مفتاح و ... هم خیلی ناراحت شدیم، اما مصیبت شهید عراقی برای ما از همه آنها بزرگ‌تر بود و خیلی از این خبر سوختیم. خدا رحمتش کند. ■

جلو آمد و سخت مرا در آغوش کشید و سر و رویم را بوسید. پس از اطلاع از وضعیت پاهایم، پرسید: «احمد! چی شده؟ کی دادگاهی شدی؟» اندوهگین گفتم: «من نه دادگاهی شدم و نه بازجویی و نه بازپرسی رفتم!» دوباره پرسید: «چطور آزاد شدی؟» گفتم: «خودم هم نمی‌دانم، ولی شما از کجا فهمیدید؟» گفت: «عصر همان روز که تو آزاد شدی، بچه‌های بازار همه فهمیدند.» گفتم: «تو یک مبارز هستی، الگوی مایی، حتما این را هم می‌دانی که شاید آزادی من یک تله و دام باشد، چرا احتمال ندادی که من با ساواک

ایشان بعد از انقلاب درگیر کارهای متعدد و شدید شد و تنها چند بار در برنامه‌هایی همدیگر را دیدیم، نه به صورت خصوصی تا خبر شهادت ایشان را دادند و گفتند شهید عراقی و پسرش و آقای مهدیان در یک ماشین بوده‌اند و برای ترور آقای مهدیان رفته و ماشین را به رگبار بسته‌اند و ایشان شهید شده‌اند.

سازش کرده باشم؟ چرا احتیاط نکردی؟» گفت: «احمد! ما به تو ایمان داریم، من همه فکرها را کرده‌ام، نگران نباش. با ما هم همین را کرده‌اند. الان هم که آمدم به خاطر این بود که حدس زدم در چنین توهمی گرفتار شوی و نیز می‌دانم که وضع مالی‌ات هم خوب نیست. هفده هزار تومان که پیش صاحب مغازه پاساژ گذاشته بودی، گرفتم و برایت آوردم.» او توضیح داد که بچه‌های سازمان چند مرتبه برای گرفتن این مبلغ اقدام کرده‌اند که با دخالت حاج علی اکبر پور استاد، ناکام مانده‌اند!

قبل از خداحافظی، از حاج مهدی خواهش کردم که اجازه ندهد بچه‌ها به منزلم بیایند و ناخواسته در دام ساواک گرفتار شوند. او گفت: «ما حساب کار خودمان را داریم و بی‌گدار به آب نمی‌زنیم. تو نگران نباش.» و تاکید کرد که خواست اصلی ساواک این است که ما تو را تنها بگذاریم و بایکوتت کنیم، ولی کور خوانده‌اند.

از فردای آن روز، بچه‌های حزب ملل اسلامی، حزب‌الله و هیئت‌های مؤتلفه از جمله شهید صادق اسلامی، ابوالحسن فلاحی، احمد روحی و رمضان سلطانی و ... به دیدنم آمدند.

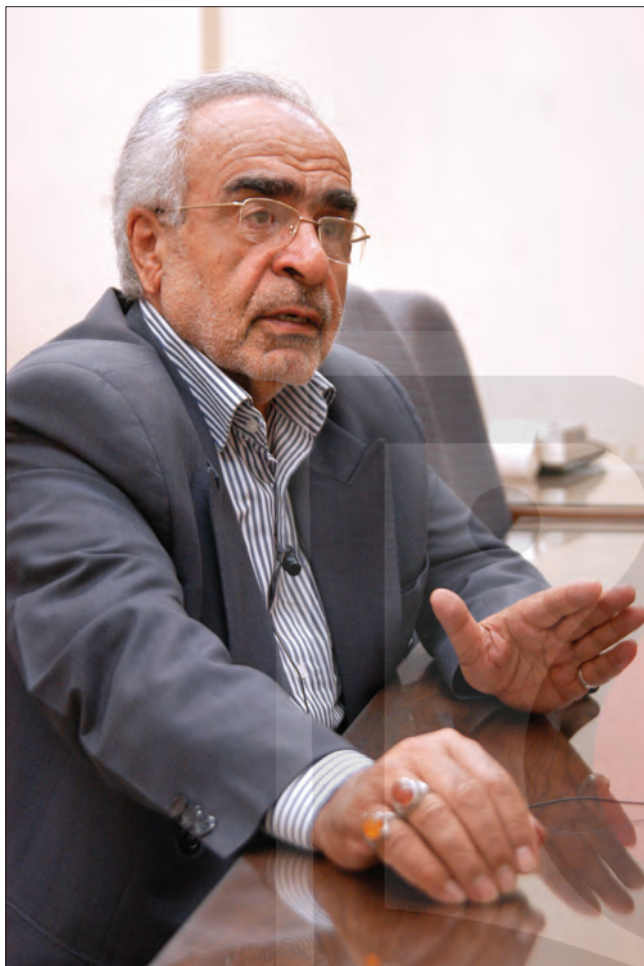
با آنها هیچ صحبتی نکردم و گفتم علت دستگیری و زندانم، مسائل مربوط به سعید محمدی فاتح است. چند روز اول به تبادل اخبار و اطلاعات گذشت و در روزهای بعد، با مشاهده برخوردها و رفتار زندانیان دریافتیم که مرزبندی شدیدی بین مسلمانان و مارکسیست‌ها وجود دارد. مسلمانان کاملاً از مواجهه، تماس و رابطه با مارکسیست‌ها احتراز می‌کردند. برنامه غذا هنوز مثل گذشته بود و حاج مهدی عراقی مواد غذایی را تحویل می‌گرفت و خودش با کمک سایر دوستان می‌پخت. نماز جماعت نیز در اوقات خود برقرار بود. شب‌های باصفایی را در آنجا پشت سر گذاشتیم. در محوطه زندان با یکدیگر قدم می‌زدیم. در این میان مراسم‌های عبادی - اسلامی نیز سر جای خودش بود. روزهای زندان قصر بسا آن یاران قدیمی، روزهای خاطره‌انگیزی بودند و اثری زیربنایی در ساخت فکری و اندیشه‌های ما داشتند.

در روزهای پس از آزادی، با شهید عراقی برخوردی داشتید؟

در ماه‌های اوج انقلاب مرا بدون هرگونه دلیلی آزاد کردند. تحلیل من این بود که ساواک درصدد ایجاد جنگ روانی و شکستن و خرد کردن من است. آنها با چندین بار زندان، شکنجه و بازجویی توانسته بودند مرا تسلیم خود کنند و به این نتیجه رسیده بودند که ماندن من در زندان، مایه صبر، امیدواری و روحیه برای سایر زندانیان است. همچنین باعث تحریک روحیه انتقامجویی مبارزین بیرون از زندان می‌شود. به همین علت در نقشه‌ای حساب شده، مرا آزاد کردند تا به دو هدف برسند. هدف اول اینکه مرا دچار عذاب وجدان، بحران روحی و روانی کنند و نیز برای دوستانم، این تصور واهی را ایجاد کنند که احمد با ساواک سازش کرده است. در هدف دوم ساواک به دنبال شناسایی افرادی بود که با من ارتباط برقرار می‌کردند، لذا من خیلی نگران اطلاع و ارتباط دوستانم بودم. نمی‌خواستم آنها در دام توطئه ساواک گرفتار شوند. راضی بودم که حلق آویز شوم، ولی دوستانم آسیبی نبینند.

شاید فردای روز آزادی بود که زنگ خانه را زدند. مادرم پس از گشودن در دیده بود که او را نمی‌شناسد، خواسته بود در را ببندد که او نگذاشته بود. آمد و گفت: «احمد! یکی دم در است و می‌گوید که رفیق توست، من هم نمی‌شناسمش!» احتمال اینکه او ساواکی باشد، وجود داشت، ولی چاره‌ای نبود و کاری از دستم برنمی‌آمد. دو تا عصا زیر بغلم زدم و به سمت حیاط راه افتادم که با نابوری تمام، شهید حاج مهدی عراقی را در مقابلم دیدم.





درآمد

سابقه طولانی مبارزاتی، اخلاص و توکل محض همراه با شجاعت بی نظیر، از شهید عراقی، شخصیتی مورد اعتماد و اطمینان همه مبارزان را پدید آورده بود. تسلط بر خود و مدیریت شرایط بحرانی، به او چنان قدرتی داده بود که با حضور او تقریباً هر کاری شدنی به نظر می رسید. در این گفتگو توانائی های بی بدیل شهید عراقی را از زبان یکی از یاران نزدیک وی مرور می کنیم.

۵

«شهید عراقی و شیوه های مبارزاتی» در گفت و شنود شاهد

یاران با ابوالفضل حاج حیدری

موجب آرامش مبارزین بود...

تشکیل هیئت مؤتلفه، این ارتباطات برقرار شدند. از زمانی که هیئت های مؤتلفه اسلامی پس از تبعید امام تصمیم گرفتند که حرکت را به دو شعبه تقسیم کنند، یک گروه فعالیت های سیاسی و گروه دیگر فعالیت های نظامی را انجام بدهند، مراودات من و شهید عراقی بیشتر شد. ایشان سابقه مبارزاتی طولانی داشت و این را همه می دانند و بر کسی پوشیده نیست. از این گذشته، به خاطر فعالیت در فدائیان اسلام با مجموعه ای از مسائل نظامی و تسلیحاتی هم آشنا داشت. در این مقطع که چنین تصمیمی در هیئت های مؤتلفه گرفته شد، یکی از مسئولین این گروه، مرحوم عراقی بود. این حرکت باید صددرصد پوشیده و مخفی می بود و افراد مسئول هم می بایست زمینه این کار را می داشتند، لذا در انتخاب اولیه مجموعه ای که باید این کار را انجام می داد، می بایست دقت لازمه انجام می گرفت و لذا شهید حاج صادق امانی و شهید عراقی انتخاب شدند و بنده هم این افتخار را پیدا کردم که با این دوبرگوار مراودات زیادی پیدا کنم. از جمله کارهایی که این گروه باید انجام می داد، تدرکات بود.

این همان گروه انتقام است؟

دادستان ارتش، این گروه را گروه انتقام نامیده بود. نام گروه اعدام انقلابی را هم گذاشته بود گروه ترور و امثالهم. طبیعی بود که باید پیش بینی نیازهایی چون اسلحه، مواد انفجاری و نارنجک می شد. تهیه و طراحی برای رفع این نیازها موجب شد که ارتباط بنده با شهید عراقی و شهید حاج صادق امانی افزایش پیدا کند.

وظیفه گروه انتقام چه بود؟

موقعی که برادران دستگیر شدند، بازجویی ها انجام و وارد

و ارتباطاتی که باید با حضرت امام برقرار می کردیم، صحبت می کردیم. این جلسات را هم طوری برگزار می کردیم که از سوی کسانی که انگیزه های ما را در ورود به مسائل اجتماعی نداشتند، مورد نقد قرار نمی گرفت. آن روابط عاطفی و پایگاه اجتماعی و مراوداتی که بنیان از مسجد امین الدوله بود، مقداری آن فضا را ایجاد کرده بود که در کنار هم باشیم و این در کنار هم بودن به گونه ای بود که تحت یک پوشش مطلوب، حرکت اجتماعی و سیاسی ما را ممکن می کرد.

شهید عراقی از گذشته و از دوره فدائیان اسلام، تجربیات وافری داشت. واقعا باشهامت و خطرپذیر بود، یعنی هنگامی که پای مسائل اعتقادی و مکتبی پیش می آمد، به هیچ وجه خود و خانواده اش مطرح نبودند. در آن ایام دائماً در ارتباط با نهضت روحانیت بود و شب و روزش را نمی شناخت.

پس شما شهید عراقی را از مسجد امین الدوله می شناختید؟

بعد از ارتحال حضرت آیت الله بروجردی و تاکید امام بر ضرورت اتحاد و یکپارچگی بین سه گروه دینی و

پس در قضیه کاپیتولاسیون، شهید عراقی هم مشارکت داشتند؟

بله، ایشان که جدای از این مجموعه نبود. موقعی که من کاپیتولاسیون را از مجلس گرفتم و آوردم، قرار بود دوستان را در خیابان امام خمینی (سیروس قدیم) چهار راه بوذرجمهری نزدیک مدرسه خیام، در سرای دماوند ملاقات کنم. بعد از اینکه قرار شد بروم و این نسخه را دریافت کنم، قرار شد بیایم در این محل و جزوه را در اختیار برادران قرار بدهم. آقای عسگرولادی و من در سرای دماوند دفتری داشتیم. موقعی که این مصوبه به سلامت به محل قرار رسید، بحث انتقال فوری جزوه و تقدیم آن به امام مطرح شد. بحث شد که چه کسی برود و نهایتاً تصمیم بر این شد که خود من بروم. به خانواده اطلاع دادم و رفتم به قم.

شهید عراقی از کی وارد هیئت مؤید شد؟

شهید عراقی عضو هیئت شب های چهارشنبه که پرچمش به نام «والله یؤید بنصره من یشاء» بود، نبودند. چون همه اعضای آن هیئت بینش سیاسی شهید عراقی، عسگرولادی و مرحوم شفیق را نداشتند، بنابراین اگر آقای عراقی و توکل هم عضو این هیئت می شدند، با توجه به آن پوششی که این جلسات ضرورتاً باید می داشتند و با توجه به خفقان و سرکوب ساواک، حضور آنها فضا را برای دستگاه های امنیتی، روشن و شفاف می کرد. همه آن چهل پنجاه نفری که در آن هیئت جمع می شدند، از نظر اعتقادات سیاسی و اجتماعی، یکسان نبودند.

ما در بسیاری از مواقع تحت پوشش این هیئت، جلساتمان را تشکیل می دادیم و درباره ضرورت هایی که پیش می آمد

مغازه‌ها را باز نکنند، برخورد شدید خواهند کرد. بعضی از مغازه‌دارها از برادران انقلابی بودند و این تهدیدها هیچ اثری روی آنها نداشت و رفته بودند، اما عده‌ای هم پشت در مغازه‌هایشان مانده بودند. سرهنگ طاهری و معاونین او و کوماندوها می‌آمدند و وارد بازار می‌شدند و با تهدید، مغازه‌دارها را وادار می‌کردند که مغازه‌ها را باز کنند و قفل بعضی از مغازه‌ها را هم می‌شکستند که به هرنحو ممکن اعتصاب را بشکنند. از این طرف اینها می‌آمدند و از آن طرف برادرها می‌رفتند و با این بمب‌های صوتی در جاهای دیگری عمل می‌کردند و عملاً تا ظهر بازار بسته ماند و هیچ داد و ستدی انجام نشد. ماموران رژیم، آن روز نتوانستند حتی یکی از برادرهایی را که بازار را به تعطیلی کشاندند، دستگیر کنند. اگر شهید عراقی نبود، آن مراحل که برای ساخت و به‌کارگیری این نارنجک‌ها طی شد، ممکن نمی‌شد. موقعی که این نارنجک‌ها و سه راهی‌ها ساخته شدند، باز خود شهید عراقی بود که اینها را توی ماشین جیب گذاشت و با هم به خیابان خاوران و طرف‌های هاشم‌آباد رفتیم تا قدرت صدای اینها را امتحان کنیم، ضمن اینکه در قاسم‌آباد یک پاسگاه ژاندارمری بود و باید به‌گونه‌ای عمل می‌کردیم که کسی دچار آسیب نشود.

حضور شهید عراقی برای همه موجب اطمینان خاطر می‌شد، یعنی آن امید و نشاطی که ایشان در انجام وظایف داشت، موجب می‌شد هرکسی که با ایشان کار می‌کرد، به‌خصوص در زمینه‌هایی که در آن ایام موجب اضطراب شدید می‌شد، آرامش خاطر پیدا کند. با تمام احتمالاتی که برای دستگیری و مشکلات پس از آن وجود داشت، با حضور شهید عراقی همه اطمینان خاطر داشتند و کارهای محوله را با اطمینان انجام می‌دادند. به هر حال کیفیت کار

مرحله به مرحله بررسی و طراحی می‌شد. آخرین مرحله‌ای که طراحی شد، ساخت نارنجک جنگی بود. حاج صفا در خیابان خاوران تراشکاری داشت. کارهای تراشکاری را ایشان و شهید عراقی و بنده انجام می‌دادیم. پس از دستگیری، قالب کامل شده نارنجک جنگی با تمام خصوصیات که یک نارنجک جنگی دارد و این گروه، همه طراحی‌هایش را کرده بود، همراه با چمدان حاوی اسلحه کشف شد.

مرحوم عراقی در برنامه‌های مختلفی که هیئت‌های مؤتلفه بر اساس ضرورت‌هایی که پیش می‌آمدند، باید انجام می‌داد و به‌خصوص در هر برنامه‌ای که ریسک و خطر در آن وجود داشت، یکی از افرادی بود که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای پذیرای خطر بود. در تمرین تیراندازی شهید بخارانی، شهید نیک‌نژاد، شهید صفار هرندي، غیر از شهید صادق امانی، شهید عراقی هم مسئولیت مستقیم داشت و برادرها را به جاده خاوران می‌برد و تمرین می‌داد.

همگی با هم می‌رفتند؟

تا یک زمانی همه می‌رفتند و از یک مرحله‌ای، نیازی به شهید عراقی نبود و شهید امانی و آن سه برادر می‌رفتند. گاهی برای تمرین به معدن آبیک که متعلق به شهید عراقی بود، می‌رفتند، منتهی در آنجا باید ساعات خاصی می‌رفتند که کارگران نبودند. البته حساسیت در معدن کمتر بود و شکل کار هم به گونه‌ای بود که حساسیت کمتری ایجاد می‌کرد، چون در معدن به طور عادی هم انفجارهایی صورت می‌گرفت. مضافاً بر اینکه در آن زمان ترددی در جاده خاوران و آبیک قزوين نبود و مردم امکاناتی نداشتند و رفت و آمدها با وسایل عمومی بود. از این گذشته، قبلاً منطقه توسط برادران، شناسایی می‌شد و رفت و آمدها تحت کنترل قرار می‌گرفت، چون منطقه تحت اشراف ژاندارمری بود. خود مرحوم عراقی در جاده خاوران، منطقه هاشم‌آباد خانه داشت و با منطقه خاوران و همین‌طور آبیک کاملاً آشنا بود.



بام و این وسایل را آماده کردیم. یک نوع بمب صوتی بود. تا دیروقت این کار انجام و بسته‌ها آماده شدند. اعلام شده بود که بازار باید فردا ببندد. من این وسایل را بردم منزل و صبح زود بردیم بازار. مرحوم عراقی هماهنگ کرده بود. بسته‌ها را بردیم اول دالان سرای حاج حسن که مرحوم

حضور شهید عراقی در همهٔ زمینه‌ها برای همه موجب اطمینان خاطر بود، یعنی آن امید و نشاطی که ایشان در انجام وظایف داشت، موجب می‌شد هرکسی که با ایشان کار می‌کرد، به‌خصوص در زمینه‌هایی که در آن ایام موجب اضطراب شدید می‌شد، آرامش خاطر پیدا کند و به‌رغم ترس از زندان و شکنجه، کارهای محوله را با اطمینان انجام دهد.

حاج محمد متین و آقای حاج محمود مقدس‌نژاد در آنجا یک مغازهٔ شریکی داشتند. گمانم در کار حوله و این چیزها بودند. مواد ساخته شده را بردیم و در محل مورد نظر گذاشتیم و عده‌ای از برادرها وظیفه توزیع این مواد را به عهده گرفتند.

از آن طرف سرهنگ طاهری، رئیس کوماندوهای شهربانی که آدم بسیار جلادی بود، همه نیروهای شهربانی را موظف کرده بود که از بسته شدن بازار ممانعت به عمل آورند. مغازه‌دارها کرکره‌ها را بالا نکشیده بودند، اما شهربانی، کلانتری و ساواک منطقه بازار تهدید کرده بود که اگر

مرحلهٔ دادگاه شدیم. در کیفرخواست، دادستان، ما ۱۳ نفر را از نظر فعالیت و موضوع فعالیت به سه گروه تقسیم کرده بود. اسم یک گروه را گذاشته بود گروه ترور که عوامل اجرای اعدام انقلابی منصور بودند. مرحوم بخارانی و نیک‌نژاد و هرندي و حاج صادق امانی جزو این گروه بودند. اسم یک گروه را گذاشته بود گروه فتوا و اعلامیه مثل مرحوم آیت‌الله انواری، مرحوم حاج احمد شهاب و تعدادی از برادرها و اسم یک گروه را هم گذاشته بود گروه انتقام. در این گروه کل تجهیزاتی که در مورد نیاز بودند، تهیه می‌شدند، یعنی تهیه اسلحه، شناسایی افراد و رفت و آمدها توسط این گروه صورت می‌گرفت.

این تقسیم‌بندی چقدر با واقعیت تطبیق داشت؟

این تقسیم‌بندی‌ها را دادستان بر اساس آنچه که در پرونده‌ها آمده بود، انجام داده بود. البته برادران نهایت دقت را در حفظ اطلاعات کرده بودند.

شهید عراقی در کدام گروه بود؟

ایشان، هم در گروه انتقام بود و هم در گروه ترور. در گروه انتقام به عنوان متهم ردیف اول، اسم بنده را نوشته بودند و متهم ردیف دوم شهید عراقی بود. ارتباط ما با مرحوم شهید عراقی، به‌خصوص از زمانی که این فعالیت‌ها مشخص شدند و این تصمیم گرفته شد، افزایش پیدا کرد. در خیابان ۱۷ شهریور (شهباز سابق) نرسیده به میدان خراسان، دست چپ، پاساژی بود که محل فروش مصالح ساختمانی بود. در طبقه همکف در انتهای این پاساژ، دست چپ، دفتر مرحوم پدر حاج مهدی عراقی، حاج غلام‌علی عراقی و برادرشان بود. در این ارتباط من ناچار بودم مکرراً به دفتر رفت و آمد کنم و احساس می‌کردم حاج غلام‌علی با اینکه مخالف کارهای ما نبود، ولی همین که ما از در پاساژ وارد می‌شدیم، چندان خوشایند برادران نبود، با این همه در پوشش آن دفتر با مرحوم عراقی قرار می‌گذاشتیم و مسائل را مطرح می‌کردیم. شهید عراقی از گذشته تجربیات وافر داشت و از ویژگی‌های ایشان هم این بود که واقعاً باشهامت بود، خطرپذیر بود، یعنی هنگامی که پای مسائل اعتقادی و مکتبی پیش می‌آمد، به‌هیچ‌وجه خود و خانواده‌اش مطرح نبودند و به همین خاطر در آن ایام شهید عراقی دائماً در ارتباط با نهضت روحانیت بود و شب و روزش را نمی‌شناخت.

یادم هست که حضرت امام اعلامیه‌ای دربارهٔ چهلیم شهادت تبریز داده بودند که بازار باید تعطیل شود و تمام تلاش ساواک، اطلاعات شهربانی و نظام طاغوت این بود که به‌ویژه به‌خاطر حساسیتی که به وجود آمده بود، عکس‌العمل نشان بدهد و قدرت‌نمایی کند و بازار تعطیل شود، لذا برادران تشکیل جلسه دادند و ضرورت‌ها را بررسی کردند و تصمیم گرفتند براساس اطلاعاتی که مستقیم و غیرمستقیم دریافت کرده بودند، طرح‌هایی را که دستگاه برای مقابله با این تعطیلی ریخته بود، به هم بزنند و هرطور شده بازار تعطیل شود، لذا تصمیم گرفتیم مواد منفجره‌ای را تهیه کنیم و در بازار مورد استفاده قرار دهیم بی آنکه تلفاتی بدهد.

مقداری باروت تهیه کردیم و بعد بحث بسته‌بندی اینها مطرح شد. خیلی فکر کردیم که چگونه از این مواد استفاده مطلوب کنیم. شهید عراقی در خیابان دولت، سه راه نشاط منزلی دو طبقه داشت که وسط بیابان بود. با ایشان که تماس گرفتیم، گفت: «بهترین راه این است که بیایند منزل ما، چون هرچا بروید، ممکن است از نظر مراقبت و کنترل رفت و آمدها نتوانید بر شرایط، مسلط باشید، ولی چون منزل من وسط بیابان است و در اطراف آن فضای مسکونی نیست، راحت می‌شود رفت و آمدها را کنترل کرد».

شبانه رفتیم منزل ایشان. بنده بودم و شهید عراقی و حبیب اپیکچی و نقی کلافچی. شب به منزل ایشان رسیدیم. مواد موردنیاز برای بسته‌بندی آماده شده بود. رفتیم روی پشت

در قضیه نقل فتوا در داخل زندان، موضع شهید عراقی چگونه بود، چون عده‌ای معتقدند که ایشان پس از صدور فتوا هم به همکاری و همراهی با کسانی که تغییر ایدئولوژی داده بودند، ادامه می‌داد، ولی عده‌ای می‌گویند به فتوا پایبند بود.

کسانی که می‌گویند همراهی می‌کرد، حق مطلب را ادا نکرده‌اند. موقعی که فتوا صادر شد، شهید عراقی در بند ۱ بود و بزرگان و علما مباحث گوناگون و مصادیق بی‌شماری از التقات منافقین را مطرح می‌کردند. موقعی که آقای عسگراولادی، شهید لاجوردی و بنده به زندان مشهد تبعید شدیم، در آنجا در کنار رده‌های بالای منافقین از جمله مهدی ابرایشم‌چی، محمد حیاتی، بازرگان، حسین آلاپوش، محمد صادق و سیدی کاشانی بودیم. اینها کسانی بودند که همزمان با ما از زندان تهران به زندان مشهد تبعید شدند و در طبقه سوم بند ۱ که بودیم، دائما با هم در تماس بودیم، یعنی سلول‌ها به گونه‌ای بود که رفت و آمد و اختلاط وجود داشت. خدا رحمت کند شهید لاجوردی را و خدا نگه دارد آقای عسگراولادی را، احمد حنیف‌نژاد مکرر بحث‌های طولانی با اینها داشت.

البته بحث این هم مفصل است که اینها اساسا چرا می‌آمدند و بحث می‌کردند و چه سوءاستفاده‌ای می‌خواستند از این جور کارها بکنند. در همان‌جا بود که در سال ۵۳ تغییر ایدئولوژیک سازمان اعلام شد و بعضی از اعضای آن به دیگران اعتراض کردند که: «چرا در اعلام این مواضع شتاب کردید؟ می‌گذاشتید که ما تحت این پوشش، به اثرگذاری خودمان در مورد نیروهای جوانی که وارد زندان می‌شدند، ادامه می‌دادیم و الان این تغییر ایدئولوژیک، موجب یک سری مقابله‌ها با سازمان می‌شود».

ما با این مسائل و با تفسیر به رای‌های اینها کاملا آشنا بودیم. مرحوم عراقی و حاج هاشم‌آقای امانی در تهران بودند و در جریان و روند این موضوع قرار گرفتند. بعد اینها را از زندان قصر به بند ۱ اوین آوردند و ما را هم از مشهد به تهران و به بند ۲ بردند و بعد به بند ۱ منتقل کردند. زندانی در طول روز فرصت‌های زیادی دارد و در آن بندها مباحث مختلفی مطرح می‌شدند. در بند ۲ اوین مسعود رجوی، موسی خیابانی، محمد حیاتی، مهدی ابریشم‌چی و رده‌های بالای سازمان منافقین بودند. شهید رجایی هم در بند ۲ بود. ما یافته‌هایمان را از زندان مشهد آوردیم و با برادران در اوین

مورد بحث قرار دادیم. یادم هست شهید لاجوردی ساعت‌ها این یافته‌ها را در موقع قدم زدن با شهید رجایی به بحث گذاشت. ایشان هنوز متوجه ماهیت اینها و سوءاستفاده‌هایشان از نهضت نشده بود. کلا این مجموعه، اطلاعات کافی و نمونه‌های شفاف و محکمی را در اختیار برادرانی که در بند ۱ بودند، قرار داد. در زندان آیت‌الله مهدوی، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، آقای منتظری، آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله ربانی شیرازی، آقای کربوبی، حاج شیخ حسن لاهوتی بودند. آقایان در اتاق بزرگی می‌نشستند و ما هم بودیم و بحث می‌کردیم و یادم نمی‌رود که مرحوم طالقانی مکرر تاسف می‌خوردند از

مرحوم عراقی در برنامه‌های مختلفی که هیئت‌های مؤتلفه بر اساس ضرورت‌هایی که پیش می‌آمدند، باید انجام می‌داد و به‌خصوص در هر برنامه‌ای که ریسک و خطر در آن وجود داشت، یکی از افرادی بود که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای پذیرای خطر بود. در تمرین تیراندازی شهید بخارانی، شهید نیک‌نژاد، شهید صفار هرنندی، غیر از شهید صادق امانی، شهید عراقی هم مسئولیت مستقیم داشت و برادرها را به جاده‌خاوران می‌برد و تمرین می‌داد.

اینکه مورد بهره‌برداری سازمان منافقین قرار گرفته بودند. محمدی گرگانی چون در تغییر ایدئولوژیک سازمان، موضع گرفته بود، رژیم، او را هم آورده بود به بند ۱، ولی او هنوز متأثر از سازمان بود، هرچند به یک صورت‌هایی به رهبران منافقین نقد داشت که جای بحث مفصل دارد. در اینجا بود که آقایان علما احساس وظیفه کردند و آن فتوا صادر شد، چون سازمان منافقین از نام اسلام سوءاستفاده می‌کرد و جوان‌های مردم را می‌رفت. مرحوم عراقی کاملا در جریان امر و علت صدور فتوا بود و تبعیت می‌کرد. ایشان شاید در شیوه اجرای فتوا با دیگران اختلاف سلیقه داشت، ولی در اصل فتوا، اختلافی نبود. واقعیت این است که صدور این فتوا، آسیب جدی به سازمان منافقین زد و آنها به مقابله پرداختند و بی‌پروا می‌گفتند کسانی که فتوا داده‌اند ساواکی هستند. هیچ استدلال منطقی در مقابل این فتوا نداشتند و فقط احساس جوان‌ها را تحریک می‌کردند.

تبعید برازجان چرا پیش آمد؟

ما در زندان شماره ۳ و ۴ قصر، برای مدتی طولانی بودیم و گروه مؤتلفه تقریباً در فضای زندان اثرگذار بود. من موقعی که در بند شماره ۳ و ۴ قصر بودم، از طرف برادران مسلمان، مسئول ملاقات‌ها بودم، یعنی ملاقات‌کننده که می‌آمد و به داخل اطلاع می‌دادند، تنظیم ملاقات و فرصت‌گذاری و توزیع مواد غذایی که ملاقات‌کننده‌ها می‌آوردند و پیگیری اینکه آیا به دست زندانی می‌رسد یا نه، به عهده من بود. منافقین از این قضیه خیلی ناراحت بودند و همیشه

استدلالشان این بود که اکثریت باید حکومت کند.

پیروان نهضت روحانیت و مقلدین حاج‌آقا روح‌الله، به‌هیچ‌وجه تحت تأثیر این گروه‌های تازه از گرد راه رسیده قرار نمی‌گرفتند و در فضای زندان، سعی در روشنگری ذهن جوانان داشتند و منافقین این مسئله را نمی‌توانستند تحمل کنند. این اثرگذاری از چشم دستگاه و مدیریت زندان هم پوشیده نبود، بنابراین به این نتیجه رسیدند که دو سه نفر از افراد اثرگذار را به برازجان تبعید کنند. مرحوم عراقی و آقای انواری و آقای عسگراولادی را تبعید کردند تا به تصور خودشان روحیه انقلابی آنها شکسته شود، متهمی وقتی دیدند غیبت آنها تغییر زیادی را در زندان تهران به وجود نیاورد و روحیه خود آنها هم تغییر نکرد، بعد از مدتی آنها را دوباره برگرداندند تهران.

خبر شهادت مرحوم عراقی را چگونه شنیدید؟

صبح داشتم به کمیته امداد می‌رفتم که به من زنگ زدند. خودم را رساندم سرکوپه آقای مهدیان، دیدم تازه‌آنها را برده‌اند و ماشین هنوز آنجاست. در منطقه منزل حاج‌آقا مهدیان اقشار خاصی زندگی می‌کردند، ولی من واقعا می‌دیدم که افراد متأثرند و ضاربین را لعنت می‌کردند.

با توجه به اینکه شما در جریان محاکمه ضاربین بودید، به‌نظر شما گروه فرقان با برنامه، شهید عراقی را ترور کرد یا برنامه نداشت؟

من در آن ایام در اوین بودم. یکی از دانشجویانی که تحت تأثیر گروه فرقان و اکبر گودرزی دست به این عمل زد، موقعی که دادگاهشان تمام شد و می‌خواستند آنها را برای اجرای حکم ببرند، در صف با یک نفر فاصله پشت سر گودرزی بود و یادم هست که جوان رشیدی هم بود. چشم‌های آنها را بسته بودند. او متوجه شده بود که با یک نفر فاصله پشت سر گودرزی است. گودرزی در عالم خودش و به‌شدت مضطرب بود و داشت زیر لب یک چیزهایی می‌گفت. این جوان کلافه بود و شرایط بسیار سختی داشت و دائما گودرزی را صدا می‌زد و می‌گفت: «فلانی! تو موجب شدی که ما به این راه بیایم. مرا دارند می‌برند که اعدام کنند. بگو الان وظیفه من چیست؟ همه چیزم را از دست دادم و دارم زندگی‌ام را هم از دست می‌دهم. همه بافته‌ها و ساخته‌های من گم شد. الان باید چه کار کنم؟» به‌شدت کلافه و مضطرب بود و دائما اکبر گودرزی را مخاطب قرار می‌داد که آرامش خاطری پیدا کند و ببیند کسی که آنها را به

این راه کشیده، الان خودش چه وضعیتی دارد. او بالاخره فردی را که بین گودرزی و خودش قرار داشت، زد کنار و رفت جای او و ما هم چیزی نگفتیم. بعد داد و فریاد کرد و اعتراض کرد که تو ما را به این راه کشاندی. اکبر گودرزی در نهایت عصبانی شد و فریاد زد: «بگذار ببینم چه کار دارم می‌کنم.» پاسخی نداشت به اینها بدهد. اگر او کسی بود که به راهش اعتقاد داشت، قطعا این جوان را به آرامش دعوت می‌کرد و به او نمی‌گفت ساکت بنشین. ببینم دارم چه غلطی می‌کنم. مرحوم شهید لاجوردی در تغییر بیش اعضای گروه فرقان بسیار اثرگذار بود و با مباحث طولانی و جدی و مشفقانه، بسیاری از آنها را متوجه اشتباهاتشان کرد. ■



آشنائی با شهید عراقی از دوران کودکی و حضور در بسیاری از عرصه‌های جدی و دشوار مبارزه، خاطرات قدیران را از اعتبار و ارزش بالائی برخوردار می‌سازد که برای پژوهندگان تاریخ معاصر بسیار مفید تواند بود.

۶

«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود
شاهد یاران با حاج احمد قدیریان

سپر بلای دیگران بود...



اولین آشنائی شما با شهید عراقی چگونه بود؟

منزل ما در پاچنار، گذرقلی و درست پشت منزل شهید عراقی بود و ما از بچگی با هم آشنا بودیم و ارتباط نزدیک داشتیم. ما سه چهار سال فاصله سنی با هم داشتیم، ولی این تأثیری در رفاقت ما نداشت. ایشان از همان بچگی جوش و خروش خاصی داشت، آدم دلسوز و رقیقی بود و خیلی زود با دیگران می‌جوشید. واقعا قوی بود و دلسوز انقلابیون و کسانی بود که دنبال براندازی حکومت پهلوی بودند. از زمانی که مبارزات شروع شد، با مبارزین همراهی می‌کرد. همیشه سعی می‌کرد خودش را فدای دیگران کند. این روحیه خیلی مهم است. زیاد به فکر خودش و زندگی و جمع‌آوری مال نبود. همیشه می‌کوشید مشکلات بچه‌ها را حل کند. در خطرهای همیشه خودش را جلو می‌انداخت و نمی‌خواست دیگران گرفتار شوند. در زمان پهلوی که مبارزه فوق‌العاده دشوار بود، همیشه دلسوزانه پیش می‌آمد و سعی داشت سینه سپر کند که دیگران لو نروند. سرسختانه مبارزه می‌کرد.

در برهه‌ای که امام راحل به مصوبه انجمن‌های ایالتی و ولایتی اعتراض کردند، اولین کسی که دستگیر شد، من بودم و در آن مقطع مرحوم حاج صادق امانی و حاج مهدی عراقی خیلی کمک کردند. همیشه دنبال این بودند که سیستم ساواک به هم بریزد، یعنی همیشه ماموران رژیم را به چالش می‌کشیدند. مثلاً اگر قرار بود اعلامیه‌ای پخش شود، جوری پخش می‌کردند که اینها گیج بشوند که این نیروها کجا بودند و چگونه توانستند این کار را انجام بدهند. در طرح ترور منصور، شهید عراقی نقش عظیمی داشت و کسی بود که با کمک مرحوم حاج صادق، سلاح تهیه کرد و این بچه‌ها را برای تعلیم می‌برد. من هم در ارتباط تنگاتنگ و مستقیم با او بودم. بعد از اینکه ترور انجام شد، ایشان خودش در میدان بهارستان حضور داشت و از آنجا سریع آمد به دفتر من و گفت: «کار تمام شد». پرسیدم: «چه جوری؟» گفت: «بچه‌ها او را زدند و من هم سریع آمدم و دیگر خبر ندارم چه شد». پرسیدم: «حاج مهدی! چرا اینجا آمدی؟ فکر نکردی تعقیبت کنند؟»

به‌هرحال او را بردم تا سرخیابان نوروزخان و سوار ماشینش کردم و رفت و بعد هم البته دستگیرش کردند. در ترور منصور شهیدان بخارائی، صفار هرنسلی و نیک‌نژاد زیر نظر مرحوم حاج صادق امانی نقش اساسی داشتند، اما موتور محرکه این جریان، حاج مهدی بود. وقتی این عزیزان محاکمه و بعد شهید شدند، اول صبح روز بعد، من مطلع شدم و به حاج‌آقا سعید امانی خبر دادم. البته شب قبل به آنها گفته بودند که بیایند و با آنها دیدار کنید، ولی اطلاع نداشتند که شب آخر است. صبح من اطلاع پیدا کردم که جنازه این شهدا را دارند می‌برند که در مسگرآباد دفن کنند. من به منزل حاج‌آقا سعید اطلاع دادم و خانواده‌ها آمدند، ولی از مسگرآباد به طرف پائین، نگذاشتند کسی جلو برود. راه را بسته بودند. ما پشت نیروها قرار گرفته بودیم و بچه‌ها آمدند و در میدان خراسان جمع شدند که به طرف مسگرآباد حرکت کنند. مسگرآباد قدیم که مرحوم خلیل طهماسبی در آن دفن است، نزدیک است، ولی

اینها را در مسگرآباد بالا و نزدیک خیابان خاوران دفن کردند. ما می‌خواستیم برویم که دیدیم پلیس، راه را بسته و تیر هوایی هم شلیک می‌کند و نمی‌گذارد وارد شویم. بچه‌ها آمدند عقب. آنها شهدا را در جاهای مختلف و به فاصله حدود ۱۰۰ متر از یکدیگر دفن کردند. ما محل را شناسائی کردیم و قبرهای اینها را به شکل تپه بالا آوردیم که عکس‌های آنها موجود است. اینها را جوری درست کردیم که از مسگرآباد که وارد می‌شدیم، برجستگی قبر اینها کاملاً پیدا بود. روی قبرهایشان هم آجر گذاشته بودیم که مشخص باشد. ساواک می‌آمد آجرها را برمی‌داشت و قبرها را صاف می‌کرد و ما باز می‌رفتیم و همان کار را تکرار می‌کردیم. تا زمانی که نزدیک پیروزی انقلاب شد. مرحوم حاج‌آقا سعید امانی در زمان دفن جنازه‌ها نیت امانت کرده بود، لذا حاج مهدی عراقی ماشین آورد و تعدادی از دوستان، بسیج شدند و بنش قبر و جنازه‌ها را به این بابویه منتقل کردند. گروهک‌ها سعی کردند با برگزاری سخنرانی و انجام تظاهرات، این شهدا را مصادره به مطلوب کنند که با هوشیاری شهید عراقی و دوستان دیگر، این توطئه‌شان عقیم ماند.

از نقش شهید عراقی در جلسات فدائیان اسلام چه خاطره‌ای دارید؟

همیشه سعی می‌کرد خودش را فدای دیگران کند. زیاد به فکر خودش و زندگی و جمع‌آوری مال نبود. همیشه می‌کوشید مشکلات بچه‌ها را حل کند. در خطرهای همیشه خودش را جلو می‌انداخت و نمی‌خواست دیگران گرفتار شوند. در زمان پهلوی که مبارزه فوق‌العاده دشوار بود، همیشه دلسوزانه پیش می‌آمد و سعی داشت سینه سپر کند که دیگران لو نروند. سرسختانه مبارزه می‌کرد.

من از آن جلسات، یکی دو تا را خوب به یاد دارم. یکی مسجد لرزاده بود که من وقتی وارد شدم، حاج مهدی بازوبندی به من داد و من کنار ستون مسجد لرزاده به عنوان انتظامات ایستادم. ما خیلی توجیه نبودیم، ولی فدائیان اسلام از نظر شکلی سیستمی داده بودند که خیلی قشنگ بود. جوان اصولاً دنبال مبارزه می‌گردد، ما هم همین‌طور بودیم. مثلاً یادم هست وقتی همراه خانواده‌مان به مسافرت می‌رفتیم، شعار می‌دادیم: «به روح پرفروش سرسلسله شهدای اسلام، حضرت اباعبدالله‌الحسین (ع) صلوات» و صلوات می‌گرفتیم. همه برمی‌گشتند و متوجه می‌شدند که ما از فدائیان اسلام هستیم. یادم می‌آید که در جلسات مسجد لرزاده، مرحوم

نواب و مرحوم واحدی صحبت‌های آتشین می‌کردند و درباره گرفتاری‌های ائمه در حکومت‌های طاغوت زمان خودشان، حرف‌هایی می‌زدند که به حکومت می‌خورد و ما جوان‌ها خوشمان می‌آمد.

پس از شهادت مرحوم نواب صفوی تا شروع نهضت امام، گروه شیعیان و مسجد شیخ علی فعالیت‌های نسبتاً منسجمی داشتند. آیا ارتباطی هم با شهید عراقی داشتید و به منزل امام هم می‌رفتید؟

گروه شیعیان ساختمانی روبروی دادگستری و سرخیابان بهشت داشت. ما طبقه پنجم آن ساختمان بودیم و بخشی هم داشتیم که بچه‌ها تمرین ورزشی می‌کردند و کتاب می‌خواندند. ما در آنجا جذب گروه شیعیان شدیم که مسئول آن آقای خمسی بود و وقتی او به انحراف کشیده و جدا شد و مرحوم حاج صادق آمدند، از گروه شیعیان جدا شدیم و رفتیم به مسجد شیخ علی. در مسجد شیخ علی هم بنده و مرحوم حاج صادق و آقای خاموشی برنامه ریختیم و مرحوم آقای یزدی‌زاده بزرگ، مسجد را ساخت. مرحوم حاج صادق همه را دسته‌بندی کرده بود. یک دسته را بنده تعلیم می‌دادم، یک دسته را که نشان بالاتر بود، آقای اسلامی تعلیم عربی می‌داد و یک دسته را هم خود حاج صادق. همه ما را هم خود ایشان درس می‌داد، ولی خود اینها پیش مرحوم شاهچراغی درس می‌خواندند. مرحوم شهید عراقی به مسجد شیخ علی رفت و آمد داشت، ولی با بچه‌های امین‌الدوله کار می‌کرد و اینها مجموعه‌ای هیئت مؤتلفه شدند. ما شب‌های جمعه برای دعای کمیل به مسجد امین‌الدوله می‌رفتیم و با آنها صبح‌های جمعه برای خواندن دعای ندبه به مسجد شیخ علی می‌آمدند و ارتباط به این شکل وجود داشت.

این ارتباط در دوران آغاز نهضت امام و پیش از شکل‌گیری هیئت‌های مؤتلفه اسلامی چگونه ادامه داشت؟

حاج مهدی، میدانی‌ها را تقریباً گرفته بود. دفترش نزدیک میدان خراسان بود و در آنجا کار آجر انجام می‌داد، ولی در زمینه مبارزات، یک لحظه کوتاه نمی‌آمد، یعنی در تمام مبارزاتی که پیش می‌آمد، گروه حاج مهدی عراقی، گروه بچه‌های بسازار دروازه و گروه مسجد شیخ علی با همدیگر هماهنگ بودند و در زمینه پخش اعلامیه‌ها، نقش بسیار مهمی را ایفا کردند. حاج مهدی در زمینه چاپ اعلامیه‌ها و پخش آنها بسیار کمک می‌کرد. ما در خیابان نوروزخان چاپخانه‌ای به اسم ایرانیان داشتیم. وقتی مرا دستگیر کردند و چاپخانه را گرفتند، حتی یک نفر را لو ندادم. ما شب‌ها در آن چاپخانه بودیم و مرحوم آشیخ فیض‌الله محلاتی می‌آمد و اعلامیه‌های حضرت امام را بررسی می‌کرد. ما یک چاپ آن را می‌گرفتیم و بعد ایشان می‌دید و غلط‌گیری می‌کرد و به ما می‌داد و ما ساعت یک بعد از نصف شب برای چاپ اعلامیه‌ها می‌آمدیم که دیگر کسی متوجه نشود. من به حاج مهدی گفتم که ساعت ۱ بعد از نصف شب از خانه به چاپخانه آمدن، خیلی کار سختی است. برایم دوچرخه‌ای تهیه شد و من با آن می‌آمدم و دوچرخه

حاج مهدی عراقی هدایتگر قضایا بود. همه ما متهم بودیم و مرتباً ما را دستگیر می کردند. خود من ۱۷ بار دستگیر شدم، لذا اینها می دانستند محرک قضیه کیست. حاج مهدی همه کارها را هدایت می کرد و البته گاهی هم حضور داشت.

با شهادت حاج آقا مصطفی مبارزات شدت بیشتری یافت و شهید عراقی نیز که تازه از زندان آزاد شده بود، بیش از پیش فعال شد، آیا این موضوع مسبوق به سابقه‌ای از ارتباط شهید عراقی با حاج آقا مصطفی خمینی بود؟

کارهای اجرایی گروه ما در اختیار من و حاج آقا رفیق دوست بود. پول و وجه کار را ایشان تهیه می کرد و کارهای اجرایی را من می کردم. حاج مهدی هدایت می کرد و حاج آقا مصطفی کمک می کرد، لذا وقتی حاج آقا مصطفی به مکه رفت، در آنجا به حاج آقا اسدالله بادامچیان گفته بود: «وضعیت حاج مهدی چطور است؟» حاج اسدالله گفته بود: «وضعش خوب است» گفته بود: «سلام مرا به ایشان برسانید» حاج آقا مهدی کسی بود که اخبار جامعه و اقدامات بچه‌ها را به اطلاع امام می رسانند. رابط هم حاج آقا مصطفی بود. ما هم هر وقت می رفتیم، کنار حاج آقا مصطفی بودیم. اینها فکر می کردند ما با حاج آقا مصطفی ارتباط داریم و حالا که آمده‌ایم مکه، اعلامیه آورده‌ایم که به ایشان بدهیم. ما اصلاً آنجا با حاج آقا مصطفی دیدار نکردیم، ولی موقع برگشتن چمدان‌های ما را گرفتند و ما درگیر شدیم. یک بار هم موقعی که می رفتیم، چمدان‌های ما گم شد و سه روز در جده دنبال چمدان‌هایمان گشتیم. گفتند چمدان‌ها رفته ایتالیا و گم شده. خوشبختانه پول‌هایمان همراهمان بود و رفتیم و وسایل ضروری خود را تهیه کردیم، ولی هرچه دوربین و وسایلی از این قبیل داشتیم، گم شد و هرچه پیگیری کردیم، چیزی دستگیرمان نشد. بعدها در اسناد ساواک که بررسی کردیم، دیدیم ساواک چمدان‌های ما را برده و چون آنها را تکه تکه کرده، دیگر به ما برنگردانده. در هر صورت حاج آقا مصطفی خودش هم در هدایت کارهای اجرایی بود، همین طور حاج مهدی. پس از شهادت ایشان در جاهای مختلف از جمله مسجد ارک، مسجد لزه‌ده، مسجد حاج ابوالفتح و مسجد جامع، سوم و هفتم و چهلم گرفتیم و ما را در همین اثنا دستگیر کردند.

بعد از انقلاب هم این ارتباط ادامه داشت؟

شهید عراقی از امام که برای بنیاد مستضعفان حکم گرفت. یک روز مرا صدا زد و گفت: «بیا به من کمک کن.» گفتیم: «چه کمکی؟» گفت: «ما چهار انبار چند هزار متری توی کرج زده‌ایم و اثاث طاغوتی‌ها را برده‌ایم آنجا کمک کن اینها فروخته بشوند، پول اینها را بدهیم خدمت حضرت امام.» در این زمینه خیلی کمکش کردیم.

وقتی گروه فرقان شروع به کار کرد، تعدادی از آنها را دستگیر کردیم و به اوین آوردیم و بعد هم شهید لاجوردی مسئولیت کار را به عهده گرفت. همان روزها به حاج مهدی گفتیم که اینها شما را می‌زنند، ولی نمی‌پذیرفت. موقعی که گروه فرقان آنها را زدند، من در بیمارستان ایرانمهر بالای سرشان رفتم. آن موقع من نماینده دادستان بودم. بعد گروه فرقان را گرفتند و این گروه در سال ۵۹، طولمارش بسته شد و همه آنها دستگیر شدند. تعدادی با همت شهید لاجوردی هدایت شدند و بعد به جبهه‌ها رفتند و شهید شدند و عده‌ای هم که گودرزی در راس آنها بود، به درک واصل شدند.

گودرزی مهره سازمان منافقین بود. آنها می‌دانستند که شهید مهدی عراقی بازوی امام است و رابطه تنگاتنگ با امام دارد. ما در تلاش‌های بعدی، حدود ۵۰، ۶۰ گروه را متلاشی کردیم که ۱۰ تا از آنها مستقیماً زیر مجموعه سازمان منافقین بودند، یعنی گروه‌هایی بودند که سازمان تحت پوشش آنها کارهای پیش را می‌کرد که یکی هم گروه فرقان بود. وقتی در مسجد ابازر انفجار شد، روی ضبط صوت نوشته بودند هدیه گروه فرقان، در صورتی که در مسجد ابازر، جواد قدیری بود که الان در پادگان اشرف است و شوهر خواهر عطریانفر است. کاملاً مشخص بود که گروه فرقان، ابزار دست سازمان است. از این گروه‌ها زیاد بودند، از جمله آرمان مستضعفین یا گروهی که مرحوم قدوسی را شهید کردند و یا افجه‌ای که آمد و محمد کچوئی را زد. اینها همه جزو سازمان منافقین بودند. ■

گودرزی مهره سازمان منافقین بود. آنها می‌دانستند که شهید مهدی عراقی بازوی امام است و رابطه تنگاتنگ با امام دارد. کاملاً مشخص بود که گروه فرقان، ابزار دست منافقین است. از این گروه‌ها زیاد بودند، از جمله آرمان مستضعفین یا گروهی که مرحوم قدوسی را شهید کردند. اینها همه جزو سازمان منافقین بودند.

شد. ما از آنجا حرکت کردیم و مرحوم حاج مصدقی و مرحوم حاج قندی و چند تن از آقایان دیگر با ما بودند و حدود ۲۵، ۲۴ نفر شدیم. بعداً ظهر وارد فیضیه که شدیم، مرحوم حاج صادق گفت که ماشین شما سر بازار است و داخل فیضیه نیاید و بیرون بایستید. متوجه شده بود که کماندوها وارد فیضیه شده‌اند. بیرون هم جمعیت بود. متوجه شدیم که داخل فیضیه درگیری است و آمدیم و سوار ماشین شدیم. ساعت ۵ بود و پلاکاردها هم داخل ماشین بودند. ماشینمان از نوع اتوبوس‌های کوچک آن زمان، یعنی چیزی بین اتوبوس و مینی‌بوس بود. سوار که شدیم، وسط راه به حاج صادق گفتیم: «معلوم نیست اوضاع از چه قرار است. خوب است که این چوب‌ها و پلاکاردها را بیرون بریزیم. آمدیم و وسط راه جلوی ما را گرفتند، آن وقت متوجه می‌شوید که در قضیه فیضیه بوده‌ایم.» ایشان پذیرفت. ماشین را زدیم کنار و همه اینها را دور ریختیم. اتفاقاً همین که به دروازه تهران رسیدیم، پلیس آمد بالا و ما متوجه شدیم که همه ورودی‌های خروجی‌های قم را بسته‌اند. ار ما پرسیدند: «کجا بودید؟» مرحوم حاج مصدقی گفت: «رفته بودیم قم برای زیارت و حالا هم داریم برمی‌گردیم.» آدرس مرحوم حاج مصدقی و مرحوم قندی و ما را گرفتند و ما آمدیم. آن شب رفتیم خانه و فردا صبح متوجه شدیم که فیضیه، غوغا بوده و ما هم اگر فرار نکرده بودیم، دستگیرمان کرده بودند.

در ماجرای فیضیه و حوادث بعدی، یکی از موفقیت‌های شهید عراقی در مواجهه با آن جهت بود که بدنی ورزیده داشت.

این ورزیدگی چگونه حاصل شده بود؟

ورزیدگی بدنی حاج مهدی مربوط به زورخانه می‌شد. ما در پاچنار ۲ تا زورخانه داشتیم که همه می‌رفتیم و بدن‌های ورزیده‌ای داشتیم، طوری که ساواک از ما می‌ترسید. آن روزی که آمدند مرا بگیرند، قصد داشتند پای مرا بشکنند. دو نفر مرا گرفته بودند و نفر سوم می‌خواست به کاسه زانوی من بزند که همه آنها را پرت کردم. همه ما بدن‌های ورزیده‌ای داشتیم و ساواک جدا از مامی ترسید.

آیا ارتباط شما از سال ۴۲ که شهید عراقی دستگیر و زندانی شد تا سال ۵۷ با ایشان قطع شد؟

خیر، ما خانواده‌های زندانیان را اداره می‌کردیم. ما خیلی زندانی داشتیم و نمی‌توانستیم برای ملاقات آنها برویم، چون شناسایی می‌شدیم. اما ارتباط ما از طریق خانواده‌ها برقرار بود.

اشاره به خانواده‌ها داشتید. آیا پس از آزادی شهید عراقی، ایشان در جلسات خانوادگی که بین دوستان مبارزانشان تشکیل می‌شد، شرکت داشتند؟

را در راهروی چاپخانه می‌گذاشتم. یک شب که داشتیم اعلامیه را چاپ می‌کردیم، پلیس شهربانی آمد و در زد. مسئول آنجا به من گفت: «تو برو توی میز بخواب.» یک میز کاری داشتند که من رفتم توی میز خوابیدم و یک پتو هم کشیدم روی خودم. مامور شهربانی آمد و لگدی هم به ما زد که این کیست؟ مسئول چاپخانه گفت: «کارگر ماست. از صبح کار کرده و خسته بود و خوابش برده.» آن بنده خدا اعلامیه امام را برداشته و زینک یک بارنامه را گذاشته بود. وقتی مامورها رفتند، دومرتبه زینک را عوض و اعلامیه امام را چاپ کرد. پشت چاپخانه ایرانیان، انبار عطاری ما بود. صبح که می‌شد، اعلامیه‌ها را داخل کارتن و گونی می‌آوردیم به انبار و ظهر انتقال می‌دادیم به زیرزمین منزل مرحوم شهید امانی در کوچه غریبان و در منزل او می‌گذاشتیم و بعد پخش می‌کردیم که حاج مهدی در این زمینه نقش بسیار مؤثری داشت.

در یکی از دستگیری‌های من در این مرحله، مرا بردند و حسابی زدند و ده پانزده روزی شکنجه‌ام دادند. از من جز پوستی و استخوانی نمانده بود و پای چشم‌هایم گود افتاده و سیاه شده بود. بعد از آزادی، همراه با شهید اسلامی و امانی و حاج مهدی رفتم قم خدمت حضرت امام. حاج مهدی به امام گفت: «حضرت آقا! ایشان را بردند و می‌خواستند از او اطلاعات بگیرند و تا جایی که جان داشت، زدند.» بعد پشت مرا به امام نشان داد و امام خیلی ناراحت شدند و برای ما چهار نفر دعا کردند که ان شاء الله این صبر کردن‌ها ذخیره آخرت شما باشد. شهید فضل الله محلاتی در دفتر امام بود. می‌گفت وقتی شما چهار نفر از در بیرون رفتید، عده‌ای از فضلاء قم آمدند خدمت امام و امام با حالتی شبیه به تغیر فرمودند: «من در روز قیامت، جواب این بچه‌ها را نمی‌توانم بدهم. اینها را برده و زده و کبودشان کرده‌اند، باز بلند شده‌اند و آمده‌اند اینجا و می‌پرسند که چه کاری از دستشان برمی‌آید که انجام بدهند.»

برخی می‌گویند که تجربه‌های شهید عراقی در فدائیان اسلام، هنگامی که ایشان به مؤتلفه رفت، بسیار به وی کمک کرد. آیا شهید عراقی در فدائیان اسلام وارد فاز نظامی و عملیاتی شد یا مسئول انتظامات و مراسم‌ها بود؟

ایشان در کار انتظامات و مراسم‌ها بود و موقعی که قرار شد ترور منصور را انجام بدهند، هنگامی که از مراجع مجوز گرفتند، در حد محدودی کارهای نظامی نیز انجام دادند، ولی نزدیک انقلاب، شهید بهشتی دستور دادند که بچه‌ها خودشان را آماده کنند که اگر خدای نکرده کودتایی روی داد، آمادگی مقابله داشته باشیم. این کار به بنده محول شد که در منزل آقای رفیق دوست جلسه‌ای گذاشتیم و با کمک عزت مطهری و آقای حاج ابوالفضل حیدری و بنده و آقای رفیق دوست، بن کار را بستیم و مسئولیت را به عهده بنده گذاشتند. البته بعد هم آقای نظران آمد و تیم‌بندی کردیم. نزدیک به دو هزار نفر را مسلح کردیم و دوره آموزشی برایشان گذاشتیم. دوره‌ها هم در مسگرآباد انجام می‌شدند. بعداً در میدان تیر کار را ادامه دادیم. در مجموع ۲۰ سر تیم داشتیم که هر کدام ۲۰، ۳۰ نفر زیرمجموعه داشتند و همگی آماده بودند. آقای بهشتی هم فرمودند که شما باید در شمال و جنوب و شرق و غرب و مرکز شهر، سلاح دپو کنید که اگر پیشامدی شد، آماده باشید. ما مقداری اسلحه کم و کسر داشتیم که از حضرت آیت‌الله مهدوی کنی که آن موقع مسئول کمیته بودند، توسط آقای میرزائی هزار قبضه سلاح گرفتیم و تجهیز شدیم. الحمدلله آماده بودیم. وقتی انقلاب قوام پیدا کرد، سلاح‌ها را پس دادیم. شهید عراقی در تمام این مراحل به ما کمک می‌کرد.

از رویداد فیضیه چه خاطره‌ای دارید؟

قضیه فیضیه، قضیه مهمی است. وقتی جریان خانه امام و آن برنامه‌ها پیش آمد، قرار شد ما یک گروهی بشویم و به منزل امام برویم. صبح به صحن امام رفتیم و بچه‌ها جمع شدند و با پلاکارد آمدیم منزل امام و به ما گفتند که بعداً ظهر در مدرسه فیضیه، مراسم هست و قرار است آیت‌الله گلپایگانی بیایند. حاج مهدی عراقی در منزل امام نقش مهمی داشت. ما هم رفتیم خدمت امام و دست ایشان را بوسیدیم. بچه‌های دانشگاهی هم به منزل امام آمده بودند. حاج مهدی عراقی بیرون پنجره ایستاده بود و امام در سکوی پنجره نشسته بودند. حاج مهدی مراقب بود و آقایان تک تک می‌آمدند و دست امام را می‌بوسیدند و می‌رفتند تا بعداً ظهر

■ ■ ■

آقا مهدی در میان ورزشکاران باستانی و میدانی‌ها آشنا ز یاد داشت و حرفش را هم می‌خواندند. صنف کوره‌پز و فخار هم آدم‌های پل و داش و جوانمردی بودند. من ظهر ۱۵ خرداد طیب را در بیمارستان بازرگانان دیدم که زخمی‌ها را با جیبش آورده بود.

راه‌پیمائی به چه شکلی انجام شد؟
راه‌پیمائی در مسیر مخبرالدوله، دانشگاه، کاخ مرمر و مسجد
شاه انجام شد. جمعیت حیرت‌انگیزی بود. من از مسجد
حاج ابوالفتح پشت سر عراقی بودم و هوای او را داشتم،
اسلحه‌اش را هم داده بود به من و نگهش داشته بودم. آقا
مهدی روی سکوئی در مسجد حاج ابوالفتح ده دقیقه‌ای
صحبت کرد. ناصر جگرکی و دار و دسته‌اش آمده بودند
که اوضاع را به هم بریزند که حاج مهدی گفت: «دسته
مال امام حسین(ع) است و اگر این کارها را بکنی، پایش را
می‌خوری.» و ناصر توی سر زنان و حسین حسین گویان رفت.
بعد آمدیم بیرون و مردم جمع شدند. اینکه چقدر جمعیت
بود، همین‌قدر بگویم که آقا مهدی توی مخبرالدوله صحبت
می‌کرد و من نگاه که کردم دیدم تا بهارستان، جمعیت موج
می‌زند. پیاده‌روها هم پر بودند. خیابان شاه‌آباد از مخبرالدوله
مخبرالدوله آمدیم و رفتیم تا دانشگاه که باز آقای مهدی در
آنجا صحبت کرد و همین‌طور آقا محمدعلی جلالی و از
آنجا آمدیم جلوی کاخ مرمر. جوان‌ها شور و هیجان داشتند
و می‌خواستند بریزند توی کاخ و شعار می‌دادند: «خمینی!
خمینی! خدانگهدار تو/ بمیرد بمیرد دشمن جبار تو» این
شعار از میدان جلوی مسجد سپهسالار (مطهری) شروع شد
تا مخبرالدوله و بعد تا آخر. بعد از ظهر آن روز، حاج مهدی
با آقای توکلی یا آقای عسگراولادی رفتند قم که گزارش
راه‌پیمائی صبح را به امام بدهند.
اشاره کردید به اسلحه شهید عراقی، همه بچه‌های آن
روز متلفه مسلح بودند؟
نه همه، حاج مهدی داشت و حاج احمد شهاب. البته اسلحه
که نبود. یادم هست اسلحه حاج احمد یک شش تیر زنگ
زده بود. اسلحه‌ای که فکر کنید مثل کلت‌های کمری حالا
باشد، نبود و کاربرد چندانی هم نداشت. درهرحال حاج
مهدی این اسلحه و یک کارد را به من داد و گفت پیش
تو باشد.

ما هم همان اعلامیه را چاپ و پخش کرده بودیم. وضعیت
تشکیلاتی و به قول امروزی‌ها سیستماتیک نبود. مرتباً اعلامیه
در می‌آمد که من الان بعضی را در آرشیوم دارم. شاید قبل از
۱۵ خرداد حدود ۱۵۰ اعلامیه بیرون آمد. علمای نجف‌آباد،
علمای اصفهان، شیراز، مشهد، علمای آباء، کازرون، خلاصه
همه اعلامیه می‌دادند و از امام حمایت می‌کردند. مثلاً حاج
آقا حسن قمی، مرتباً اعلامیه‌های تند و حادی می‌داد. اینها
تقریباً در اقلیت قرار گرفته بودند، ولی سخت مخالفت
می‌کردند تا شب تاسوعا که هم منبرها به اوج خود رسیدند
و هم شعارهای هیئت‌ها داغ شدند و کنترل اوضاع از دست
رژیم هم در رفت. شعارها همه درباره امام بود، می‌خواندند
و سینه می‌زدند که: «دانشگاه، فیضیه/ چون دشت ماریه/ شد
موسم یاری/ مولانا خمینی».
خلاصه در این ایام شب و روز با آقا مهدی عراقی یکی
بودیم. روز عاشورائی که آن راه‌پیمائی عظیم راه افتاد، آقای
مهدی جلودار بود و صحبت کرد. هیئت ما برای ناهار منزل
پدر عراقی بود. وقتی از راه‌پیمائی برگشتیم به مسجد شاه
(امام) و راه‌پیمائی در ساعت ۲ تمام شد، رفتیم منزل پدر
مرحوم عراقی، مقابل پاچنار، گذر قلی.

شروع آشنائی شما با شهید عراقی از کی و چگونه بود؟
قبل از ۱۵ خرداد، هیئتی داشتیم به نام «هیئت عزاداران امام
حسین(ع)». چند نفر جوان بودیم، بزرگتر ما حاج حسین
تنه‌ساز، شریک حاج مهدی عراقی بود که دو سال پیش
مرحوم شد و خود آقای مهدی عراقی. در آن هیئت بودیم
که کم‌کم زمزمه انجمن‌های ایالتی و ولایتی شنیده شد. افراد
آن هیئت متدین، اما عده‌ای‌شان ترسو و تعدادی هم اهل
مبارزه و مخالفت با لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی بودند،
البته هنوز مسئله، خیلی خام بود و فقط امام بود که در مقابل
قضیه ایستاد. خدا بیامرز حاج مهدی، افراد را سوا می‌کرد و
به این ترتیب رابطه ما با ایشان نزدیک‌تر شد. گاهی هم قم
می‌رفتیم و خدمت امام می‌رسیدیم و ضمناً در کنار جلسات
عزاداری، کم‌کم جلسات دیگری هم گذاشتیم تا زمانی که
محرّم شد.

همان محرمی که منتهی به حادثه ۱۵ خرداد شد؟
بله، محرم سال ۱۳۴۲، عاشورا در روز ۱۳ خرداد بود و
در ۱۵ خرداد هم آن ماجرا پیش آمد. دهه عاشورا بود و
هیئت ما، هر شب برنامه داشت. جلساتمان سیار بودند.
از یک ماه مانده به محرم اعلامیه‌ها در می‌آمد، ولی در
محرم، اعلامیه‌ها بیشتر و تندتر شد تا آن اعلامیه مشهور
آیت‌الله میلانی که: «شما سربازان و افسران اسلام هستید و
اگر حرفی نزنید، نمک خورده‌اید و نمکدان را شکسته‌اید.»
خلاصه هیئت‌ها داغ شدند و شعار: «خمینی، خمینی/ فرزند
حسینی» بلند شد. همین‌طور هم دستجات عزاداری، شعار:
«از شجاعت تو واویلا، واویلا/ جان را به کف بنهاده‌ای از
بهر قرآن» می‌دادند. به تدریج اعلامیه‌ها بیشتر شدند و وعاظ
روی منبرها، سخنرانی‌های آتشینی کردند. از جمله آیت‌الله
وحید و مرحوم فلسفی و حتی کسانی هم که به قول آقا
مهدی زده بودند گاراژ، به رژیم اعتراض کردند.
تا زمانی که تدارک راه‌پیمائی روز عاشورا شد. در آنجا هر
کسی هرکاری از دستش برآمد کرد و طوری بود که یک
وقت می‌دید یکی اعلامیه‌ای را چاپ و پخش کرده و

حضورش حرکتی برای نهضت امام بود...



«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود
شاهد یاران با مصطفی حائری زاده

۷

سابقه دیرین مبارزاتی شهید عراقی
و نقش محوری وی در برهه‌های مهم
تاریخ معاصر، به‌رغم اهمیت بسیار، آن
چنان که باید مورد بررسی و تأمل قرار
نگرفته است. در این گفتگو بخش‌هایی
از تلاش‌های ارزنده این شهید بزرگوار
را از زبان یکی از یاران نزدیک وی
می‌خوانیم.

درآمد

سخنرانی‌های شهید عراقی در مخبرالدوله و جلوی دانشگاه حول و حوش چه مسائلی بودند؟

مسائل روز و فیضیه و امام خمینی و اینکه راه و مسیر ما این است و اهل جنجال هم نیستیم. من تا در مسجد حاج ابوالفتح پشت سر حاج مهدی بودم، ولی بعد از اثر فشار جمعیت، بین ما جدائی افتاد. سال بعد دوباره روز عاشورا راهپیمائی راه انداختیم که به میدان بهارستان که رسید، همه را زدند و درب و داغون کردند و حاج مهدی هم دستگیر شد، حاج مهدی اسم مستعارش معمار بود، لذا نشناختند و رهایش کردند. نمی‌دانستند اسمش عراقی است. چون هرکدام یک اسم مستعار داشتیم. راهپیمائی سال قبل برای رژیم خیلی گران تمام شده بود، با اینکه ما هیچ نوع ابزار خبررسانی در اختیار نداشتیم و با این همه، آن جمعیت عظیم جمع شد که به نظر من از نظر عظمت کار، از راهپیمائی تاسوعا عاشورای قبل از انقلاب مهم‌تر بود، چرا؟ چون در راهپیمائی قبل از انقلاب، مردم شش ماهی می‌شد که با دستگاه زدوخورد داشتند و آماده بودند. از فروردین ماه در قم، کازرون و تبریز زد و خورد داشتند، تهران و اصفهان و همه جا هفتم و چهلم برگزار شده بود و در مردم آمادگی وجود داشت، ولی در راهپیمائی سال ۸۲، گفتیم دسته عزاداری است و با سخنرانی‌های کوتاه حاج مهدی، تبدیل به راهپیمائی سیاسی شد.

گزارش به امام چه موقع بود؟ در اواسط راهپیمائی یا بعد از ظهر؟

ما به شک انداختید که اینهایی که رفتند نزد امام، به منزل پدر حاج آقا عراقی آمدند یا نه. نمی‌دانم یادم هست که عراقی و توکلی رفتند قم به امام گزارش بدهند.

پس از این راهپیمائی چه وقایعی روی دادند؟

ما قرار گذاشته بودیم با هفت هشت نفر از تجار معتبر بازار برویم قم. هیئت ما هم منزل آقای ناظم‌زاده در کنار کلاتری شهر ری بود. من صبح زود ساعت ۶ رسیدم به هیئت. قرار بود صبح برویم آنجا و ساعت ۷ با حاج مهدی عراقی برویم قم. من وارد جلسه که شدم دیدم دو نفر بیشتر نیستند و عراقی نشسته پای تلفن و دارد گریه می‌کند. گفتم: «حاج مهدی! چه شده؟» گفت: «آقای ما را گرفتند.» به امام می‌گفتم اقا. چند تا تلفن زد و توکلی هم آمد که در این هیئت بود. قرار شد ابوالفضل توکلی و عراقی بروند میدان و به اصطلاح امروز، میدان را بسیج کنند و راه ببندازند.

آقا مهدی در میان ورزشکاران باستانی و میدانی‌ها آشنا زیاد داشت و حرفش را هم می‌خواندند. صف کوره‌پز و فخار هم آدم‌های یل و جوانمردی بودند. ایشان با توکلی رفتند میدان و با مرحوم طبیب صحبت کردند و او هم دار و دستهایش را راه انداخت. من ظهر ۱۵ خرداد طبیب را در بیمارستان بازرگان دیدم. او یک جیب داشت و زخمی‌ها را می‌ریخت توی آن و می‌آورد. قرار شد من هم بروم بازار. حاج مهدی هم جیب داشت که سوار شدند و رفتند. من آمدم بازار و رفتم مسجد آذربایجانی‌ها که به آن مسجد ترک‌ها می‌گفتند و منبر خیلی بلندی داشت. خدا بیامرز اعتمادزاده واعظ را که چندان هم روی خوشی به این مسائل نشان نمی‌داد، بالای منبر بسود. من رفتم جلو و این بنده خدا خیال کرد من رفته‌ام او را از منبر پائین بکشم. رفتم روی پله سوم یا چهارم منبر ایستادم و گفتم: «آهای مردم! خمینی را گرفتند، یا مرگ یا خمینی! برای چه نشسته‌اید؟ پسر امام حسین(ع) را گرفته‌اند، شما نشسته‌اید اینجا عزاداری می‌کنید؟» خلاصه مجلس را به هم زدم و آمدم بیرون و دیدم کوماندوها از سر بازار ریختند. سرهنگ طاهری جلودار بود. کم کم در همه بازار پاساژها بستند و مردم حرکت کردند. همزمان شروع کردند به آتش زدن که این البته کار سواک بود.

یادم هست که یک تانک سر سهرابه‌امین حضور گذاشته بودند، یکی سرچشمه، یکی به سمت میدان قیام، یکی در میدان قیام بود، به طرف چهار راه مولوی، یکی به طرف میدان شوش، وضعیت به این شکل بود. یک کلمه حرف می‌زدی، واقعا بی‌رحمانه می‌زدند. تلفات ۱۵ خرداد خیلی زیاد بود و باید دنبال پول و امکانات می‌بودیم که

به زخمی‌ها در بیمارستان‌ها خون برسانیم. حکومت نظامی هم بود و تسوی خیابان‌ها پر شده بود. این‌طور نبود که با خیال راحت بنشینیم و چلوکباب هم بخوری و خاطره تعریف کنی. خیلی بد وضعی بود. نفس نمی‌شد کشید. به هر صورت سر بازار غوغائی بود و من خبر نداشتم که آقا مهدی و آقای توکلی چه کار کردند و کجا رفتند تا سه روز بعد از ۱۵ خرداد که همه ما منزل مرحوم شفیق جمع شدیم. در این فاصله همه همدیگر را گم کرده بودیم.

در منزل مرحوم شفیق درباره چه مسائلی صحبت کردید؟

درباره مؤتلفه صحبت کردیم و شکل بهتری به آن دادیم. هرکسی مسئولیتی را به گردن گرفت و همدیگر را پیدا کردیم. بعضی از ما با همدیگر آشنا بودیم و کار هم



ایشان هم مثل آقای عسکراولادی در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در راس قرار داشت و نقش او هم نقش مدیریتی بود. حلقه‌های مختلف را به هم گره می‌زد. با همه هم آشنا بود. مردمداری عجیبی هم داشت. شب و روز حال‌اش نبود.

می‌کردیم، ولی همدیگر را درست نمی‌شناختیم. با هم آشنا شدیم و از همان جا سرآغاز مسائل دیگر و انسجام بیشتر مؤتلفه شد.

از حصر و تبعید امام چه خاطره‌ای دارید؟

امام که در منزل روغنی در حصر بودند، من یک روز رفتم خدمتشان. خدا رحمت کند آقای غلامی، پدر زن آقای آل‌اسحاق هم بود. رفتم و امام فرمودند: «امسال هوا خیلی سرد بود. آقایان بازار چه کردند؟» عرض کردم که خیلی کم‌کم کردند. بعد عرض کردم: «می‌گویند راجع به معاویه و بنی عباس و بنی امیه روی منبر صحبت نشود.» امام فرمودند: «اینجا چه ربطی به دستگاه دارند که می‌گویند کسی درباره‌شان صحبت نکند؟» امام تک و تنها در منزلشان بودند.

ماه رمضان بود و در مسجد جامع بازار وعظ منبر می‌رفتند و درباره همه چیز هم صحبت می‌کردند و کارگردان برنامه‌ها هم حاج مهدی بود. می‌خواهم خیلی خلاصه بگویم که

هرجا حرکتی بود، حاج مهدی هم بود. به قول معروف با همه هم سر و سری داشت، مثلاً وقتی روزنامه «پست تهران» آن مقاله ننگین را نوشت، چند نفر داوطلب شدند که بروند دفتر روزنامه یا خانه‌اش را آتش بزنند. حاج مهدی به من گفت: «مصطفی! اینها فقط بلدند حرف بزنند. طرف آمده به من گفته مواد منفجره و این چیزها بده، با چه زحمتی اینها را فراهم کرده‌ام، رفته که بباید. اینها فقط حرف می‌زنند و عمل نمی‌کنند.» خودش واقعا اهل عمل بود. من مواد تهیه شده را در دفتر ایشان (آجر اتم) دیدم.

از کسانی که در مسجد جامع منبر می‌رفتند، چه کسانی را به یاد دارید؟

آن مسجد هم برای خودش داستان و حکایتی دارد. عرض کردم که کارگردان آن حاج مهدی بود. هر یک از سخنران‌ها هم که منبر می‌رفتند، سواک آنها را دستگیر می‌کرد و بلافاصله نفر بعدی جای او را می‌گرفت. تا جایی که یادم هست آقای شجونی بود، آقای مروارید بود، شهید محلاتی بود، عبدالرضا حجازی بود، طاهری اصفهانی بود که الان پیشنهاد مسجد میرزا محمود وزیر است. آقا مهدی همیشه جلوی در مسجد ایستاده بود. نمی‌دانم می‌خواستیم حجازی را داخل بیاوریم یا کس دیگری را. یک طرف در شبستان مسجد، مصطفوی، رئیس کلاتری بازار ایستاده بود و یک طرف هم سرهنگ طاهری که بعدها مفیدی او را کشت و رئیس اداره پلیس تهران بود. اینها سر بازار را بسته بودند که وقتی واعظ از نوروزخان می‌آید، او را بگیرند. آقا مهدی معلوم نیست با چه ترفندی او را از جلوی باغ فردوس آورده بود. قبلاً هم هر ده قدم به ده قدم، تعدادی جوان را گذاشته بود، حجازی که می‌آمد جلوتر، اینها به او می‌پیوستند تا شدند چهارصد پانصد نفر. یادم هست که حاج احمد شهاب زد به پهلوی من که آن چیست توی آسمان؟ من هرچه نگاه کردم، چیزی ندیدم. حاج احمد گفت: «چطور نمی‌بینی؟ آنجاست!» خلاصه همه حواس‌ها را متوجه آسمان کرد. در این حیص و بیص، طاهری و مصطفوی هم سرشان را بلند کردند که ببینند توی آسمان چه خبر است که آقا مهدی و بقیه، حجازی را آوردند داخل. بعد هم که از منبر آمد پائین، باز با ترفندی او را فراری دادند که شرح آن مفصل است و دو شب هم او را آوردند خانه ما. آقا مهدی هر کسی را که جا نداشت، می‌فرستاد منزل ما و خانواده ما هم عادت کرده بودند. خدا رحمت کند حاج احمد شهاب هفت هشت ماه منزل ما بود. صبح می‌رفت دنبال اعلامیه و این‌جورکارها و شب می‌آمد منزل ما. تا زمانی که امام را تبعید کردند. آقا مهدی تلفن زد و گفت: «بلند شو بیا، آقا را گرفتند.» من در جانی منشی بودم. ساعت ۲ بعد از ظهر رفتم منزل آسید مهدی لواسانی، پیشنهاد مسجد گذر لوطی صالح که جوان پرتحرکی بود.

یادم هست که رادیو گفت: «سید روح‌الله خمینی به خارج از کشور تبعید شد.» و نگفتم به کجا. روزنامه «پست تهران» مال قاسم مسعودی بود که برادرزاده علی محمد مسعودی بود و بعد از ۲۸ مرداد مقاله تندی نوشته و با دستگاه ناسازگاری کرده و به خارج رفته بود و بعد که برگشت قول همکاری داد. این آدم برای تبعید امام، مقاله بسیار کثیف و سنگینی نوشت که تعجب می‌کنم چطور آن را از حفظ هستم. او در بخشی از مقاله‌اش نوشته بود: «این چنین کسی که امروز از ایران تبعید شد، ... بود که به دشمنی با رسول خدا برخاسته بود و می‌خواست نفت ایران را به عنوان تحفه، در پای جمال عبدالناصر بریزد.» چون به امام تهمت می‌زدند که با عبدالناصر در ارتباط است. او در ادامه مقاله می‌نویسد: «این چنین کسی از ایران تبعید شد، در حالی که ملت ایران می‌خواست پیکر... را رقص‌کنان بر چوبه دار بنگرد و فاجعه‌باز ۱۵ خرداد را به کیفر رسیده تماشا کند، اما وی مشمول لطف همایونی قرار گرفت و از مجازاتی که به حق، مستحق آن بود، گریخت.»

به آقا مهدی گفتم: «خب! حالا چه کار کنیم؟» در آنجا تصمیم گرفتیم که برویم و روزنامه او را آتش بزنیم. دفتر روزنامه او پشت بهارستان، روبروی سازمان برنامه حالا بود

■ ۱۳۲۵ زندان قصر، با میر محمد صادقی



سمت داشتم، هم بازرس بودم، هم سخنگو و هم ۶، ۵ تا حوزه دستم بود. حاج مهدی هم توی بازجویی‌ها به همه دوستانش توصیه کرده بود یک جوری جواب بدهد که حائری لو نرود، که ماجراهایی پیش آمد که همه کم و بیش می‌دانند تا زمانی که ممنوع الملاقات شد.

شهید عراقی در ۱۴ بهمن ۵۵ آزاد شد...

بله و از آن به بعد می‌رفتم به خانه هم و مخفیانه کارهایی داشتم، اما آن گزارش ساواک که نوشته عراقی و حائری با هم رفتند مسجد جلیلی پیش آیت‌الله مهدوی کنی و در خیابان فخرآباد از ماشین پیاده شدند و این جور حرف‌ها، به نظرم مربوط به سال ۵۶ باشد. هرچه هست قبل از راه‌پیمایی تاسوعا عاشورا بود.

یکی از نکاتی که خانواده و دوستان شهید عراقی اشاره دارند، آسودگی خیال ایشان به علت برخی معاشرت‌های خانواده شهید با دوستان ایشان بوده است. یکی از بسترهای این معاشرت اردوهای شرکت سبزه بوده است که شهید عراقی خود نیز پس از آزادی از زندان در آن شرکت می‌کرده است. اگر ممکن است درباره این شرکت توضیح دهید.

شرکت سبزه زمانی تأسیس شد که شهید عراقی در زندان بودند. شرکت سبزه را من راه‌اندازی نکردم، آقایان صالحی، چهپور و ... رفتند زمینش را خریدند و کارهایش را کردند، اما بگذارید فلسفه تشکیل این شرکت

را بگویم. آقای بهشتی آلمان بودند که مدرسه رفاه درست شد و به اشکالاتی برخورد کرده بود. ما شصت نفر بودیم که همه یا زندان رفته بودیم یا تحت تعقیب، مثل خود من که تحت تعقیب قرار گرفته و ناگزیر دانشگاه را هم ول کرده بودم. یک شب جلسه منزل حاج حسین مهدیان بود و مشکلات را گفتند. شهید بهشتی که تازه آمده بودند گفتند که پنج نفر تعیین بشوند، این پنج نفر اشکالات را رفع کنند و هرچه اینها تعیین کردند را هم بقیه قبول کنند. شهید بهشتی، شهید باهنر، شهید رجایی، توکلی بینا و بنده به عنوان آن پنج نفر انتخاب شدیم. مدرسه رفاه را هنوز شروع نکرده بودند، بسازند. یک باغ بزرگی بود که پنج اتاق داشت که یکی از آنها اتاق کوچکی بود حدود سه متر در سه متر. یک میز و پنج، شش صندلی وسط آن بود. در این اتاق مسائل را بررسی کردیم و گفتند جلسه بعد کی؟ وقت‌ها تطبیق نمی‌کرد. شهید باهنر که گرفتاری‌های زیادی داشت و ظاهراً خواهرش هم زندان بود. شهید بهشتی هم تازه از آلمان آمده بود و یک سر داشت و هزار سودا؛ رجایی هم که چند جا تدریس می‌کرد. هر کار کردیم به توافق نرسیدیم. من گفتم جمعه، یکی دو جا دیدم شهید بهشتی عصبانی شد یکی هم اینجا بود. ما که جمعه و شنبه سرمان نمی‌شد، جمعه هم تا آخر شب دنبال همین نوع کارها بودیم. تا من گفتم جمعه شهید بهشتی از کوره در رفت. گفت "چه گفتید آقای حائری؟ جمعه! جمعه! مال خانواده شماست، مال شما نیست که دارید اینجا می‌فروشیدش. سرتاسر هفته خانم شما در منزل است و شما بیرون کار می‌کنید. جمع مربوط به همه خانواده است." ایشان معتقد بود که شب هم حق خانواده است و بعد از ساعت کار اگر می‌خواهید مثلاً به هیأت بروید یا باید ایشان را هم ببرید یا از او اجازه

که آن وقت‌ها ساختمان بود و حالا پارک کرده‌اند. دفتر چند تا روزنامه در اینجا بود. خانه‌اش هم طرف‌های شمیران بود. قرار شد به هر قیمتی شده، بچه‌ها او را بزنند. وقتی این مقاله مزخرف را نوشت، همه متأثر بودیم و آقا مهدی گریه می‌کرد. شش هفت نفر بودیم که تصمیم گرفتیم او را از بین ببریم که متأسفانه نشد.

چرا نشد؟

نکردند، اینکه چطور شد که این کار را نکردند، نمی‌دانم. من و آقا مهدی در خیلی از زمینه‌ها همکاری می‌کردیم. من یک کسی را پیدا کردم که برایمان نارنجک بسازد. آن روزها هم که بچه مسلمان‌ها این کارها را بلد نبودند. من نمی‌دانستم که اینها برنامه دارند منصور را ترور کنند. قرار شد که آن فرد این نارنجک‌ها را بسازد که از اینها استفاده کنیم. کنار میدان شهید اداره برق بود، حالا از آنجا رفته. ما جلوی اداره برق قرار گذاشتیم. با جیب آقا مهدی رفتیم و او چهار هزار تومان به من داد که بدهم به او نارنجک بسازد و بقیه را هم بعداً بدهیم. این پول را داد و بعد هم گفت: «فلانی! روی این آدم بررسی کن. یک وقت کار دستانم ندهد.» چند روز بعد منصور ترور شد و ده روزی از ترور منصور گذشت تا حاج مهدی را گرفتند.

این فرد غیر از عزیز ریخته‌گر و حاج اسدالله صفا بود؟

بله، این یک بابائی بود که با شاهپور غلامرضا خیلی بد بود و به اصطلاح خودش می‌خواست انتقام بگیرد. راستش ما ترسیدیم که با او رابطه برقرار کنیم و فکر کردیم که شاید با چند واسطه، از ساواک سردر بیاورد. قضیه عزیزالله ریخته‌گر مال بعد از این است. به هر حال این کار نشد. توی حیض و بیض ساخت نارنجک، ترور منصور اتفاق افتاد و شهید عراقی یک روز پرسید: «فلانی! مهمان نمی‌خواهی؟» این رمزی بود که او برای مخفی کردن مبارزان به کار می‌برد. گفتم: «چرا نمی‌خواهم؟ مهمان حبیب خداست.» دو شب بعد از ترور منصور، مرحوم حاج صادق را عبا کشیدند روی سرش و با حاج مهدی و حاج ابوالفضل توکلی آوردند خانه ما. یادمان نیست که آقای عسگرآلادی هم بودند یا نه. آن روزها ما جلسه‌ای داشتیم به نام «کانون نشر عقاید علوی» که طرف‌های نیرو هوایی بود و آقای هاشمی رفسنجانی سخنرانی می‌کرد و جلسات داغی بود. آقای شهید عراقی و شهید بخارائی و اینها هم می‌آمدند. جلسه پرشور و پرحرکتی

من تا در مسجد حاج ابوالفتح پشت سر حاج مهدی بودم، ولی بعداً در اثر فشار جمعیت، بین ما جدائی افتاد. سال بعد دوباره روز عاشورا راه‌پیمائی راه انداختیم که به میدان بهارستان که رسید، همه را زدند و درب و داغون کردند و حاج مهدی هم دستگیر شد.

بود و همه بچه مبارزها آنجا بودند. بعداً این جلسه به هم خورد. یک «هیئت علوی» داشتیم و یک «کانون نشر حقایق علوی»، «هیئت علوی» هم هیئت داغی بود و واعظ آن آقای سیدرضی شیرازی بود که حالا امام جماعت مسجد شفا در یوسف‌آباد است، ولی «کانون نشر» خیلی داغ بود.

به هر حال حاج مهدی، حاج صادق را آورد خانه ما. ما هم شب‌ها برای اینکه رد گم کنیم، افطار که می‌کردیم، می‌رفتم کانون و دوازده یک شب برمی‌گشتیم خانه و در این فرصت نبودن ما حاج صادق بنده خدا هم کتاب می‌خواند. ایشان بود تا شبی که دستگیر شد و توی بازجویی گفت که من منزل آدمی به اسم حائری بودم که خودم او را نمی‌شناسم و حاج مهدی می‌شناسد و قضیه را می‌اندازد گردن او. من البته چند باری منزل حاج صادق رفته بودم، چون توی مؤلفه سه تا

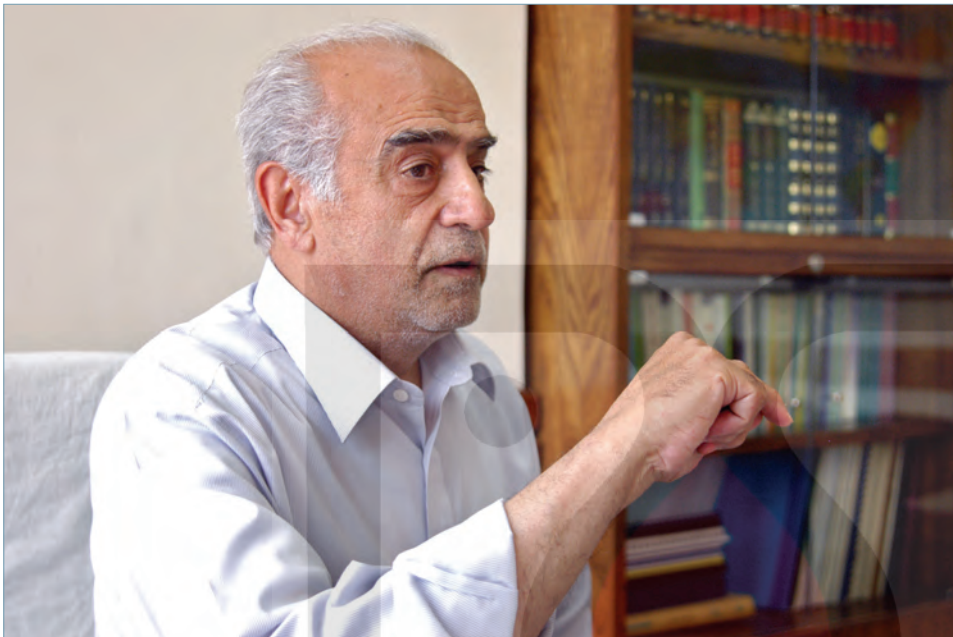
بگیرید. گفتند پس یک جایی درست بکنیم که خانم‌ها و بچه‌ها هم تفریح کنند و ما هم کارمان را پیگیری کنیم. از همین جا شرکت سبزه درست شد. بخش زیادی از مبارزین سهیم شدند و این شرکت تأسیس شد. به آنجا که می‌رفتم، صبح همه ورزش می‌کردند و شهید بهشتی هم ورزش می‌کرد؛ بعد از ظهر هم برنامه‌هایی از قبیل شعر و نمایش و ... داشتیم. استخر داشتیم، یکی برای آقایان و یکی برای خانم‌ها. یک ساعت هم دکتر بهشتی سخنرانی می‌کرد. در باقی وقت هم به کارهایمان می‌رسیدیم. کسانی هم که با شهید بهشتی کار داشتند، دور او جمع می‌شدند و به نوبت کارشان را دنبال می‌کردند. هم به خانواده رسیده بودیم و هم خودمان هم هوایی خورده بودیم و هم به کارهایمان رسیده بودیم. خانواده برخی از دوستان هم که زندان بودند در این اردوها شرکت می‌کردند.

نقش شهید عراقی در راه‌پیمائی تاسوعا عاشورا سال ۵۶ چه بود؟

ایشان هم مثل آقای عسگرآلادی در هیئت‌های مؤلفه اسلامی در راس قرار داشت و نقش او هم نقش مدیریتی بود. حلقه‌های مختلف را به هم گره می‌زد. با همه هم آشنا بود. مردم‌داری عجیبی هم داشت. شب و روز حالی‌اش نبود.

از شهادت او چگونه مطلع شدید؟

منزل ما در خیابان دشتستان چهارم مقابل خیابان زمرد بود، صدای تیر شنیدیم و من و دامادم به خیابان دویدیم. دامادم تا اواسط کوچه هم تروریست‌ها را که سوار موتور بودند تعقیب کرد اما موفق نشد. بلافاصله هم جمعیت جمع شده بودند، با هماهنگی دوستان آقای مهدیان به بیمارستان منتقل شد و پیکر شهید عراقی را هم به حسینیه ارشاد بردند که از آنجا هم به قم منتقل شدند. ■



درآمد

استقامت، توکل و مدارا با دوستان از جمله ویژگی‌های برجسته شهید عراقی است که امکان مبارزه در شرایط دشوار را برای وی و دیگران میسر می‌ساخت و حضورش پیوسته مایه دلگرمی و امیدواری مبارزان بود. در این گفتگو به پاره‌ای از این شیوه‌ها اشاره شده است.

۸

«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمود کریمی نوری

یک لشکر به پشتوانه‌اش شمشیر می‌زد....

از سلوک فردی و اجتماعی و مبارزاتی شهید عراقی در سال‌های پس از رهایی از زندان و قبل از پیروزی انقلاب چه خاطراتی دارید؟

برای یک فرد مذهبی، فعالیت سیاسی، ادای تکلیف در حد وسیع است. برای عده‌ای تکلیف مثل باری است بر دوش. شما می‌دانید کسانی هستند که نماز مستحبی شب را برای خود تکلیف و در حد نماز واجب می‌دانند، درحالی‌که عده‌ای تکلیفشان را ادای نمازهای واجب می‌شمارند. شهید عراقی می‌دانست که پس از رهایی از زندان هم دور از نگاه ساواک نیست و همه جا او را تحت‌نظر دارند، اما تمام مستحبات سیاسی و مبارزاتی را نیز بر خود واجب می‌دانست و شجاع و بی‌اعتنا به همه خطرات، کار خود را انجام می‌داد. قبل از انقلاب، هر فعالیت کوچکی مثل درخشیدن یک ستاره در دل تاریک شب بود. ستاره را می‌شود در روز روشن دید و توصیف کرد؟ الان روز است و آفتاب، روشن است، بنابراین نمی‌شود از ستاره‌ها حرف زد و تعریف کرد، مگر اینکه تاریکی شب بیاید تا درخشش این ستاره‌ها معلوم و ارزش حتی یک سوسوی کوچک هم درک شود. اینها وقتی بعد از سیزده چهارده سال از زندان آزاد شدند، حکم همان ستاره‌های درخشان را داشتند که دیگران را به سوی خود جذب می‌کردند.

در سال‌های قبل از انقلاب، مؤثرترین فعالیتی که می‌شد انجام داد، تجمع دوستان بود و امید دادن به آنها و دور کردن یاس از آنها. شهید بهشتی در این زمینه، چند مؤسسه اقتصادی و تفریحی از جمله شرکت قائم، شرکت سبزه و شرکت دژساز را راه‌اندازی و دوستان را

«شما چند سال در زندان بوده و از کار و زندگی‌تان دور افتاده‌اید، ولی ما فرصت رسیدگی به زندگی‌تان را داشته‌ایم. اگر فعالیت یا ماموریتی سیاسی دارید که احتمال دستگیری یا زندان در آن هست، به من محول کنید و کمی ملاحظه خودتان و خانواده‌تان را بکنید.»

شهید عراقی می‌دانست که پس از رهایی از زندان هم دور از نگاه ساواک نیست و همه جا او را تحت‌نظر دارند، اما شجاع و بی‌اعتنا به همه خطرات، کار خود را انجام می‌داد. قبل از انقلاب، هر فعالیت کوچکی مثل درخشیدن یک ستاره در دل تاریک شب بود. اینها وقتی بعد از سیزده چهارده سال از زندان آزاد شدند، حکم ستاره‌های درخشان را داشتند که دیگران را به سوی خود جذب می‌کردند.

ایشان به من گفتند: «محمود جان! خیلی ممنون، ولی آدم تا زنده است، باید نمازش را خودش بخواند.» این برای من درس بسیار بزرگی بود که این مرد، فعالیت سیاسی را مثل نماز، واجب می‌داند، آن قدر که اگر در حال غرق شدن هم باشد، تا زنده است و نمازش را می‌خواند، به فعالیت سیاسی هم ادامه می‌دهد.

با توجه به حضور شما در مسجد امین الدوله، آیا از شهید عراقی خاطره‌ای از سال‌های قبل از طلوع امام در ذهن دارید؟

متأسفانه قبل از زندان رفتن ایشان با اینکه در جرگه مبارزین بودم، اما با ایشان آشنائی نداشتم. با دیدن عکس‌های جوانی‌شان، تصاویر مبهمی از ایشان در مسجد امین الدوله به یاد می‌آید، ولی تماس و ارتباط و آشنائی با یکدیگر نداشتم. اولین آشنائی ما هنگامی بود که پس از استخلاص ایشان از زندان، همراه با آقای توکلی بینا به آنجا رفتیم.

از آن جلسه چه خاطره‌ای دارید؟

چون افراد زیادی برای دیدار ایشان می‌آمدند و هنوز هم نظام ستمشاهی سیطره داشت، نمی‌شد از چند و چون زندان صحبت کنیم، بنابراین آن جلسه به صحبت‌های عادی گذشت، اما نکته‌ای که هنوز هم باعث حیرت من می‌شود این است که ایشان مرا به اسم شناختند و با هم ارتباط خوبی برقرار کردیم، نمی‌دانم چطور مرا به یاد داشتند.

پس از نخستین دیدار در اسفند ۵۵، دیدارهای بعدی شما با ایشان به چه شکل بود؟

پس از آن چند جلسه‌ای با ایشان داشتم. شهید عراقی طرز فکر اجتماعی‌شان بسیار با بقیه متفاوت بود و همین مرا به سوی ایشان بیشتر جذب می‌کرد. ایشان پس از بیرون آمدن از زندان، بلافاصله فعالیت‌های سیاسی‌شان را آغاز کردند و معطل اینکه استراحت کنند، نشدند. روزی من به ایشان تلفن کردم و گفتم که با شما کار دارم. ایشان عصر همان روز به منزل ما آمدند. گفتم:

مستضعفان واحد اجرایی را تشکیل دادیم که دفترش در میرداماد بود.

چه کسانی در این هیئت بودند؟

من، آقای توکلی بینا، آقای علی شفیعی که در سازمان اقتصاد اسلامی بودند، آقای برهمند و خود شهید عراقی. آقای عراقی در امور اجرایی دخالت نمی‌کردند و این کار بین ما تقسیم شده بود. ایشان مسئول بودند و مثل چتری بالای سر ما. یک بنیاد مستضعفان دیگر هم درست شده بود به نام امور شرکت‌ها که آقای سرحدی‌زاده و میرمحمد صادقی در آن بودند که بالای خیابان حافظ دفتر داشتند. گاهی هم که برای اداره بعضی از اموال، اصطکاک پیش می‌آمد، با شهید بهشتی جلسه می‌گذاشتیم و مسائل را حل و فصل می‌کردیم.

آیا شهید عراقی همزمان با بنیاد مستضعفان، در کیهان هم حضور داشتند؟

نه، هنوز به بنیاد مستضعفان نیامده بودند و گمانم توسط آقای مهدیان با کیهان ارتباط داشتند. زیاد اطلاعی در این زمینه ندارم. فقط یک بار با من تماس گرفتند که بیا روزنامه کیهان. رفتم و دیدم که مهندس بازرگان هم آنجا هستند. بعدها آقای مهدیان برای من پاکتی فرستادند که دیدم عکس من و شهید عراقی و مهندس بازرگان در آن است و متوجه شدم که عکس متعلق به همان روز است. راستش برای خود من هم معلوم نشد که آن روز چرا در آن جمع حضور داشتم!

برخی می‌گویند حضور شهید عراقی در کیهان به واسطه حضور در بنیاد مستضعفان بوده است.

شاید بوده، نمی‌دانم. روزنامه کیهان و اطلاعات، هر دو به بنیاد مستضعفان تعلق داشتند، یعنی در سال ۵۹ که شهید رجایی کلاً مسئولیت بنیاد را به من محول کردند، این دو روزنامه متعلق به بنیاد بود. در آن موقع آقای دعائی از طرف امام مسئول روزنامه اطلاعات بودند و آقای یزدی، سرپرست کیهان، ولی در همان اوان، شاید چند ماه بعد، سرپرستی این دو روزنامه به آقای خاتمی محول شد.

آیا در سال ۵۸ کیهان زیرمجموعه بنیاد بود؟

سال ۵۸ را نمی‌دانم، چون زیرنظر امور شرکت‌ها بود، ولی در سال ۵۹ که رونوشت حکم برای بنیاد آمد، در صورت جلسه نوشتیم با توجه به حکمی که حضرت امام به شما داده‌اند، ما هم مالکیت آن را به شما تفویض می‌کنیم.

چگونه از خبر شهادت مرحوم عراقی مطلع شدید؟

آن روز صبح برای رفتن به کمیته امداد، باید از خیابان زمرد (خیابان شهید ناطق نوری فعلی) می‌گذشتم که دیدم خیابان را بسته‌اند و مردم می‌گویند چند نفر را ترور کرده‌اند. در آن روزها ترور، امری طبیعی شده بود. جلوتر رفتم و شنیدم که شهید عراقی بوده و خونی را هم که روی زمین ریخته شده بود، دیدم. با اینکه مرگ برای همه ما امر آسانی شده بود و به این پدیده، این‌طور نگاه می‌کردیم که امروز او می‌رود و فردا ما، با این همه فقدان ایشان برای من بسیار جانکاه بود. به قول حضرت امام، حیث بود که شهید عراقی در بستر بمیرد.

به نظر شما، آیا ترور شهید عراقی برنامه‌ریزی شده بود یا اتفاقی؟

به نظر من کاملاً حساب شده بود، چون همان کسانی که شهید مطهری را ترور کردند، شهید عراقی را نیز به شهادت رساندند. آنها خوب می‌دانستند چه کسانی در راس هرم هستند و همه تلاششان این بود که شخصیت‌های موثر را از بین ببرند که بردند. ■



بودند. پس از آنکه مسئولیت کمیته استقبال تمام شد، از ما تشکر کردند و گفتند بروید در کمیته امداد کمک کنید. آقایان امامی کاشانی و کروی آنجا بودند. من رفتم و یکی دو تا ماموریت امدادی به من دادند که دیدم زیاد به ذات من نمی‌خورد، چون من دوست داشتمم در آنجا سیستم حاکم باشد و پرونده و حساب و کتابی در میان باشد، اما می‌گفتند الان وقت و فضای این حرف‌ها نیست و باید کمک کرد. من این‌گونه فکر می‌کردم که در نظام جمهوری اسلامی، سلول‌های اعدام اقتصادی، اتحادیه‌های صنفی هستند و اینها را باید سروسامان داد، این بود که به اتحادیه بنکداران پارچه رفتم و در آنجا انتخابات اتحادیه‌ها را برگزار کردیم و این صنف، شکل خاص خود را گرفت.

نام شما در کنار شهید عراقی در تاسیس بنیاد مستضعفان آمده است. از کم و کیف راه‌اندازی آن و نقش شهید عراقی بگویید.

چهار پنج ماه از این قضیه می‌گذشت که شهید عراقی تماس گرفتند و گفتند: «کجائی؟» گفتم: «بازار». گفتند: «بی‌خود رفتی بازار، بیا اینجا کارت دارم.» پرسیدم: «چه کاری؟» گفتند: «بیا تا بگویم.» رفتم خدمت ایشان که در نگاه من یک پیشکسوت بودند و قهرمان و خود را یکی از نوچه‌هایشان می‌دانستم. گفتند: «من خدمت امام بودم و به ایشان گفتم که بعضی از محکومین و فراری‌ها، خانه و زندگی‌شان را رها کرده‌اند. چند وقت پیش، کمیته اتومبیلی را دیده که اثاثیه یکی از این خانه‌ها را بار زده و برده. امام اجازه دادند که ما بنیاد مستضعفان را ایجاد کنیم و به آنها سامان دهیم، اثاثیه و اموال آنها را بفروشیم و خرج امور مستضعفین کنیم. حالا من تنها هستم. باید هیئتی را تشکیل بدهیم» با این حرف شهید عراقی کمیته

جمع می‌کردند و در این جمع‌شدن‌ها، ابلاغ رسالت داشتند، مثلاً در همان شرکت قائم که اختلافی بین دوستان به وجود آمد، شهید بهشتی گفتند که باید سازوکار همسویی را در دل همین اختلافاتی که دارید، پیدا کنید و یاد بگیرید، چون نظام جمهوری از این مسائل، فراوان دارد، یعنی ایشان در دل تاریک شب، برای ما دریچه جمهوری اسلامی را باز می‌کردند، بنابراین کل تلاش‌هایی را که مبارزان قبل از انقلاب انجام می‌دادند، می‌توان همان ستاره روشن در دل شب تیره تعریف کرد که در آسمان روشن روز، توصیف آن بسیار دشوار است. شهید عراقی همیشه محور بودند و هنگامی که از زندان بیرون آمدند، کسانی که دیگر فعالیت سیاسی را امر عبثی می‌پنداشتند، حضور ایشان را مثل یک شمع در یک محفل تاریک می‌دانستند و حضورشان برای آنها مایه امید و برکت بود.

در اردوهای شرکت سبزه چه کسانی می‌آمدند؟

شهید رجایی، آقای هاشمی رفسنجانی، شهید بهشتی، یکی دو بار شهید باهنر، شهید مفتاح و دوستان دیگری که تقریباً هم سطح بودند با خانواده‌هایشان می‌آمدند. از رفتن شهید عراقی به پاریس، بازگشت امام، ستاد استقبال و... چه خاطراتی دارید؟

هنگامی که ایشان می‌خواستند به پاریس بروند، جلسه‌ای را در خدمت شهید بهشتی بودیم. یادم نیست چه کسانی آنجا بودند، ولی خاطرم هست که شهید عراقی داشتند تدارک سفر را انجام می‌دادند و می‌گفتند لوازم صوتی در آنجا خیلی گران است. بهتر است لوازم صوتی را از همین جا بخریم، چون امام هم در خرج کردن وجوهات در این امور، بسیار محتاط هستند. همچنین آنجا مهمان می‌آمد و باید خرج می‌کردند، لذا باید پول تهیه می‌شد. یادم هست که پول در همین جا تهیه شد و لوازم صوتی را هم از همین جا خریدند و به پاریس بردند. محوریت ایشان در تمام فعالیت‌های سیاسی چشمگیر بود. حکم پهلوانی را داشت که یک لشکر عظیم به پشتوانه‌اش شمشیر می‌زدند.

از حضور شهید عراقی در مدرسه رفاه و نقش ایشان نکته‌ای را به یاد دارید؟

ما پنج نفر بودیم که به دستور شهید بهشتی کمیته استقبالی را تشکیل دادیم. شهید مطهری هم بخش دیگری را

گفتم: «شما چند سال در زندان بوده و از کار و زندگی‌تان دور افتاده‌اید، ولی ما فرصت رسیدگی به زندگی‌تان را داشته‌ایم. اگر فعالیت یا ماموریتی سیاسی دارید که احتمال دستگیری یا زندان در آن هست، به من محول کنید و کمی ملاحظه خودتان و خانواده‌تان را بکنید.» ایشان به من گفتند: «محمودجان! خیلی ممنون، ولی آدم تا زنده است، باید نمازش را خودش بخواند.» این برای من درس بسیار بزرگی بود که این مرد، فعالیت سیاسی را مثل نماز، واجب می‌داند.

تشکیل دادند. مدرسه رفاه یک در بالا و یک در پایین داشت و بیشتر زندانی‌ها از جمله هویدا و نصیری را از در پایین به آنجا می‌آوردند. آقای ناطق در این موضوعات نقش محوری داشتند و رابط بین روحانیت و این کمیته‌ها

نخستین آشنائی شما با شهید عراقی از کی و چگونه بود؟

آشنائی ما از زمانی بود که ایشان با فداثیان اسلام رحمه الله علیه اجمعین بود و در سخنرانی‌های مرحوم نواب در مسجد شاه سابق که من گاهی می‌رفتم، شرکت داشت. استاد من آقای لولاجیان بودند و هستند و حدود ۲۰ سال خدمت ایشان تلمذ کرده‌ام. شهید حاج مهدی عراقی هم می‌آمدند به مغازه ایشان در خیابان ناصرخسرو در میدان شمس‌العماره که محل رفت و آمد شهید مطهری، شهید هاشمی‌نژاد، آقای خسروشاهی و آیت الله مکارم شیرازی بود که آن موقع در مکتب اسلام مقاله می‌نوشتند و ما به این ترتیب با این آقایان در آنجا آشنا شدیم. آنجا محل پخش کتاب‌های «سرگذشت فلسطین» یا «کارنامه سیاه استعمار» و کتاب «امیرکبیر» آیت الله هاشمی رفسنجانی بود. در عین حال محل تبادل و پخش اعلامیه‌های امام هم بود و کلا کسانی به آنجا می‌آمدند که می‌خواستند اعلامیه بدهند یا بگیرند و یا کتابی داشتند که می‌خواستند چاپ کنند. انبار کتاب ما هم جایی بود که در آن کالا می‌گذاشتیم و این‌گونه چیزها را در آن مخفی می‌کردیم. ما با شهید عراقی هم در آنجا آشنا شدیم. انسان بسیار خوش‌شرو و زودجوش با افراد بود و به قول امروزی‌ها، روابط عمومی‌اش عالی بود.

قبل از زندان، آیا در حوزه‌های داخلی هیئت های مؤتلفه اسلامی هم حضور داشتید؟

بله. در حوزه ای بودم که مسئولیتش با حاج احمد شهاب بود.

شهید عراقی به آنجا رفت و آمدی داشتند؟ خیلی کم، بیشتر در برنامه های مشترک همچون تظاهرات ایشان را می دیدم، مخصوصا تظاهراتی که از مسجد حاج ابوالمفتح تا کاخ شاه و بعد دانشگاه انجام شد. شهید عراقی برای این راهپیمایی حکم محور را داشت و در برنامه ریزی و هدایت آن نقش بسیار مهمی داشت، چون راهپیمایی بسیار مهمی هم بود و در جهت افشای ماهیت رژیم شاه،

شهید عراقی خیلی مردمدار و مقاوم بود و خیلی صبر و حوصله داشت. در مقابل ماموران رژیم هم منطقی برخورد می کرد. همه زندانی ها اعم از عادی و سیاسی قبولش داشتند. به معنای واقعی کلمه محبوب القلوب بود. همه دوستش داشتند.

بسیار مؤثر بود و خیلی هم سروصدا کرد. در اعدام انقلابی حسن منصور نقشی نداشتید؟

خیر، فقط خبرش را شنیدم. بعد از اعدام انقلابی حسنعلی منصور که به دست بخارائی و صفار هرنندی و مدیریت حاج صادق امانی بود، شهید عراقی نیز دستگیر شدند و من بعدها در زندان ۱ و ۲ و ۳ که بودم با بند ۶ که این آقایان بودند، ارتباط داشتم.

از دوران زندان خاطراتی را نقل کنید؟

در زندان قصر، ایشان بسیار فعال بود. غذای زندان که معلوم است چه جور چیزی است. ایشان با آن درایت و مدیریتی که داشت، مسئولیت پخت غذا را به عهده گرفت و مسئولین زندان را توجیه کرد که شما جیره خشک را به ما بدهید و من برای همه زندانی ها اعم از عادی و سیاسی غذا تهیه می کنم که این کار را هم کرد و این قضیه خیلی هم صدا کرد. ایشان در زندان هم بسیار محبوب القلوب بود و همه دوستش داشتند. در زندان همه از حضور ایشان بهره مند می شدند، چون غیر از مسائل رفاهی مثل همان طبخ غذا، از نظر حسن اخلاق و آموزش های دینی هم نقش مؤثری داشت.

شما چه سالی در زندان بودید؟

من در عملیات گروگان گیری پسر اشرف پهلوی بودم و خدا رحمت کند مرحوم حنیف نژاد آمد و با شگرد خاصی بازجوی خود را متقاعد کرد که او در آن عملیات بوده نه من و با ترفندی هم در مکالماتش به ما فهماند که بگویم در این قضیه دست نداشتیم. یادم هست که همراه بازجو رفت و بعد سریع برگشت و به من گفت: «محمدا! موضوع اشرف را من قبول کرده ام، تو زیربار نرو.» اگر این مسئله اثبات می شد، من در همان سال ۵۰ اعدام می شدم. زندان های من متفرق بود. زمانی که دستگیر شدم، هنوز کمیته مشترک ضد خرابکاری تشکیل نشده بود. و مرا بردند اوین. بعد بین شهربانی و ارتش و ساواک برخورد هائی پیش آمد و کارشناس های CIA آمدند و کمیته مشترک ضد خرابکاری را بنیانگذاری کردند که همه کارها از یک کانال صورت بگیرد. قسمت بود بمانیم. در زندان هم گاهی که می رفتم هواخوری، شهید عراقی را می دیدم، سال ۵۲ بود. چون من مدتی رفتم زندان قصر و برخی از مسائل من رو شد و مرا بردند کمیته مشترک. کتک خوردن های من از سال ۵۴ به بعد اوج گرفت. وقتی وحید افراخته خیث را گرفتند، تمام اطلاعات ما و حتی مسئله گروگان گیری شهرام را لو داد. زمانی که می خواستند مرا آزاد کنند، گفتند بیا با ساواک همکاری کن که من گفته ام جیسم را که کشیده ام هیچ، دو ماه هم اضافی کشیده ام، برای چه باید همکاری کنیم؟»

به هر صورت در زندان، شهید عراقی فعالیت های مردمی زیادی داشت و ضمنا به افرادی مثل من که اعتقادشان ضعیف بود، می رسید. جواد منصوری که الان سفیر ایران در پکن است، می آمد و با من نهج البلاغه کار می کرد. از این جهت من خیلی به ایشان مدیونم. همین طور دوستان دیگر.

مواجهه شهید عراقی با تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق چگونه بود؟

شهید حاج مهدی عراقی نقش وصل کننده داشت و می خواست جوانان مسلمان را جذب کند. یک وقتی من مسئول خانه ای بودم و در آن آموزش می دادم، جوانی بود

شجاعت اخلاقی همراه با شفقت نسبت به مردم موجب شده بود که شهید عراقی در برهه های که دیگران به افراط و تفریط می افتادند، با درایت طریق تعادل و وسطی را می پیمود و پیوسته سعی در جلب و جذب نیرو هائی را داشت که به دلیل شرایط، در معرض انحراف قرار داشتند. در این گفتگو شیوه های متین این شهید بزرگوار بررسی شده است.

درآمد



«شهید عراقی و مردم» در گفت و شنود

شاهد یاران با محمد مهر آئین

ستاد استقبال و مامور یکی از بلیزرها بودم و با آقای بادامچیان و حاج آقا هاشم امانی برای استقبال از امام رفتیم.

آیا در پاریس هم بودید؟

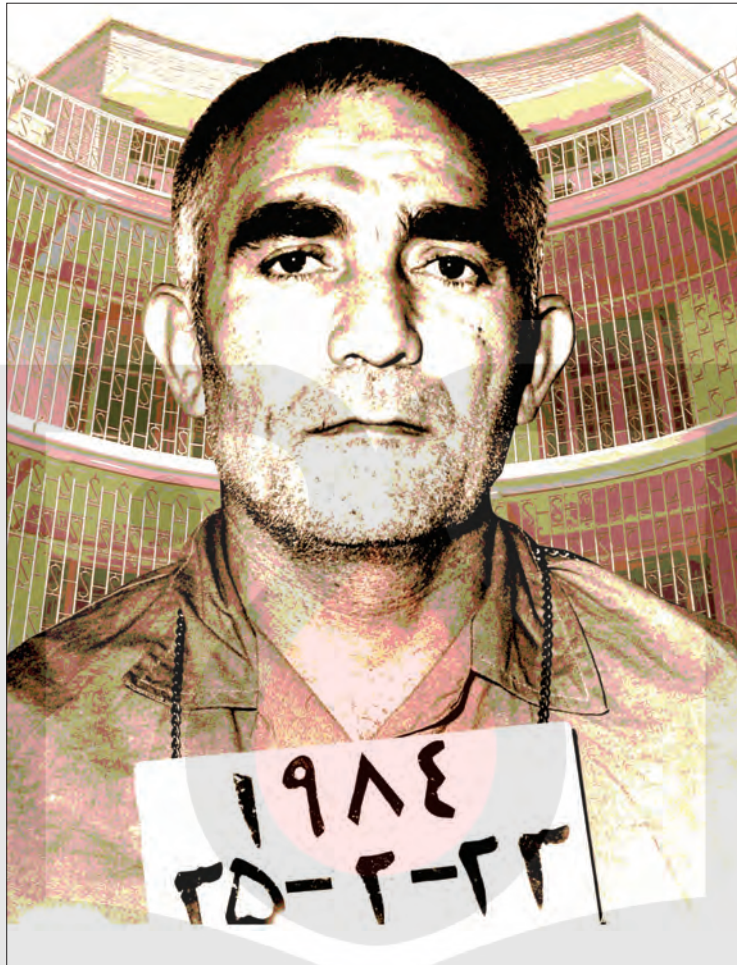
من برای معالجه کمرم رفتم انگلیس. خدا رحمت کند شهید بهشتی مرا معرفی کرد به بچه‌های انجمن‌های اسلامی. پیامی هم داد برای امام که در نوفل لوشاتو بودند. من برای معالجه رفتم انگلیس و داماد مسعود رجوی که همشیره‌زاده آقای لولاجیان است، آمد و ما را تحویل گرفت و برد به خانه‌ای پیش آقای دکتر. کارهای اولیه را انجام دادیم و پاریس خدمت امام رفتیم. در آنجا شهید عراقی را دیدم. یاد هست که شهید عراقی وقتی آمد به ایران، از امام پیامی برای مرحوم طالقانی آورد. امام در آن پیام به مرحوم طالقانی نوشته بودند: «به کشورزان بگویند سرزمین‌هایشان برگردند و محصول بکارند.» مرحوم طالقانی گفت: «هنوز معلوم نیست کارمان به کجا می‌رسد!» ایشان هنوز باور نمی‌کرد که کار رژیم تمام است. شهید عراقی خنده‌ای کرد و گفت: «آقا می‌دانند چه می‌گویند!» من خودم هم ته ذهنم حق را به مرحوم طالقانی می‌دادم، چون هنوز ماها نمی‌دانستیم قضیه از چه قرار خواهد بود، ولی بعدها فهمیدم که امام به جای دیگری وصل است و این را من واقعا با تمام وجودم قبول دارم. امام وقتی می‌گفتند اولین کشتی امریکائی را که توی خلیج آمد، بزنید، مشکلات امروز ما را دیده بودند.

از ویژگی‌های اخلاقی شهید عراقی نکاتی را ذکر کنید.

هرچه امام درباره افراد فرموده، چکیده ویژگی‌های آنهاست. ایشان در مورد شهید عراقی می‌گویند به اندازه بیست مرد بود یا درباره شهید بهشتی می‌گویند که او یک ملت بود، واقعیت وجودی آنها را می‌گویند. شهید عراقی خیلی مردمدار بود، خیلی مقاوم بود، خیلی صبر و حوصله داشت. در مقابل ماموران رژیم هم منطقی برخورد می‌کرد. همه زندانی‌ها اعم از عادی و سیاسی قبولش داشتند. گاهی بچه‌ها را می‌فرستادند در میان زندانی‌های عادی. ایشان در این مورد برخورد می‌کرد و اوضاع را تغییر می‌داد. در زندان مدیریت می‌کرد. به معنای واقعی کلمه محبوب القلوب بود. همه دوستش داشتند. من که اگر توفیقی پیدا کنم شبی نصف شبی بلند شوم و نمازی بخوانم، از کسانی که از یادم نمی‌رود و برایش دعا می‌کنم، قطعاً شهید عراقی است، چون مظلومانه هم شهیدش کردند. همه وجود شهید عراقی، امام بود و تابع محض و بی‌چون و چرای امام و خط امام.

شما در دادستانی بودید با گروه فرقان برخورد داشتید. به نظر شما چرا گروه فرقان، شهید عراقی را ترور کرد؟

به نظر من منافقین در این کار دخالت مستقیم داشتند، ولی عمل‌کننده گروه فرقان بود. به نظر شما چرا شهید مطهری را زدند؟ اینها معیاری که عقل‌پذیرند نداشتند. ما کم به اینها خدمت کرده بودیم؟ خدا رحمت کند شهید لاجوردی فرزند رجوی را داد به من گفت ببر بده به خانواده‌اش. ما هم پیام دادیم پدر رجوی آمد دم در مغازه ما، بچه را تحویلش دادیم که برد پاریس. با اینکه در اوج دشمنی با نظام قرار کرده بود، شهید لاجوردی بچه‌اش را برای خانواده‌اش فرستاد. عراقی هم همینطور، با تمام مداراهایی که در زندان با آنها کرده بود، دستور ترور او را دادند. ■



به نام علی از فارغ‌التحصیلان مدرسه علوی که بسیار متدین بود و نماز شبش ترک نمی‌شد. من خیلی به او علاقه داشتم. وقتی فهمیدم تغییر ایدئولوژی داده و مارکسیست شده، خیلی ناراحت شدم. در زندان توی حیاط که قدم می‌زدیم، گفتم: «علی اگر همه سازمان مارکسیست می‌شدند، برای من مهم نبود. تو چرا؟» این جمله را به من گفت که: «محمد! دعا کن که من برگردم.»

شهید عراقی قصد داشت آنهاست را که می‌شود برگرداند، برگرداند. واقعا این نیت را داشت. زمانی هم که در اوین با شهید لاجوردی کار می‌کردیم، ایشان هم در این جهت خیلی تلاش می‌کرد. درباره شهید لاجوردی در این بعد چیزی گفته نشده است. امسال به‌هرصورت از ایشان تجلیلی شد، اما چیزهایی که من از ایشان دیدم، ابعاد خیلی وسیع‌تری دارد. ایشان در جهت برگرداندن بچه‌ها از خط نفاق و رفتن به سرخانه و زندگی‌شان و ادامه تحصیل، تلاش زیادی می‌کرد. دو سه نفرشان را خود من ضامن شدم و الان مهندس و دکتر هستند و گاهی پیش من می‌آیند و اظهار محبت می‌کنند. شهید عراقی هم چنین خصلتی داشت و هدفش این بود.

مواجهه شهید عراقی با امثال مسعود رجوی چگونه بود؟

با امثال او خیلی عادی برخورد می‌کرد، اما روی کسانی که گول خورده بودند، بسیار سرمایه‌گذاری می‌کرد که اینها را برگرداند. در چنین شرایطی، عاطفه خیلی کاربرد دارد، برای همین ایشان در مورد مسائل عاطفی با آنها حرف می‌زد و برخوردش بسیار پدرانه بود.

برخی می‌گویند که شهید عراقی پس از نقل فتوا، مسئله نجس و پاکی این گروه‌ها را رعایت نمی‌کرد.

فتوا را رعایت می‌کرد، ولی نه در حدی که مسئله‌ساز باشد. موقعیت طوری بود که ما نمی‌خواستیم رژیم سوءاستفاده کند. شهید عراقی، شهید کچوئی، آقای عسکراولادی، آقای حیدری و من، همگی یک جا بودیم. من کسی بودم که از نظر منافقین و کمونیست‌ها به اصطلاح آنها رفته بودم توی گروه «نجس پاکی‌ها». شهید کچوئی می‌رفت و غذای ما را جدا می‌گرفت. کلاً شهید عراقی نقش وصل داشت نه فصل، در عین حال رعایت همه چیز را هم می‌کرد. یک مسلمان معتقد متدین بود و من تا آخرین لحظه عمر قبولش داشتم و اگر کسی چنین حرفی بزند، خیلی بی‌انصافی کرده است.

فعالیت‌های جانبی شهید عراقی در فرصت‌های آزادی که در زندان داشت، چه بود؟

ایشان مسئولیت تدارک و تهیه غذا برای کل زندانی‌ها را به عهده گرفته بود که کار بسیار پرمشغله و دشواری بود و دیگر وقتی برای فراغت پیدا نمی‌کرد.

با توجه به پیشگامی شما در امور ورزشی ر آن سالها، خبر دارید که آیا شهید عراقی به ورزش هم می‌پرداخت؟

ورزش باستانی که نمی‌شد کرد. امکاناتی نبود. بعد از آمدن حقوق بشر کارتر، یک میز پینگ‌پونگ داده بودند. بچه‌ها معمولاً دسته‌جمعی نرمش می‌کردند.

ورزش رزمی که اجازه نداشتید؟

خیر، ولی من در زندان قزل قلعه که بودم، این کار را انجام می‌دادم. در آنجا سه تا اتاق بود که یکی مال مذهبی‌ها بود و سه تا مال کمونیست‌ها. اتاق ما بزرگ، ولی کف آن

خیس بود. من گفتم از بیرون تخته آوردند و کوبیدیم و روی آن گلیم انداختیم که اذیت نشویم و در آنجا تمرین می‌کردیم. در این اتاق آقای هاشمی، مهندس سبحانی، مرحوم ربانی شیرازی، آقای توسلی و آقای احمد احمد بودند. کارمان این بود که یک نگهبان در حیاط می‌گذاشتیم که مراقب نگهبانان‌های پشت‌بام باشد، یکی هم جلوی در و دو نفر هم مامور دو نفر نفوذی و آتنن اتاق ما بودند و

شهید عراقی قصد داشت آنهاست را که می‌شود برگرداند، برگرداند. واقعا این نیت را داشت. زمانی هم که در اوین با شهید لاجوردی کار می‌کردیم، ایشان هم در این جهت خیلی تلاش می‌کرد.

آنها را می‌بردند سرگرم می‌کردند و ما با بچه‌ها در داخل اتاق جودو و دفاع شخصی کار می‌کردیم. در قصر که این کلاس را نداشتید؟ خیر، در آنجا محیط، باز بود و امکانش نبود. شهید عراقی از نظر جسمی خیلی ورزیده بود. شما می‌دانید قبل از زندان چه ورزشی می‌کرد؟ ورزش باستانی‌اش را می‌دانم. در زندان قصر هم صبح‌ها در حیاط نرمش می‌کرد.

بعد از بیرون آمدن از زندان روابطتان چگونه بود؟

هر دو خیلی گرفتار بودیم و همدیگر را کم می‌دیدیم. من در



• درآمد

آغازین روزهای مبارزات شهید عراقی و یاران وی در روزگاری آغاز شد که کمترین کسی به خود حتی جرئت مبارزه با رژیم سفاک پهلوی را می‌داد، اما او که پیوسته در راه حق گام می‌زد، با شجاعتی مثال‌زدنی وارد میدان شد و از همان ابتدا دشوارترین مسئولیت‌ها را به عهده گرفت. در این گفتگو فضای آن سال‌های سیاه و نیز شیوه‌های مبارزاتی بی‌نظیر شهید عراقی و یارانش ترسیم شده است.

■ «شهید عراقی و آغازین روزهای مبارزه» در گفت و شنود شاهد یاران با جواد مقصودی

جسماً و روحاً قدرتمند بود...

می‌خواست این کار را به انجام برساند. بعد از رحلت آیت‌الله بروجردی، شاه لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را در دستور کار خود گذاشت. یکی از مفاد این قرارداد این بود که در مراسم تحلیف، لزوم قسم‌خوردن به قرآن کریم حذف شود و تمام کتب آسمانی جایگزین قرآن گردند، یعنی یهودیان به تورات و مسیحیان به انجیل و حتی بهائیان به کتاب مقدسشان قسم بخورند. همین مسئله، فرصت مناسبی را به وجود آورد تا علما و روحانیون و مردم وارد میدان شوند؛ از جمله گروه ما که به قم رفت و آمدهای فراوان و درگیری‌های زیادی در این زمینه با رژیم داشتیم.

بعد از این درگیری‌ها، علم، نخست‌وزیر شاه، عقب نشینی کرد و شاه شخصاً به میدان آمد و به جای انجمن‌های ایالتی و ولایتی، لوابیچی را آورد به نام لوابیچ شش‌گانه که البته مراجع قم و تهران و دیگر شهرها با آن هم مقابله کردند. بعد از اقدامی که رژیم با مدرسه فیضیه کرد، غیر از امام، اکثر مراجع سکوت کردند. حالا دیگر آقای بروجردی فوت کرده بودند و شاه فکر کرد که جاده صاف شده است و تصمیم گرفت اهداف خود را پیاده کند و کشور را به سمت بی‌دینی ببرد. امام مقابله فوق‌العاده‌ای کردند و همه نیروهای مبارز با ایشان همراه شدند. ما هم که اعلامیه مراجع و کم‌کم فقط اعلامیه امام را پخش و منتشر کردیم.

بعد از اعلام لوابیچ شش‌گانه که دیگران پا به میدان نگذاشتند، سه گروه بودند که می‌رفتند خدمت امام. امام فرمودند: «چرا شما یکی نمی‌شوید؟ همه شما می‌خواهید از اسلام دفاع و با رژیم مقابله کنید.» و این گونه بود که هیئت مؤتلفه اسلامی تشکیل شد.

گویا در بدو تشکیل مؤتلفه اسلامی، از گروه شما، چهار نفر به شورای مرکزی رفتند و بقیه حوزه‌های ده نفری تشکیل دادند. درباره عملکرد این حوزه‌ها توضیح دهید.

بله، حوزه‌هایی بودند که رابطین آنها هر روز یک جلسه و دو جلسه و گاهی تا سه جلسه هم تشکیل می‌دادند و ما می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم. جلساتی آموزشی بودند که در آنها از تعلیمات بزرگانی همچون شهیدان مطهری و بهشتی و باهنر استفاده و آنها را به حوزه‌ها منتقل می‌کردیم. من هم در برخی از حوزه‌ها، هم خبرها را می‌گفتم و هم مسائل شناخت اسلامی را عنوان می‌کردم. حاج صادق امانی و شهید اسلامی خیلی در این زمینه تلاش می‌کردند. گاهی تانیمه‌های شب به این جلسه و آن جلسه می‌رفتند و حوزه‌ها را اداره می‌کردند. مهم‌تر از همه این بود که در جلسات مؤتلفه اسلامی، حتی یک نفوذی

حضرت امام دیدار می‌کردیم. انجمن‌های ایالتی و ولایتی که آغاز شد، از جمله کسانی که بیشتر محضر امام می‌رفتند، گروه ما بود که آن روز در مسجد شیخ‌علی مستقر بود.

به همین دلیل به گروه شما، گروه مسجد شیخ‌علی می‌گفتند؟

بله، مسجد شیخ‌علی مسجدی مخروبه بود و کسی را می‌خواست که در آنجا ساختمانی بسازد و ما رفتیم و اجازه ساخت ساختمان را گرفتیم و مسجد را به عنوان جایی که می‌خواهیم در آن درس بخوانیم، ساختیم. مسائل سیاسی را به‌طور خاص با دوستان خاصی چون شهیدان امانی، اسلامی و لاجوردی و آقایان مرتضی لاجوردی، حسین رحمانی و بادامچیان مطرح می‌کردیم. این مسجد، هم پایگاه علمی برای ما شده بود و هم پایگاه سیاسی. ماه رمضان بعد از کار می‌رفتیم آنجا افطار می‌کردیم و درس می‌خواندیم و جلسات سیاسی را موقعی که لازم بود برگزار می‌کردیم.

■ ■ ■
شهید عراقی از لحاظ برخورد با دشمن فرد خیلی شجاع بود و اصلانمی ترسید. هم از نظر جسمی قدرتمند بود و هم قدرت روحی بالایی داشت. آماده هم بود که در میدان خطر وارد شود.

شناخت ما از امام از همان موقعی که آیت‌الله بروجردی مرجع بودند، آغاز شد. اگر سئوالی سیاسی مطرح می‌شد، همه مراجع ارجاع می‌دادند به امام و می‌گفتند این مطلب را حاج آقا روح‌الله می‌دانند. علاقمندی ما نزد مرحوم شاهچراغی به امام بیشتر شد.

اشاره کردید که با لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی گروه شما به دو گروه دیگر گره خورد. در این باره توضیح بیشتری بدهید.

زمانی که آیت‌الله بروجردی رحلت کردند، رژیم شاه تصمیم گرفت بی‌دینی را در کشور رواج دهد. سال‌ها بود که ابرقدرت‌ها می‌خواستند ایران و ترکیه را دو کشور لائیک کنند. در ترکیه آتاتورک موفق شد، ولی در ایران، به خاطر مقابله‌ای که روحانیت و افراد بزرگی چون مرحوم مدرّس انجام دادند، توفیقی پیدا نکردند، اما پس از رضاحان، محمدرضا

اولین آشنایی شما با شهید عراقی از کی و چگونه بود؟
تاریخ آن دقیقاً یادم نیست؛ ولی بعد از اعلام لوابیچ شش‌گانه شاه بود که هیئت مؤتلفه اسلامی تشکیل شد و ما کم‌کم با شهید عراقی و حاج آقای عسگرآولادی و دیگر اعضای مؤتلفه از دو گروه دیگر آشنا شدیم. قبل از آن ما گروهی تشکیل داده بودیم که بعدها یکی از سه گروه تشکیل‌دهنده مؤتلفه شد. در سال ۱۳۲۸ دفتری در بازار بود که من در آنجا کار می‌کردم. روبه‌روی ما دفتر آقای حاج صادق امانی بود. آن موقع من یک نوجوان ۱۶ ساله بودم. ایشان یک روز از من سئوال کردند که شما آماده‌اید یک جلسه دینی و حدیثی و قرآنی داشته باشیم؟ من هم بلافاصله گفتم بله، از خدا می‌خواهم و از آنجا با شهید حاج صادق امانی رفیق شدیم. در نخستین جلسه‌ای که به همین منظور برگزار شد، حاج صادق امانی و من و شهید اسلامی و یک عده دیگر از دوستان که برخی از آنها از دنیا رفته‌اند، حضور داشتند. به هر حال با دعوت مرحوم حاج صادق امانی که خداوند در جانش را متعالی کند، جلسات را تشکیل دادیم. در ابتدا ایشان حدیث می‌فرمودند و گاهی هم بحث‌های سیاسی می‌کردند که شاید الهام گرفته از دیدگاه فداییان اسلام بود.

ما با فداییان اسلام و شهید نواب رفت و آمد و دوستی داشتیم. موقعی که شهید نواب صفوی در دولا ب و در حال اختفا به سر می‌برد، من و مرحوم حاج صادق امانی به منزل ایشان می‌رفتیم. خانه محقری بود و حوض کوچکی هم داشت. در حیاط منزلشان می‌نشستیم و ایشان مسائلی را بیان می‌کردند، بنابراین حرکت ما الهام‌گرفته از فداییان اسلام بود که با رژیم مبارزه می‌کردند و حرف این بود که چگونه باید با یک رژیم ضد دین و مروج فساد، مقابله کرد. اما یادم نمی‌آید که در آن موقع با شهید عراقی ارتباطی برقرار کرده بودیم یا نه. ما به عنوان گروه شیعیان فعالیت می‌کردیم. البته هدف ما هم در گروه شیعیان، کمک به ایجاد حکومت اسلامی بود و در اساسنامه هم این مطلب آورده شده بود. ما کارهای فرهنگی می‌کردیم و فداییان بیشتر کارهای عملیاتی انجام می‌دادند.

مدتی بعد تقریباً همین جمع شاگرد آقای شاهچراغی شدیم. در مسجد شاهچراغی، ما پیش پسر آقای شاهچراغی، ادبیات عرب و فلسفه و منطق می‌خواندیم. ایشان می‌گفتند یک کسی در قم برانزده‌ترین شخصیتی است که می‌تواند زمام امور مسلمین را در دست بگیرد. اسم ایشان هم حاج آقا روح‌الله است. یک معرفی این گونه بود. به خاطر همین مسائل ما می‌رفتیم با مراجعی چون آیت‌الله گلپایگانی، شریعتمداری و

البته قبل از آن می‌خواستند نصیری را بزنند که یادم هست مدرسی فر آمد و گفت که برویم اسلحه را برداریم و نصیری را بزنیم. علی اکبر ما را هم که بعدها در جبهه شهید شد، جلوی موتور گذاشتیم که تقریباً پوششی باشد که مثلاً افراد عادی هستیم که داریم می‌آئیم. او را جلوی موتور گذاشتیم و آقای مدرسی هم عقب نشستند. رفتیم سه راه آذری که کامیونداران طساق نصرتی زده و نصیری را دعوت کرده بودند. به مجرد اینکه ما رسیدیم، گفتند که از اینجا رفته است. به طرف امیریه رفتیم و چون سوار بنز بودند، ما به آنها نرسیدیم و دست خالی برگشتیم.

بعد هم که اعدام انقلابی منصور پیش آمد و بخش نظامی ما از بدنه جدا شد. از جمله کسانی که در آن بخش بودند، شهیدان عراقی و امانی بودند. یک روز آقای امانی آمدند دفتر ما و صندلی را رو به خیابان گذاشتند و نشستند و هنوز نگفته بودند که منصور را زدیم که آقای لاجوردی آمد و ایشان را برداشت و برد. بعد هم ساواک منزل شهید بخارایی را پیدا کرد و کسانی لو دادند که آقایان امانی و عراقی و ... به خانه آنها تردد داشتند.

در دوره زندان با ایشان ملاقات داشتید؟

نه، من در سال ۴۶ به خاطر پخش اعلامیه دستگیر شدم و ایشان را در زندان ندیدم.

پس از آزادی شهید عراقی از زندان هم با ایشان ملاقاتی داشتید؟

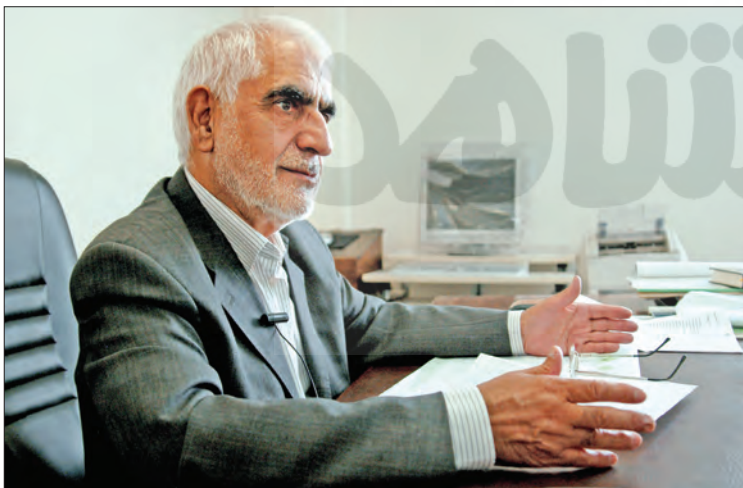
گاهی با شهید مظلوم دکتر بهشتی بیرون می‌رفتیم که بیشتر به صورت خانوادگی بود. اردوهای خانوادگی بود که بیشتر جنبه پوشش برای تجمع مبارزین را داشت و ایشان هم می‌آمدند و بحث‌های سیاسی می‌کردند و گاهی هم تحلیل‌های بسیار خوبی ارائه می‌دادند و خلاصه مورد احترام بودند.

این جلسات برای تصویب برنامه‌های مبارزه بود؟

نه این جلسات برای تعامل بود، ولی نه به عنوان جلسات تصمیم‌گیری.

چه ویژگی‌هایی را از شهید عراقی در یاد دارید؟

ایشان از لحاظ برخورد با دشمن فرد خیلی شجاع بود و اصلاً نمی‌ترسید. هم از نظر جسمی قدرتمند بود و هم قدرت روحی بالایی داشت. آماده هم بود که در میدان خطر وارد شود. در مسئله اعدام انقلابی حسن‌علی منصور که صحبت می‌شد، شهید عراقی به شهید امانی می‌گفتند بگذارید این



کار برعهده من باشد، ولی آقای امانی به ایشان جواب منفی می‌دهند و می‌گویند: «تو بیش از من برای تشکیلات می‌توانی مفید باشی.» شهید امانی بیشتر با او مانوس بود و این نشان‌دهنده توان تشکیلاتی اوست.

ایشان یک خانه‌ای داشتند که ما گاهی به آنجا می‌رفتیم. یادم می‌آید در جلسه‌ای دکتر شریعتی هم حضور داشت. شهید مهدی عراقی تحلیل فوق‌العاده‌ای از نظام داد و دکتر شریعتی ایشان را تحسین کرد و گفت که تحلیل بسیار خوب و آگاهانه‌ای بود. می‌گفت شهید عراقی میدان فکری وسیعی دارد. ■



بود. یادم هست که برخی از السوات گردن کلفت میدان مثل حسین رمضان یخی و ناصر جگرکی که مردم از آنها می‌ترسیدند، می‌خواستند به دستور رژیم مراسم را به هم بزنند. آنها به شکل خاصی دسته‌ای را تشکیل داده بودند و سینه می‌زدند و به طرف مسجد ابوالفتح‌خان در حال حرکت بودند. ما هم می‌خواستیم دسته خود را به سوی مخابراتالدوله و دانشگاه و بعد به طرف کاخ حرکت بدهیم. سردسته اینها وقتی آمد، حاج مهدی عراقی رفت طرفش و با او صحبت کرد که: «این جلسه مال امام حسین (ع) است؛ اگر بخواهی آن را به هم بزنی، زمین می‌خوری.» بر اثر تاثیر کلام او، آنها آمدند و دوری زدند و سینه زدند و کاری نکردند و رفتند بیرون. ما هم راهپیمایی را به سوی مخابراتالدوله و دانشگاه انجام دادیم. آن روزها به راهپیمایی می‌گفتند "دمونستراسیون".

رفتیم به سوی کاخ که همه نیروهایش سنگر گرفته و همه اسلحه‌هایشان را به طرف جمعیت نشانه رفته بودند. خیال می‌کردند ما می‌خواهیم به طرف کاخ حمله و آنجا را تصرف کنیم. بنده این راهپیمایی را تقریباً رصد می‌کردم و دیدم دو نفر رفتند به طرف باجه تلفن عمومی. خیلی عادی به طرف باجه رفتیم. حالت من هم

طوری نبود که کسی فکر کند که مثلاً از مبارزین هستم. متوجه شدم یک ساواکی در حال تلفن زدن است. می‌گفت: «دسته‌ای به طرفداری از خمینی راه افتاده‌اند و دارند شعار می‌دهند.» و ظاهراً طرف مقابل پرسید مشکلی پیش نیامده؟ چون ساواکی در جواب گفت: «نه مشکلی پیش نیامده. گزارش بده که ما دنبال این دسته هستیم.» خلاصه از آنجا رفتیم به مسجد امام و در آنجا راهپیمایی تمام شد.

یکی از موارد فوق‌العاده‌ای که روی داد، نقش مهدی عراقی در این برنامه بود که بسیار با قدرت برخورد کرد. این حادثه دو روز قبل از ۱۵ خرداد اتفاق افتاد.

در ماجراهای اعدام انقلابی شما حضور نداشتید؟

در اعدام انقلابی حسن‌علی منصور خیر. در آن واقعه آقای لاجوردی آمدند و گفتند می‌خواهیم منصور را بزنیم، آماده‌ای؟ من هم به ایشان عرض کردم منصور یک مهره است. فایده‌ای ندارد جز اینکه نیروهایمان هدر بروند. اگر ما شاه را در نظر دارید، من آمادگی دارم؛ ولی آنها با توجه به بررسی‌هایی که کرده بودند، قصد داشتند منصور را بزنند.

در جلسه‌ای دکتر شریعتی هم حضور داشت. شهید مهدی عراقی تحلیل فوق‌العاده‌ای از نظام داد و دکتر شریعتی ایشان را تحسین کرد و گفت که تحلیل بسیار خوب و آگاهانه‌ای بود. می‌گفت شهید عراقی میدان فکری وسیعی دارد.

پیدا نشد، چون امام فرمودند عضوگیری و با احزاب همکاری نکنید، بلکه برادر یابی کنید. بروید سراغ کسانی که دغدغه دین دارند و می‌خواهند از اسلام دفاع کنند.

جلساتی که شهیدان بهشتی، باهنر و مطهری سخنرانی می‌کردند، در کجا تشکیل می‌شدند؟

این جلسات بیشتر در خانه‌ها، مثلاً منزل اخوی آقای باهنر در دولاب و منزل آقای بهشتی و مطهری و ... تشکیل می‌شدند. در مسائل آموزشی بیشتر از آقای باهنر و بهشتی استفاده می‌کردیم.

راجع به چه موضوعاتی صحبت می‌کردند؟

بیشتر بحث شناخت بود. اسلام را به صورت مدون معرفی می‌کردند. همین بحث‌ها را بعدها به صورت مدون، در مدارس مطرح کردند. از توحید، نبوت، امامت و معاد صحبت می‌شد. بحث‌هایی بودند که اعتقادات مردم را نسبت به دین قوی‌تر می‌کردند، مثل بحث انسان و سرنوشت شهید مطهری که در این جلسات تدریس و تدوین شد.

در این جلسات چند نفر حضور داشتند؟

سال‌ها گذشته و دقیقاً یادم نیست، اما گمان می‌کنم حدود ده نفر. یعنی کسانی که قرار بود در حوزه‌های مؤتلفه تدریس کنند، شرکت می‌کردند و مثلاً می‌آمدند کتاب انسان و سرنوشت آقای مطهری را درس می‌گرفتند و بعد در حوزه درس می‌دادند.

در حقیقت این سه تن، مسئولیت آموزش مؤتلفه را برعهده داشتند؟

بله، در واقع اینها هم خودشان دغدغه دین داشتند و البته ما هم دوست داشتیم بیشتر بدانیم و بفهمیم و این دانسته‌ها را به دیگران انتقال بدهیم و بگوییم ما افرادی آرمانی هستیم و برای رسیدن به اهداف و آرمانمان باید آگاهی پیدا کنیم و این آگاهی را به دیگران هم انتقال دهیم.

از شهید عراقی در جریان تحرکاتی که مؤتلفه می‌کرد، خطره‌ای را به یاد دارید؟

اولین باری که من بیشتر با ایشان مانوس شدم، در راهپیمایی عاشورای سال ۴۲ بود که ما می‌خواستیم از میدان شاه سابق (قیام) و از مسجد حاج ابوالفتح در ضلع شمالی میدان قیام، یک راهپیمایی راه بیندازیم، چون ساواک مسجد را بسته



• در آمد

در هر جایگاهی که کمبود احساس می‌شد، شهید عراقی اولین داوطلب بود و هرگز ملاحظه سوابق و جایگاه خود را نمی‌کرد، این خصلت او تنها در کلام کسانی قابل لمس است که روزگاری را با او در چنین برنامه‌هایی گذرانده باشند. در این گفتگو یکی از یاران عراقی در عرصه‌های اجرایی از توانائی‌های بی‌شمار فردی می‌گوید که امام، مردن او در رختخواب را کوچک می‌شمرد.

«شهید عراقی و مدیریت مبارزات» در گفت و شنود

شاهد یاران با احمد بهاری فرد

ما جوان‌ها هم نمی‌توانستیم پا به پایش حرکت کنیم...

بودیم که سخنرانی‌ها قطع نشوند. اساسا معمار، کار راه‌انداز و کار درست کن، شهید عراقی بود، چون همه گروه‌ها ایشان را قبول داشتند.

در این راهپیمائی چه کارهائی به عهده شهید عراقی بود و چه گروه‌هائی با ایشان همراهی می‌کردند؟

در راهپیمائی تاسوعا و عاشورا آقای موسوی اردبیلی سخنرانی کردند. شهید عراقی از شب قبلش برنامه‌ها را ردیف کرد. خاطره دیگری یادم آمد. منزل شهید عراقی برای همان راهپیمائی جلسه‌ای بود. آقای عسگراولادی و آقای توکل‌بینا و خیلی از آقایان بودند. ما در هیئت ثامن‌الائمه که هنوز هم در خیابان ری، بازارچه نائب‌السلطنه دائر است، بودیم. این هیئت در اول انقلاب، خیلی زحمت کشید. عکس امام را در آنجا چاپ کرده بودیم. بهترین خاطره‌ای که دارم، از خوشحالی شهید عراقی در آن شب است. گفتیم: خب! آقایان! فردا در روز راهپیمائی، هر گروه و دسته‌ای عکس شهید خودش را می‌آورد. ما می‌خواهیم عکسی بیاوریم که در تمام راهپیمائی از آن استفاده شود و وحدت رویه باشد. آن روزها هر کسی عکس شهید خودش را می‌آورد. البته عکس آقایان علما و همین‌طور عکس دکتر شریعتی را هم می‌آوردند و این کار باعث می‌شد که وحدت کلمه نباشد. وقتی همه صحبت‌ها تمام شد و آقایان خواستند بروند. شهید عراقی پرسید: «تو که این جور می‌گویی، چه عکسی بیاوریم؟ عکس نداریم.» گفتم: «حاج آقا! عکس امام باید باشد.» و عکس را به شهید عراقی نشان دادم، انگار خدا دنیا را به او داد. پرسید: «تو از این عکس داری؟» گفتم: «بله، هزار تا داریم. آماده است. صبح کجا ببریم؟» شهید عراقی گفت: «ببرید خانه حاج آقا صفا. خانه ایشان اتوبان آهنگ است. عکس‌ها را از طریق هیئت ثامن‌الائمه تحویل حاج آقا دادیم که همان شبانه بردند و تحویل مساجدی دادند که راهپیمائی‌ها از آنجا شروع می‌شد. خلاصه آن چهره‌ای که من از عراقی موقع دیدن این عکس‌ها دیدم، هرگز یادم نمی‌رود.

از راهپیمائی می‌گفتید. این عکس‌ها را بردند برای راهپیمائی...

بله، در تصاویری که از آن راهپیمائی‌ها این روزها نشان می‌دهند، عکسی از امام روی پلاکاردها هست که یک جور است. اینها را ما رساندیم به مراکزی که راهپیمائی‌ها از آنجا شروع می‌شدند، یکی صد تا دادیم به مساجد. خیلی کار به‌موقعی بود. واقعا آقایان عسگراولادی، توکل‌بینا، حیدری و همه کسانی که آنجا بودند خیلی خوشحال شدند. بچه‌های ثامن‌الائمه در این فکر‌ها بودند. آقای خیاطون بود که خودشان چاپخانه داشتند. اینها

این چهارده نفر چه کسانی بودند؟
آقای کلوکتو، علی احرار، حاج علی اصغر مروارید و خانم ایشان و عده دیگری بودند که اسمشان یادم نیست. رفتیم آنجا و آقای عراقی ما را خدمت امام معرفی کرد. البته من از آسید محمد صادق لواسانی پیامی را خدمت امام بردم. گفتیم که آمده‌ایم هرکاری از دستمان برمی‌آید، انجام بدهیم. امام صحبت‌های زیادی کردند و فرمودند اگر در راهپیمائی‌ها عکس مرا هم پاره کردند، درگیر نشوید و آرام باشید. خاطره جالبی از خضوع و یکرنگی امام یادم آمد. یک بار آقای عراقی نگران ایستاده بود و صدای شستن و نظافت دستشویی می‌آمد. دیدیم آقا آمدند بیرون، در حالی که عبایشان را زده بودند بالا. شهید عراقی خیلی ناراحت شد که: «آقا! این چه کاری است؟ این همه آدم اینجا هست.» آقا فرمودند: «من هم از دستشویی استفاده می‌کنم، پس باید در شستن آن هم کمک کنم.»

اشاره کردید بعد از راهپیمائی روز عاشورای سال ۵۷ با شهید

■ ■ ■

وقتی دید کارگرهای کوره‌پزخانه آب یخ ندارند بخورند، به ما گفت که در اینجا یک کارخانه یخ‌سازی کوچک درست کنید که به کارگرها یخ تمیز بدهید. یادم هست که در آن سال حدود صد هزار تومان هزینه ساخت آن شد که هزینه سنگینی بود. آقای عراقی این جور آدمی بود. بی‌خود نیست که در سالگردهای او، هر جا که مراسمی باشد، این کارگرها اتوبوس می‌گیرند و خودشان را به مراسم می‌رسانند. خیلی به فکر طبقه کارگر و زیردست بود.

عراقی به پاریس رفتید، از آن راهپیمائی هم خاطره ای در ذهن دارید؟

تصورش را بکنید. از پاریس آمد و راهپیمائی تاسوعا و عاشورا را راه می‌انداخت. مثلا من یادم هست با نظر ایشان کابل برق را از پمپ بنزین میدان آزادی آوردیم، چون برق‌ها را خاموش می‌کردند. ما کارمان برق بود. بلندگو را آنجا روشن می‌کردیم و یکمرتبه برق‌ها قطع می‌شدند، برای همین سیم را از یک جای دیگر آورده بودیم، کابل برق آورده بودیم، باتری گذاشته

چگونه و از کجا با شهید عراقی آشنا شدید؟

من شهید عراقی را در دوران جوانی از دور می‌شناختم. در سال ۱۳۴۸ ایشان در زندان برازجان بود و قرار شد با عده‌ای از آقایان برای دیدن ایشان برویم. البته من با خانمم رفتم تا مشخص نشود که می‌خواهیم کجا برویم و چه مقصودی داریم. برای همین رفتیم آبادان و از آنجا به شیراز و از شیراز با کامیون رفتیم برازجان. راه خیلی بدی بود. قبل از این سفر، شناخت دوری از شهید عراقی داشتیم. وقتی رفتیم به برازجان، از ما پرسیدند شما کی هستید؟ گفتیم فامیل ایشان هستیم. از من پرسیدند ایشان چند تا بچه دارد و ما چون ایشان را می‌شناختیم، اسامی آقا نادر و آقا امیر و آقا حسام را که شهید شد، گفتیم. ما را گشتند و خانم را هم همین‌طور و رفتیم داخل زندان. خدا تازه به ما یک بچه داده بود که اسمش هماخانم است. یک بار آیت الله انصاری او را دید که حالا برای خودش خانی شده و گفت این همان دختر کوچولویی است که آورده بودی برازجان؟ من حامل پیامی از طرف آسید محمد صادق لواسانی برای شهید عراقی بودم و از طرف ایشان به برازجان رفته بودیم. به‌هرحال با سبزی پلوماهی پذیرائی خوبی از ما کردند. زندان برازجان مثل دژ بود و دیوارهای بلندی داشت و هوا هم شرجی بود. در آنجا آقای عراقی به عهده گرفته بود که به زندانی‌ها غذا بدهد و آقای عسگراولادی هم آب جوش ریخته بود روی دستش و بدجوری سوخته بود.

پیامی که از آقای لواسانی بردید، یادتان هست؟

بله درباره مسائل مالی بود. برنامه‌هایی هم بود که با آقایان صحبت کردیم و آمدیم. حجت الاسلام علی اصغر مروارید و آقای مهدیان هم برای ملاقات آمده بودند و دیگران هم بودند. یادم هست که نوروز بود.

ادامه آشنائی‌تان چگونه بود؟

همین رابطه‌ها بود تا زمانی که انقلاب شد و ما از تهران همراه شهید عراقی به پاریس رفتیم. امام به ایشان فرموده بودند که برنامه راهپیمائی تاسوعا و عاشورا را درست کنید و دو مرتبه برگردید به پاریس و ایشان هم عازم بودند.

یعنی در واقع شما بار دوم که ایشان به بهانه سر زدن پسرشان در امریکا به پاریس رفتند، همراه ایشان بودید...

بله، ما ۱۴ نفر بودیم که من بلیت‌هایشان را به وسیله مرحوم دکتر مجتهدی که سفیر ایران در هند بود، تهیه کردم. ایشان از طریق شرکت لاوان، بلیت فرانسه را برای ما تهیه کرد، چون در آن موقع تهیه بلیت فرانسه مشکل بود. رژیم می‌دانست که مسافران پاریس می‌خواهند کجا بروند.

می گفتند معمار. عراقی وقتی آمد پاریس و امام ایشان را دیدند، گفتند: افرادی را می بینم که موهایشان در زندان سفید شده است. عراقی جوان بود که به زندان رفت. سیزده سال در زندان بود. حالا چه اذیت ها و شکنجه هایی که در زندان دیده بود، مفصل است. من یکی از آنها را در برازجان دیدم. واقعا هوای گرم و شرجی و دیوارهای بلند زندان درمیانند برازجان طوری بود که هر آدم سالمی آنجا می رفت، مریض می شد.

ارتباط شهید عراقی با طیف های مختلف در پاریس چگونه بود؟

ایشان با همه صحبت می کرد و جواب «نه» به کسی نمی داد. هر گروهی که می آمد، با آنها صحبت می کرد و کارشان را انجام می داد. از افراد، بیشتر با صادق طباطبائی، دکتر یزدی، آقای فردوسی پور، آقای ناصری و دکتر حسن حبیبی بود. شهید عراقی با دکتر حسن حبیبی وجه اشتراک های زیادی داشتند، یعنی حرف همدیگر را می پذیرفتند و گوش می کردند.

آیا از رابطه شهید عراقی و امام در پاریس خاطره ای خاصی دارید؟

شهید عراقی یک دفعه به من گفت خانواده امام را ببرید خرید کنند. می خواستند سوغاتی بخرند. خانم امام و اسید حسن آقا بودند که ما آنها را بردیم به فروشگاه بزرگی و سوغاتی های کوچکی خریدند و آوردند برای تهران. یک دفعه امام و شهید عراقی و خانم دیباغ دم در ایستاده بودند. سیم های برق سوخته بود و من داشتم درست می کردم. حضرت امام که خواستند وارد اتاق شوند، گفتم: «حضرت آقا! شما بفرمائید اتاق دیگر تا اینجا را درست کنیم.» امام با کسی شوخی نمی کردند، اما به مزاح فرمودند: «ما را از آنجا بیرون کردند، شما هم داری از اینجا بیرون می کنی؟» گفتم: «اختیار دارید آقا! ما که دوست داریم تا ابد بنشینیم و شما را تماشا کنیم، ولی اینجا را باید تمیز کنیم.»

شهید عراقی واقعا خستگی ناپذیر بود. ماها که جوان بودیم خسته می شدیم و نمی توانستیم با به پای ایشان حرکت کنیم. ماشاءالله از صبح زود بلند می شد و تا دیروقت کار می کرد. یکی دو ساعت بیشتر نمی خوابید و همین برایش کافی بود. ما آن زجرها را نکشیده و آن زندان ها را نرفته بودیم. نه ما، هیچ کس آن زجرها را نکشید. اینها بودند که قدر انقلاب را می دانستند و متوجه بودند که انقلاب یعنی چه. اینها می دانستند که چرا یک کسی مثل شهید عراقی، دیگر اختیاری داشت در می رود و توی گوش زمانی می زند. ما بدون زحمت به انقلاب رسیدیم. حالا بعضی از آقایان ماشین ضد گلوله زیرپایشان است و هیچ زجری هم نکشیده اند. عراقی به خاطر این تا صبح خوابش نمی برد که می گفت اگر یک لحظه خوابش ببرد و کسی بیاید و با امام ملاقات کند و آدم ناجوری باشد، فوراً روزنامه ها عکسش را می اندازند که با امام ملاقات کرده است. عراقی اینها را می شناخت و راه نمی داد. از گروه ها خیلی ها می آمدند و می خواستند با امام ملاقات کنند و عکس بیندازند و با همان برای خودشان تبلیغ کنند. عراقی روی اینها شناخت کامل داشت و امام هم به او اعتماد داشت و این خیلی موضوع مهمی است. کسی آنجا مثل عراقی نبود که آن قدر زندانی کشیده باشد. تازه از زندان هم که آزاد می شد، از کارهای خودش دست بردار نبود. یادم هست یک روز با عراقی می رفتیم جانی و عقب ماشین پر از اعلامیه بود...

این مربوط به چه سالی است؟

هنوز انقلاب پیروز نشده بود. اعلامیه این طرف و آن طرف می بردیم و پخش می کردیم. عقب ماشین یک گونی پر از اعلامیه گذاشته بودیم. رسیدیم به جانی و با افسری درگیر شدیم. نزدیک بود عراقی چک بزند توی گوش افسر که گفتم: «حاجی! عقب ماشین پر از اعلامیه است. چه کار داری می کنی؟» خطر دارد. گفت: «کاریت نباشد.» خلاصه با آن افسر درگیر شد و به من گفت: «تو برو و اعلامیه ها را برسان. ماشین را نیاور جلوی کلانتری.» خلاصه حاج عراقی درگیر آن شد و ما ماشین را برداشتیم و بردیم و اعلامیه ها را نجات دادیم. خیلی بی باک و نترس بود. تادم آخر که انقلاب پیروز شد، اعلامیه پخش می کرد و این طرف و آن طرف می رفت. خیلی آدم روشنی بود. قشری نبود. نمی توانم بگویم الان اگر عراقی بود، چه می شد. شاید با بعضی از گروه ها برخورد پیدا می کرد. خیلی خالص



بود که به محض اینکه چشمش به او افتاد، یک سیلی محکم زد توی گوش او. مرحوم آقای محمدتقی خاموشی آمده بود دم در اتاق گزارش بدهد که یکی از ساواکی ها، گمانم آرش، را دارند محاکمه می کنند و خیلی تعجب کرد. یادم هست که هم مرحوم خاموشی و هم مرحوم خاتمش را بردند که در محاکمه آرش شهادت بدهند. خانم مرحوم خاموشی به آرش گفت: «تو موهای مرا می گرفتی و در راهروهای ساواک می کشیدی این طرف و آن طرف. الان که تو را دیدم، تنم دارد می لرزد. بیایم رضایت بدهم؟» می خواهم بگویم این جور بلاها را سر افراد می آوردند که شهید عراقی ای که هیچ وقت مهار کار از دستش در نمی رفت و حتی یک مورچه را هم لگد نمی کرد، این جور عصبانی شد و به زمانی سیلی زد، اما به جز این بار همواره برخوردی بسیار ملاطفت آمیز با زندانیان داشت. عراقی خیلی دل رحم بود.

شهید عراقی در پاریس چه نقشی داشت؟

شبی که ایشان شهید شد و ما با خانواده رفتیم خدمت امام، ایشان برای خانواده صحبت کردند و صحبت هایشان بسیار دلنشین و آرامش بخش بود. من فکر نمی کنم شهادت کسی به اندازه شهید عراقی، امام را ناراحت کرده باشد. شهید عراقی، هم یک وزنه سیاسی بود، هم در جاهای دیگر به شدت فعال بود.

شهید عراقی در آنجا اصلا خواب و خوراک نداشت. خیلی ها می گرفتند می خوابیدند، ولی او شب و روز نداشت. غذا تهیه می کرد، دنبال تدارکات بود. از اینجا ما یک گونی سبزی قورمه سبزی خشک به آنجا بردیم. سبزی ها را حاج آقا علی حیدری داده بود. منزل آقای جولائی بودیم و از آنجا رفتیم پاریس. واقعا عراقی یک انقلابی به تمام معنا بود. من هر چه از ایشان بگویم، کم گفته ام. در پاریس که بودیم، دائمی می دویید. اینجا هم که آمدیم در فرودگاه از بس فعالیت داشت، خیس عرق بود و من دائما به او دستمال می دادم که عرق هایش را پاک کند.

در پاریس چه کارهایی می کرد؟

شما بپرسید چه کارهایی نمی کرد؟ هرکاری که پیش می آمد می کرد. آشپزی می کرد، جارو می کرد، تمیز می کرد. کل پشتیبانی کارها به عهده ایشان بود. خدا رحمت کند امام به ایشان

برای هر مراسمی از جمله تولد حضرت رضا(ع)، پوسترهای قشنگی درست می کردند از حضرت امام هم پوسترهای قشنگی چاپ کردند. یکی از آنها را دادم امام امضا کردند که هنوز دارم. یکی از سفرها آمده بود این عکس را از من بخرد. گفتم صد میلیون هم بدهی، من این عکس را به تو نمی دهم. عکس خیلی قشنگی است. یک طرف صادق خلخالی بود، یک طرف صادق قطب زاده، دادیم عکس امام را که در آن عکس زاویه نگاه خاصی داشتند، بریدند و چاپ کردند.

از دیگر نقش های شهید عراقی در راه پیمائی ها نکاتی را ذکر کنید.

همانگی با تمام گروه ها و مساجد، با تمام آهنگانی که سرکرده بودند و در انقلاب نقشی داشتند و زحمتی کشیده بودند. در آن موقع کاری به چپ و راست و نهضت آزادی و جبهه ملی نداشتیم. همه بودند. کمونیست ها هم راه پیمائی می آمدند. آن وحدت کلمه ای که آن موقع بود، ای کاش حالا هم بود و کارها بهتر پیشرفت می کرد.

در جایی اشاره کرده بودید که وقتی شهید عراقی در آجرپزی بودند، شما کارهای برقی آنجا را می کردید؟

بله، ما کارهای برقی کارخانه آجرسازی را که متعلق به پدر شهید عراقی بود، انجام می دادیم. کارهایی مثل لوله کشی هم بود. خاطره خوبی از آقای عراقی دارم. ایشان وقتی دید کارگرهای کوره پزخانه آب یخ ندارند بخورند و اتفاقا ماه رمضان هم بود، به ما گفت که در اینجا یک کارخانه یخ سازی کوچک درست کنید که به کارگرها یخ تمیز بدهید. یادم هست که با دوستان، آقای مهندس مستوفی، رفتیم و یک کارخانه یخ زدیم که در آن سال حدود صد هزار تومان هزینه ساخت آن شد که هزینه سنگینی بود. این کارخانه روزی یکی دو تن یخ می داد و کارگرها موقع غروب می آمدند و از آنجا یخ پاکیزه و تمیز می گرفتند و برای افطارشان می بردند. حتی کارگران کوره پزخانه های مجاور هم می آمدند و یخ می بردند. آقای عراقی این جور آدمی بود. بی خود نیست که در سالگردهای او، هر جا که مراسمی باشد، ایسن کارگرها اتوبوس می گیرند و خودشان را به مراسم می رسانند. خیلی به فکر طبقه کارگر و زیردست بود.

خاطره دیگری که از ایشان دارم بعد از انقلاب است که ما در زندان قصر خدمت می کردیم. من هرگز ندیده بودم شهید عراقی کسی را بزند یا اذیت کند. ما در زندان بودیم که گفتند سرهنگ زمانی را آورده اند. سرهنگ زمانی کسی بود که خیلی زندانیان سیاسی را اذیت کرده بود و اذیت هایش هم عجیب و غریب بودند. شهید عراقی تا فهمید که زمانی را آورده اند، گفت من بسا او کار کردم. گفتم که در عمرم ندیده بودم که او چنین حرکتی بکند، ولی به قدری از دست سرهنگ زمانی ناراحت

و پادگان‌ها سر می‌زدیم و به ایشان خبر می‌دادیم که اوضاع چگونه است. روز ۲۱ و ۲۲ بهمن، اوضاع خیلی حساس بود و ما دائما با او در تماس بودیم. کلاتری نیروی هوایی، کواکولا، آخرین کلاتری‌ای بود که دست از مقاومت برداشت.

برخورد شهید عراقی با زندانی‌های مدرسه رفاه چگونه بود؟
ایشان چون خودش زندانی کشیده بود، به ما می‌گفت نگذارید به این زندانی‌ها بد بگذرد. دو سه بار حاج احمد و چندین بار شهید عراقی آمدند و گفتند که امام فرموده‌اند با اسرا مدارا کنید و اذیت نکنید. هویدا و نصیری و ربیعی آنجا بودند و ما نگهبان بودیم. یک وقت می‌دیدید من نمی‌فهمیدم بالاخره چه کسی زندانی است، چه کسی نیست. به شهید عراقی گفتم لباس‌های یک شکل برای آنها بخرید که تهیه کرد و معلوم شد پیکر درستی هم که نداشت. غیر از هویدا که جدا بود، بقیه را یک جا نگهداری می‌کردیم.

پول این هزینه‌ها از کجا می‌آمد؟

دست شهید عراقی پول بود. حتی کسانی را هم که پول هواپیمایشان را ن داده بودند، به من گفت بگذار پای من. لابد امام داده بودند و سایر مراجع هم کمک می‌کردند. می‌دانستم که از بسیاری از علما و مراجع و بازاری‌ها به شهید عراقی پول و جوهات داده می‌شود. اسید محمد صادق لواسانی دست خود من پول دادند که برای زندانیان سیاسی به بزاز جان بردم. آقای لواسانی نقش مهمی داشتند، ایشان از مراجع و جوهات می‌گرفتند و می‌دادند به امام. بالاخره آنها برای انقلاب و اسلام سرمایه‌گذاری می‌کردند.

شهید عراقی از مدرسه رفاه به زندان قصر رفتند. در آنجا هم شما همراهشان بودید؟

بله، شهید عراقی با گروهی که آنجا بودند، آشنا بودند، مثل حاج صفا. زندان قصر هم آن روزها جای خطرناکی بود و شب‌ها به در زندان تیراندازی می‌شد، چون خیلی از ضد انقلاب‌ها آنجا بودند. اداره زندان قصر دست ایشان بود. برخورد ایشان غیر از همان یک موردی که عرض کردم، بسیار دلسوزانه بود و به کار همه می‌رسید، اگر کسی بیگانه بود، سریع آزادش می‌کرد. حرفش هم در زندان خریدار داشت، چون بی‌هوا و گتره‌ای حرف نمی‌زد.

از برخورد امام با خانواده شهید عراقی پس از شهادت وی خاطراتی را نقل کنید.

امام فرمودند: «عراقی یک نفر نبود، بیست نفر بود.» امام گراف نمی‌گفتند. شبی که ایشان شهید شد و ما با خانواده رفتم خدمت امام، ایشان فرمودند: «مرگ در بستر برای او کوچک بود. عراقی باید شهید می‌شد.» همین گفته امام را ما تابلو کردیم و دادیم با عکس بالای سر قبرش نصب کردند. تابلو کنیف شده بود که تازگی امیرخان دادند آن را درست و دوباره همان جا نصب کردند. واقعا حرف، همان حرفی بود که امام زدند که عراقی یک نفر نبود، بیست نفر بود. آن شب که رفتم خدمت امام، ایشان برای خانواده صحبت کردند و صحبت‌هایشان بسیار دلنشین و آرامش‌بخش بود. می‌گفتند امام بعدا آمده بودند سر قبر شهید عراقی و فاتحه خوانده بودند. من ندیدم، چون نبودم آمده بودم تهران. افراد می‌گفتند که امام در تشییع جنازه هم بودند.

بعد از تشییع جنازه، شما به اتفاق خانواده رفتید خدمت امام؟

بله، همه خانواده بودند، امیرخان بودند، آقا نادر بودند، حاج خانم بودند. امام با آنها صحبت کردند و تسلی‌شان دادند.

امام خودشان دعوت کرده بودند یا اینها خودشان رفتند؟ به چه شکل بود؟

ایمن جور نبود که امام دعوت کنند. هر کس شهید می‌شد، خانواده او می‌رفتند خدمت امام. حالا هم وقتی کسی شهید می‌شود می‌روند خدمت آیت‌الله خامنه‌ای. می‌روند جایی که تسلی پیدا کنند. رفتن خانواده نزد امام و شنیدن حرف‌های امام، برای خانواده، بسیار آرام‌بخش بود.

امام در آن جلسه متأثر بودند؟

بله، خیلی ناراحت بودند. من فکر نمی‌کنم شهادت کسی به اندازه شهید عراقی، امام را ناراحت کرده باشد. شهید عراقی، هم یک وزنه سیاسی بود، هم در جاهای دیگر به شدت فعال بود. ■

یادم هست وقتی هواپیما در فرودگاه تهران نشست، شهید عراقی اول آمد پائین و خوب همه جا را نگاه کرد و بعد برگشت و به امام گفت تشریف بیاورند پائین. شهید عراقی معتقد بود خطر موقعی است که امام از پله‌ها می‌آیند پائین، چون شلوغ می‌شود و امکان کنترل جمعیت نیست. نیرو هوایی‌ها و مردم هم اسلحه داشتند.

نبود آن پرواز چه می‌شود. همه جور انتظار داشتیم که پرواز را بزنند یا برگردد یا اجازه ندهند بنشیند. بختیار گفته بود که پرواز نمی‌تواند بنشیند.

خاطره دیگری که یادم هست مال روز آخر است. ما از این بلندگوهای HF دار درست کرده بودیم و دست شهید عراقی بود. امام در آن بلندگو گفتند اگر اجازه ندهند که هواپیما در فرودگاه بنشیند، از این فرودگاه به آن فرودگاه می‌رویم و پیامان را می‌رسانیم و حرف‌هایمان را می‌زنیم.

امام در مورد افرادی که باید در لیست آن پرواز باشند، نظری ندادند؟

نه، ما حدود ۱۵۰ نفر خودمان با خبرنگاران خارجی و داخلی بودیم. یادم هست وقتی هواپیما در فرودگاه تهران نشست، آقای مطهری و آقای پسندیده به استقبال امام آمدند. می‌خواهم دقت کنید که شهید عراقی چه سیاستی به خرج داد. کارش خیلی قشنگ بود. در اینجا شهید عراقی گفت همه بروند پائین. من آخرین نفر بودم که یک عکس قشنگ از امام در دستم بود. از پله‌ها که آمد پائین، تلویزیون در آنجا برنامه را قطع کرد. شهید عراقی اول آمد پائین و خوب همه جا را نگاه کرد و بعد برگشت و به امام گفت تشریف بیاورند پائین. شهید عراقی معتقد بود خطر موقعی است که امام از پله‌ها می‌آیند پائین، چون شلوغ می‌شود و امکان کنترل جمعیت نیست. نیرو هوایی‌ها و مردم هم اسلحه داشتند. حتی موقعی که نشستیم توی بنز، من دکمه‌های قفل را زدم پائین که کسی نتواند در را باز کند، اما امام خودشان در را باز کردند و آمدند. پائین. در آنجا خیلی وضعیت خطرناک بود. امام در آنجا به تیمساری که آنجا بود، امر به معروف کردند و گفتند: «شما آقا هستید، مردم شما را دوست دارند. گول شاه را نخورید، گول بختیار را نخورید.» تیمسار هم با احترام جلوی امام ایستاده بود. مدیریت این کارها همه به عهده شهید عراقی بود. آدم یک مسافرت از مشهد به تهران می‌آید و سخنرانی هم نمی‌کند و فشار جمعیت و هزار جور اضطراب هم نیست، خسته می‌شود. حالا تصورش را بکنید امام با آن سن و آن برنامه سنگین، حتما برنامه‌ریزی و مدیریت دقیقی می‌خواهد و شهید عراقی واقعا نقش مهمی داشت.

شهید عراقی تا کی با امام بودند؟

تا سوار شدن امام به هلیکوپتر. بعد هم در مدرسه رفاه. ما توی آن بنز بودیم و حتی پاسپورت امام هم دست من بود و بعدها رفتم مهر زدیم.

شهید عراقی در مدرسه رفاه چه می‌کردند؟

مدیریت می‌کرد و بچه‌ها را جمع می‌کرد. شب ۲۱ و ۲۲ بهمن به من گفت: «برو طرف نیروی هوایی. هر کلاتری‌ای که سقوط می‌کند به ما خبر بده که اعلام کنیم.» ما می‌رفتیم و به کلاتری‌ها

بود. عراقی واقعا برای خدا، برای امام و برای پیروزی انقلاب کار می‌کرد. امام را دوست داشت، مردم را دوست داشت. امام را قبول داشت و هر حرفی که امام می‌زد، «نه» توی کار نمی‌آورد. **نقش شهید عراقی در برگزاری نماز جماعت‌های پاریس چه بود؟**

خب ما خیلی دوست داشتیم پست سر امام نماز بخوانیم و نماز جماعت هم که مستحب است، اما شهید عراقی دست مرا می‌گرفت و می‌کشید و می‌گفت: «تهران که رفتیم تا دلت خواست می‌توانی پشت سر امام نماز بخوانی، اما اینجا چهار چشمی مراقب باش که کسی صدمه‌ای به امام نزند.» چون از گروه‌های مختلف می‌آمدند و خیلی‌ها را هم که نمی‌شناختیم. دائما مراقب بود که اتفاقی برای امام نیفتد و اختلالی در جایی به وجود نیاید.

یک بار اشاره کردید که فردی می‌خواست امام را ترور کند. ماجرا چه بود؟

من او را گرفتیم دادم دست عراقی. خیلی دقیق نمی‌توانم بگویم که قصد ترور داشت. ما مشکوک شدیم. از بچه‌های گروه‌ها بود. بعدها می‌گفتند در عملیات مرصاد هم شرکت داشته است.

لیست پرواز انقلاب که می‌خواست بسته شود، شما در جریان بودید؟

بله. حضرت امام فرمودند این پاسپورت من، این هم پول من. هر کسی هم که می‌خواهد با این پرواز بیاید، پولش را از خودش بگیرد. شهید عراقی و قطب‌زاده صبح زود رفتند برای گرفتن هواپیما چارتر. هواپیما را گرفتند و عراقی بلیت‌ها را داد دست من و پولش را بگیر. «هر کس می‌خواهد بیاید، اسمش را بنویس و پولش را بگیر.» یک عده پولشان را دادند، یک عده هم ندادند، یک عده بنا شد بیایند تهران پولش را بدهند. عراقی خیلی برای گرفتن این هواپیما زحمت کشید. بلیت‌ها که تمام شد، گفتم: «حاجی! پس بلیت من چه شد؟» یک بلیت دستش بود، داد به من و گفت: «گذاشته بودم برای حسام. بیا بگیر، او با هواپیما بعدی می‌آید.» آن روز یادم هست که جمعیت عجیبی به فرودگاه آمده بود. وقتی می‌خواستیم سوار هواپیما شویم، شهید عراقی و مرحوم احمدآقا همان جا جلوی پله‌ها، از شدت خستگی تقریبا غش کردند. شهید عراقی به من سپرد که احمد! نگذار کسی از پله‌ها برود بالا. امام می‌خواهند نماز بخوانند و



استراحت کنند. یادم هست که خیلی‌ها از من دلخور شدند که این چه کاری است، ولی من چاره نداشتم. گفتم دستور است. فقط مرحوم احمدآقا اجازه داشت برو. خیلی از مسئولین، هنوز هم از من دلخورند که آن روز اجازه ندادم کسی برود پیش امام. شب خیلی قشنگی بود. یادم هست وقتی هواپیما آمد روی تهران، ده دقیقه، یک ربعی در آسمان دور زد. ما آن پائین جمعیت را که می‌دیدیم، وحشت می‌کردیم. خدا بیامرز شهید خان سپید با عراقی آمده بود. پرسید: «احمد! چه خبر است آن پائین؟» من گفتم: «حاج عراقی! اشهدان لاله‌الله» همه جمعیت داخل هواپیما شهدشان را گفتند، چون واقعا معلوم



• در آمد

از آن جمعی که در خانه امام به همراه شهید عراقی سنگ بنای هیئت‌های مؤتلفه اسلامی را گذاشتند، تنها چهار تن در قید حیاتند که یکی از آنها علی حبیب‌اللهیان است. او از مذاکرات داخلی مؤتلفه که شهید عراقی در آنها نقشی محوری داشت و فعالیت‌های سیاسی این تشکل، خاطرات زیادی دارد که کمتر در رسانه‌ها انعکاس داشته است. با تشکر از او که این خاطرات را در اختیار ما قرار داد.

■ «شهید عراقی و هیئت‌های مؤتلفه اسلامی» در گفت و شنود

شاهد یاران با علی حبیب‌اللهیان

عراقی جوانمرد بود...

رفت و با آنها به ترکی صحبتی کرد و ما توانستیم وارد منزل آقای شریعتمداری شویم. آقای میرفندرسکی جریان را برای وی تعریف کردند و گفتند که اینها می‌خواهند تهران را خراب کنند و آبروی اسلام را ببرند و مردم را آزار بدهند و روحیه‌شان را خراب کنند. آقای شریعتمداری جواب داد آن روز که در خیابان سرچشمه، عکس مرا پائین کشیدید، به فکر من بودید؟ حالا هم بروید هرکاری می‌توانید بکنید.

گویا شهید عراقی به عنوان عضو شورای مرکزی مؤتلفه با برخی از روحانیان مبارز ارتباط منسجمی برقرار کرده بود، لطفاً در این زمینه توضیحی مرحمت فرمائید.

برخی آقایان که بسیار متشنع بودند، به امام گفتند که ما برای کارهایمان به شما دسترسی نداریم. برای اینکه کارها خلاف شرع صورت نگیرند، چه باید بکنیم؟ ایشان هم شهید مطهری، شهید بهشتی، آیت‌الله انواری و آیت‌الله مولانی را معرفی کردند. یک شب هم شهید بهشتی، آقای هاشمی را معرفی کردند و گفتند شما نمی‌دانید که ایشان چه شخصیتی است. قدر او را بدانید.

آیا شورای روحانیت هم در جلسات شرکت داشتند؟

بله، گاهی هر چهار نفر، گاهی هم یک نفر به ضرورت و هر وقت با ما کار داشتند، می‌آمدند. رابط ما با آنها هم آقای امانی، آقای اسلامی و آقای عراقی بودند.

آیا این روحانیون در جلسات مباحث آموزشی هم داشتند؟

بله، مثلاً «انسان و سرنوشت» شهید مطهری تدریس می‌شد. در برگه‌هایی که به ما می‌دادند، این نوع مباحث بود. معمولاً شهید باهنر زحمت تهیه و تکثیر این برگه‌ها را می‌کشید و آنها را به ما می‌داد و هر کدام از ما می‌بردیم و به ده نفر تحت آموزش خودمان می‌دادیم.

مؤتلفه چند عضو داشت؟

گمان می‌کنم حدود ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر. ما در شورای مرکزی ۱۲ نفر بودیم و هر یک از ما ۱۰ تا ۱۰۰ نفر را زیر خود داشتیم. یعنی من صد نفر داشتم. البته اینها عضو بودند، ولی طرفداران و همراهان آنها بیشتر از اینها و از میان بازاری‌ها بودند، عده‌ای هم در شهرستان‌ها بودند.

ارتباط شما با شهرستان‌ها چگونه بود؟

من بیشتر با اصفهان در ارتباط بودم، همه اعلامیه‌ها را در منزل‌ها یا در مغازه‌ای که در تیمچه حاج‌الدوله داشتیم، آماده می‌کردیم، بعد داخل پاکت پستی می‌گذاشتیم و از طریق ترینال مسافربری و باربری گیتی‌نبرد که علاوه بر بردن مسافر به شهرهای مختلف، مراسلات را هم منتقل می‌کردند، به اصفهان می‌فرستادیم. در اصفهان شخصی را داشتیم به نام میرزا بهرانی که این نامه‌ها را دریافت می‌کرد، نامه‌ها را آنجا چاپ و بعد در اجناس، جاسازی

کار به این قضایا دارید و به این نحو، آنها را رد کرد و دسته راه افتاد. آمدیم سرچشمه و دیدیم در تیمچه حاج‌الدوله عده‌ای از طرفداران آقای شریعتمداری جمع شده‌اند و شعار می‌دهند. یک وقت ما دیدیم که کسی به اسم صدیقی، با یک کامیون آدم و عکس بزرگ آقای شریعتمداری، آمد. حالا یک جمعیتی دارد از مسجد حاج ابوالفتح بیرون می‌آید و سر دیگر جمعیت هم چهار راه مخبرالدوله است. شهید عراقی همین که عکس را دید، آن را پائین کشید و گفت: «رهبر فقط یکی است». عکس را که پائین کشیدند، همان وقت اینها ماشین را برگرداندند. به دنبال این حادثه، پانزده خرداد که شد، همه حوزه‌ها، بازار و تیمچه بسته بودند و خبر رسید که احتمال دارد فردا همه مغازه‌ها را خراب کنند که در این صورت، مردم حسابی روحیه‌شان را می‌باختند. شهید عراقی برنامه‌ریزی کرد و همه اعضای مؤتلفه در منزل شهید لاجوردی جمع شدند. در جلسه مطرح شد که رژیم قصد دارد خرابکاری کند و مردم، روحیه‌شان را خواهند باخت و لذا باید به هر شکل ممکن، جلوی این قضیه را بگیریم. قرار شد چهار نفر به قم و به دیدن آقای شریعتمداری بروند. ما با آقای شریعتمداری ارتباطی نداشتیم و دنبال کسی بودیم که با وی مراد داشته باشد.

■■■

پیشنهادهای تشکیلی گروه نظامی را شهید عراقی داد. یک روز شورای روحانیت، آقای امانی، آقای مولانی و شهید بهشتی از تمام سران مؤتلفه دعوت کردند و هر کدام با سخنانی که ایراد کردند به ما گفتند که هر یک از شما کدامتان را کجای کار ادامه می‌دهید؟ تا چند سال زندان تا شهادت تا ضرر مالی تا چه حدی، تا کی هستید؟ خدا می‌داند که عده‌ای همچون شهید عراقی شهادت را گفتند. ما هم یک چیزی گفتیم.

آقای میرفندرسکی فردی به نام آقای شریف را معرفی کرد که پدرش از تجار تبریز و از مقلدین آقای شریعتمداری و از سوی دیگر خودش از طرفداران ما بود. من و آقای میرفندرسکی با لباس‌های مبدل، همراه آقای شریف به قم رفتیم. رفت و آمدها به شدت کنترل می‌شدند و از قضا در راه جلوی ما را گرفتند. آقای شریف گفت پدرم فوت شده و باید در مراسم هفت او شرکت کنم و به این ترتیب از مانع پلیس گذشتیم. هنگامی که به خانه آقای شریعتمداری رسیدیم، دیدیم ماموران امنیتی و پاسبان‌ها در محل هستند تا نگذارند رفت و آمدی صورت بگیرد. آقای شریف

آیا شروع آشنایی شما با شهید عراقی از جریان مؤتلفه بود یا از قبل هم با ایشان آشنایی داشتید؟

می‌دانید که هیئت مؤتلفه از سه دسته تشکیلی می‌شد: دسته اصفهانی‌ها، کوچه‌غریبان و مسجد شیخ علی. حاج مهدی بهادران که چند سالی است فوت کرده‌اند، جلسه اصفهانی‌ها را به وجود آورد. در آن جلسه آقایان میرفندرسکی و عزت‌الله خلیلی هم بودند، اما گرمی گروه اصفهانی، مرحوم بهادران بود. در دسته اول که دسته ما بود، همگی اصفهانی بودند. یک روز آقای بهادران گفتند باید به قم برویم. خودشان از قبل مقدمات را چیده بودند، چون ایشان هم جزو فدائیان اسلام بودند. همین‌طور عزت‌الله خلیلی هم با امام و شهید نواب صفوی ارتباط داشتند. به ما گفتند دو گروه دیگر هم هستند که تقریباً با ما هماهنگی دارند و باید با هم ارتباط پیدا کنیم. از گروه اصفهان مرحوم بهادران، عزت‌الله خلیلی، میرفندرسکی و بنده رفیق و از هیئت موبد مرحوم شفیق، عسکراولادی، توکلی بینا و شهید عراقی و از مسجد شیخ علی شهید امانی، شهید اسلامی، شهید لاجوردی، عباس مدرسی فرد و مرحوم حاج حسین رحمانی. من شهید عراقی را در همان جلسه‌ای که ما سه هیئت در خدمت امام بودیم و مؤتلفه تشکیل شد، دیدم.

اولین بار شهید عراقی را در منزل امام دیدید؟

خیر، ایشان را قبلاً در مسجد شیخ علی، هیئت موبد و گروه اصفهانی‌ها دیده بودم. ارتباط ما از آن زمان بیشتر شد.

اشاره کردید به برقراری ارتباط منسجم با شهید عراقی در جریان تشکیل هیئتهای مؤتلفه، جلسات این ۱۲ نفر شورای مرکزی که نام بردید، در کجا تشکیل می‌شد؟

منزل افراد مختلف. سه شنبه‌ها بعد از ظهر هم که جلسه مادر تشکیل می‌شد. مؤتلفه جلسات ده نفره ای داشت که مسئولیت هر جلسه را یکی از این اعضای مرکزی بر عهده داشت. جلسات را میزبان اداره می‌کرد. آقای بهادران که در راس بود، ده نفر را داشت، من هم ده نفر و به همین ترتیب. اما جلسات اصلی را هم معمولاً شهید عراقی یا شهید اسلامی و یا شهید امانی اداره می‌کردند. البته آن زمان فردی به عنوان دبیر کل مطرح نبود.

یکی از تصمیمات آن شورای مرکزی که اشاره کردید، راهپیمایی عاشورا بود، از نقش شهید عراقی و جزئیات برنامه آن روز خاطره‌ای دارید؟

بله، جلسه‌ای در منزل آقای لاجوردی برگزار شد و طرح راهپیمایی عاشورا ریخته شد. دو روز قبل از ۱۵ خرداد، در روز عاشورا، ما از مغازه حسین رحمانی وسایلی مثل پرچم و این چیزها را می‌بردیم به مسجد ابوالفتح که دیدیم عده‌ای از لات‌ها، با رهبری ناصر جگرکی، در مسجد را بسته‌اند. شهید عراقی با آنها حرف زد و گفت که این مراسم امام حسین است و شما چه

جلسه‌ای در منزل آقای لاجوردی برگزار شد و طرح راه‌پیمائی عاشورا ریخته شد. دو روز قبل از ۱۵ خرداد، در روز عاشورا، ما از مغازه حسین رحمانی وسایلی مثل پرچم و این چیزها را می‌بردیم به مسجد ابوالفتح که دیدیم عده‌ای از لات‌ها، با رهبری ناصر جگرکی، در مسجد را بسته‌اند. شهید عراقی با آنها حرف زد و گفت که این مراسم امام حسین است و شما چه کار به این قضایا دارید و به این نحو، آنها را رد کرد و دسته راه افتاد.

و منتقل می‌شدند.

در میان اعلامیه‌هایی که مؤتلفه توزیع کرد، برخی بیشتر حساسیت برانگیز شد. مثل آن اعلامیه‌ای که امام فرموده بودند خیلی حساسیت دارد و در یک ساعت در کل کشور پخش گردید. این کار چگونه انجام شد؟

از قبل برنامه ریزی شده بود و به تمام رجال در تمام شهرستان‌ها خبر دادیم. شاه حساسی جا خورده بود. تمام زحمت این کار به عهده شهید عراقی بود. موضوعش گمانم تهدیدی برای شاه و اطرافیان‌ش بود.

نقش مؤتلفه در ماجرای هجرت علما به تهران چه بود؟

همه علما از جاهای مختلف کشور به باغ طوطی در شهر ری آمدند: از اصفهان آقای خادمی، از یزد آقای صدوقی، از تهران حاج احمدآقای خوانساری، از قم آقای مرعشی، از مشهد آقای میلانی، شریعتمداری هم بود. وقتی که امام را دستگیر کردند، شخصی که در مجلس حضور داشت و با نوشاد مرتبط بود، به او گفته بود که اینجا قصد دارند امام را از بین ببرند. گفته بود که باید علما را جمعیت امام را امضاء کنند تا از مصونیت برخوردار شوند. همه امضا کردند غیر از یک نفر که شریعتمداری بود. فردی به نام محمد متین که از آشنایان نوشاد، همراه او به باغ طوطی رفتند و با شریعتمداری صحبت کردند که امضا کند. او قبول نمی‌کرد و گویا محمد متین سخنان تندى گفته بود و بعد از این صحبت‌ها و بالاخره شریعتمداری امضا می‌کند.

آیا شهید عراقی هم حضور داشت؟

بله، او همه جا بود. می‌خواهم این طور بگویم که پایه ریز ۱۵ خرداد، ایشان بود. آقای عراقی خیلی مرد بود. به قول امام، او بیست نفر بود.

از دستگیری امام در روز ۱۵ خرداد و پس از آن خاطراتی را بیان کنید.

با آقای توکلی و شهید عراقی و دیگران جلسه‌ای داشتیم که خبر دستگیری امام را دادند، ولی اینکه اولین بار چطور باخبر شدم، یادم نیست.

بعد از ۱۵ خرداد به دیدن امام هم رفتید؟

بعد از اینکه امام در منزل آقای روغنی در قیصریه تحت نظر بود، با حاج مهدی لباف به آنجا رفتیم. رو به روی منزل آقای روغنی بیابان بود. زمستان هم بود و عده‌ای نشسته و آتش روشن کرده

بودند. ما می‌خواستیم وارد خانه شویم. یک پیرمردی بود که به کارهای امام می‌رسید. اسمش یادم نیست. به او گفتیم که برو و بگو مثلاً حاج مهدی لباف آمده. وقتی برگشت، گفت امام فرموده‌اند اینها که بیرون نشسته و آتش روشن کرده‌اند، همه از ساواک هستند و اگر من شما را به داخل راه بدهم، موقع برگشت برای شما درس درست می‌کنند و من به این قضیه راضی نیستم. از طریق رابطین مؤتلفه از جمله آقای مولائی و انواری و شهید بهشتی نیز با امام در ارتباط بودیم.

از نقش شهید عراقی در قضیه کاپیتولاسیون نکته‌ای را به یاد دارید؟

قضیه کاپیتولاسیون و سخنرانی امام را به یاد دارم، ولی از نقش شهید عراقی چیزی به خاطر من نیست.

تقسیم بندی مؤتلفه به فعالیت‌های نظامی و فعالیت‌های سیاسی قبل از کاپیتولاسیون بود یا بعد از آن؟

همان زمان هم این موضوع مطرح بود. پیشنهاد تشکیل گروه نظامی را شهید عراقی داد. یک روز شورای روحانیت، آقای امانی، آقای مولائی و شهید بهشتی از تمام سران مؤتلفه دعوت کردند و هرکدام با سخنانی که ایراد کردند به ما گفتند که هر یک از شما کدامتان تا کجای کار ادامه می‌دهید؟ تا چند سال زندان تا شهادت تا ضرر مالی تا چه حدی، تا کی هستید؟ خدا می‌داند که عده‌ای همچون شهید عراقی شهادت را گفتند و ما هم یک چیزی گفتیم. خجالت می‌کشم بگویم، ما در تیمچه حاج‌الدوله یک شرکتی داشتیم و با یک بنده خدایی شریک شده بودیم و بعد از چند سال شراکت‌مان را فسخ کردیم در شرف این کار بودیم که ما را گرفتند. خوب در این مدت مشتری‌های من را شریکم جذب کرده بودند و در اثر رقابت در نبود من پیشی گرفته بود، من گفتم یک کار سبکی به من بدهید.

بعد از ماجرای دستگیری های سال ۱۳۴۳ مؤتلفه، شما را هم گرفتند؟

بله، ما را ۴۳/۱۲/۱۲ گرفتند و یکسال بعد آزاد شدیم. ۲۰۰ - ۳۰۰ نفر از بازاری‌ها را گرفتند و دوازده نفر را محکوم کردند تحت عنوان اینکه اینها طرفدار روحانیتی هستند که با شاه مخالف است: آقایان میرفندرسکی، شفیق، توکلی و اسلامی دو سال، آقایان لاجوردی و خلیلی یک سال و نیم و من و آقای رحمانی به یک سال محکوم شدیم.

یعنی گروه سیاسی را محکوم کردند چون شهید عراقی و یک عده را به عنوان گروه نظامی بهمن ماه گرفته بودند.

بله، ۲۷ روز در زندان انفرادی بودیم در قزل قلعه، ۴۷ روز هم در زندان عشرت‌آباد بودیم و باقی‌اش را در زندان قصر بودیم. این مامورین ساعتی پول می‌گرفتند مثلاً از ۸ صبح تا دو بعدازظهر ۱۰۰ تومان می‌گرفتند، هرچه بیشتر می‌ماندند بیشتر می‌شد. اینها شب‌ها می‌رفتند کباب‌ره و ... آخر شب مست لایعقل می‌آمدند و ما را شکنجه می‌دادند. ما هم متوجه کارشان شده بودیم. سر شب می‌خوابیدیم یا هر کار دیگری و منتظرشان نمی‌ماندیم. آخر شب صدای بوق ماشین‌شان می‌آمد و شب ما هم ناراحت می‌شدیم. یک بار دوازده شب من را برنند برای شکنجه. سرهنگ مولائی و سرهنگ افضلی و کریمی بودند. و از غندی هم شکنجه‌گر بود. شب دوازدهم که می‌خواستند مرا ببرند برای شکنجه، من گفتم: «دیگر نمی‌روم. این سرباز و این هم تفنگ، من نمی‌روم. هرکار می‌خواهید بکنید.» گفتند: «اگر تو کاری را انجام بدهی، نمی‌بریمت.»

گفتم: «چه کاری؟» گفتند: «ترور منصور کار چه کسی بوده؟» من اخم‌هایم در هم رفت و گفتم: «ترور چیست؟ تلو را می‌گوئید؟» وقتی آدم تلو می‌خورد؟ خودم را به آن راه زدم و اینها را گفتم و گفتند: «برو»، شب‌هایی که ما را شکنجه می‌کردند، اول ما را روی یک تخت می‌خوابانند، از غندی و کریمی بودند و با کابل ما را می‌زدند تا اینکه حرف بزنیم، بعد دکتر می‌آمد و می‌دید و می‌گفت که دیگر نزنید، دوباره ما را می‌بردند، پانسمان می‌کردند و دوباره می‌آوردند. ده شبانه‌روز



طول کشید. یک شب من و آقای هاشمی رفسنجانی با هم در اتاق شکنجه بودیم، یک طرف او را می‌زدند یک طرف من را به قدری زدند که وقتی سربازها ما را به زندان می‌بردند، خون از شلوارهای ما می‌ریخت. من آقای هاشمی را از انصارالحسین در خیابان ایران می‌شناختم.

در زندان قصر شهید عراقی را دیدید؟

بله، در زندان قصر همه کاره بود. من نمی‌دانم چه مدیریتی از خود نشان داده بود یا اینکه زندانی بود، مسئول همه چیز شده بود. یک خاطره جالبی است بگویم. در زندان دنبال حاج حسن پور بختیاری می‌گشتم، زمانی که ما آمدیم، گویا او را پیدا کردند. حاج حسن پور بختیاری کسی بود که رای منصور را از آقای میلانی گرفته بود...

فتوا را که مرحوم خاموشی و مدرسی فر گرفته بودند.

حاج حسن پور بختیاری هم بودند که انسان خاصی بودند، می‌دانید که زندان قزل قلعه دو تا در داشت یکی در به بیابان باز می‌شد و دیگری به خیاط. بقایایش نزدیک میدان سپاه است، یک دفعه ما دیدیم گفت: «یا موسی این جعفر» تا این را گفت، فهمیدیم حاج حسین پور بختیاری است، او لهجه مرا می‌شناخت و ادای آن لهجه مرا در می‌آورد که می‌گفتم کار سبک می‌خواهم و همه می‌خندیدند....

خب صحبت از جلسه‌ای بود که هرکس اعلام می‌کرد تا چه حدی ادامه می‌دهد و گروه نظامی شکل گرفت. مسئول گروه نظامی چه کسی شد؟

شهید عراقی، شهید امانی و شهید صادق اسلامی که البته او جزو گروه مالی هم بود. من هم در قسمت مالی بودم همین‌طور مرحوم شفیق و آقای رحمانی.

جریان ترور منصور را شما متوجه شدید که از طرف مؤتلفه بوده است؟

بعد از ترور منصور، یک وقعه‌ای در کار مؤتلفه ایجاد شد. یک سکوتی پیش آمد. ما ناراحت بودیم. شهید بهشتی که منزلشان در چهار راه مختاری (ولیعصر کنونی) که به راه‌آهن ختم می‌شود. من رفتم منزل ایشان. پرسیدند: «با کسی آمده‌ای؟» گفتم: «نه! تنها هستم.» گفتند: «بیا داخل.» پرسیدم: چه خبر؟ گفتند: «همین قدر بیدان که»، تا این را گفتند صدای در آمد، رفتند در را باز کردند، یکی از وکلای شاه از مجلس بود که اصفهانی هم بود و با شهید بهشتی ارتباط دوستانه داشت. بدون اینکه از کارهای شهید بهشتی خبر داشته باشد چنین ارتباطی داشت. خلاصه او وارد شد و با هم صحبت کردند. گفت: «می‌گویند منصور را بچه مسلمان‌ها ترور کرده‌اند. شما خبر دارید؟» شهید بهشتی گفتند: «من تحقیقی نکرده‌ام.» و متوجه شدیم که هوا پس است. زمانی که در حال برگشت بودیم، آقای بهشتی آرام به من گفتند: «به آقای امانی بگویید یک وقت عمامه بر سر نگذارد.» فکر می‌کنم منظورشان این بود که یک وقت قضیه مشخص نشود که کار بچه‌های ما بوده است. آن زمان من متوجه قضایا شدم. شب منزل آقای عسکراولادی جلسه بود و امانی هم بود. او را هنوز نگرفته بودند. به او گفتم و دیگر ما از آن شب به بعد آقای امانی را ندیدیم.

در زندان قصر از جلساتی که بین افراد مؤتلفه برگزار می‌شد، چیزی از شهید عراقی به یاد دارید؟

در دیدارهای معمولی روزانه ایشان را می‌دیدیم و به ما قوت قلب می‌داد، می‌گفت ناراحت نباشید ما اینجا داریم کار می‌کنیم و ...

شما در زندان بودید که ۴ نفر از مؤتلفه را شهید کردند؟

بله، ما در زندان عشرت‌آباد بودیم. اتاق‌های من و آقای لاجوردی و آقای خلیلی نزدیک به هم بود. با هم ریگ می‌زدیم به دیوار و زنده‌باد خمینی/زنده باد خمینی می‌گفتم. یک زندانبانی داشتیم که آدم خوبی بود به نام روشن و در آنجا خیلی جان ما را خرید. پور بختیاری هم آنجا سلسله بر داشت در زندان به ما گفت که صدای گریه من و لاجوردی و خلیلی بلند شد.

بعد از زندان با شهید عراقی ارتباط داشتی یا نه؟

نه، تا سال ۵۶ در راه‌پیمائی که ایشان کارگردان بود و مدیریت داشت. در این مدت ارتباط ما عادی بوده است. چون زمانی که ما از زندان بیرون آمدیم شناخته شده بودیم و هیئت مؤتلفه دوم ایجاد شده بود که شهید رجائی و شهید باهنر و آقایان سعید محمدی و مقصودی و فدایی در راس بودند. ما دیگر چون شناخته شده بودیم در مرکز قرار نگرفتیم مثل اعضای عادی بودیم.

خبر شهادت شهید عراقی را چطور شنیدید؟

ما منزلمان در همان روز در کوچه زمرد بود ■



● دربار

پیشینه ضاربان شهید عراقی و شناخت ریشه‌های تشکیل و فعالیت گروه فرقان، به‌رغم اهمیت زیاد، کمتر مورد بررسی قرار گرفته است. بدیهی است این شناخت در پیشگیری از فجایعی که انقلاب را از ارزشمندترین سرمایه‌های خود محروم ساخت، بسیار ضروری است. در این گفتگو اشارات مفیدی به این مطلب شده است.

«تبارشناسی ضاربان شهید عراقی» در گفت و شنود شاهد یاران با
حجت الاسلام والمسلمین سید جعفر شبیری زنجانی

مثل شیر از امام محافظت می‌کرد...

گمان می‌کنم در آن موقع دوازه هزار زندانی در زندان بوده که از بیرون برایشان غذا می‌آوردند و کسی که می‌آمد، رسید می‌گرفت و می‌رفت. فدائیان اسلام که بودجه و سرمایه‌ای نداشتند و این کار برایشان خیلی سخت بوده، برای همین می‌گویند که ما به شما کاری نداریم و بیایید به زندان رسیدگی کنید. یک روز صبح موقع نماز، کسی که برای روشن کردن بخاری می‌آید، مقداری از خاکسترها را روی سر نمازگزاران می‌پاشد و هوا را کثیف می‌کند. نمازگزاران هم سریع نماز را تمام می‌کنند. از بیرون عده‌ای آماده حمله بوده‌اند که می‌ریزند و آنها را دستگیر می‌کنند و سر مرحوم سید هاشم حسینی با کارد زخمی می‌شود. مرحوم نواب را هم می‌گیرند و شنیدم که او به دستبند قبانی زندان و او را به زندان انفرادی انداختند. روزنامه‌ها نوشتند که متحصنین ۶۴ نفر بودند. ظاهراً آنهایی را هم که بیرون رفته بودند، حساب کرده بودند، ولی بعد نوشتند ۵۱ نفر بوده‌اند. در آن زمان آقای کرباسچیان روزنامه داشت و با قلمی جنگجالی مطلب می‌نوشت. او با تیتیر درشت چاپ کرده بود که «مصدق سفاک! کوپال آدمکش! اجساد شهدای ما را تحویل بدهید».

و چند روز این خبر را چاپ می‌کرد.
ماجرای کاریکاتور مرحوم نواب چه بود؟
عکس مرحوم نواب را با دستبند قبانی کشیده بودند در حالی که یک چنگک بالای سرش آویزان بود و سرش را خراش می‌داد و دکتر مصدق هم ایستاده بود و قهقهه می‌زد. زیر عکس هم نوشته بود: «ما بارگه داریم، این رفت ستم بر ما/ بر کاخ ستمکاران تا خود چه رسد خذلان؟» این کاریکاتور خیلی مورد توجه واقع شد و یادمان هست که آن شماره از «نبرد ملت» فروش خیلی زیادی کرد. گمانم این کاریکاتور در شماره دیگری هم چاپ شد. البته بیشترین شماره «نبرد ملت» که فروش رفت، مربوط به ترور رزم‌آرا بود، طوری که روزنامه‌فروش‌ها، این روزنامه دو قرانی را آخر شب می‌فروختند پنج تومان.

قضیه اختلاف تیم شهید عراقی و مرحوم رفیعی با شهید نواب چه بود؟

من البته اختلاف شهید عراقی با مرحوم نواب را به یاد ندارم، چون در موضوع اختلاف، مرحوم رفیعی مشهورتر بود، اما الان که شما اشاره کردید یادمان آمد که عده‌ای با شهید واحدی میانه خوبی نداشتند و به شهید نواب پیشنهاد کردند

انعکاس جهانی داشت، چون خیلی کار مهمی انجام شده بود. تصورش را بکنید که عده‌ای با دست خالی و در حالی که ماموران مسلح آنجا بودند، آمدند و زندان را تصرف کردند و آنجا را در اختیار گرفتند. شب قبل از آن شهید واحدی به فدائیان اسلام می‌گوید که جلسه‌ای داریم شبیه شب قبل از عاشورا. شاید فردا عده‌ای کشته شویم. هرکس آماده است بماند و هر کس نیست برود. بعد هم چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. گمانم این را از خود شهید واحدی شنیدم. درهرحال عده‌ای می‌مانند، درحالی که واقعا نمی‌دانستند قرار است چه کار خطرناکی را انجام بدهند. فردا صبح طبق معمول هر هفته که به ملاقات شهید نواب می‌رفتند، آن روز هم می‌روند. درهرحال قرار می‌شود که شهید واحدی با عده‌ای در بیرون فعالیت کنند و تعدادی هم داخل زندان می‌مانند. جزئیات

شهید عراقی نقل می‌کردند که روزی که در قم در محضر امام بودیم، ایشان فرمودند: «امسال هیئت‌ها جهت‌دار باشند». ما به امام عرض کردیم مهم‌ترین هیئت متعلق به طیب است که طرفدار شاه است و اگر او مخالفت کند، کارها خراب می‌شود. امام فرمودند: «طیب مسلمان است و در مقابل دینش مقاومت نمی‌کند». ما رفتیم و این سخن را به طیب گفتیم. سرش را پائین انداخت، بعد یکی از نوچه‌هایش را صدا زد و دو بیست تومان پول به او داد و گفت برو و یک عکس از آقا تهیه کن که جلوی دسته قرار بدهیم.

این را که چگونه زندان را تصرف می‌کنند، به یاد ندارم، ولی می‌دانم که مامورین را غافلگیر و خلع سلاح می‌کنند و وارد برج نگهبانی می‌شوند و آنجا را تصرف می‌کنند و زندان تا سه روز در تصرف آنها بود. بعد دور زندان قصر مسلسل کار می‌گذارند و دیده‌بان‌ها هم از آن بالا مراقب بودند که اگر کسی آمد، از بالا او را بزنند.

فدائیان اسلام چگونه شکل گرفت؟

شهید نواب صفوی قبل از آنکه به نجف برود، مشغول فعالیت‌هایی بود. آقای میرمحمدی، رئیس دانشکده الهیات و داماد ما می‌گفت در اینجا نامه‌ای هست که در آن نوشته شده که در اینجا دانشجویی به اسم سید مجتبی میرلوحی هست که دائما مشکل به‌وجود می‌آورد و شورش به پا می‌کند. شهید نواب از همان ابتدای امر روحیه ظلم‌ستیزی داشت و لذا وقتی در نجف، جریان کسروی مطرح می‌شود که آیا کسی نیست که جواب این دشمن خدا را بدهد، شهید نواب می‌گوید: «چرا! فرزندان علی هستند». بعد هم دیگر کسی او را سر جلسه درس نمی‌بیند و چند روز بعد خبر می‌رسد که در تهران درگیری شده و او را دستگیر کرده‌اند. بعدها معلوم می‌شود که شهید نواب به تهران و به محلی که کسروی جمعیتی به نام «جمعیت پاک دینی» را تأسیس کرده بود، می‌رود و با کسروی بحث می‌کند، اما پس از ساعتی متوجه می‌شود که اوصلا اهل منطق نیست. این عادت کسروی بود که می‌گفت علما بیایند بحث کنیم، ولی هر یک از آنها که اشکالاتی را بر حرف‌های او می‌نوشتند، جواب‌هایشان را مسخره می‌کرد و گاهی هم در پاکت آنها خاکستر سیگار می‌ریخت و برایشان می‌فرستاد. شهید نواب می‌بیند که بحث با او فایده ندارد، مخصوصاً اینکه کسروی تهدید می‌کند و می‌گوید که ده نفر رزمنده سرنیزه به‌دست دارد. درهرحال شهید نواب تصمیم می‌گیرد به او حمله کند که همین کار را هم می‌کند، اما موفق نمی‌شود و از اینجاست که تصمیم می‌گیرد جمعیت فدائیان اسلام را تشکیل بدهد و بعد هم با اعضا جلسه می‌گذارد و سرانجام سید حسین امامی، کسروی را در دادگاه می‌زند و دستگیر می‌شود، ولی بعد با وساطت علما آزاد می‌شود.

نقش شهید عراقی در فدائیان اسلام چه بود؟

من در آن زمان چندان با او آشنا نبودم، چون در فدائیان اسلام قم بودم و در تهران نبودم و اولین بار هم شهید نواب را در قم دیدم.

از ماجرای تحصن فدائیان اسلام در زندان که برای استخلاص شهید نواب صفوی صورت گرفت و شهید عراقی جزو متحصنین بود، چه خاطره‌ای دارید و تاثیر این تحصن در تهران و قم چگونه بود؟

این تحصن فقط در این شهرها انعکاس نداشت، بلکه

می گیرد، لباسش را بالا می زند و نشان می دهد که سینه اش را سوزانده اند و می گوید که اینها این کار را کردند تا من بگویم که آقای خمینی به من پول داده تا این کار را بکنم. من اصلا تا امروز ایشان را ندیده ام و اگر هم می دیدم، هر چه داشتم به ایشان می دادم، نه اینکه پول بگیرم. حالا هم حتی اگر کشته شوم، این تهمت را نمی زنم.

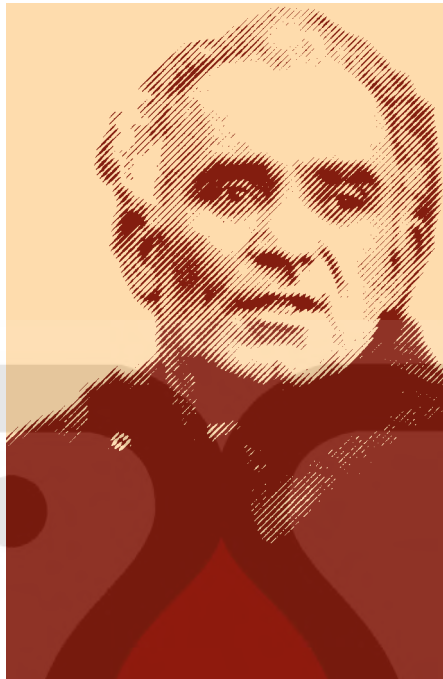
از آن روز به بعد به او سخت می گیرند و حتی مسئله اعدام را هم مطرح می کنند. آقای کاتوزیان که امام جماعت مسجدی در همان مناطق بود، نقل می کرد که بعد از شهادت طیب، همسر او را دیده و از او پرسیده بود که طیب در آخرین ملاقات، به او چه گفت؟ همسر طیب گفته بود: «بعضی چیزها را مجاز نیستم بگویم. ولی من به او گفتم: تو نان آور خانه هستی. و او جواب داد: به اندازه کافی نان گذاشتم. اگر هم به فکر یتیم شدن بچه ها هستی، تا به حال چندین بار چاقو خورده و تا دم مرگ رفته ام و خدا را شکر که در اثر ضربه چاقو نمردم و ماندم تا در راه خدا کشته شوم.» طیب گفته بود که حتی به او وعده داده اند که اگر با آنها همکاری کند، مقام های بالائی به او می دهند، اما او خودش را در خواب با یاران امام حسین (ع) دیده است و ارزش ندارد که به خاطر مقام های دنیوی، آن مقام را از دست بدهد. به همسرش گفته بود برای من غصه نخورید.

بعد از تبعید امام اعدام انقلابی منصور توسط شهید عراقی و یارانش رخ داد. این برنامه چه انعکاسی در قم داشت؟
من در جریان امر نبودم. یادم هست که در صدرآباد ساوه منبر می رفتم. یک شب آدم ثروتمندی پیش من آمد و گفت: «حاج آقا روح الله را خواب دیده ام که گفتند به این مرد کمک کنید. منظورشان خادم مسجد بود که مرد بسیار متدینی بود و سال ها بود که به او کمکی نمی شد، اما او خدمت مسجد را می کرد و مناعت طبع خاصی داشت. من در پاسخ به امام گفتم راستش من خجالت می کشم. خودتان این کار را انجام بدهید. امام گفتند که من باید به ماموریتی بروم.» همان روز منصور ترور شد. من به آن مرد گفتم: «تعبیرش همین است، چون اینها ارادت مندان امام بودند که این کار را انجام دادند.»

انعکاس خبر در ساوه چه بود؟
همه متدینین خوشحال شده بودند. رژیم تصور می کرد که مردم از این اتفاقات ناراحت می شوند، اما این طور نبود، چون اینها کارهای تروریستی نبود و قبلا به فرد اخطار می دادند که دست از اعمال خائنانه خود بردارد و بحث های مفصلی در این موارد انجام می شد و بعد اعدام انقلابی در مورد کسانی که در واقع سپر فگار بودند، صورت می گرفت. یادم هست که مرحوم واحدی و دیگران روزها و ساعات ها در این موارد بحث می کردند و سپس تصمیم می گرفتند.

زمانی که امام در تبعید بودند، همراه با مقام معظم رهبری به جلسات استاد بنده، مرحوم حائری شرکت می کردند. در آنجا به ایشان عرض کردم: «آیا می شود علم را ترور کرد؟» ایشان فرمودند: «خدا رحمت کند نواب صفوی را. اگر زنده بود ... اصل کار را تخطئه نمی کرد. پرسیدم: تکلیف چیست؟» فرمودند: «مگر حالا هم کسی برای این نوع کارها پیدا می شود؟» گفتم: «اگر وظیفه باشد، خود من می روم.» ایشان فرمودند: «حالا زمان این نوع فعالیت ها نیست. الان مسلمانان و کشورهای اسلامی استعمارزاده شده اند و باید به مردم آگاهی داد.»

به یاد دارم سال ها بعد که برای کسب اجازه از امام به نجف رفته بودیم، امام هم در مورد قیام مسلحانه، همین را فرمودند. ما از همه ناامید شده بودیم که چنین مجوزی را به ما بدهد و نزد خود تصور کردیم که شاید امام موافقت کنند، چون امام در سخنرانی های ایشان با لحنی کوبنده سخن می گفتند و ما گمان کرده بودیم باید علی القاعده با قیام مسلحانه، موافق باشند. بعدها بود که متوجه شدیم ایشان با این شیوه موافق نیستند، یادم هست که خود من زمانی که امام در نجف بودند، همراه با ابوشریف و جواد منصوری نزد ایشان رفتم تا برای قیام مسلحانه یک مجوز رسمی کسب کنیم. در آنجا خدمت



ما به امام عرض کردیم مهم ترین هیئت متعلق به طیب است که طرفدار شاه است و اگر او مخالفت کند، کارها خراب می شود. امام فرمودند: «طیب مسلمان است و در مقابل دینش مقاومت نمی کند.» و به این شکل بود که ما به فکر افتادیم با طیب صحبت کنیم. ما رفتیم و به طیب گفتیم آقای خمینی فرموده اند که طیب مسلمان است و در مقابل دینش نمی ایستد. همین که این حرف را زدیم، او سرش را پائین انداخت، بعد یکی از نوچه هایش را صدا زد و دو بیست تومان پول به او داد و گفت برو و یک عکس از آقا تهیه کن که جلوی دسته قرار بدهیم. او قبلا عکس شاه را بزرگ می کرد و جلوی دسته قرار می داد، ولی حالا می خواست عکس امام را بگذارد و دسته راه بیندازد. آن روز آمدند و به من گفتند که دسته طیب آمده و عکس حاج آقا روح الله را جلوی دسته

■ ■ ■

گودرزی با شخصی آشنا بود که او با خارج ارتباط داشت و اینها هندوانه زیر بغلش می گذاشتند و برایش جلسات سخنرانی ترتیب می دادند. او هم که استاد ندیده بود و حرف هایش عمیق نداشتند و چیزهایی به نظرش تازه می آمد که اصلا تازه نبودند. روحیه جاه طلبی داشت و آنها هم از این روحیه او استفاده و تشویقش می کردند که عجب حرف های تازه ای می گوید و او هم کم کم باور کرد. بعد به تدریج او را در مقابل علما قرار دادند، طوری که از تعبیر توهین آمیز استفاده می کرد.

گذاشته است. ما تعجب کردیم که جریان از چه قرار است، چون تا آن روز تصور می کردیم که طیب، فدایی شاه است. در روز بعد، یعنی در روز دوازدهم محرم او را دستگیر کردند و هر چه تهمت که می خواستند به او زدند. او هم انصافا مقاومت نکرد. مثل اینکه مجبورش کردند که بگوید که امام به او پول داده اند تا او این کار را بکند. او هم قبول کرد و تا روز آخر هم آنها فکر نمی کردند از طیب رودست بخورند، به همین خاطر دادگاه او را علنی کردند و خبرنگارها آمدند که خبر را منعکس کنند. طیب وقتی پشت تریبون قرار

که واحدی باید از فدائیان اسلام بیرون برود. شهید نواب این قضیه را به شهید واحدی می گوید، ولی البته خودش او را اخراج نمی کند. شهید واحدی اعلامیه ای می دهد و از فدائیان اسلام کناره گیری می کند، اما در آن متذکر می شود که تا آخر عمر به نواب صفوی وفادار خواهد ماند. معنای حرفش این بود که از خود ایشان نرنجیده است. بعد فعالیت های جدیدی را در مسجد جامع تهران شروع کرد و یک دهه را متبر می رفت که جمعیت زیادی آنجا جمع می شد. شبی هم شهید نواب به آنجا می رود و شهید واحدی از او استقبال می کند و به عنوان رهبر و استاد من، از وی نام می برد. بیان من ناقص است، ولی شهید واحدی بسیار خوش بیان بود. یک شب که عده ای حمله می کنند و ساواکی ها هم در مجلس حضور داشتند، شهید واحدی از جریان باخبر می شود و اعلام می کند: «عده ای اینجا هستند که می خواهند شلوغ کنند.» بعد هم نشانی لباس هایشان را می دهد که کراوات سیاه زده اند و لباسشان فلان رنگ است و ... همین که این حرف را می زند، آنها با مردم درگیر می شوند و عده ای هم از بیرون داخل مجلس می ریزند و درگیری بالا می گیرد.

شهید عراقی را اولین بار در کجا دیدید؟

اولین بار را به یاد ندارم، منتهی خاطره ای که از ایشان به یاد مانده مربوط به روزی است که جریان فیضیه پیش آمد. در آن روز ما در حجره مقام معظم رهبری بودیم و می خواستیم به منزل ما برویم. ایشان و مرحوم اصغر کنی در راه، جریان را به ما گفتند و نگذاشتند ما به مدرسه برگردیم. در حال از رفتن به منزل منصرف شدیم و تصمیم گرفتیم به منزل امام برویم، چون احتمال داشت کوماندوها به آنجا حمله کنند. یادم هست که اصغر کنی از من پرسید: «آیا همراهت چاقو داری؟» من اتفاقا یک چاقوی ضامن دار داشتم که می خواستم آن را پهلوی خودم نگه دارم، ولی بعد دیدم او از من قوی تر است و کارایی بیشتری دارد. چاقو را به او دادم و با عجله به منزل امام رفتم. اول مغرب بود که به آنجا رسیدیم و دیدیم در منزل امام باز است و شهید عراقی آنجا ایستاده است و محافظت می کند. من یادم نبود که شهید عراقی دم در ایستاده بود و بعدا مقام معظم رهبری به من یادآوری کردند که کسی که جلوی منزل امام ایستاده بود، عراقی بود، مثل شیر ایستاده بود و از منزل امام محافظت می کرد. پرسیدیم: «چرا در خانه را باز گذاشته اید؟» گفت: «امام فرموده اگر در را ببندید، می روم در صحن حضرت معصومه (س) و سخنرانی می کنم. ما هم دیدیم بهتر است در باز باشد و ایشان نروند، چون آنجا خطرناک است.» ما که این حرف را شنیدیم، دیدیم بهتر است ما هم بمانیم و از امام محافظت کنیم. اصغر کنی رفته بود توی زیرزمین و چاقوئی را که از من گرفته بود، تیز می کرد. بعد از اینکه نماز امام تمام شد، رفتم پیش ایشان. همه طلبه ها دورشان جمع شده بودند.

امام در آن جلسه چه فرمودند؟

یک عده از مدرسه فیضیه آمده بودند و گریه می کردند. امام به محض اینکه اینها را دیدند، گفتند: «چرا گریه می کنید؟ شما با این کارتان روحیه ها را تضعیف می کنید. مبارزه این چیزها را دارد. این تازه اول کار است. مبارزه زندان دارد، تبعید و کشته شدن دارد. والله من همین الان که اینجا هستم، آماده ام که بیایند و مرا بکشند، چون با این کار، نهضت جلو خواهد افتاد.» و به این ترتیب به همه روحیه دادند و فرمودند هر کس اهلیش نیست زودتر برود و روحیه بقیه را تضعیف نکند و به همه آمادگی دادند.

ظاهرا یک زخمی هم آنجا آورده بودند. شما چیزی دیدید؟

خیر، من ندیدم. شاید زمانی که ما از خانه امام آمدیم، زخمی را آوردند.

از راه پیمائی عاشورای ۴۲ که شهید عراقی از دوستانش آن را هدایت کردند، خاطره ای دارید؟

بعدها، شهید عراقی نقل کردند که روزی که در قم در محضر امام بودیم، ایشان فرمودند: «امسال هیئت ها جهت دار باشند.»

ناگهان آقای ناطق نوری گفت: «من هر چه گفتم، شما پنج بار تکرار کنید.» و فریاد زد: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.» با گفتن کلمه جمهوری، یعنی که سلطنت باید به کلی از بین برود. اولین بار بود که چنین شعاری داده می‌شد. یکی از آن رفقای که اشاره کردم، با ترس گفت: «آقای شبیری! چه دارد می‌گوید؟» هر سه نفر به شدت ترسیده بودند. پنج بار تکرار این شعار که تمام شد، اینها تصور کردند شعارهای خطرناک تمام شده و شعارهای دیروز تکرار خواهند شد، اما در شعار دوم، مستقیماً اسم شاه برده شد: «مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، خلق مسلمان را، شاه به آتش کشید.» اینها دوباره ترسیدند و پرسیدند: «این شعار چیست و از کجا آمده؟» رفتم جلو و از آقای ناطق پرسیدم: «این شعارها را چه کسی به شما داده؟» ورقه‌ای را نشانم دادند و دیدم همان شعارهای مصوب است، گفتم: «پس هر چه را نوشته‌اند، بگویند.» روی شعار چهارم و پنجم بود که مرگ بر شاه پنج بار تکرار شد و انگار مردم منتظر بودند، چون یکمرتبه منفجر شدند، گوئی می‌خواستند به شاه حمله کنند. هیجان عجیبی به وجود آمده بود. من سعی داشتم به جمعیت نظم بدهم که متوجه شدم آن سه نفر نیستند و از همان میدان توحید به خیابان اقبال آشتیانی رفته‌اند. ما وارد خیابان آزادی شدیم و جلوی مسجد امام زمان (عج) که رسیدیم، دیدیم این سه نفر آنجا ایستاده‌اند که اگر خبری شد، سریعاً به داخل مسجد فرار کنند، چون رژیم از شب قبل تهدید کرده بود که با تانک به مردم حمله خواهد کرد.

شهید عراقی چه می‌کردند؟

شهید عراقی در بخش خدمات و تدارکات و آماده کردن بلندگوها برای سخنرانی‌ها و پشتیبانی راهپیمایی بود. در هرحال مردم از طرف میدان امام حسین و انقلاب آمدند و من منتظر بودم که تانک‌ها بیایند و حمله کنند. بالاخره رسیدیم میدان آزادی و من دیدم که خبری نیست. بعد به من ماجرای پادگان لویزان را خبر دادند و متوجه شدم که به این دلیل رژیم پاپس کشیده بود، چون موقعی که در غذاخوری آنجا افسران را به رگبار بستند، شاه با هلیکوپتر جمعیت را دیده و ترسیده بود و از همان جا بود که به فکر خروج از کشور افتاد و فهمید که دیگر نمی‌تواند در کشور بماند.

آیا شهید عراقی در کانون توحید هم فعالیت داشتند؟

گمانم در دوره‌ای که حزب جمهوری اسلامی تشکیل شد، در کانون توحید هم بود و با شهید بهشتی رابطی داشت. احتمالاً جزو اولین نفراتی بود که در حزب ثبت نام کرد.

از شهادت مرحوم عراقی خاطره‌ای دارید؟

اجمالاً می‌دانم که گروه فرقان، آقای عراقی و آیت‌الله مطهری و سپهبد قرنی و آقای مفتاح را به شهادت رساند. من گودرزی را می‌شناختم. زندگی ساده‌ای داشت و در مسجد جامع تهران درس می‌خواند. زیاد مطالعه می‌کرد، اما استاد کم دیده بود. بعداً آقای سعید امام جماعت چهل ستون مسجد جامع که کتابخانه را هم تأسیس کرده بود، با او برخورد کرد و از آنجا بیرون رفت. گودرزی به من احترام می‌کرد. در شروع انقلاب که گروه فرقان را تشکیل داد، شاید اگر من می‌دیدمش و با او صحبت می‌کردم، کار به آنجا نمی‌کشید. یکی از دوستان، کتاب خداشناسی گروه فرقان را به من داد، سه صفحه بیشتر نتوانستم بخوانم. اراجیف نوشته بود. آقای اردبیلی گفتند: «من ده صفحه خواندم.» گفتم: «هنر کردید، من نتوانستم بیشتر از سه صفحه بخوانم»، ولی آقای مطهری همه آنها را خوانده بود.

کتاب خداشناسی گروه فرقان بود؟

بله، دوستی که کتاب را به من داد گفت: نظرت چیست؟ گفتم: چرت و پرت است. گفت: خوب بود جوابی برایش می‌نوشتی. گفتم: وقتی این شعر را می‌خوانی که: «شیرینی سرکه از لحاف است/ پیچازه مگس منارباغ است»، چه می‌توانی برایش بنویسی جز اینکه چرت و پرت است؟



خواهد بود و لذا حیثیت جامعه روحانیت در خطر است. رژیم هم بنا را بر این گذاشته که در روز عاشورا کشتار کند. به مردم بگویند که نیابند.» من گفتم: «این وقت شب که نمی‌شود کاری کرد و واقعیت این است که ما اعلامیه و امضا داده و گفته‌ایم که مردم از درگیری خودداری کنند و در صورت احتمال درگیری، روی پشت بام‌ها بروند و شعار بدهند و حالا نمی‌توانیم به مردم بگوئیم که نیابند و حتی اگر هیچ کس هم نیاید، من موظف هستم که بیایم و جامعه روحانیت موظف است که بیاید.» واقعیتش این است که ما فکر نمی‌کردیم مردم این قدر خوب شرکت کنند.

یادم هست آن روز صبح، پسردانی من، آقای دکتر ولانی که مدتی رئیس موسسه پاسستور بود، به من تلفن زد و پرسید: «امام این راهپیمایی را تأیید کرده‌اند؟» گفتم: «بله، ما که بدون نظر امام کاری را انجام نمی‌دهیم.» او هم احساس خطر کرده بود و گفت: «من وصیت نامه‌ام را نوشته‌ام و می‌آیم.»

شروع راهپیمایی از کجا بود؟

شروعش از جاهای مختلف بود، ولی انتهای آن به میدان آزادی می‌رسید. من خودم در کانون توحید نماز می‌خواندم و بنا شد مردم شمال غرب تهران از میدان توحید حرکت کنند. من هم وصیت‌نامه‌ام را نوشتم و به خانواده دادم و راهی شدم و دیدم عجب جمعیت خوبی آمده. سه نفر از هم لباس‌های

■ ■ ■

در نجف برای کسب اجازه برای قیام مسلحانه نزد امام رفتیم. ایشان مخالفت کردند. می‌فرمودند باید به مردم، آگاهی داد. من خودم یک لحظه به امام شک کردم و پیش خود گفتم نکند امام چون مدتی از کشور دور بوده‌اند، از اوضاع بی‌خبر هستند و یا سن و ضعف مزاج بر تصمیمات ایشان تأثیر گذاشته است، ولی بعدها متوجه شدم که مسئله انجام تکلیف است و ملاک، انجام تکلیف و وظیفه است نه حب و بغض و احساسات.

ما که در راهپیمایی‌های خطرناک نمی‌آمدند، چون دیده بودند که در روز تاسوعا خبری نشد، فکر کرده بودند عاشورا هم وضع به همان شکل است و تصورش را هم نمی‌کردند که وضعیت خطرناک شود. درحال خدا رحمت کند سربازها و درجه‌دارانی را که در سالن ناهارخوری پادگان لویزان، ۶۰، ۷۰ افسر را به رگبار بستند و عملاً رژیم را در بهت قرار دادند. ما با توجه به تجربه کشتار ۱۷ شهریور در مسجد ابوالفضل ستارخان، از قبل، تخت و سرم و باند آماده کرده بودیم که در صورت ضرورت، مجروحین را به آنجا و چند جای دیگر منتقل کنیم.

شعار روزهای قبل بود: «استقلال، آزادی، حکومت اسلامی».

امام عرض کردم که یک عرض خصوصی دارم. فرمودند: فردا بیا، فردای آن روز رفتیم و یک ساعتی نزد ایشان بودم و صحبت کردیم و ایشان با قیام مسلحانه مخالفت کردند. می‌فرمودند باید به مردم، آگاهی داد. من خودم یک لحظه به امام شک کردم و پیش خود گفتم نکند امام چون مدتی از کشور دور بوده‌اند، از اوضاع بی‌خبر هستند و یا سن و ضعف مزاج بر تصمیمات ایشان تأثیر گذاشته است، ولی بعدها متوجه شدم که مسئله انجام تکلیف است و ملاک، انجام تکلیف و وظیفه است نه حب و بغض و احساسات.

امام نسبت به حرکت‌های گذشته از جمله اقدامات فدائیان اسلام موضع‌گیری نکردند؟

نه، امام معتقد بودند که این نوع حرکت‌ها به جایی نمی‌رسند، هرچند ایشان کار شهید نواب را تخطئه نکردند و تا جایی هم که در توانشان بود، برای آزادی او تلاش کردند. حتی رفتند و با آیت‌الله بروجردی هم صحبت کردند. آیت‌الله بروجردی در آن مقطع، درگیری مستقیم با دستگاه را صلاح نمی‌دانستند. ایشان در جریانی شاه را تهدید کردند و او هم عقب‌نشینی کرد. یادم هست که از پدرم شنیدم که از قول ایشان می‌گفتند: «توب خالی رفتیم و خدا اثر گذاشت؟» بعدها نهضت امام نشان داد که این توب خالی نبوده و آیت‌الله بروجردی فکر می‌کردند خالی است. ایشان خیلی قدرت داشتند، اما خیر از قدر نشان نداشتند.

پس از شهادت حاج آقا مصطفی، شهید عراقی و دوستانشان مراسم‌هایی را از جمله در حرم حضرت عبدالعظیم (س) و مسجد ارک تهران اجرا می‌کنند. از این مراسم‌ها خاطره‌ای دارید؟

مسجد ارک را حضور داشتم و آقای روحانی منبر رفت که بسیار جالب بود. ایشان آیه «... واجعلنا للمتقین اماما» (۱) را که در آن حضرت ابراهیم از خدا می‌خواهد ذریه او را پیشوا قرار دهد، قرائت کرد و مشخصات امام را گفت و با امام خمینی مقایسه کرد و در آنجا بود که اولین بار، امام را با این عنوان خطاب کرد و همه صلوات فرستادند. جلسه بسیار باشکوهی بود.

در سال ۵۷ شهید عراقی به دستور امام از پاریس به کشور برمی‌گردد و راهپیمایی عظیم عاشورا را با کمک دوستان خود، برگزار می‌کند. از آن واقعه نکاتی را بیان کنید.

ما در جلسه جامعه روحانیت اعلام کردیم که شعارهای روز عاشورا باید تندتر از قبل باشند و همگی به جامعه روحانیت و کالت دادیم که هر اقدامی را که صلاح می‌دانند، بکنند. بعد از آن یادم می‌آید آقای موسوی اردبیلی گفتند: «برای عزل شاه، باید امضای اشخاص را داشته باشیم، در حالی که شما به ما یک وکالت کلی داده‌اید. این امری است که همه اجازه دهندگان باید امضا کنند. این احتمال هم وجود دارد که امضاکنندگان، اعدام شوند.» ما حدود ده دوازده نفر بودیم که گفتیم امضای ما را پای اعلامیه بگذارید و برای ارتباط با مرکز، آقایان موسوی اردبیلی و مروارید را انتخاب کرده بودیم.

درحال صحبت شد که شعارها تندتر شوند. گروه‌های دیگر از جمله جبهه ملی، نهضت آزادی، هیچ یک بعد از راهپیمایی روز تاسوعا، برای روز عاشورا اعلام راهپیمایی نکردند و فقط جامعه روحانیت بود که قدم پیش گذاشت و در اعلامیه خود ذکر کرد کوشش کنید با نیروهای نظامی درگیر نشوید و اگر دیدید که قرار است درگیری پیش بیاید، به خانه‌ها بیاورید و روی پشت‌بام‌ها شعار بدهید، به طوری که تمام اهالی تهران روی پشت‌بام‌ها بروند و شعار بدهند.

آن شب آقای کلهر به من تلفن زد و گفت: «جبهه ملی اعلامیه داده و گفته که روز عاشورا نمی‌آید تا نشان بدهد که راهپیمایی تاسوعا به خاطر جبهه ملی، پر جمعیت و باشکوه شده و در روز عاشورا که فقط جامعه روحانیت اعلامیه داده، جمعیت کمتری خواهد آمد و این قهراً به نفع رژیم



خندید...
شاید اگر شما هم پیش از نصف کتاب را می‌خواندید، شهید می‌شدید!

بله، اتفاقاً در معرض بودم و خبر شهادت من هم شایع شد. به دوستم گفتم: «کسی که این چرت و پرت‌ها را نوشته، قطعاً آدم مغروری است و حرف مرا که سهل است، حرف استاد مرا و حرف آقای مطهری را هم قبول نمی‌کند.» گفتم: «از تو قبول می‌کند.» پرسیدم: «مگر نویسنده‌اش کیست؟» گفتم: «گودرزی.» گفتم: «بله، شاید از من قبول کند. بدنیست او را ببینم. حالا کجا هست؟» گفتم: «نمی‌دانم.» گفتم: «اگر او را دیدی، حتماً کاری کن که من او را ببینم.» ولی دیگر نه او گودرزی را دید نه من. این بنده خدا، آقای رضائی بود که یک روحانی همدانی بود و مدتی هم در جهاد سازندگی خدماتی را انجام داد. گودرزی شیفته دکتر شریعتی بود و کتاب‌های او را می‌خواند. خدا رحمت کند دکتر شریعتی را. او رو به تکامل بود و هر چه پیش می‌رفت، کتاب‌هایش سالم‌تر می‌شدند. آدم مثبتی بود. جامعه‌شناسی خوانده بود، اما در قسمت‌های مذهبی وارد شده بود و داشت رو به اصلاح می‌رفت. گودرزی حرف‌های دکتر را اشتباه فهمیده بود و زیربار هم نمی‌رفت.

چه شد که گودرزی که ظاهراً دنبال مسائل علمی بود، وارد مسائل نظامی شد و دست به ترور افراد موثری چون شهید مطهری و شهید عراقی زد؟

آقای رضائی می‌گفت گودرزی با شخصی آشنا بود که او با خارج ارتباط داشت و اینها هندوانه زیر بغلش می‌گذاشتند و برایش جلسات سخنرانی ترتیب می‌دادند. او هم که استاد ندیده بود و حرف‌های عمق نداشتند و چیزهایی به نظرش تازه می‌آمد که اصلاً تازه نبودند. روحیه جاه‌طلبی داشت و آنها هم از این روحیه او استفاده و تشویقش می‌کردند که عجب حرف‌های تازه‌ای می‌گویند و او هم کم‌کم باور کرد. بعد به تدریج او را در مقابل علما قرار دادند، طوری که از تعبیر توهین‌آمیز استفاده می‌کرد. سرانجام روزی که ترور آیت‌الله مطهری انجام شد، اعلامیه دادند که کار گروه فرقان است.

نام قبلی گروه فرقان، کهنی بود؟

یادم نیست. کهنی شاید آنها‌ئی بودند که در حضرت عبدالعظیم بودند. در هر حال اعلامیه به نام گروه فرقان بود. یادم هست که در مراسم عمامه‌گذاری، خودم می‌خواستم عمامه گودرزی را بگذارم. یک فلسفی نامی در کتابخانه مسجد جامع بود که خودش را به دیوانگی زده بود اما به نظرم از اولیاءالله بود. آقای سعید به من گفت: «عمامه را تو بر سر گودرزی بگذار، چون کسی که عمامه می‌گذارد، باید سید باشد.» وقتی رفتم عمامه را بگذارم، این آدمی که خودش را به دیوانگی زده بود، کف زد و نقل پاشید، چون روز عید بود. همین که من خواستم روی سر گودرزی عمامه بگذارم، آمد و یک دستی عمامه را برداشت و کوبید روی سر گودرزی و عمامه پخش شد روی سر او. عمامه را صاف کردم و روی سر گودرزی گذاشتم و گفتم: «امیدوارم خدمتگزار اسلام باشید.» و از این جور صحبت‌ها. موقعی که عمامه را روی سرش می‌گذاشتم، از ما عکس گرفتند که بعد از جریان ترور آقای مطهری، عکس را بردم دادم به کمیته و گفتم: «این گودرزی، تشکیل دهنده گروه فرقان است؛ تا جنایت جدیدی مرتکب نشده، این را تکثیر کنید.» بعد هم همان شب در مسجد سخنرانی کردم و گفتم: «هرکس از این شخص یا گروه خبری دارد، ملاحظه دوستی و فامیلی را نکند که مشمول نفرین پیامبر می‌شود. او جنایت کرده و باید به کیفر برسد.» موقعی که صحبت می‌کردم، دیدم یک نفر در میان جمعیت، آرام و قرار ندارد. احتمال دادم که با گودرزی باشد. ظاهراً گودرزی او را فرستاده بود که خبر بگیرد. بالای منبر به مردم گفتم: «من خودم با او آشنا هستم،

وسط راه در قهوه‌خانه‌ای توقف کردیم. آیت‌الله مهدوی‌کنی و شهید مفتح و شهید بهشتی هم بودند. شهید بهشتی گفتند: «دیشب به من خبر دادند که شما را ترور کرده‌اند.» پرسیدم: «خبر چقدر صحت داشت؟» گفتند: «۹۹/۵ درصد.» گفتم: «پس با نیم درصد هم می‌شود زنده ماند.» به شهید بهشتی گفتم: «من نگران شما هستم، چون گودرزی را می‌شناسم. او با چند نفر خیلی مخالف بود، یکی شهید مطهری و یکی شما، یکی آقای مفتح.» آقای مفتح یک کمی یکه خورد، ولی شهید بهشتی انگار که هیچ خبر مهمی را نشنیده است. بعدها شنیدم که در روزهای آخر عمر می‌گفته که من هر روز منتظر هستم که سقوی روی سرم خراب یا گلوله‌ای به طرفم شلیک یا بمبی در کنارم منفجر شود.

هدف از به شهادت رساندن شهید مطهری و شهید مفتح توسط گودرزی تاحدی مشابه و مشخص است، ولی شهادت مرحوم عراقی با چنین اهدافی محتمل به نظر نمی‌رسد.

گودرزی اساساً با نظام و با هر کسی که با نظام همکاری می‌کرد، مخالف بود. آقای حاج طرخانی و آیت‌الله حاج رضی شیرازی را هم اینها ترور کردند. موقعی که عده‌ای را برای مجلس خبرگان انتخاب کردند، اسم حاج رضی هم بود و ایشان را ترور کردند که خوشبختانه موفق نشدند، ولی هنوز هم پای ایشان کمی می‌لنگد. اینها می‌گفتند هر کسی که از نظام حمایت می‌کند، باید کشته شود.

شایع است که اسامی ترور شوندگان توسط بیگانگان انتخاب و به گودرزی منتقل شده است.

همین‌طور است. آنها به او خط می‌دادند و او هم احق بود. جوان‌هایی که دور او بودند، آدم‌های ساده و به قول شهید لاجوردی رک بودند. مثل منافقین نبودند که حرفی را بزنند، اما نیتشان چیزی دیگری باشد، برای همین ایشان خیلی روی اینها زحمت کشید تا توبه کنند، اما توبه منافقین را قبول نداشت و می‌گفت دروغ می‌گویند. می‌گفت فرقانی‌ها حتی روبروی تو هم که باشند، با تو مخالفت می‌کنند و اگر توبه کنند، واقعا به خاطر این است که پشیمان شده‌اند.

بعد از اعدام این سه نفر اعضای گروه فرقان، برادر یکی از آنها همان روز یا فردای آن روز آمد به کانون توحید. زمزمه اعدام بعضی از اعضای آنها هم بود. او گفت: «گروه فرقان به نام اسلام اصیل آمده‌اند و بچه‌های آن بسیار مذهبی هستند. مردم متوجه اصل قضیه نیستند، باید دادگاه اینها پخش شود تا مردم بدانند که اینها حرفی برای گفتن ندارند. مادر من وقتی رفته برادرم را ببیند، برادرم گفته که ما اشتباه کردیم. بروید و بقیه جوان‌ها را آگاه کنید که به راه ما کشیده نشوند. من حالا پیش شما آمده‌ام که پیغام برادرم را برسانم، چون می‌ترسم اینها جوانان مذهبی را به سمت خود بکشند.»

من به شهید بهشتی تلفن زدم و گفتم که سه نفر می‌خواهند شما را ببینند. گفتند: «فردا بیایید دادگستری.» گفتم: «نمی‌شود زودتر بیایند؟» موقع عصر بود، گفتند: «پس بیایند منزل ما.» من به آنها گفتم بروند و خودم بعد از نماز می‌آیم. وقتی به منزل شهید بهشتی رسیدم، دیدم ایشان با همه خستگی فعالیت‌های روزانه، با حوصله تمام به حرف‌های آنها گوش می‌دهند. بعد هم حرف‌های آنها را تائید کردند و فرداشب، فیلم محاکمه گروه فرقان از تلویزیون پخش شد و جوی که داشت به نفع گروه فرقان شکل می‌گرفت، شکسته شد. ■

۱. سوره فرقان، آیه ۷۴

والذین یقولون ربنا هب لنا من ازواجنا و ذریاتنا قره اعین واجلنا للمقین اماما/ و آنان که زبان حال و گفتارشان این است: پرودگارا ما را از همسرانمان فرزندان که موجب چشم روشنی ما باشند عطا فرما و همواره، ما را پیشوای پرهیزکاران گردان.

با او دوست بودم، ولی هر جا او را ببینم یا خبری از او به دست بیاورم، معرفی می‌کنم.» گمانم از همان جا قضیه ترور من شکل گرفت.

من هر جا می‌رفتم، سروقت می‌رسیدم. آن شب می‌خواستم به مدرسه شهید مطهری و جلسه جامعه و عاظ بروم. نمی‌دانم چه شد که استخاره کردم و پد آمد، من هم تاکسی گرفتم و یکسر رفتم به منزل در خانی‌آباد. وقتی رسیدم، گفتند چندین بار از مسجد تماس گرفته‌اند که فوراً به آنها تلفن بزنید. هر چه مسجد را گرفتم اشغال بود. بعد آقای یاری، از علمای شرق تهران، تماس گرفت که: آقای شبیری چه خبر؟ گفتم: قابل عرض هیچ! پرسید: حال شما خوب است؟ گفتم: الحمدالله. حیرت کردم که مگر چه شده که حال مرا می‌پرسند، آن هم این‌طور. بعد از مسجد تماس گرفتند که: چه خبر؟ گفتم: چطور مگر: شایع شده که شما ترور شده‌اید. گفتم: چه کسی گفته؟ گفتند: از مسجد میثم تماس گرفته‌اند و گفته‌اند که شما ترور شده‌اید. گفتم: فوراً تماس بگیرید و بگوئید که جریان را نقل نکنند و پخش نشود. بعد یکی از رفقا از مهدیه زنگ زد و گفت: من اینجا هستم و شایع شده که شما ترور شده‌اید. گفتم: تا جمعیت متفرق نشده، خبر را تکذیب کنید. فردا صبح ناطق نوری را که دیدم، ایشان گفت: «تو دیگر از من طلبی نداری، چون به اندازه کافی بابت تو نگرانی کشیده‌ام و فاتحه هم برایت خوانده‌ام.»

موقعی که برای تشییع جنازه شهید مطهری به قم می‌رفتیم، ■ ■ ■

یکی از دوستان، کتاب خداشناسی گروه فرقان را به من داد، سه صفحه بیشتر نتوانستم بخوانم. اراجیف نوشته بود. آقای اردبیلی گفتند: «من ده صفحه خواندم.» گفتم: «هنر کردید، من نتوانستم بیشتر از سه صفحه بخوانم.» ولی آقای مطهری همه آنها را خوانده بود.

نام شما و شهید عراقی معمولاً با روزنامه کیهان همراه است. آشنائی شما با ایشان از کیهان بود یا قبلاً هم آشنائی داشتید؟

آشنائی ما با شهید عراقی از قبل از زندان ایشان آغاز شد، چون ما با مرحوم شهید صادق امانی و حاج صادق اسلامی از سال ۴۰، ۴۱ آشنائی داشتیم. در زمان انجمن‌های ایالتی و ولایتی که امام نهضت را آغاز کرد، اولین هیئت و گروهی که به ندای امام لبیک گفت، همین گروه حاج صادق امانی بودند و ایشان به‌نحوی با شهید عراقی هم ارتباط داشت. یادم هست که آن زمان حاج صادق در مسجد جامع، در روزهای چهارشنبه، درس اخلاق می‌گفتند. کوهی از وقار و طمأنینه بود.

نکته‌ای که از ایشان به یادمانده و گاهی به دوستان منعکس می‌کنم، این است که اگر نسبت به دوستان و بستگانتان با عینک خوش‌بینی نگاه کنید، هر زشتی‌ای را زیبا می‌بینید، اما اگر با عینک بدبینی نگاه کنید، هر زیبایی‌ای را زشت می‌بینید. من می‌بینم که این مسئله در جامعه ما خیلی حس می‌شود و اگر این عینک بدبینی را برداریم، خوبی‌ها که جای خود، با دیدن عمل زشت برادر دینی‌مان هم زود قضاوت نمی‌کنیم. اگر این‌طور فکر کنیم، آن‌وقت همه جامعه را زیبا می‌بینیم. ما اگر با عینک بدبینی به جهان نگاه کنیم، خودمان هم تاریک می‌شویم.

این کسی که با ما این صحبت‌ها را می‌کرد و این چنین روح مطمئنی داشت، در شاخه نظامی با شهید عراقی برای سرنگون کردن یک قدرت استعماری و از میان برداشتن حسنعلی منصور که می‌خواست کاپیتولاسیون را به تصویب برساند، نقشه اعدام انقلابی کشید. خیلی قدرت می‌خواهد. نفس مطمئنی که دارد ایسن نکات ریز اخلاقی را به دیگران یاد می‌دهد، در همان زمان با شهید عراقی چنین برنامه‌ای را طراحی می‌کند.

درباره شرایطی که آن ترور صورت گرفت، یک چیزی ما

می‌گوئیم و شما یک چیزی می‌شنوید. رژیم در اوج قدرت بود و آمریکا بر همه ارکان حکومت سلطه داشت و حسن‌علی منصور مهره مستقیم آمریکا بود. در چنین شرایطی نقشه ترور این عنصر را بکشند و موفق هم بشوند، معجزه است. قبل از اینکه این اتفاق پیش بیاید در مسجد جامع، در ماه

اولین برخوردی که امام و شهید عراقی با هم داشتند، در نوفل لوشاتو و بعد از نماز بود که ما شاهد بودیم. شهید عراقی وارد شد. امام نگاهی به او کردند. شهید عراقی ورزشکار و قوی بود، ولی در زندان خیلی صدمه خورده بود. امام تعجب کردند و گفتند: «تو همان عراقی هستی؟»

رمضان برنامه این بود که هر روز یک نفر در جهت اهداف امام و مبارزه و پیاده کردن آرمان ایشان سخنرانی کند. هر روز یکی منبر می‌رفت و او را می‌گرفتند. دوباره جایگزین او کسی می‌رفت و به همین شکل. تمام کسانی هم که انتخاب می‌شدند، جان باخته و دل‌سوخته و دل‌کنده از زخارف دنیا بودند، مثلاً امثال شهید باهنر انتخاب می‌شدند و این یک ماه به همین شکل ادامه پیدا می‌کرد. یک سرهنگ طاهری هم بود که می‌آمد و آنجا می‌ایستاد که به او می‌گفتند سرهنگ سکی. سخنران‌ها را دستگیر می‌کردند و دوباره روز بعد، نفر دیگری جای او می‌آمد. خود دستگاه هم متحیر مانده بود که چگونه وقتی یک نفر دستگیر می‌شود، دو باره در همان مجلس، نفر بعدی بلافاصله جای او را پر می‌کند.

منزل پدر ما هم در همان منطقه بود و طبیعتاً ما هم، همراه

عده‌ای از جوانان مبارز و دست از همه چیز شسته شرکت می‌کردیم. از آنجا ارتباط ما با شهید عراقی پیدا شد. بعد که حادثه ترور منصور پیش آمد، به مدت سیزده سال ارتباط ما با ایشان قطع شد، ولی ارتباط با خانواده‌شان برقرار بود. یک سال وقتی که در زندان خواستند اینها را اذیت کنند و اینها زیربار خواسته‌های رژیم نرفتند و در جشنی که برای چهارم آبان (روز تولد شاه) برگزار می‌شد، حاضر نمی‌شدند، آنها را تبعید کردند به برازجان که جای بسیار بد آب و هوایی است و هر زندانی‌ای را که می‌خواستند خیلی اذیت کنند، می‌فرستادند برازجان. ما یک سال همگی با خانواده برای ایام عید رفتیم برازجان. آقای انواری، آقای عسگرآولادی، شهید عراقی و چند تن از دوستانمان در آنجا بودند. یادم هست که آقایان در حیاط زندان برازجان فرش انداخته و قیقه پلو درست کرده بودند و سال تحویل را از صبح تا عصر آنجا بودیم.

چه کسانی بودند؟
آقای هاشمی رفسنجانی بود و بچه‌ها که خیلی کوچک بودند. آقای نیری بود، آقای مرارید و خانواده‌شان، آقای توکلی بینا و خانواده‌شان، خانواده شهید عراقی بودند و همگی با هم رفتیم. آن روز هم از آن روزهای تاریخی است. ایام عید و بهار بود که ما رفتیم و شدت گرما نبود، اما تابستان آنجا کشنده است و زندانی را برای شکنجه به آنجا تبعید می‌کردند تا او را به تسلیم وادار نمایند. ما رفتیم و چهار پنج روز هم بودیم و به بوشهر هم رفتیم. به‌هرحال بعد هم شهید عراقی به زندان تهران آمد و بعد هم که خورد به آستانه انقلاب و اینها آزاد شدند.

آیا در زندان برازجان صحبت‌هایی هم بین شما و تبعیدی‌ها انجام شد؟

بله، ما راحت در حیاط زندان با هم صحبت می‌کردیم. با تلاش فراوان موجباتی فراهم شده بود که یک روز تمام را محیط زندان با آنها در حال ملاقات باشیم. روز پر خاطره و

امام فقط در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند...

«شهید عراقی و لحظه عروج» در گفت و شنود

شاهد یاران با حسین مهدیان

• درآمد

حضور در صحنه ترور شهید عراقی خاطرات مهدیان را از نکاتی سرشار می‌سازد که برای دیگران امکان تجربه آنها نبوده است. او که قبل از آغاز نهضت امام با شهید عراقی آشنائی نزدیک داشته، با ذهنی دقیق و روحیه‌ای بسیار رئوف، به بیان نکات جالبی از شخصیت او می‌پردازد.



را این قدر زیر شکنجه و در زندان اذیت و آزار داده‌اند که من وقتی در اولین برخورد آنها را دیدم، باور نکردم آن قامت‌های رعنا و ورشید این قدر زیر شکنجه‌های شاه افسرده شده باشند». ایسن اولین بار بود که امام به ایسن تعبیر در جمع از ایشان تجلیل می‌کردند.

بعضی از افرادی که در نوفل لوشاتو حضور داشتند و شما به آنها اشاره داشتید، از اعضای جبهه ملی و نهضت آزادی بودند و دولت موقت هم توسط این گروه تشکیل شد. مناسبات فیما بین شهید عراقی و آنها چگونه بود؟

شهید عراقی مطیع محض امام بود و لذا با کسی که امام تعیین می‌کردند، مخالفتی نداشت. امام مقید بودند که روحانیون در سیاست وارد نشوند که مردم تصور نکنند اینها به خاطر حکومت، انقلاب کرده‌اند. حتی یک بار آقای هاشمی در مدرسه رفاه مرا صدا زد و سراغ داریوش فروهر را گرفت. گفتم: داریوش فروهر برای چه؟ ایشان گفت: «امام گفته‌اند تمام کسانی که در این انقلاب سهمی داشته‌اند، باید برای اداره حکومت دعوت به همکاری شوند».

امام تاکید داشتند که روحانیون وارد امور اجرایی نشوند و فقط جنبه نظارتی و موعظه‌ای داشته باشند که متأسفانه نشد. قرار بود شهید بهشتی برای ریاست جمهوری انتخاب شود که به همین دلیل نشد و بنی‌صدر آمد و آن فجاجع به بار آمدند. بعد هم که سر کار آمد، با روزنامه انقلاب اسلامی آن‌قدر تبلیغات سوء علیه دکتر بهشتی کرد که حتی عده‌ای از دوستان ایشان هم به شبهه افتادند.

شهید عراقی با آن همه سابقه مبارزاتی و شأنی که در کلام امام دارد، چطور به عنوان یک مدیر جزء در کیهان همکاری می‌کرد؟

کیهان بستر تبلیغاتی بسیار مهمی بود. کیهان شده بود کانون توده‌ای‌ها، ساواکی‌ها، کومه‌ای‌ها. آنها خوب می‌دانستند چه جاهانی را بگیرند. انجمن اسلامی با اینها درگیر شد و دست از کار کشید و موسسه به مرحله سقوط رسیده بود. انجمن اسلامی به ما مراجعه کرد که برویم و به آنجا سر و سامانی بدهیم. ما هم با دوستان دیگر مشورت کردیم و طلبکارهای کیهان را صدا زدیم و پرداخت طلب‌ها را متعهد شدیم و به جای سفته‌های واخواست شده، خودمان سفته دادیم که به تدریج هم پرداخت شدند. در سال ۵۹، هفتاد میلیون سفته دادیم. بالاخره وقتی طلبکارها اطمینان پیدا کردند که کسانی متعهد پرداخت این بدهی‌ها شده‌اند که توان این کار را دارند، موسسه راه افتاد و بازسازی شد.

حالا راه‌اندازی و اداره موسسه بزرگی که می‌توانست در جامعه نقش داشته باشد و تحلیل‌های صحیح ارائه کند، به عهده ما قرار گرفته بود و باید از نویسندگان متخصص و متعهد استفاده می‌شد. دیدم در این شرایط احتیاج به کمک دارم، یک فرد نیرومند با تقوای امین که هم عقیده بودیم و من هم مطمئن بودم که او فکر و عقیده اش همه مطابق خواست امام است و امام از ایشان راضی است، پس دست کمک و یاری از او طلبیدم و ایشان نیز با کمال بزرگواری و با اخلاص زیاد دست کمک ما را فشرده و آمد در صحنه. شهید عراقی خوب می‌دانست که چنین روزنامه‌ای چه نقش عظیمی می‌تواند در جامعه داشته باشد و یک اشتباه کوچک،

می‌تواند چه انحرافات بزرگی را به وجود بیاورد، به همین دلیل روی ریزترین نکات هم حساس بود. در آن شرایط خود ایشان دید که بنیاد مستضعفان یا زندان قصر و جاهای دیگر را دیگران هم می‌توانند اداره کنند، ولی اداره موسسه کیهان با آثاری که برشمردم، کار هر کسی نبود و لذا تشخیص داد که این پایگاه می‌تواند در مجموعه مملکت نقش داشته باشد. به نظر من استدلال درست و دید روشنفکرانه‌ای داشته است. شهید عراقی در یافتن عناصر متخصص و متعهد هم به دلیل سوابقشان بسیار تبحر داشت. مثلاً جلال رفیع را آقای عراقی از زندان می‌شناخت و برای همکاری توصیه کرد.

شهید عراقی را به عنوان نماینده امام در کیهان می‌شناسند.



که الان امام جمعه یزد هستند، تشریف آوردند و مهندس بازرگان هم آمد و همگی هنگام نماز به شهید صدوقی اقتدا کردیم و مسائلی که باعث کدورت شده بود، آن روز در منزل ما برطرف شد و عکس آن هم در کیهان چاپ شد. گروه فرقان که ما را ترور کرد، این عکس را به عنوان یکی از مستنداتشان در طرفداری از «آخوندیسم» توسط بنده، گردآوری کرده بود!

از رابطه امام و شهید عراقی در پاریس خاطره‌ای دارید؟
اولین برخوردی که با هم داشتند، بعد از نماز بود که ما شاهد بودیم. شهید عراقی وارد شد. امام نگاهی کردند به شهید عراقی. شهید عراقی ورزشکار و قوی بود و در زندان خیلی صدمه خورده بود. امام تعجب کردند و گفتند: «تو همان عراقی هستی؟»

در آنجا شهید عراقی مسئول حفاظت امام و مسئول پشتیبانی و تهیه غذا بود، چون از سراسر اروپا و آمریکا، دانشجویان و افراد دیگر می‌آمدند و برنامه داشتند و صحبت می‌کردند و ایشان هم روزها یک قابلمه بزرگ آبگوشت و گاهی سیب‌زمینی و تخم‌مرغ درست می‌کرد و پذیرایی در همین حد انجام می‌شد. آنجا یک زندگی ساده علی‌واری بود که هر کس می‌آمد و آن را می‌دید تحولی در وجودش ایجاد می‌شد، گروه‌هایی که از دیدار امام برمی‌گشتند، با یک حالت روحانی از آنجا خارج می‌شدند، دیده‌هایشان گریان و

■ ■ ■

شهید عراقی می‌توانست ماشین بگیرد، راننده بگیرد، ولی با همان پیکان ساده می‌رفت. از همه امکانات می‌توانست استفاده کند و امام هم صدرصد اجازه می‌دادند، ولی اساساً اهل این حرف‌ها نبود. اصلاً امثال ایشان به این چیزها فکر نمی‌کردند. زندگی‌شان همان زندگی سابق و تواضعشان همان تواضع همیشگی بود. اینها از روزی که شروع به مبارزه کردند، شهادت را در برنامه‌شان داشتند.

اشک‌هایشان سرازیر بود.

یک روز عده‌ای از دانشجویان مقیم آلمان که با بورس دولت ایران در رشته هسته‌ای تحصیل می‌کردند تا به کار در تاسیسات هسته‌ای بپردازند، برای کسب تکلیف از امام به نوفل لوشاتو آمده بودند و می‌خواستند ببینند که آیا امام تجویز می‌کنند که آنها این دوره را ادامه دهند یا نه. نمازجماعت برگزار شد و ناهار با نان و تخم‌مرغ از آنها پذیرایی شد؛ بعد امام درباره شکنجه‌ها و ظلم‌های رژیم ستمشاهی صحبت کردند و گفتند: «این جوان‌های رشید ما



سازنده‌ای بود، روحیه قوی و شاد شهید عراقی و دیگران آن روز را برای ما مطابق هزار روز کرد. در آن روز مطالب زیادی بین ما و شهید عراقی رد و بدل شد؛ یادم هست حسام شهید در آن روز کوچک بود، ولی خیلی کنجکاو بود. پیام‌های زیادی مبادله شد، تجدید پیمان‌ها و تجدید عهد‌ها.

ماموران ساواک مراقب نبودند؟

دست‌کم آشکارا خیر، ما درباره مسائل روز صحبت کردیم و واقعا روزی فراموش نشدنی بود. عواطفی که آن موقع بین ما بود، باعث می‌شد که خانواده‌های ما نیز به جای اینکه در ایام نوروز به شمال یا جای خوش آب و هوایی بروند، راه بیفتند و به زندان بروند، آن هم در جای شرجی و گرمی مثل برازجان.

پس از بیرون آمدن شهید عراقی از زندان، کی و چگونه با ایشان ملاقات کردید؟

سیزده سال رابطه ما قطع شد تا آستانه انقلاب که آزادی ایشان پیش آمد. هنگام آزادی ایشان هنوز خفقان رژیم شاه حاکم بود و چندان کاری نمی‌شد کرد، تا وقتی که امام به پاریس رفتند و ما هم توفیق پیدا کردیم که مدتی در آنجا باشیم.

امام باید از محل اقامتشان تا محل نماز و سخنرانی، فاصله کوتاهی را می‌آمدند و در این فاصله هم حفاظت و حراست از امام به عهده شهید عراقی بود. شب‌ها هم در محلی در نزدیکی آنجا بحث‌ها و تحلیل‌های سیاسی صورت می‌گرفت. در آن زمان چهار نیرو آنجا بودند که حضور دائم داشتند و در جریان انقلاب متأسفانه سه نفرشان طرد شدند. یکی بنی‌صدر بود که شب‌ها وقتی امام نماز می‌خواندند و بعد صحبت می‌کردند، او تمام صحبت‌های امام را برای خبرگزاری‌های خارجی ترجمه می‌کرد. قطب‌زاده بود که رابط خبرگزاری‌ها بود برای مصاحبه‌هایی که قرار بود با امام بکنند. دکتریزدی بود که مترجم بود و آخری صادق طباطبائی بود که در دولت موقت هم بود و در ائتلاف بین آیت‌الله صدوقی و مهندس بازرگان پادرمیانی هم کرد. در پاریس مرحوم بهشتی آمد، مهندس بازرگان آمد، دکتر سنجابی آمد و من در آن جلسه حضور داشتم، به محض اینکه امام گفتند: جمهوری اسلامی نه یک کلمه بیشتر و نه یک کلمه کمتر، سنجابی گفت: مگر می‌شود؟ بعد که با امام صحبت و گفته‌های ایشان را قبول کرد و مورد تأیید امام قرار گرفت، خبر روی آنتن خبرگزاری‌ها رفت. یک روز توی حیاط بودم، داماد امام گفت: امام با شما کار دارند. رفتم خدمت امام و ایشان گفتند: «به سنجابی بگوئید از نوشته‌ای که به او دادم استفاده تبلیغاتی نکند». ببینید چقدر امام دقیق بودند.

جلسه پادرمیانی بین شهید صدوقی و مهندس بازرگان که به آن اشاره کردید، ظاهراً با موضوع ترور شما بی‌ارتباط نبوده است. توضیحی در این خصوص بفرمائید.

کدورتی بین شهید صدوقی و دولت موقت پیش آمده بود که ادامه آن به صلاح انقلاب نبود. برای رفع این کدورت در منزل ما مجلسی تشکیل شد و آقای صدوقی با آقازاده‌شان

آیا شما در این مورد چیزی می‌دانید؟

ممکن است امام به طور شفاهی چنین ماموریتی را به ایشان داده باشند که طبیعی هم هست، ولی من سند مکتوبی ندیدم. اگر بود، منتشر می‌شد. امام خیلی در مورد روزنامه‌ها حساس بودند و همه مطالب را می‌خواندند و حتی اگر یک صفحه هم کم بود، می‌گفتند چرا این نیست؟ شهید عراقی هم به گونه‌ای عمل می‌کرد که گوئی سال‌ها سابقه کار مطبوعاتی داشته است. نسبت به حفظ آرمان شهدا و خط امام بسیار حساس بود.

منزل ما سه چهار خانه مانده به انتهای یک کوچه بن بست است. وقتی رسیدیم سر کوچه که وارد خیابان اصلی بشویم، شخصی در کنار ما ظاهر شد و اتومبیل ما را به رگبار بست. همان گروهی که شهید مطهری و شهید مفتاح و شهید قره‌نی را زدند، یعنی گروه فرقان، در پیاده‌رو کمین کرده بودند و یوزی‌های قوی اسرائیلی دستشان بود و رگبار را از طرف من به ماشین بستند، طوری که در اهنگی منزل روبرو سوراخ سوراخ شد. همین که رگبار مسلسل شلیک شد، من در یک لحظه دیدم که شهید عراقی از آنجا تکان خورد و ایستاد و دیگر من هیچ چیز را متوجه نشدم.

اگرچه دوران حضور شهید عراقی در کیهان بسیار کوتاه بود، اما اگر از شیوه مدیریتی شهید عراقی در کیهان خاطره‌ای دارید، بفرمائید؟

ما از ایشان دعوت کردیم که مسئول امور مالی و اداری کیهان باشند. ایشان چون اختیارات کامل داشت، نسبت به کسانی که حقوقشان تضییع شده بود و یا طبقه محروم و کم‌درآمد بودند، توجه خاصی داشت و خیلی از نظر فکری، مالی و رفع مشکلاتشان کمک کرد. در دوره مدیریت ایشان، شاید برای نیمی از کسانی که مسکن نداشتند، با وام‌های طولی‌المدت، مسکن تهیه شد. با اینکه کسی تصور نمی‌کرد که شهید عراقی یک فرد دیپلمات یا تحصیلکرده باشد، اما وقتی در تحریریه صحبت می‌کرد، همه متخصصین دهانشان باز می‌ماند که مگر ایشان فنون روزنامه‌نگاری خوانده است؟ واقعا نقطه امید می‌بود و امیدوار شده بودیم که کیهان زیر نظر ایشان در خط مثبت و مفیدی خواهد افتاد و ما هم به عنوان

یک بازو، در کنار ایشان خواهیم بود و برنامه‌های تدوین شده کم‌کم پیاده می‌شوند. او در دوره زندان هم در منتهای درجه خضوع و فروتنی مثل یک کارگر و بدون کوچک‌ترین تکبری، ایثار و فداکاری را عملاً به نمایش گذاشت و همه را شرمند و بزرگواری و فضیلت و انسان‌دوستی خود کرد. بعد از زندان هم همیشه روح بزرگ و طبع بلندی داشت و آقا منش بود. برنامه‌ریزی‌های او برای یکماه و دو ماه نبود، بلکه برای مسائل پنجاه سال بعد و حتی برای نسل آینده برنامه‌ریزی می‌کرد و این از خصوصیات بارز این شهید بود.

شما به هنگام ترور شهید عراقی حضور داشتید و خودتان هم به شدت زخمی شدید. ماجرای آن روز را به تفصیل بیان کنید.

بله، صبح‌ها و عصرها با هم می‌رفتیم و می‌آمدیم و از بس کار زیاد بود، از این فرصت رفت و آمد استفاده و مشکلاتمان را در همین فرصت کوتاه مطرح می‌کردیم. ساعت ۷:۱۰ دقیقه صبح ایشان می‌آمدند به منزل ما. روز یکشنبه چهارم شهریورماه هم آمدند و چند تا تلفن زدند و آمدیم بیرون و ایشان نشستند پشت فرمان و من نشستم بغل دست ایشان. ماشین ایشان پیکان بود. من در برابر هجمه‌ای که صورت گرفت، سیر ایشان بودم. حسام پشت سر من بود و محافظ، پشت سر ایشان نشسته بود. منزل ما سه چهار خانه مانده به انتهای یک کوچه بن بست است. وقتی رسیدیم سر کوچه که وارد خیابان اصلی بشویم، شخصی در کنار ما ظاهر شد و اتومبیل ما را به رگبار بست. همان گروهی که شهید مطهری و شهید مفتاح و شهید قره‌نی را زدند، یعنی گروه فرقان، در پیاده‌رو کمین کرده بودند و یوزی‌های قوی اسرائیلی دستشان بود و رگبار را از طرف من به ماشین بستند، طوری که در اهنگی منزل روبرو سوراخ سوراخ شد. همین که رگبار مسلسل شلیک شد، من در یک لحظه دیدم که شهید عراقی از آنجا تکان خورد و ایستاد و دیگر من هیچ چیز را متوجه نشدم. سه تا گلوله به من اصابت کرد. جراح گفته بود که از چند میلی‌متری سر من چند گلوله عبور کرده بود. دو تا به کتف و دیگری به دستم خورد. یکی از آنها که ترکش‌هایش پخش شد و هنوز هم عکس که می‌گیریم، آن ترکش‌ها در بند ما هست. جراحی دستم هم طولانی شد و چندین بار جراحی صورت گرفت و جراح گفته بود اگر گلوله‌ها یک کمی آن‌طرف‌تر خورده بود، سر من متلاشی می‌شد. آنچه از آخرین لحظه شهادت ایشان در ذهنم هست، قامت ایستاده ایشان است، یعنی در لحظه شهادت هم در مقابل دشمن سر خم نکرد و ایستاده شهید شد.

آن روز هولناک و آن صبح را همیشه به یاد می‌آورم که هر دو با هم از در رفتیم بیرون و تقدیر الهی بود که به من عمر

دوباره‌ای داده شد و همیشه از خداوند استدعا می‌کنم که اگر در این عمر دوباره، کار خیری از ما سر می‌زند، شهید عراقی و حسام و حتی مادر حسام را در برکات و ثواب آن شریک بفرماید. این کار هر شب جزو دعا‌های من است.

چطور بود که ایشان خودشان رانندگی می‌کردند؟

ایشان می‌توانست ماشین بگیرد، راننده بگیرد، ولی با همان پیکان ساده می‌رفت. از همه امکانات می‌توانست استفاده کند و امام هم صدمه‌ای از این چیزها نداشت، ولی اساساً اهل این حرف‌ها نبود. اصلاً امثال ایشان به این چیزها فکر نمی‌کردند. زندگی‌شان همان زندگی سابق و تواضعشان همان تواضع همیشگی بود. اینها از روزی که شروع به مبارزه کردند، شهادت را در برنامه‌شان داشتند و هر روز که از خانه می‌آمدند بیرون، این حساب را می‌کردند که بر نمی‌گردند و آماده بودند. آن موقع هم که کسی حواسش نبود. مرحوم مطهری تک و تنها در خیابان راه می‌رفت که ایشان را زدند. حتی یک نفر هم همراه ایشان نبود. اصلاً تصورش را هم نمی‌کردیم که چنین حادثه‌ای پیش می‌آید. سیصد و چهل و پنجاه نفر در لیست فرقان بودند. در لانه جاسوسی اسناد ارتباط رهبر فرقان، گودرزی، با آمریکا پیدا شده بود.

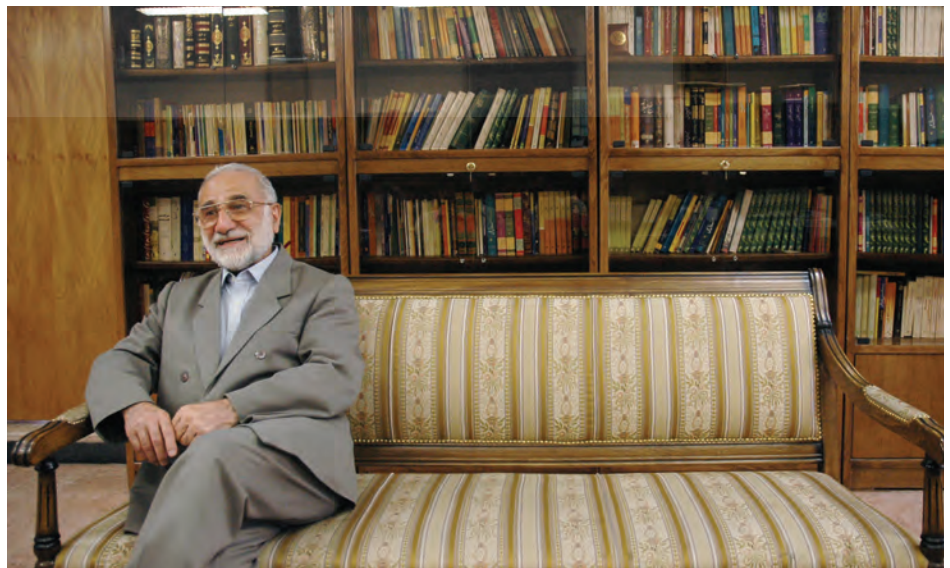
شما ضاربین خودتان را هم دیدید؟

بله، بعد از شهادت عراقی زندگی برایم خیلی تاریک و رفتن به کیهان برایم بی معنی شده بود، مدت‌ها به روزنامه نرفتم و به نیابت او به حج رفتم. وقتی از حج برگشتم، گفتند ضارب را دستگیر کرده‌اند و اگر مایلید بیاوید او را ببینید. من به زندان اوین رفتم و آن فرد را آوردند پهلوی ما نشاندند. مامور از او پرسید: «ایشان را می‌شناسی؟» گفت: «بله ایشان مهدیان است.» پرسیدیم: «شما هدفشان از کشتن ما چه بود؟» گفت: «برداشت‌های ما و بینش‌های ما...» و ... و نامی از دکتر شریعتی آورد. گفتیم: «می‌دانی در آن شرایط سخت خفقان، شریعتی که تو به اصطلاح مرید او هستی و به اسم او کشتار می‌کنی، تا نیمه‌های شب جلسات خصوصی‌اش را در همین خانه‌ای که تو برای ترور ما به آنجا آمدی، تشکیل می‌داد. آیا تو می‌دانی که وصیتنامه تاریخی که بین شریعتی و محمد رضا حکیمی رد و بدل شد در همین خانه بود؟ تو از شریعتی چه شناختی داری؟» مدتی سکوت کرد و گفت: «شما اگر خواستید مرا ببخشید.» اتفاقاً برادرش هم به ملاقات آمده بود، گفتیم ببینم ضارب به او چه می‌گوید. برادرش گفت: «اولین کسی را که ترور کردی، آیت الله مطهری بود که در تشییع جنازه‌اش یک میلیون نفر با مشت‌های گره‌کرده گفتند: "مطهری شهادت مبارک". آیا این برای انگیزه‌ای نشد که در افکارت تجدیدنظر کنی؟» او با حالت استهزاء گفت: «اکثریت نمی‌فهمند».

در هر حال در آن روحیه‌ای که من در اینها دیدم و آن کسانی که اینها را انتخاب کرده بودند، برای ما معلوم شد که دشمن ما تا کجاها را حساب کرده و از سال‌ها پیش که احساس می‌کرده، انقلاب به وقوع خواهد پیوست، پیش‌بینی کرده که زمینه‌های فکری‌اش چه کسانی هستند، بازوهای اجرایی آن چه کسانی هستند و روی همین حساب تروریست‌هایی را تدارک دیده که به موقع توطئه کرده و درست در هنگام شکوفایی و آغاز شکل‌گیری انقلاب شروع به ترور و جنایت کردند.

ظاهراً تنها تشییع جنازه‌ای که امام در آن شرکت کردند، تشییع جنازه شهید عراقی بود...

همین طور است. چند وقت پیش در منزلی بودیم، یکی از نزدیکان امام گفت: «من راننده بودم. وقتی جنازه شهید عراقی را به قم آوردند، آن‌قدر فشار جمعیت بود که نمی‌شد حرکت کرد. هر چه می‌خواستیم امام را برگردانیم، ایشان اجازه نداد. فشار مردم به حدی رسید که موتور ماشین سوخت.» امام نسبت به شهادت آقای عراقی، به‌قدری متأثر شده بودند که با وجود چنین وضعی برنگشتند و در تشییع جنازه شهید عراقی حضور داشتند. ■





• درآمد

زندگی در کنار مجاهدی که از نوجوانی به شکلی جدی و همه جانبه، درگیر مبارزه بوده، قطعا با مشکلات فراوانی همراه بوده است که تنها شیرزانی از سنخ خانم ایجادی، قدرت روحی و تاب پذیرش و ادامه آن را دارند، به ویژه آنکه این شهید بزرگوار، سالیان سال در زندان و دور از محیط خانواده به سر برد. در این مصاحبه کوتاه، همسر شهید، به اشارتی در باره زندگی با وی سخن گفته است.

■ «شهید عراقی در قامت یک همسر» در گفت و شنود

شاهد باران با عصمت ایجادی

همه جا پیشقدم بود...

نه، تا سال ۴۰ که آیت الله بروجردی هم فوت کردند ارتباطی نداشتند. در آن زمان برای تشییع جنازه به قم رفته بودیم و ایشان به منزل امام خمینی رفت.

به خاطر دارید آغاز ارتباط و آشنایی ایشان با امام از کی بود؟ آیا از جلسه‌ای بود که آقای رسولی محلاتی باید بین شهید عراقی و پدرشان وساطت می کردند؟

فکر می‌کنم در همان موقع بود. پدرم مهمانی ترتیب داده بودند و امام هم دعوت شدند. البته شهید عراقی خیلی آقای رسولی محلاتی را قبول نداشت، چون خودش خیلی شجاع بود. اتفاقا آن شب آقای رسولی محلاتی خیلی او را نصیحت کرد که دیگر نباید زیاد در این واقعه کار کرد. امام حسین نتوانست، ما که دیگر اصلا نمی‌توانیم، شهید عراقی می‌گفت امام حسین ضرر هم نکرد و اصلا شکست نخورد. آقای رسولی محلاتی به پدرم گفته بودند من نمی‌توانم با او صحبت کنم، با اینکه خودش مجتهد و سنن و سال دار بود، اما می‌گفت نمی‌دانم این چیست که نمی‌توانم با او صحبت کنم.

بعد از فوت آیت الله بروجردی در بحث انتخاب مرجع، نظر ایشان را می‌دانید؟

همان روزی که آیت الله بروجردی فوت کردند، با اینکه در بین مراجعی که دولت اعلام کرده بود، اصلا اسم امام خمینی نبود، شهید عراقی به منزل امام خمینی رفت. او گفت: «من مقلد ایشان هستم» به ما هم واگذار کرد که خودمان انتخاب کنیم.

شهید عراقی چقدر در انتخاب مدرسه و معلم برای فرزندان دقت نظر داشتند و چه حساسیت‌هایی داشتند؟

زمانی که امیر موقع مدرسه‌اش شده بود، یک مدرسه دولتی هم نزدیک منزلمان بود که من اسمش را آنجا نوشتم که خودم مواظب باشم. بعد از یک سال که اتفاقا نزدیک مدرسه رفتن نادر هم بود، ایشان گفتند که یک مدرسه‌ای به نام علوی هست که از نظر مذهبی خیلی خوب است. رفت که اسم بچه‌ها را بنویسد، آقای حسینی که آن زمان مدیر مدرسه بودند، قبول نمی‌کردند و می‌گفتند که ما از ابتدای سال اول قبول می‌کنیم. شهید عراقی آن قدر رفت و آمد و تلاش کرد تا توانست امیر را در آنجا ثبت‌نام کند. حتی راضی شده بود که او را دوباره در کلاس اول بگذارند، ولی آقای حسینی گفته بود چون معدلش بیست است، نمی‌شود. خلاصه با پیگیری زیاد او، امیر را در کلاس دوم و نادر را در کلاس اول ثبت‌نام کردند. حتی زمانی که پشت میله‌های زندان بود به بچه‌ها توجه داشت. می‌گفت این بچه‌ها باید برای بیست سال دیگر تربیت شوند، خیلی باید مواظب باشیم. الان

نیامدند؟

نه قبل از آن به خاطر فعالیت در فدائیان شش ماه زندان بود، ولی دیگر نیامدند، البته ایشان گفته بودند که اگر کسی آمد شما ناراحت نشوید، چیزی نیست و ... اما نه کسی نیامد.

در فاصله شهادت نواب تا آغاز نهضت امام، بیشترین مشغله فکری شهید عراقی چه بود؟

او همه کاره بود، هم برای دنیا و هم برای آخرت، تلاش می‌کرد. خستگی ناپذیر بود. یک معدن زغال سنگ داشت و وقتی که دو و سه نیمه شب به خانه برمی‌گشت، هیچ احساس خستگی نمی‌کرد. گاهی سر میز در دفترش خوابش می‌برد. در دنیا خیلی ظلم کرد به خودش. این نظر من است ان شاء الله در آنجا نتیجه‌اش را ببیند.

خطراه‌ای از تولد فرزندان و واکنش شهید عراقی دارید؟

خیلی همه را دوست داشت، البته در رابطه با خدا و هدفش. می‌گفت من فرزندم را خیلی دوست دارم، اما نه بیشتر از خدا. امیر بچه اول ما بود، وقتی که به دنیا آمد و به او گفتند، خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت خدا کند این بچه ما حسینی شود. البته خدا را شکر همه بچه‌هایمان خوب هستند.

بله، او خیلی همه را دوست داشت، البته در رابطه با خدا و هدفش. می‌گفت من فرزندم را خیلی دوست دارم، اما نه بیشتر از خدا. امیر بچه اول ما بود، وقتی که به دنیا آمد و به او گفتند، خیلی خوشحال بود و مدام می‌گفت خدا کند این بچه ما حسینی شود. البته خدا را شکر همه بچه‌هایمان خوب هستند.

از دیدارهای ایشان در شمیران با آیت الله کاشانی چیزی هم به شما می‌گفتند؟

می‌گفت، اما نه همه چیز را. من گاهی تجسس می‌کردم و بعضی اوقات می‌گفتم نکند دروغ باشد؟ می‌گفت نه، من اصلا دروغ نمی‌گویم، اما هر راستی را هم نمی‌گویم.

بعد از شهادت نواب تا سال ۴۰ که آیت الله کاشانی فوت کردند، ارتباطی با آیت الله کاشانی نداشتند؟

شما بعد از این همه سال وقتی که نام شهید عراقی را می‌شنوید، اولین خاطره و اولین چیزی که در ذهنتان تداعی می‌شود چیست؟

فکر می‌کنم که چقدر زحمت کشید، اما نتیجه‌ای ندید، البته با پیروزی انقلاب نتیجه گرفت، اما بعد از آن نه.

یعنی اگر شهید عراقی زنده بود، از نتیجه راضی نبود؟

نخیر، با زحماتی که ایشان کشید، نباید الان وضعیت‌مان اینطور باشد. او کارهایی را انجام می‌داد که برای آینده خوب بود، مخصوصا آینده جوان‌ها. او هدفش حسینی بود و می‌خواست مملکت و وضع ما هم حسینی باشد.

شما در چه سالی ازدواج کردید؟

من در سال ۳۴ ازدواج کردم، در دوران نواب بود.

هنگامی که ایشان برای خواستگاری آمدند، از فعالیت‌های ایشان در فدائیان اسلام با خبر بودید؟

بله، ما فامیل بودیم و ارتباط خانوادگی زیادی داشتیم.

نگران نبودید که فعالیت‌های سیاسی ایشان مشکلی برای زندگی شما ایجاد کند؟

نه، چون ایشان به من گفته بودند و من هم خودم قبول کردم. راستش را بخواهید، همه با ایشان مخالف بودند از جمله پدر و مادرش و خواهرانش، اما پدر من چون مبارز بود و شجاع و نترس، ایشان را دوست داشت و با اینکه از نظر طبقاتی با هم فرق داشتیم، اما تا از من خواستگاری کرد، پدرم موافقت کردند و گفتند اگر دختر راضی باشد، من حرفی ندارم.

در این دوران ایشان از فعالیت‌هایش و مسائلش با شما صحبت می‌کرد؟

در دوران نواب صفوی، ایشان در حال تحصیل و کلاس ۵ و ۶ بود که به منزل پدرم می‌آمد.

بعد از ازدواج شما نواب صفوی به شهادت رسید. به خاطر دارید که عکس‌العمل ایشان بعد از شهادت نواب چه بود؟

ایشان همه چیز و هم کسکش نواب بود. می‌گفت دو نفر مرد وجود دارند: یکی نواب و دیگری امام خمینی. فکر می‌کنم تهران نبود و شب که به منزل آمد، خیلی ناراحت بود. من هم چیزی نگفتم، اما وقتی دیدم خیلی ناراحت است گفتم که من چنین چیزی شنیدم. ایشان گفت من هم در ماشین شنیدم. دیر وقت بود و ایشان فوق‌العاده ناراحت بود و نمی‌خواست به من هم چیزی بگوید. او همه چیزش در دوران جوانی برای نواب بود و بعد از آن هم برای امام خمینی.

بعد از دستگیری و شهادت نواب صفوی به سراغ شهید عراقی

۱۳۳۴. مراسم ازدواج شهید مهدی عراقی.



حسام هم مدرسه نمی‌رفت. زمانی که روزنامه را دیدم، شوکی به من وارد شد و دست حسام بی‌اختیار از دستم رها شد، اما نگذاشتم بچه‌ها بفهمند. منزل پدر ایشان در بازارچه پاچنار بود. رفتم آنجا و دیدم که روزنامه در دست آنها هم هست. ناراحت بودند و بچه‌ها متوجه شدند.

اقدامی برای پیشگیری از اعدام کردید؟

شهر خواهر ایشان ارتشی بود که کمی فعالیت کرد. آن موقع سرهنگ بود. ایشان هنوز زنده هستند ولی خواهر شهید عراقی در سال ۴۵ فوت کرد.

شما هم در سفرهایی که خانم‌ها به قم برای پیشگیری از حکم اعدام انجام دادند، شرکت کردید؟

دو سه مرتبه رفتم، بعد از رفتن پشیمان شدم.

مگر در آن جلسات چه گذشت؟

ما می‌رفتیم پیش مراجع، می‌گفتند نیستند، ملاقات ندارند و راه نمی‌دادند.

منزل چه کسی رفتید؟

ابتدا پیش آقای خوانساری در بازار رفتم، بعد رفتم پیش یک آقای که درباری بودند.

پس نتیجه‌ای ندیدید. گویا بعد نزد پسر آقای نخودکی رفتید. بله، ایشان گفتند که شهید عراقی را اعدام نمی‌کنند و زندان که باشند به صلاح شمامست و بهتر است. من از این حرف مقداری آرامش پیدا کردم، مخصوصاً مادرش آنجا بود و خیلی ناراحت بود. پسر آقای نخودکی گفتند که اگر بیرون بیاید، ممکن است اعدامش کنند. آنجا باشد بهتر است.

به ملاقات ایشان هم می‌رفتید.

بله یکی دوبار ملاقات داشتیم. یک بار با شوهر خواهرش و بچه‌ها رفتم به ملاقات که بچه‌ها خیلی ناراحت بودند و یک بار هم با بقیه خانواده‌ها رفتم.

از آن جلسه چیزی به خاطر دارید؟

بله اینها با اینکه حکم اعدام داشتند، پشت میله‌های زندان مثل ملائکه بودند. من چهره آقای بخارانی را هنوز در ذهن دارم که مثل فرشته پشت میله‌های زندان پروبال می‌زد. شهید عراقی بعداً ناراحت بود و به مادرش گفت شما جلسه ختم قرآن گرفتید و نگذاشتید من به درجه شهادت برسم... همه خانواده‌ها بسیار ناراحت بودند و خنده‌هایشان مصنوعی بود، ولی آنها خوشحال بودند و شهید بخارانی هم با بچه‌ها شوخی می‌کرد.

شهید عراقی هنوز عفو نشده بودند؟

نه فردای روزی که آن چهار نفر اعدام شدند، اعلام شد که این دو نفر عفو شدند.

آن روز وصیتی نکردند؟

برای پدر و مادرش و من و خواهر و برادرش تقریباً یک وداع نامه‌ای نوشته بود که البته نصیحت مانند بود.

در آن روز چیزی نگفتند؟

نه، اما بعد خیلی ناراحت بود. زمانی که آنها را اعدام کردند، می‌گفت چرا من شهید نشدم؟ خیلی از این جریان ناراحت بود. گاهی بعضی از اقوام بیمار می‌شدند و می‌گفتم که به عیادت برویم. می‌گفت حیف نیست آدم وقتی می‌تواند در میدان جنگ بمیرد، در بستر بمیرد؟ می‌گفتم: «خب هرکسی یک قسمتی دارد.» می‌گفت: «نه، مردن فقط در میدان جنگ خوب است.»

عراقی دستگیر می‌شود. قبل از اجرای این ترور و بعد از آن چیزی به خاطر دارید؟ می‌دانستید که این ترور کار شهید عراقی و دوستانشان است؟

بله خبر داشتیم، البته به من گفت که به معدن زغال می‌روم و تهران نیست. گفتم شب برمی‌گردی؟ گفت معلوم نیست. عصر زمانی که تماس گرفتم، در معدن زغال بود، وقتی هم برگشت، من گفتم که چنین چیزی شنیده‌ام. شهید عراقی گفت: «بله، من هم در ماشین شنیدم»، اما مشخص بود که او خودش در آنجا بوده است.

در روزهای قبل از دستگیری چه فعالیت‌هایی داشتند؟ در منزل حضورشان چطور بود. دوستانشان در منزل رفت و آمد داشتند یا نه؟

بله خوب با دوستانشان در ارتباط بود و در منزل هم می‌آمدند. یکی از ماموریت‌هایی که شهید عراقی بعد از اعدام انقلابی حسن‌علی منصور داشت، جابه‌جایی عوامل این اقدام بود. اینها را به منزل هم آوردند یا نه؟

زیاد نبود، چون بچه‌ها کوچک بودند. اگر هم می‌آمدند، در اتاق دیگری می‌رفتند و در را از داخل قفل می‌کردند که رفت و آمد نباشد.

شما متوجه تحت تعقیب بودن ایشان قبل از دستگیری شدید؟

به من گفتند که اگر کسی آمد با من کار دارند و شما ناراحت نباشید، با شما کاری ندارند.

شب دستگیری ایشان را به یاد دارید؟

ماه رمضان بود و ما مشغول افطار کردن بودیم. حسام که کوچک بود و من او را روی کرسی نشانداده بودم. اتاق هم شمالی بود. یکدفعه یک صدایی آمد. حسام گفت که بابا آمده. بعد من دیدم حدود ۱۰ نفر هستند. یکی از در آمده بود بالا و در را باز کرده بود و بقیه وارد شده بودند. ساواکی بودند. وارد اتاق شدند و گفتند عراقی کجاست؟ گفتم: خانه نیست. همه جا، طبقه بالا و اتاق‌ها و آشپزخانه را گشتند و گفتند که ما مامور هستیم و باید اینجا باشیم تا بیاید. یک سئوالی از او داریم. تا ۱۲ شب که شهید عراقی با شریکش تن‌ساز آمدند، آنها هم بودند. به آنها گفتند که ما یک سئوالی داریم، شما دو نفر را می‌بریم و بعد برمی‌گردانیم. رفتند دستشویی و شماره تلفن‌ها را در سیفون گذاشتند و با آنها رفتند. به ما هم هیچ بی‌احترامی و بی‌ادبی نکردند و فقط آنها را بردند.

شما تا کی از ایشان خبر نداشتید؟

تا ۴۸ ساعت که ماموری آمد و گفت که شهید عراقی حالش خوب است و کتاب دعا و قرآن می‌خواهد، من هم به او دادم. بعد از نزدیک به دوازده روز پیغام داد که لباس می‌خواهد. در تماس بودیم، اما مخفیانه.

از حکم دادگاه مطلع شدید؟

همان موقع متوجه شدم، البته حکم دستگیری قبلیش هنوز نیامده بود. بعد از آن، ۱۰ سال هم روی حکم حبس ابدش آمد. من در خیابان با بچه‌ها بودم و دیدم که روزنامه، حکم اعدام آن شش نفر و حبس ابد بقیه را نوشته است. عکس ایشان را هم چاپ کرده بود. واقعا خیلی ناراحت شدم. بچه‌ها همراهم بودند و نمی‌خواستیم متوجه شوئند. مدرسه هم می‌رفتند و سواد خواندن داشتند؟ بله امیر سوم بود، نادر دوم،

اینها کوچکتند.

بعد از اینکه رفت و آمدهای ایشان به قم زیاد شد و زمانی که تشکیلات مؤتلفه ایجاد شد، شما در جریان بودید؟

آن زمان من جوان بودم و این سه تا بچه، یک سال با هم تفاوت سن داشتند و من تمام مسئولیت اینها را به دوش داشتم. البته او هم در حدی که امکانش را داشت توجه داشت که اذیت نشویم، اما خوب او صبح می‌رفت و شب می‌آمد.

اولین دستگیری ایشان در نهضت امام بعد از ترور حسن‌علی منصور بود یا قبل از آن هم ایشان دستگیر شده بودند؟

قبلاً هم شد. در سالگرد ۱۵ خرداد که تظاهرات شد، من بعد از ظهر دیدم نیامد. شب یک آقای که خودش را هم معرفی نکرد، تلفن کرد و گفت مهدی گفته امشب خانه نمی‌آید. من فهمیدم وقتی او خانه نیاید، کجاست، چون جایی را نداشت برود. این قضیه تا چهار ماه ادامه پیدا کرد. البته در این فاصله به صورت مخفیانه، یک نامه هم داد.

در ایام نزدیک به عاشورای ۱۳۴۳ که نزدیک به ۳۸ نفر از جمله شهید عراقی دستگیر شدند و تا تقریباً ۸۰ روز در زندان بودند، گویا شما جداگانه به قم رفته بودید و برخی از فعالیت‌های سیاسی شهید عراقی را از نزدیک دیدید. لطفاً از خاطرات آن روز بگویید.

ایشان به من گفتند که من به قم می‌روم و ماشین می‌فرستم دنبال شما و بچه‌ها که بیایید. من و خواهرم که در یک خانه زندگی می‌کردیم، به اتفاق راهی شدیم و به منزل حاج آقا هاشم رسولی رفتم. مدام خبر می‌آوردند که امام اعلامیه داده است، اما ما بیرون نمی‌رفتیم و در خانه بودیم.

خبر داشتید که شهید عراقی چقدر در این قضیه تاثیرگذار است؟

او برای کارهای سنگین پیشقدم بود. برخی از دوستانش بودند که در کنارش بودند و کمک می‌کردند، ولی تا حد مشخصی. مثلاً می‌گفتند ما به تو ماشین می‌دهیم و کمک می‌کنیم، اما خودت انجام بده، چون ما نمی‌توانیم به زندان برویم؛ اما او که سر نترسی داشت، همه این کارها را انجام می‌داد.

شهید عراقی در این ایام گویا نامه‌ای را به شما دادند. محتوای آن را به خاطر دارید؟

مسئله سیاسی نبود، در مورد امور داخلی منزل بود، چیزهایی که به نامش بود و مسائل دیگر...

در سال ۴۳ بعد از ترور انقلابی حسن‌علی منصور شهید

اصلاً یادی از حسام نمی‌شود و کسی اسم او را نمی‌آورد، از بس که او پسر خوبی بود. واقعا معصوم بود. زمانی که امام در سال ۴۳ آمده بودند به قیصریه، من به آنجا رفتم و آمد داشتم. امام یک سکه دو تومانی به حسام دادند، حسام خیلی کوچک بود و به من گفت: «پشت این بنویس امام خمینی که اشتباهاً خرجش نکنی». بچه از آن زمان علاقه به امام داشت.



۱۳۵۶. شهید عراقی در کنار همسر و فرزندش حسام عراقی.



در این مدت که در زندان بودند، برای مطالعه در زندان از شما کتاب هم می خواستند؟

بله، در زندان کتاب‌های غیر ممنوعه را می خواند. یک دوره هم می خواست اقتصاد بخواند. فکر می کنم یکی دو سالی هم خواند، اما استادی در زندان نبود که از او امتحان بگیرد و بعد دیگر ادامه نداد.

در اواخر سال ۵۵ که آزاد شدند. در مورد چگونگی آزاد شدنشان نکته‌ای را به شما گفتند؟

امام هم در تشییع جنازه او شرکت کردند و هم سر خاکش رفتند. غروب همان روز به دیدار امام رفتیم. همه دوستان ایشان نیز بودند. همه بهشت زده بودند. امام هم خیلی ناراحت شده بودند. ما بعدها هم باز به دیدن امام رفتیم. همان طور که او عاشق امام بود، امام هم آقای عراقی را خیلی دوست داشتند و از او خیلی تعریف می کردند.

خب خانواده‌ها خسته شده بودند، روحانیون هم اعتراض کرده بودند. حتی یک بار رئیس زندان به من گفت که او را ترغیب کنم که ندامت نامه بنویسد. می گفت آخر تا کی در زندان باشد؟ بچه ها هم کوچک هستند.

شما به شهید عراقی این را گفتید؟

نه، او خودش به من گفت که اگر چنین چیزی گفتند تو بگو که بعد از چندین سال، من خودم را به لجن نخواهم کشید. من البته به رئیس زندان نگفتم.

آیا فکر می کردید که ایشان آزاد شوند؟

یک بار آقای کلافچی یا پدرشان به من گفتند که خانم مگر حکومت تا ابد می ماند که زندان ابدی داشته باشیم؟ بالاخره تمام می شود. ۴۸ ساعت قبل از آزادی‌اش هم تلفن کرد که برای من لباس بیاورید. امیر خارج از کشور بود و برادر و پدرم لباس بردند. یک خانه‌ای روبروی منزل ما بود که مامور گذاشته بودند ببینند چه کسانی با ما رفت و آمد دارند، البته آن موقع به ما نگفتند.

وقتی که ایشان به خانه آمدند، چه احساسی داشتید؟

هیچ، می دانستم که دوباره می رود، چون او از ساعت اول، هدفش را به من گفته بود. دیگر چه می توانستم بگویم؟

خسته یا پشیمان نشده بودید؟

نه، اصلاً. وقتی که ایشان محکوم به حبس ابد شدند، او پدرم را خواست. خیلی هم ادب و احترام نسبت به ایشان داشت. به پدرم گفت: «دخترتان جوان است. اگر می خواهد ازدواج کند، من مسئولیت بچه‌ها را قبول می کنم.» پدرم گفته بودند که این مربوط به خودتان است، من کاری ندارم. وقتی که به من گفتند، من گفتم که من الان سه تا شوهر دارم، منظورش سه تا پسرهایم بود.

ایشان دوباره شروع به فعالیت کردند یا تا مدتی دست کشیدند؟

از همان ساعت آزادی، دوباره شروع کرد. روزی که ایشان داشت

بعضی‌ها بل، اما بعضی‌ها می ترسیدند و می گفتند اینها خرابکار هستند.

با چه کسانی ارتباط داشتید؟

تقریباً با همین کسانی که مصاحبه کردید، ولی بعضی‌ها هم رفت و آمد نمی کردند.

آیا به ملاقات هم می رفتند؟

بله، می رفتند، البته نه به اسم دوست، بلکه به اسم فامیل نزدیک مثلاً به اسم دائی یا عمو و ... تحت عنوان دوست، اجازه ملاقات نمی دادند. مثلاً آقای توکلی تحت عنوان برادر من به ملاقات می رفتند.

بعد از مدتی آشپزی در زندان، حادثه‌ای پیش می آید که از آشپزی ایشان جلوگیری می کنند. شما از چگونگی این جریان اطلاع دارید؟

شهید عراقی به یک مامور پول می دهد تا از بیرون برای یک نفر که در انفرادی ناراحتی معده داشته شیر بگیرد که این جریان را متوجه شدند و این اتفاق افتاد.

چگونه به برازجان تبعید شدند؟

در اثر پیغام‌هایی که به هم می دادند مثلاً اعلامیه می گذاشتند ته جعبه شیرینی و پخش می کردند و آنها هم متوجه شده بودند، یا نامه‌های خیلی ریزی می نوشتند و در پیراهنش پنهان می کردند. وقتی به ما می دادند، ما می گشتیم و این پیغام‌ها را می دیدیم.

به خاطر دارید که چه چیزهایی می نوشتند.

حتی گفتنش هم برای من ناراحتی دارد.

در سفری که به برازجان داشتید، از دیدارتان با شهید عراقی بفرمائید.

او هیچ‌گاه انفرادی نبود. همیشه تمام کارهای اجتماعی بود. در آنجا هم زحمت تهیه غذا را به عهده گرفته بود. ما هم به تنهایی به ملاقات نمی رفتیم و با خانواده و دوستان نزدیک می رفتیم. همیشه حدود بیست نفری می سدیدم و می رفتیم به دیدنش. در همان دژی که بودند صبحانه، ناهار و شام با او بودیم. بعد شب می رفتیم به هتل و همیشه چون در جمع بودیم، هیچ صحبت خصوصی‌ای نمی شد. آقایان انواری، عسکر اولادی، کلاغچی، مدرسی‌فر هم با او بودند.

شهید عراقی چیزی در مورد تغییر ایدئولوژی برخی از افراد مثل مدرسی‌فر که مارکسیست شد، به شما گفتند؟

ایشان برخوردشان با همه خوب بود و حتی به دیگران هم توصیه می کردند که با همه با روی خوش برخورد کنید. از لحاظ عقیدتی با آنها که تغییر ایدئولوژی داده بودند، صحبت و نصیحتشان می کردند، اما با خوشرویی، چون معتقد بودند با بدخلقی و اخم نمی شود کاری را درست کرد. یک آقای بوداز مجاهدین که اسمش را به خاطر ندارم. به قدری شیفته اخلاق شهید عراقی شده بود که دیگر کارهای خودشان را قبول نداشت و می گفت من دین عراقی را قبول دارم، چون برخورد خوبی با مردم داشت، هیچ‌گاه عصبانی نمی شد و تندی نمی کرد. حتی با بچه‌ها هم این‌طور بود. همیشه می گفت امیر آقا، ناسد آقا، جناب آقای ...

و به من هم همیشه می گفت: «عصبانی نشو. اگر حرفی داری بگو. چرا خودت را ناراحت می کنی؟»

روش‌های تربیتی ایشان درباره فرزندان چطور بود؟

او با منطق بود و چون با منطق صحبت می کرد، می توانست بچه‌ها را متقاعد کند. خیلی به حرف بچه‌ها اهمیت می داد. قول بپهوده نمی داد و به آنها دروغ نمی گفت. خیلی رفتار خوبی با بچه‌ها داشت، یعنی آدمی بود که تندی و اخلاق نداشت.

گویا ملاقات‌هایتان در زندان قصر راحت‌تر انجام می شد. اگر خاطره‌ای را در ذهن دارید، بفرمایید.

اول که آنها را به زندان عادی برده بودند، ملاقات سخت بود. بعد با تلاش‌هایی که در بیرون شد، منتقل شدند به بند سه زندان سیاسی و آنجا وضع ملاقات بهتر شد، خلوت‌تر بود و به بچه‌ها هم ملاقات می دادند.

پنجشنبه‌ها ملاقات بود؟

هفته‌ای دو روز بود. یک روز بچه‌ها را می فرستادم، یک روز خودم می رفتم. بچه‌ها می گفتند شما می روی گزارش می دهی و پدر ما را نصیحت می کنی. من با حسام می رفتم و آن دو بزرگ‌تر را واگذار می کردم به خودش.

آن دو چطور می رفتند؟

خودشان می رفتند. ما قلهک بودیم. یادشان داده بودیم و خودشان می رفتند. خیلی ناراحتی کشیدند.

پدر برای فرزند خیلی تأثیرگذار است. آیا فرزندانان گله نمی کردند که چرا پدر به زندان رفته است؟

برای فرزندان من که پدرشان خیلی به آنها توجه داشت، واقعا سخت بود، ولی اگر من هم زمانی گله می کردم، فرزندانم مرا نصیحت می کردند.

شاید تأثیر همان ملاقات‌ها بوده است که شهید عراقی توجیه‌شان می کرد.

حسام کلاس سوم یا چهارم بود. یک بار دوستش به او گفته بود: «تو چطور روزهای یکشنبه مرخصی می گیری؟ در این مدرسه کسی نمی تواند مرخصی بگیرد.» و او در جواب گفته بود که من روزهای یکشنبه به ملاقات شیرینی می روم که در قفس است. مدیرشان هم که اطلاع داشت به من می گفت: «چرا جلوی بچه این صحبت‌ها را می کنی؟» آنها خیلی طرفدار کارهای پدرشان بودند و او را قبول داشتند، مخصوصاً حسام که خیلی در خودش بود که بالاخره هم او را با خودش برد.

گویا در زندان برای بهبود کیفیت غذای زندانیان آشپزی می کردند. ایشان سابقه آشپزی داشتند؟

او همه کاری را انجام می داد.

در خانه آشپزی می کردند؟

نه، در خانه آشپزی نمی کرد، ولی به قدری اعتماد به نفس داشت که هر کاری را می توانست انجام دهد. هیچ‌گاه در خانه دستور نمی داد. اگر می دید لباسش آماده نیست. خودش می رفت در حمام می شست. اتو می کرد و می پوشید و اصلاً نمی گفت که چرا لباسم آماده نیست. به کسی نمی گفت که یک لیوان آب به من بدهید خیلی مراعات می کرد. در امر غذای زندان هم خودش غذای خودش را آماده می کرد و بعد متوجه شدند که در بند یک غذای خیلی بدی به زندانیان داده می شود که اجازه گرفته بود و غذای نزدیک به ۵ هزار نفر را آماده می کرد. تعداد زندانی‌ها به قدری زیاد بوده که خورش را با پیت‌های روغن می کشیدند. آنجا هم ملاقات حضوری بود.

در ملاقات‌ها در مورد نهضت و امام و پیغام به دوستانشان صحبتی می شد؟

مدام می گفتند که پیروز می شویم. پیغام هم می دادند. نسبت به سن‌شان همه کاری می کردند. من فکر نمی کنم اصلاً دومی داشته باشد.

در مقطعی که ایشان زندان بودند، دوستانشان با شما رفت و آمد داشتند؟



■ شهید حسام عراقی و دوستانش در حال آموزش نظامی.

معمولا به خاطر همزمانی شهادت شهید حسام و پدرش، کمتر یادی از شهید حسام می شود...

اصلا یادی از حسام نمی شود و کسی اسم او را نمی آورد، از بس که او پسر خوبی بود، واقعا معصوم بود. نکته ای را بگویم. زمانی که امام آمده بودند به قیطریه، من به آنجا رفتم و آمد داشتم. آقایان را نمی گذاشتند بروند. امام یک سکه دو تومانی به حسام دادند، حسام خیلی کوچک بود و به من گفت: «این پول را خرج نکنی.» گفتم: «چرا؟» گفت: «پشت این بنویس امام خمینی که اشتباهها خرجش نکنی، این بچه از آن زمان علاقه به امام داشت، در صورتی که پدرش در سن بالا این علاقه را پیدا کرده بود.

روابط شهید حسام با پدرش چگونه بود؟

عالی بود. به پدرش افتخار می کرد. دوتای دیگر زیاد مشخص نبود که مخالفند یا موافق، اما او خدا می داند که چقدر طرفدار پدرش بود. دقیقه ای از او جدا نمی شد.



مادر شهید حسام

محافظ شهید عراقی بود؟

نه، خودش می رفت. زمانی که آقای فرسنگجانی را ترور کردند، چند پاسدار را به خانه ما آوردند و گفتند نمی شود که شما تنها رفت و آمد کنی. شهید عراقی اصلا نگذاشت که پاسدارها بمانند و گفت بچه هایم پاسدار منند. با اینکه امیر اصلا در ایران نبود و نادر هم درس می خواند، ولی حسام یک دقیقه از پدرش جدا نمی شد.

با اینکه امکان راننده فراهم بود، چگونه خود شهید عراقی پشت ماشین می نشست و رانندگی می کردند؟

عرض کردم زمانی که پاسدارها را هم فرستادند. گفت جان اینها از من عزیزتر است، همه جا پیشقدم بود.

خبر شهادت ایشان چگونه به شما رسید. اگر از آن روز خاطره ای دارید بگویید؟

حسام در ماه رمضان چند روز تب کرد. من گفتم او را دکتر ببریم. شهید عراقی گفت خانم این بزمینی که در ماشین است متعلق به بنیاد است، شما تاکسی بگیرید و بچه را دکتر ببرید. حالا که می بینم این طور شده، می گویم واقعا حیف نبود که او جانش را از دست داد؟ او نمی خواست این طور شود، می خواست مملکت خوب باشد، همه برادر باشند، برابر باشند، ... حسام بر اثر آن بیماری یکی دو روزی روزه نگرفته بود و آن روز، روزه بود. آن روز صبح، شهید عراقی با حسام به اداره کیهان رفتند. من و امیر در خانه بودیم که تلفن زنگ زد. گفتند آقای عراقی هستند؟ گفتم نه. گفتند خبر ندارید در حسینیه ارشاد درگیری شده است؟ تا گفت درگیری شده است، من فهمیدم و رفتم به امیر گفتم من چنین چیزی شنیدم. او هم بلند شد و بدون جوراب و با دمپایی آمد و رفتیم. نزدیک بیمارستان ایرانمهر که رسیدیم، دیدیم که او را زده اند. من دیگر نمی دانم چگونه و مرا به بیمارستان بردند. بعد از یکی دو ساعت که به هوش آمدم، دکتر به من گفت آقای عراقی تیر به مغزش خورده و حالش کمی بد است. حتی حسام را هم به من نگفتند. گویا آن وقت جنازه از بهشت زهرا هم گذشته بود. امام فرموده بودند جنازه را به قم ببرند. من نتوانستم در تشییع جنازه شرکت کنم. امام، هم در تشییع جنازه او شرکت کرده و هم بر سر خاک رفته بودند. غروب همان روز به دیدار امام رفتیم. همه دوستان ایشان و ... نیز بودند. همه بهت زده بودند. امام هم خیلی ناراحت شده بودند. ما بعدها هم باز به دیدن امام رفتیم. همان طور که او عاشق امام بود، امام هم آقای عراقی را خیلی دوست داشتند و از او خیلی تعریف می کردند.

برخی از خانواده شهدا از کمک های شهیدشان بعد از شهادت می گویند. بعد از شهادت شهید عراقی مددی را احساس نکردید؟

مدد که زیاد شد. هر وقت مشکلی داشتیم، اول خدا بود و بعد فکر می کردم او مشکل را حل کرده است، چون هیچ وقت نمی خواست من ناراحت باشم. ■

اصلا از امام جدا نمی شد. یک نماز در این دوران در پاریس پشت سر امام نخوانده بود، چون مدام موقع نماز برای حراست بالای سر ایشان بود. زمانی که امام به اتاقشان می رفتند، دائما پشت در بود و زمانی هم که سخنرانی می کردند، مراقب همه جا بود.

بعد از برگشت امام به ایران خبر از فعالیت های شهید عراقی در دوران حضورشان در مدرسه رفاه و علوی داشتید؟

به منزل می آمد یا تماس می گرفت. وقتی هم که می آمد، نمی توانست حرف بزند، چون تمام انرژی اش را در طول روز صرف کرده بود، زمانی که به خانه می آمد تا استراحت کند، من پریز تلفن را می کشیدم. ده دقیقه که می خوابید، بلند می شد و نگاه می کرد که پریز تلفن سر جایش باشد. به من می گفت مردم با من کار دارند، چرا این کار را می کنی؟

بعد از انقلاب کسانی که حتی کمتر از شهید عراقی فعالیت داشتند، آماده شدند برای اینکه مدیریت کارها را به عهده بگیرند در حالیکه شهید عراقی قبلا مدیریت خودش و شخصیت خودش را پیش امام ثابت کرده بود، اما به کارهایی پرداخت که اسم و رسمی برایش نداشت، چرا؟

او هر جایی را که خراب بود می رفت که آبادش کند، مثلا زمانی که

■ ■ ■
او برای کارهای سنگین پیشقدم بود. برخی از دوستانش بودند که در کنارش بودند و کمک می کردند، ولی تا حد مشخصی. مثلاً می گفتند ما به تو ماشین می دهیم و کمک می کنیم، اما خودت انجام بده، چون ما نمی توانیم به زندان برویم؛ اما او که سر نترسی داشت، همه این کارها را انجام می داد.

به زندان قصر رفت، من مخالفت کردم، ولی می گفت باید بروم سر و سامان بدهم. ایشان اعتماد به نفس و ایمان بالایی داشت.

شهید عراقی دو بار به زندان قصر رفتند، یکی در زمان شهید نواب و دیگری در نهضت امام و بعد به عنوان مسئول در آنجا مشغول شدند. از احساسشان به شما نگفتند؟

اتفاقا گفتند که من رفتم داخل بخش، دیدم سرهنگ زمانی که رئیس زندان بند سه بود، به پای من افتاد و گفت هر کاری که من علیه تو کردم تو هم در حق من انجام بده. سرهنگ زمانی خیلی او را اذیت کرده بود. می گفت او را بلند کردم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «تو کاری به من نداشتی، من یادم نیست.» در صورتی که او را بسیار به انفرادی برده و شکنجه کرده بود.

از شکنجه هایش به شما نمی گفت؟

اصلا نمی گفت. اگر آثاری هم روی بدنش بود و می پرسیدیم، می گفت به دیوار یا درخت خورده است. ناخن هایش را کشیده بودند و ... اما به ما نمی گفت.

آزاد می شد، به تیمسار محرری می گوید برای من یک پاس بگیرد، می خواهم پیش امام بروم. چنین دل و جراتی داشت.

یادتان هست که چه کسانی برای دیدار می آمدند؟

همه می آمدند، آن موقع خانم ها وارد مجلس آقایان نمی شدند و من اکثرا آقایان را نمی دیدم. یادم هست که شهید مطهری آمدند.

امیر آقا هم به تهران نیامدند؟

امیر خیلی خوشحال بود که پدرش آزاد شده و می خواست به ایران بیاید. شهید عراقی گفت تو برو پیش او تا هر وقت درسش تمام شد، برگردد. گفتم درسش در حال اتمام است و به خاطر دیدن شما می خواهد بیاید. برای امیر بلیط فرستادم و آمد به ایران.

شما ظاهراً در اردوهای شرکت سبزه حضور داشتید، ایشان هم می آمدند؟

زمان تأسیسش او در زندان بود و ما و بچه ها می رفتیم. بعد از آزادی یکی دو بار او هم آمد، ولی چیز زیادی به خاطر ندارم.

بعد از آزادی برگشتند سر شغل قبلی شان؟

نمی خواست، ولی مجبور بود. گاهی من می گفتم اگر تو هم نباشی، اینها خودشان کار می کنند. می گفت: «نه اینها اهل کار نیستند. اگر امام خمینی به اینها بگوید کسانی که دو تا خانه دارند، یکی از خانه هایش را به کسانی که ندارند، بدهد با امام مخالف می شوند.» یک کمی به کارهایش رسیدگی کرد و بعد هم که قصد رفتن به پاریس را کرد، گفت: «من ۴۸ ساعته برمی گردم. فقط می روم امام را ببینم.» که رفت و ۴۵ روز ماند. زمانی هم که می خواست برگردد، امام نمی گذاشتند. ایشان گفته بود می روم به کارهایم رسیدگی می کنم و برمی گردم.

شما هم برای بار دوم همراهشان رفتید؟

بله، من و حسام هم رفتیم، چون حسام را می خواستیم بفرستیم به آمریکا پیش امیر. زمانی که به پاریس رفتیم، حسام می گفت نمی دانم به آمریکا می روم یا نه، تا اینکه قرار شد برگردند به ایران و امام هم می خواستند به ایران بازگردند. حسام هم گفت من هم به ایران باز می گردم. زمانی می خواستیم به آمریکا بروم که امام در ایران نبودند، حال که امام به ایران می آیند، من هم به ایران می آیم. او نتوانست با هواپیمایی که امام در آن بودند بیاید، چون دیگر ظرفیت نداشت و با هواپیمایی که ما و خانم ها بودند، آمد.

از روابط شهید عراقی و امام خمینی در پاریس خاطره ای در ذهن دارید؟

همه کاره آنجا شهید عراقی بود. از کشورهای مختلف آمده بودند. دانشجویهای کشورهای مختلف بودند و امام خمینی هم چون شهید عراقی را قبول داشتند که اهل اسراف و افراط و تفریط نیست، اداره امور را به دست او سپردند. ناهار نان و سیب زمینی می داد. شام نان و تخم مرغ می داد. خیلی مواظب افراط و تفریط بود. می خواست امام راضی و خوشحال باشند.

ملاقات های امام را هم ایشان ترتیب می دادند؟

بله، گویی که اصلا نگهبان آنجا هم بود. همه شبها استراحت می کردند، ولی او تا صبح بیدار بود.

نیروهای پلیس پاریس هم در آنجا بودند؟

بله، خیلی خوب و مؤدبانه رفتار می کردند و احترام می گذاشتند. با این حال ایشان تشخیص می داد که باید خودش حضور داشته باشند؟

بله، باید خودش حاضر می شد. احساس مسئولیت پذیرش به قدری بود که گاهی که من به او می گفتم در مثلا فلاں عکس چرا یقه لباست را درست نکردی؟ می گفت: «من از کجا بدانم که دارند از من عکس می گیرند؟» اصلا متوجه این گونه امور نبود آن قدر که کار داشت و مدام در رفت و آمد بود.

از برگشت به ایران چه خاطره ای دارید؟

برای بلیط گرفتن، ایشان اقدام کرد. قرار شد خانم ها جدا بروند. امام قبل از بازگشت گفتند: ما می رویم. اگر مستقر شدیم، بعد خانم ها بیایند. آقای اشرافی و آقای غرضی بودند، خانواده ها زیاد بودند. نزدیک به ۱۵۰ خانم بدون مرد آنجا بودند. شهید عراقی



● ۳۶

فعالیت‌های اجتماعی گسترده پدر و به‌ویژه غیبت طولانی او از خانه به دلیل زندان‌های بسیار طولانی، علی‌القاعده باید در تربیت فرزندان مشکلاتی را به وجود می‌آورد، اما درایت و مدیریت همه‌جانبه و بسیار مدبرانه شهید عراقی در تمامی عرصه‌ها سبب شد که وی در این زمینه نیز موفق عمل کند و با اتخاذ شیوه‌های صحیح مدیریتی و انتصاب جانشینان متعهد برای هدایت و تربیت فرزندان و به‌ویژه یاری‌های گرانسنگ شریک فرهیخته‌ای چون همسر خویش، فرزندان‌های شایسته به یادگار گذارد. در این گفتگوی صمیمانه، فرزند ارشد شهید از توانایی‌های بی‌شمار پدر با لحنی ساده چون او سخن گفته است که از ایشان بسیار سپاسگزاریم.

■ «شهید عراقی در قامت یک پدر» در گفت و شنود شاهد یاران با امیر عراقی

همه کارها را مخلصانه انجام می‌داد...

قوی‌تر بود یا دست کم این جور به ذهن می‌رسد. آقا جان خدا بیامرزد هم بسیار متدین بود، ولی از لحاظ روحی لطیف و دل نازک بود. عاطفی‌تر بود و بی‌تابی او بیشتر به چشم می‌آمد تا بی‌تابی مادر بزرگ، البته بعد که مادر من هم به آن جمع اضافه شد، او هم نگران بود، اما نگرانی و اضطراب پدر بزرگ، بیشتر به چشم می‌آمد. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همه آنها سعی می‌کردند جلوی چشم بچه‌ها ابراز ناراحتی نکنند، چون من خیلی به حاج آقا وابسته بودم. بچه اول هم بودم و وقتی حاج آقا بیرون می‌رفت، اغلب همراهش می‌رفتم.

به کارخانه آجرچی؟

بله، پدر بزرگ و حاج آقا در کار فخاری بودند. یک معدن زغال‌سنگ هم طرف‌های آبیک داشتند و یک بار حاج آقا مرا برد طرف معدن که در آنجا تمرین تیراندازی می‌کردند. این روزها دارم فکر می‌کنم بروم آنجا را از آستان قدس بگیرم و یک بنای یادبودی چیزی بسازم، چون خیلی هم جای قشنگی است.

معدن هنوز هست؟

بله، هنوز هست. به‌هرحال جو آن‌طوری که شما تصور می‌کنید متشنج نبود که ما به عنوان بچه‌های حاج آقا احساس وحشت کنیم. یادم هست که چنین حسی نداشتم یا شاید به این دلیل بود که یک بچه کلاس دوم و سوم خیلی حالی‌اش نمی‌شد که چه خبر است یا رفتار اعضای خانواده به گونه‌ای نبود که این احساس را در ما ایجاد کند. این را برای نخستین بار می‌گویم و تا به حال جایی مطرح نکرده‌ام. چند سال پیش حاج خانم به من گفت: «وقتی حکم اعدام پدرت درآمد، من رفتم پیش پسر آقای نخودکی معروف که در فئات می‌نشست. وقتی که داستان را تعریف کردم، به من دل‌داری داد و گفت: «نگران نباش. حاج آقای شما را اعدام نمی‌کنند، اما بهتر است در زندان بماند، چون بیرون آمدن از زندان برایش خطر دارد. ایشان هنوز هم زنده است. نمی‌دانم چند سال دارد، ولی حتما پیر شده. مثل اینکه کلاسی داشته و حاج خانم گاهی می‌رفته پیش ایشان. حاج خانم این حرف را فی‌البداهه هم نزد. برای یکی از نوه‌ها خطری پیش آمده بود و حاج خانم به آقای نخودکی مراجعه کرده و توصیه‌ای را گرفته بود و به همان مناسبت، خاطره حاج آقا را هم گفت که واقعا همین‌طور هم شد و وقتی حاج آقا از زندان درآمد، بعد از مدتی قضیه ترور پیش آمد. الان که فکر می‌کنم می‌بینم شاید آن آرامش نسبی که در خانه ما برقرار بود، بخشی هم به این «تطمنن القلوبی» بود که از طریق آقای نخودکی در دل حاج خانم ایجاد شده بود که حاج آقا اعدام نمی‌شود. به‌هرحال جو خانه طوری نبود که ما در عالم بیجگی وحشت کنیم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. البته کسی هم در آن خانه نبود. پدر بزرگ

که بی‌سیم می‌زدند، با طرف مقابل چه بحث‌هایی می‌کردند. آیا مامور دفترچه را برداشت؟

بله برداشت، ولی دیگر فایده نداشت. همه شماره تلفن‌ها از بین رفته بودند.

یادتان هست که بعد از این ماجرا، اولین ارتباطتان با ایشان کی و چگونه بود؟

نمی‌دانم یک هفته بعد بود یا ده روز بعد. من در مدرسه بودم که دیدم بچه‌ها دائما از من می‌پرسند اسم پدرت چیست؟ من مدرسه علوی می‌رفتم. از خودم می‌پرسیدم: «امروز چرا همه اسم پدر مرا می‌پرسند؟» بعد از ظهر با سرویس رفتم خانه پدر بزرگم که منزلشان در پاچنار و به مدرسه نزدیک بود و من به همین دلیل آنجا بودم، ضمن اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمو هم مراقبت‌هایی داشتند. بعد از ظهر که به خانه پدر بزرگ رفتم، در روزنامه کیهان با اطلاعات بود که دیدم حکم اعدام حاج آقا در آمده. آنجا تازه متوجه شدم که چرا بچه‌ها از صبح اسم پدرم را می‌پرسیدند. در خانه هم جو طوری نبود که اطلاعاتی به ما برسد، چون مادرم شرمین بودند. در آن موقع، من کلاس سوم بودم و نادر کلاس اول. مدرسه علوی در کوچه‌ای قدیمی، نزدیک مدرسه رفاه بود. حسام خدا بیامرزد هم که دو سال داشت. حسام متولد ۴۰ بود، نادر متولد ۳۷ است و من متولد ۳۵. واکنش خانواده نسبت به حکم اعدام پدرتان چه بود؟

در عالم بیجگی برای ما قابل درک نبود که آدم چه‌طور می‌تواند پشت میله‌های زندان باشد و این‌قدر شاد و سر حال و «سربه‌سر بگذار» هم باشد. هم سربه‌سر پاسبان‌های وسط محوطه می‌گذاشت، هم با بقیه شوخی می‌کرد. ارتباط حاج آقا با مسئولین زندان هم طوری بود که ماها خیلی پشت میله نمی‌رفتیم، یعنی خیلی کم یادم است که حاج آقا را از پشت میله‌ها دیده باشم. هر چه بود، حضوری بود و مثلا حاج آقا را در اتاق نگهدار می‌دیدم.

پدر حاج آقا خیلی روحیه لطیفی داشت. خدا رحمتش کند. او بیشتر نگران بود تا مادر بزرگ. تصور می‌کنم مادر حاج آقا به دلیل اینکه سرش در قرآن و درس و این داستان‌ها بود، ایمانش

وقتی نام پدر را می‌شنوید، اولین تصویری که در ذهنتان مجسم می‌شود، چیست؟

تصویر پدری که هیچ وقت فرصت نداشته برای پدری کند، ولی به عنوان یک پدر و یک الگو، همیشه در ذهنتان بوده و هنوز هم هست. اولین تصویری که از پدر به ذهن می‌آید، شب دستگیری ایشان در سال ۴۳ است. هیچ تصویری قبل از آن شب، در ذهن من به شکل واضح نمانده. این از آن صحنه‌هایی است که هیچ وقت از ذهن من پاک نمی‌شود. یادم هست که در مجلسی بودیم و آقای هاشمی سخنان بود. من هم شاید هفت هشت سال داشتم. من متولد ۱۳۳۵ هستم. آخر شب بود و حاج آقا تاکسی گرفت، از این بنزهای دماغ‌دار بود. زمستان هم بود. آن مجلس جایی در جنوب شهر تشکیل شده بود و خانه ما در خیابان دولت، کوچه شیرین بود. شریک حاج آقا، مرحوم آقای تن ساز هم با ما بود. برف آن‌قدر سنگین بود که تاکسی نزدیک منزل ما توی برف‌ها گیر کرد و نتوانست باقی مسیر را برود. حاج آقا تن ساز زودتر رفت به خانه ما و بعد برگشت و گفت: «حاجی! مثل اینکه مهمان‌داری.» ساعت ۱۲ شب بود.

والده و بقیه اعضای خانواده در منزل بودند؟

بله، حاجی گفت حتما! نمی‌دانم. رفتم داخل منزل و دیدم که والده در اتاقی که کرسی در آن بود، نشسته و یک عله مرد هم که من آنها را نمی‌شناختم، در همه جای منزل ولو هستند. در آن عالم بیجگی تصویری از چیزی نداشتم، ولی احساس کردم که حاج آقا را دارند می‌برند. کجا و چرایش را نمی‌دانستم و مثل کنه به حاج آقا چسبیده بودم و هر جا می‌رفت، دنبالش می‌رفتم. دیدم حاج آقا رفت دستشویی، ولی در همان عالم بیجگی حس کردم قضیه چیز دیگری است. وقتی آمد بیرون، همراه آنها رفت. یکی دو نفر هنوز داشتند توی خانه می‌چرخیدند. من یواشکی به حاج خانم رفتم فکر می‌کنم بابا توی دستشویی کار دیگری داشت. حاج خانم گفت نه. من هم بچه بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. یکی از اینها هم همین فکر را کرد و وقتی حاج آقا رفت، داخل دستشویی شد تا ببیند که آیا او آنجا چیزی گذاشته یا نه. قدیم‌ها سیفون دستشویی‌ها تانکی بود. حاج آقا دفتر تلفنش را انداخته بود داخل تانک و تلفن‌ها همه محو شده بود، چون آن موقع‌ها با خودنویس می‌نوشتند و به محض اینکه آب می‌خورد، محو می‌شد. وقتی شما این سؤال را از من کردید، اولین چیزی که از حاج آقا به ذهن رسید، خاطره آن شب است. درست یادم هست که آقای هاشمی که طلبه جوانی بودند در آن مهمانی صحبت می‌کردند و از آن به بعد ما همیشه با ایشان ارتباط داشتیم. از این تاریخ به بعد را آقای عسگر اولادی بر ایمان تعریف کردند که چه اتفاقاتی در ماشین افتاد و مأمورانی

۱۳۵۷. نوفال لوشاتو.



ایجاد ارتباطها و قبولاندن منطق این قضیه به مسئولان آنجا، کار کسی جز حاج آقا نمی توانست باشد. بعدها که خاطرات دوستان حاج آقا، از جمله آقای عسکروالادی و آقای حیدری را مطالعه کردم، دیدم که حاج آقا قدرت برنامه ریزی و قانع کردن مخاطب را به شکل عجیبی داشته، چون روحیه عجیب و غریبی هم داشت. شما می بینید که حاج آقا از طیب حاج رضایی که می گوید: «قلقلکش دادم و او را وارد صحنه کردم» تا صحبت با مرجع تقلیدی مثل آیت الله مرعشی و مجاب کردن ایشان برای امضای مطلبی را انجام می داده و موفق هم می شده. علت اصلی این توانایی به نظر من خلوص حاج آقا است، یعنی ایشان خالصا مخلصا کار می کرد. دنبال دوز و کلک نبود که حالا این حرف را بزنم که این طور بشود. چون خالصا مخلصا کار می کرد، درخواستش جا می افتاد، و گرنه تصور کنید چطور آدمی مثل مرحوم طیب که بعدها امام می گویند طیب شد، به این شکل متحول می شود که از آن وضعیت برسد به اینکه زندگی اش در یک لحظه زیرورو شود. چطور ممکن است آدمی که فقط تو دوردور می دانی وجود دارد و یک اسم حاج مهدی ای شنیدی و هیچ وقت هم او را ندیده ای، بیاید و در مسیر تو قرار بگیرد و زندگی ات از این رو به آن رو شود، البته برادر طیب همکار حاج آقا بود، اما طیب خود حاج آقا را ندیده بود. این جز خلوص نیت حاج آقا هیچ دلیل دیگری ندارد، چون فقط اخلاص است که می تواند این جور اثر کند و بزند توی خال. حاج آقا می گفت طیب را قلقلکش دادم، ولی واقعا توی خال زد و زندگی او را از این رو به آن رو کرد.

همیشه این در ذهن من راجع به حاج آقا بود که چگونه می شود کسی بتواند هم یک نفر مثل مرحوم طیب را وارد مبارزه کند، از آن طرف هم بتواند رضایت یک مرجع تقلیدی مثل آیت الله مرعشی نجفی یا آیت الله گلپایگانی را جلب کند. خود حاج مهدی می گفت سر اعلامیه ای که برای حمایت از امام (ره) منتشر شد، رفتیم پیش آیت الله مرعشی نجفی و اعلامیه را به ایشان دادم و گفتم آقا، باید این را امضاء کند؛ ایشان هم بدون اینکه سوال و جواب خاصی بکند، اعلامیه را امضاء کرد. چون با اخلاص بود، سریع جلو میرفت.

شهید عراقی چگونه این ارتباط ها را برقرار کرده و به نتیجه می رساند؟

من قبلا هم به این موضوع هر چه فکر کردم، دیدم وسعت دید و نظر حاج مهدی، واقعا با آدمهای اطراف او در آن زمان، خیلی فرق داشت. حاج آقا، حسن های آدم ها را می گرفت و با همانا کار داشت، به عیب آدم ها هم خیلی کاری نداشت. همین مرحوم طیب که ذکر خیرش شد، هر کاری هم که می کرد، دو ماه محرم و صفر نوکر حضرت فاطمه (س) و امام حسین (ع) بود. هیچ چیزی نمی توانست در این دو ماه، طیب را از هیات و دسته عزاداری جدا کند. خوب، این یک حسن است که بنظر من عاقبت بخیری او هم از همین عشق به حضرت زهرا (س) و امام حسین (ع) بود. حاج مهدی عراقی، از همین عشق طیب به ائمه اطهار (ع) و روحیه لوطی گری او استفاده کرد و طیبی

به دیدن حاج آقا بروم. این پنجشنبه رفتن های ما هم برای بچه ها سوژه شده بود که: «آقا! تو پنجشنبه کجا می روی که پیدات نیست؟» ملاقات ها هم خیلی جالب بودند. می رفتیم و می دیدیم حاج آقا سر حال است و می خندد و اینها چیزهایی بود که در عالم بچگی برای ما قابل درک نبود که آدم چه طور می تواند پشت میله های زندان باشد و این قدر شاد و سر حال و «سربه سر بگذار» هم باشد، هم سربه سر پاسبان های وسط محوطه می گذاشت، هم با بقیه شوخی می کرد. ارتباط حاج آقا با مسئولین زندان هم طوری بود که ماها خیلی پشت میله نمی رفتیم، یعنی خیلی کم یادم است که حاج آقا را از پشت میله ها دیده باشم. هر چه بود، حضوری بود و مثلا حاج آقا را در اتاق نگهبان می دیدم و یا وقتی که داستان آشپزخانه پیش آمد که اساسا جدا بود. بعد هم زندان برازجان پیش آمد که مسئله اش جدا بود. در ایام عید که هرگز یادم نمی آید حاج آقا را پشت میله ها دیده باشم. یک جوری برنامه ریزی می کرد که بچه های خانواده ها از صبح تا ظهر داخل زندان پیش پدرهایشان می ماندند. یادم هست یکی دو تا عید نوروز را داخل زندان رفتیم.

شما چند بار در مورد شهید عراقی از فعل «برنامه ریزی

ارتباط حاج آقا با همه خیلی خوب بود، یعنی راحت می توانست برای چیزی که در ذهنش به وجود آمده یا حداقل در جمعشان درباره آن تصمیم گیری کرده بودند و حالا قرار بود حاج آقا اجرا کند، طرف مقابلش را قانع کند. این کارها از عهده هیچ کس دیگری بر نمی آمد. تصورش را بکنید که یک زندانی برنامه ریزی کند که بچه های زندانی ها ایام عید را یک روز داخل زندان، پیش پدرهایشان باشند و مسئولین زندان هم مجاب شده و چنین اجازه ای را داده باشند! این نوع ایجاد ارتباط ها و قبولاندن منطق این قضیه به مسئولان آنجا، کار کسی جز حاج آقا نمی توانست باشد.

می کرد» استفاده کردید. مگر ایشان زندانی نبود؟

زندانی بود، ولی ارتباط حاج آقا با همه خیلی خوب بود، یعنی راحت می توانست برای چیزی که در ذهنش به وجود آمده یا حداقل در جمعشان درباره آن تصمیم گیری کرده بودند و حالا قرار بود حاج آقا اجرا کند، طرف مقابلش را قانع کند. این کارها از عهده هیچ کس دیگری بر نمی آمد. تصورش را بکنید که یک زندانی برنامه ریزی کند که بچه های زندانی ها ایام عید را یک روز داخل زندان، پیش پدرهایشان باشند و مسئولین زندان هم مجاب شده و چنین اجازه ای را داده باشند! این نوع

بود و مادر بزرگ و مادر ما و عمو که همیشه بیرون بود و کاری به کار خانه نداشت.

آیا به نظر شما مدرسه علوی رفتن شما هم بر اساس برنامه ریزی قبلی بود؟

فکر می کنم این طور بود. بهمن ۴۳ بود که حاج آقا را گرفتند. من سال اول و دوم را مدرسه دیگری نزدیک خانه می رفتم، ولی حاج آقا علاقمند بود که من حتما مدرسه علوی بروم. حاج آقا می خواست بچه ها به یک مدرسه اسلامی بروند، مضافا بر اینکه احساس می کرد شاید خودش هم بالای سر ما نباشد.

در مدرسه علوی به خاطر حکم اعدام حاج آقا به شما فشاری نیاوردند؟

نه، من واقعا چنین احساسی نکردم، ضمن اینکه آقای حسینی (حسینی اخلاق در خانواده) رعایت مرا هم می کرد، چون من بچه شیطان بودم. می دیدم اگر بچه دیگری آن کارها را بکنند، سخت تنبیه می شوند، ولی مرا نهایتا از کلاس بیرون می انداختند و یا می گفتند پدر بزرگ و عمویت را بیاور. با من برخورد فیزیکی نمی کردند.

از اولین ملاقات خانواده با شهید عراقی چه خاطره ای دارید؟

ما رفتیم زندان شهربانی که الان موزه عبرت است. اول رفتیم پشت میله ها. خدا بیامرز حسام هم اولین بار بود که می رفت پشت میله ها و در همان عالم بچگی از حاج آقا پرسید: «بابا! برای چه شما را آورده اند اینجا؟» حاج آقا هم با خنده گفت: «صلوات فرستادیم، ما را آورده اند اینجا.» پاسبانی آنجا ایستاده بود و گفت: «حاجی! چرا ذهن بچه را خراب می کنی؟ لا اقل بگو صلوات بودار فرستادم.» حاج آقا برنامه ای ردیف کرده بود که بچه ها را داخل راه بدهند و من و نادر و حسام رفتیم داخل. من صحنه روبوسی با حاج آقا را به یاد نمی آورم، ولی صحنه روبوسی با شهید محمد بخارانی کاملا یادم هست. او قد بلندی داشت و برای اینکه قدش به ما بچه ها برسد، روی دو زانو نشست و ما را بغل کرد و بوسید. از آن صحنه های عجیب و غریبی بود که آدم آرزو می کند کاش کسی عکس می گرفت یا فیلم برمی داشت.

شهید بخارانی سر به سر تان نگذاشت؟

یک خرده خنده و شوخی بود و اینکه کاری را که ما کردیم، شما باید ادامه بدهید و حرفه های از این قبیل، ولی ملاقاتی نبود که بشود بنشین و مفصل صحبت کنی. ملاقات سرپائی بود. چون احساس این بود که اینها فردا یا پس فردا اعدام می شوند و هنوز هم حکم حبس ابدی حاج آقا در نیامده بود، یعنی روزی که ما رفتیم، بنا بود هر شش نفر اعدام شوند.

خانواده آنها هم آمده بودند؟

چیزی یادم نمی آید. حتی فکرش را که می کنم، شهید صفار هرنای و شهید مرتضی نیک نژاد را هم در آن صحنه به یاد نمی آورم. حاج آقا را پشت میله ها به یاد می آورم، ولی حاج آقای آن طرف میله ها و داخل حیاط را به یاد نمی آورم. شاید در آن فاصله ای که من با شهید بخارانی بودم، سر حاج آقا با نادر و حسام گرم بوده. بهر حال تصویری از حاج آقا در حیاط دایره ای شکل کمیته مشترک یادم نمی آید. دیگر هم بین ما ملاقاتی انجام نشد تا وقتی که حاج آقا را به زندان قصر بردند.

از تلاش خانواده برای تبدیل حکم اعدام شهید عراقی به حکم خفیف تر اطلاعی دارید؟

یادم نمی آید که حاج خانم یا پدر بزرگ جایی رفته باشند یا حداقل من چیزی را به یاد ندارم. بعدها شنیدم که بعضی از دوستان حاج آقا می گفتند که نزد برخی از مراجع رفته اند که به رژیم فشار بیاورند، ولی خودم شخصا چیزی یادم نیست.

از ملاقات هائیکه در زندان قصر با پدرتان داشتید، چه خاطراتی دارید؟

موقعی که مدرسه می رفتیم، ملاقات ها برایمان سخت بود، چون روزهای دوشنبه و پنجشنبه ملاقات می دادند. دوشنبه ها که ممکن نبود، ولی پنجشنبه ها به شکلی اجازه من و نادر را می گرفتند. نادر خدا حفظش کند از همان اول یک خرده هیبتی و بی خیال بود و چندان در قید برنامه های مستمر و منظم نبود، برای همین گاهی نمی آمد، ولی من تابع بودم و یک کمی حرف گوش کن تر بودم و سعی می کردم حتی الامکان پنجشنبه ها مرتباً

من بدهید، فردا که آمدید به شما سبزی پلو و ماهی می‌دهم.» رفته بودند و ماهی هم گرفته بودند، منتهی ظاهراً حواسشان نبوده که ماهی بی‌فلس است. شب حاج آقا ماهی را می‌دهد به کسانی که در این مورد مشکلی نداشتند و خلاصه فردا که رفتیم، از سبزی پلو ماهی خبری نبود! حاج آقا عشق این کارها را هم داشت، توی هیئت هم که بود این کارها را می‌کرد. فردا که رفتیم، سفره‌ای پهن کردند. در آنجا من صفر قهرمانی را دیدم که در آنجا تبعید بود. من سر سفره کنار حاج آقا نشسته بودم و حاج آقا او را به من نشان داد که آن طرف حیاط داشت با کسی حرف می‌زد و به من گفت: «او را می‌بینی؟ صفر قهرمانی است که نزدیک سی سال توی زندان است و از توده ای‌های سابق است.» خاطرات صفر قهرمانی را که می‌خوانید، در آنجا او هم از حاج آقا زیاد یاد کرده. سی و چهار پنج سال زندانی بود و حالا هم که فوت کرده است.

دو سه روز آنجا بودیم و خیلی خوش گذشت. آقایان اگر هم حرفی با هم می‌زدند، جوری نبود که جلب توجه کند. حال و هوای یک محفل خانوادگی را داشت. کل حیاط زندان پنجاه متر بیشتر نمی‌شد و این‌طور نبود که مثلاً حاج آقا و چند نفر از آقایان بروند گوشه‌ای بنشینند و حرف بزنند و جلب توجه هم نشود. همه دور هم بودیم و گاهی هم آنها با هم حرف می‌زدند، اما خیلی عادی و طبیعی. یادم هست که من دبیرستان می‌رفتم و چهارده سالم بود و نسبت به بقیه بچه‌ها بزرگ‌تر بودم، بعد از من نادر بود، بعد حسام و محسن هاشمی بودند، بعد مهدی آقای مروراید بود. پسر دیگری نیامده بودند. دخترها از جمله فاطمه و فائزه هاشمی هم با مادرشان بودند. من در آن سفر خیلی چیزهای جالبی از آقای هاشمی یاد گرفتم. حرکت‌های



کردند به برازجان.. به هر حال بار اولی که رفتیم برازجان، خیلی جالب بود. عید بود و چند تا ماشین شادیم و رفتیم. اگر رفتید پیش آقای مروراید، حتماً درباره این سفر از ایشان سؤال کنید. آقای مروراید بود و آقای هاشمی رفسنجانی و آقای مهدیان و آقای نیری کمیته مداد و آقای ابوالفضل توکلی. سه تا ماشین شادیم. آقای مروراید آریا داشت، آقای مهدیان رامیلر داشت که آقای نیری نشست، آقای هاشمی هم پژوی ۴۰۴ داشت. سفر بسیار خاطره‌انگیزی بود. خانوادگی رفتیم. من در آن سفر خیلی چیزها از آقای هاشمی یاد گرفتم.

چند روزی اصفهان بودیم و بعد رفتیم شیراز و بعد برازجان. آنجا که رسیدیم، اولین چیزی که به ذهن همه رسید این بود که: «آقای هاشمی! شما چه جوری می‌خواهید بنیاید ملاقات؟» برای بقیه چندان مشکل و مانعی نبود، ولی آقای هاشمی قرار بود چه طور برود ملاقات؟ من آنجا فهمیدم که فامیل آقای هاشمی، بهرمانی است و به عنوان پسرعمه حاج آقا و با لباس عادی آمد. ملاقات در آنجا از پشت میله‌ها نبود. اعلام کرده بودیم که داریم می‌آئیم و حاج آقا توی حیاط فرش پهن کرده بود و همه رفتیم و نشستیم. در آنجا سختگیری کمتر بود، اما چیزی که باعث شد که حاج آقا و دیگران را از آنجا منتقل کنند به تهران، گرمای شدید بود. هوای برازجان به قدری گرم بود که وقتی تخم‌مرغ را روی کاپوت ماشین می‌گذاشتی، تبدیل به نیمرو می‌شد! گرمای عجیب و غریبی داشت. کل شهر هم بیشتر از یک خیابان نداشت.

روز اولی که رفتیم حاج آقا گفت: «بعد از ظهر بروید و از بوشهر ماهی بگیرید.» برازجان تا بوشهر جاده آسفالت‌ه داشت و ۴۵ دقیقه طول می‌کشید تا برسی. حاج آقا گفت: «شب ماهی را به

را که خیلی‌ها فکر می‌کردند او اطرافیان‌ش می‌توانند تبدیل به یک جریان ضد مبارزه علیه رژیم شوند، وارد مبارزه کرد. حاج مهدی رفت پیش طبیب و به او گفت که این حاج آقا روح‌الله، پسر حضرت زهرا(س) و مرجع تقلید است، الان هم وضعیت این‌جور است و شاه دارد این ظلم‌ها را می‌کند. خود حاج مهدی می‌گفت رگ لوطی‌گری طبیب را یک قلقلک دادم. وضعیت مرحوم طبیب طوری شد که امام (ره) گفتند عاقبتش مثل حر شد.

یک‌دفعه یکی از دوستان شهید عراقی به من گفت که در زندان، کنار شهید عراقی دراز کشیده بودم. پدرت به من گفت که فلائی! تو با قمار باز هم می‌توانی نشست و برخاست کنی؛ بشرطی که قمار باز، قاپش را درست بریزد. یعنی توی قمار بازیش، صداقت داشته باشد و کلک نزنند. در زندان‌های رژیم پهلوی هم این وضعیت بود. بهر حال، آدم‌هایی که در زندان بودند، همه از یک قشر یکدست نبودند. مذهبی‌ها، توده‌ای‌ها، چریک‌های فدایی خلق و سایر گروه‌ها، با هم در زندان بودند. به قول یکی از دوستان حاجی در آن زمان، پدرانه به همه اینها نگاه می‌کرد و با همه‌شان مدارا داشت. اما نکته مهم این است که حاج مهدی برای این رفتار، حد و مرز و ملاک داشت. اگر خدمت امام(ره) می‌رسید و نظریشان را راجع به برخی گروه‌های مبارز می‌پرسید، دیگر حاج مهدی دیروز نبود. یعنی کاملاً مطیع بود.

آیا در ملاقات‌هایی که اشاره کردید، پیامی را هم از حاج آقا به خانواده و دوستان منتقل می‌کردید؟

بله، ولی اگر بپرسید چه پیامی را، شاید یادم نیاید. حاج آقا در آشپزخانه یک اتاق داشت. یک عکس هم از آنجا داشتیم. یک آلبوم عکس داشتیم که نمی‌دانم به چه کسی دادیم و هنوز پیدا نکردیم. ولی شاید عکس این اتاق، این طرف و آن طرف در نشریات باشد. تا وقتی که در اتاق بودیم، پاسبان‌ها فقط گاهی می‌آمدند سری می‌زدند و می‌رفتند و نمی‌آمدند بنشینند، ولی یادم هست چند بار وقتی آمدیم بیرون، حاج آقا به من گفت: «تو به هوای اینکه چیزی جا گذاشته‌ای، برو توی اتاق من و فلان جا فلان چیز هست، بردار و یا خودت ببر.» و من این کار را کردم و مثلاً یک کاغذ کوچک تاخورد را برمی‌داشتم که باید آن را به کسی می‌دادم، ولی اگر بپرسید به چه کسی، یادم نمی‌آید. دو بار را یادم هست که آمدیم تا جلوی در و موقع خداحافظی، من به هوای اینکه چیزی را در اتاق جا گذاشته‌ام، برگشتم و چیزی را که حاج آقا گفته بود برداشتم.

از بیرون هم چیزی داخل می‌بردید؟

به من چیزی نمی‌دادند، شاید به برادرهایم یا دوستان حاج آقا می‌دادند.

هیچ وقت به ایشان مرخصی دادند؟

نه، هیچ وقت.

از تبعید ایشان به بیرون از تهران چه خاطراتی دارید؟

حاج آقا را فقط یک بار به زندان برازجان فرستادند. از زندان برازجان خیلی خاطره دارم. گمانم سال ۴۸ بود که حاج آقا، حاج آقا انواری، آقای عسکروالادی و کیوان مهشید را تبعید



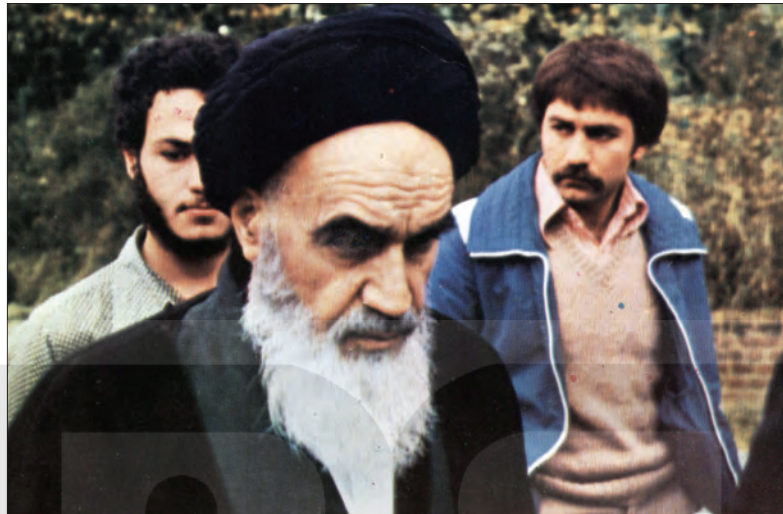
۱۳۵۷. نوفل لوشاتو.

آقای انواری تعریف می‌کرد که در آن اوایل، از غندی آمد که بازجویی کند و در حرف‌هایش به امام اهانت کرد. آقای انواری می‌گفت من دیدم رنگ حاج آقا عراقی پرید و از غندی را بلند کرد و از داخل اتاق آورد بیرون و می‌خواست از بالای ایوان پرت کند داخل حیاط. همین که آورد او را پرت کند، رو کرد به من و گفت: آقای انواری! حکمش را صادر کن!»

جالبی داشت. برخوردهای جالبی داشت و هر اتفاقی که می‌افتاد، خیلی راحت حل می‌کرد. موقع رفتن و برگشتن دو سه تا اتفاق افتاد که راحت حل کرد. داشتیم برمی‌گشتیم که ژاندارم‌ها جلوی ماشین آقای هاشمی و آقای مروراید را گرفتند. خانم‌ها در برازجان چیزهایی از قبیل روم‌تکانی و روتختی خریده بودند، از جمله یک شلوار لی سفید هم برای من خریده بودند. بار اول بود که من لی سفید می‌دیدم. اینها جلوی ماشین را گرفتند که این اجناس، قاچاق هستند. باور نمی‌کنید که آقای هاشمی در یک طرفه‌العین چطور عمامه‌اش را باز کرد و پرت کرد روی صندلی ماشین و حواسش هم بود که روی خاک پرت نکند! اینها همه برای من نکته بود. در ماشین باز بود و ایشان عمامه را پرت کرد روی صندلی و شروع کرد به داد و هوار که: «به اینها می‌گوئی قاچاق؟ برو بین توی خانه اشرف چه خبر است!» و چنان ژاندارم‌ها را پیچاند که وحشت کردند و گفتند: «شما فقط از اینجا بروید.» خلاصه آن‌قدر از خانه اشرف و زاهدی و بقیه گفت که ژاندارم‌ها ماشین‌های بعدی را هم نگهشتند! هر کس دیگری بود پاک قافیه را باخته بود. یا مثلاً در اصفهان، هم آقای مروراید با لباس پشت فرمان می‌نشست هم آقای هاشمی. یادم هست جا نبود و ما در مدرسه‌ای جا گرفته بودیم. آقای هاشمی گفت: «به نظرم توی شهر که می‌رویم اگر عمامه سرمان نباشد، بهتر است.» چون عید بود و مسافر هم از همه جا آمده بود و دائماً متلک می‌گفتند. بیرون شهر مشکلی نبود، ولی داخل شهر که می‌رفتیم، لباس تنشان بود، اما عمامه‌شان را برمی‌داشتند.

پدر شما از آغاز نهضت امام حدود ۱۳، ۱۴ سال در زندان

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو. امیر عراقی در کنار امام.



بودند. بسا توجه به اینکه معروف است که روحیه عاطفی و لطیفی هم داشته‌اند، ارتباط ایشان با فرزندانشان، در لحظات اندکی که فرصت همنشینی شما و ایشان میسر می‌شد، چگونه بود؟

حاج آقا واقعا روحیه‌اش حد اقل برای خودی‌ها روحیه لطیفی بود، یعنی واقعا عاطفی برخورد می‌کرد، البته ممکن است در مقابل آدم‌های خاصی تند و عصبی بوده باشد. مثلا آیت الله انواری نقل کردند که در آن اوایل، در زندان شهربانی که دور تا دورش بندهای زندان بود و وسطش یک حیاط، بند ما در طبقه دوم بود. یک روز از غندی آمده بود از ما بازجویی کند، وسط حرفهایش یک اهانتی به امام (ره) کرد. آقای انواری می‌گفت من دیدم رنگ حاج آقا عراقی پرید و عصبانی شد و از غندی را بلند کرد و از داخل اتاق آورد بیرون، برد لب نرده‌ها تا از طبقه دوم پرتش کند پایین. بین

زمین و هوا که از غندی را نگه داشته بود، همین که آورد او را پرت کند، رو کرد به من و گفت: آقای انواری! حکمش را صادر کن! آقای انواری می‌گفت: «دیدم عراقی به قدری عصبانی است که واقعا الان او را پرت می‌کند، گفتم شما او را بگذار پائین تا من با شما صحبت کنم، بعد هر کاری می‌خواهی بکن.» می‌گفت: «فریاد زد که همین الان حکمش را صادر کن!» تصورم را بکنید که کسی با آن روحیه لطیف و عاطفی، به مرجع تقلیدش توهین کنند و او به این شکل عکس العمل نشان بدهد و در اوج خشم و عصبانیت هم حواسش باشد که هر نوع عملی از جانب او نیاز به حکم شرعی یک عالم دینی دارد و او نمی‌تواند سر خود کاری بکند. به‌رحال آقای انواری حاج آقا را قانع می‌کند که از غندی را رها کند. حاج آقا هم او را وسط اتاق پرت می‌کند و از غندی هم بلند می‌شود و می‌رود. می‌خواهم بگویم انسان این تضاد را در روحیه آدم‌ها کمتر می‌بیند. حاج آقا نه به دلیل اینکه پدر من بود، واقعا با دوست و آشنا و همراهان، مهربان و لطیف بود، ولی در مقابل دشمنان خدا، بسیار شدید عمل می‌کرد. اما حاج آقا عموما عاطفی برخورد می‌کرد و چند تا خصلت خوب داشت. یکی اینکه بذله‌گو بود و سعی می‌کرد محیط اطرافش را شاد نگه دارد. لطیفه می‌گفت و می‌خنداند. بسیار مهربان بود.

اخلاقش طوری بود که من وقتی می‌خواستم به ملاقات بروم، با عشق بود، تکلیف نبود. منتظر بودم که پنجشنبه بشود و بروم دیدن حاج آقا، چون در همان فرصت کم هم یک چیزهایی را یاد می‌گرفتم و نصیحت‌هایی می‌کرد که یادمان می‌ماند. دوران هم دوران بدی بود. الان هم یک جورهایی بد شده و آدم جوان‌ها را که می‌بیند بی‌بندوبار شده‌اند، ولی آن موقع خیلی بدتر بود، یعنی محیط برای جوان باز بود. حالا تصورم را بکنید که جوانی، پدر هم بالای سرش نیست. اگر آن روحیه حاج آقا و آن احساس مسئولیت و تعهدی که از طرف مادر به ما القا شده بود، نبود، شاید داستان دیگری برای ما پیش می‌آمد، چون خیلی دوران عجیب و غریبی بود. واقعا باز بود و جوان هر کاری دلش می‌خواست، می‌توانست بکند. امروز شاید ارشادی باشد، نیروی انتظامی‌ای باشد و یک جور واهمه‌های این شکلی داشته باشی، ولی آن دوران همه چیز آزاد بود. حاج آقا هم چند نفر را مامور کرده بود که ببینند مثلا درس شیمی به من بدهند و در میان مباحث شیمی، مسائل سیاسی و امثال اینها را هم بگویند.

تذکرات ایشان را به یاد دارید؟

نوجوان بودم و نمی‌خواستم تافته جدا یافته و جدای از دیگران باشم و به‌رحال می‌خواستم تا حدی هم‌رنگ جماعت هم باشم، چون پسر خاله‌ها و اقوامی هم داشتیم که تفکراتشان با ما فرق داشت، ولی به‌رحال باید با آنها هم مراوده می‌کردیم. دلم نمی‌خواست چندان جدای از دیگران باشم. حاج آقا روی ظاهر ما هم حساس بود و نکاتی را گوشزد می‌کرد.

درباره مناسک و عبادات چطور؟

گمانم از این بابت خاطرش جمع بود که حاج خانم حواسش هست. ما مدرسه علوی بودیم و در آنجا پایه‌هایمان درست شده

این موفقیت‌ها نتیجه خلوص و شجاعتش بود. ترس اصلا برایش معنا و مفهوم نداشت. رفتار و گفتارش خالصانه بود. با همه عادی و بدون تکلف رفتار می‌کرد، حتی با امام. در پاریس گاهی حاج احمد آقا و مرحوم اشرفی وقتی می‌خواستند مطلبی را با امام مطرح کنند، حاج آقا بدون رودربایستی و راحت مطلب را با ایشان در میان می‌گذاشت. با همه آدم‌ها راحت بود. اگر چیزی را احساس می‌کرد که باید انجام بدهد، حتی با امام هم راحت مطرح می‌کرد.

شهید عراقی در زندان، نگران درآمد و معاش خانواده نبود؟

اگر هم نبود، از طریق حاج خانم حل و فصل می‌کرد. حاج آقا وقتی زندان رفت، در کارخانه فخاری پدرش بود و آنجا کار می‌کرد، ولسی در جاهائی در همان کارخانه هم سهم‌های کوچکی هم داشت. مثلا در آن کارخانه مغازه‌ای بود که با یک نفر در آن شریک شده بود و در آنجا مقرری ماهیانه برای خانواده قرار داده بودند که البته کافی نبود. پدر مادر من، حاج حسن آقا ایجادی، آدم متول و خیری بود و در منطقه شمیرانات او را خوب می‌شناختند. هیچ وقت حرفی مطرح نشد، ولی به نظر می‌آمد که او هم کمک‌هایی می‌کرد. ما او را هم «آقا جان» صدا می‌زدیم. یادم هست دو سه روز در هفته صبح‌های زود می‌آمد به خانه ما در قلهک.

مگر شما دیگر خانه پدر بزرگتان نبودید؟

نه، بعد از اینکه حاج آقا دستگیر شد، از قرار آن خانه چون مربوط به کارخانه بود، آنجا را فروختند. داستان کوچ ما هم جالب است. به هر حال ما دیگر جایی نداشتیم. پدر مادر من در دربند خانه‌ای داشت که الان جزو بیمارستان شهدا شده. این خانه را به ما دادند و مدتی آنجا بودیم. بعد از یک سال، یک سال و نیم، چون بیمارستان، آنجا را خریده بود و می‌خواست خراب کند، از آنجا رفتیم به خانه خاله‌مان تا اینکه از قرار معلوم آقای توکلی و دوستانشان در خیابان دولت زمینی خریدند و یک مقداری هم پدر بزرگم، آقای ایجادی، کمک کرد و یک خانه دو طبقه برای ما ساختند و یک طبقه را اجاره دادیم که کمکی به درآمد شده. بعد از اتفاقی که برای حاج آقا و حسام افتاد، من دیدم که حاج خانم خیلی ناراحتند، آن خانه را فروختیم و به جای دیگری رفتیم.

دوستان قدیم حاج آقا هم با شما ارتباط داشتند؟

بله، بیشتر آقای توکلی و آقای مروراید و آقای هاشمی می‌آمدند.

آیا شما برای ادامه تحصیل در آمریکا با حاج آقا هم مشورت کردید؟

دختر عمه‌های من همه خارج از کشور بودند. حاج آقا خواهری داشت که همان اوایل دستگیری حاج آقا فوت کرد. ایشان تنها عمه من بود و شوهرش سرهنگ بود. همین شغل ایشان هم خیلی برای حاج آقا کمک بود، چون گاهی که حاج آقا فراری می‌شد، به خانه اینها می‌رفت و رابطه بسیار خوبی بین خواهر و برادر برقرار بود، چون هم حاج آقا احترام خواهر بزرگش را داشت و هم خواهر به دلیل مذهبی بودن برادر، رعایتش را می‌کرد. با اینکه عمه‌ام حجابش در حد مادر ما نبود، ولی هیچ وقت نشد که در حضور برادر حجاب نداشته باشد. ارتباط عاطفی عمیقی بین آنها برقرار بود و بالطبع ما هم با تنها عمه‌ای که داشتیم، ارتباط عاطفی عمیقی داشتیم. عمه ما دو تا دختر و یک پسر داشت که همگی خارج از کشور بودند. من بعد از اینکه دیپلم گرفتم، یک سال در بازار و این طرف و آن طرف کار کردم و بعد هم رفتم خارج که البته حاج آقا مشوق هم بود.

ارتباط شما با پدرتان چگونه برقرار بود؟

ارتباط نامهای داشتیم که بعضی‌هایشان را هنوز دارم.

مضمون نامه‌ها چه بود؟

در آنها نصیحت بود، داستان‌های روز جامعه بود، مسائل سیاسی بود. حاج آقا، هم انشای بسیار خوبی داشت و هم خط بسیار

بود و حاج آقا هم از حاج خانم می‌پرسید که مثلا امیر نمازش را می‌خواند؟ نمی‌خواند؟ این نوع مسائل را از بچگی در ما جا انداخته بودند. ولی من از نظر ظاهر چندان شبیه بچه‌های مدرسه علوی نبودم. شلوار لی می‌پوشیدم، کتانی می‌پوشیدم و از این کارهایی که نوجوان‌ها می‌کردند. حاج آقا هم هیچ وقت نمی‌گفت این کار را نباید بکنی، ولی گوش‌زد می‌کرد که مثلا در شأن تو نیست. آن روزها شلوار لی مد شده بود و من هم نمی‌خواستم خیلی با بقیه فرق داشته باشم. آدمی اجتماعی بودم و رفیق زیاد داشتم. دلم هم نمی‌خواست چون حاج آقا در زندان بود، کسی حالت ترحم‌آمیز به خودش بگیرد. به همین دلیل سعی می‌کردم مثل خودشان باشم. در محافل شرکت می‌کردم و با بچه‌ها سینما هم می‌رفتم، اما رعایت‌های لازم را هم در نظر داشتم.

این نکته‌ای را هم که می‌خواهم بگویم، حاج آقا هیچ وقت بروز نداد، ولی من از رفتارم، به‌خصوص در اواخر عمر و یک ماهی که در پاریس بودم، دستگیرم شد. حاج آقا وقتی از زندان آزاد شد، من آمریکا بودم. آمدم اینجا و بعد برگشتم آمریکا و حاج آقا که رفت پاریس، من هم از آمریکا رفتم آنجا. حاج آقا به نظر من شناخت عمیقی از آدم‌ها پیدا کرده بود و مثلا همین که شما را

رابطه شهید عراقی و امام رابطه عجیب و غریبی بود. من فکر می‌کنم این حرف‌هایی که این روزها می‌زنند که «ذوب در ولایت» و بیشترش شعار است، اگر بخوایم یک نمونه عینی بیاوریم، بینی و بین‌الله من نمونه بهتری از حاج مهدی ندارم. حرف‌هایی را هم که امام بعد از شهادت حاج مهدی می‌زند، برای هیچ کس دیگری نرده‌اند. شما سراغ ندارید که امام برای تشییع جنازه هیچ یک از شهدا رفته باشند، اما تشییع جنازه حاج مهدی آمدند.

می‌دید و به شما نگاه می‌کرد، می‌دانست که می‌شود به شما اعتماد کرد یا نمی‌شود. آدم‌های مختلفی خاطرات گوناگونی را در این مورد برای من تعریف کرده‌اند و خود من هم به این نکته رسیده‌ام. می‌شد آدمی که چندین و چند سال او را می‌شناختم، می‌آمد و قرار بود کاری به او محول شود و حاج آقا می‌گفت باشد، بعدا! اما کسی را که حتی یک بار هم ندیده بودیم، می‌آمد و حاج آقا به او اعتماد می‌کرد و کار مهمی را به دستش می‌سپرد. شناخت عمیق و عجیبی نسبت به آدم‌ها داشت و این ربطی به آشنائی و دوستی و فامیلی نداشت. معمولا با یک نگاه می‌توانست تشخیص بدهد که طرف چه جور آدمی است و می‌شود به او اعتماد کرد یا نکرد.

به نظرم حاج آقا جمع اضداد بود، یعنی هم عاطفی بود، هم قاطع، ولی از همه مهم‌تر خلوص حاج آقا بود و به نظر من همه



امریکا رسیدند کمک». آنجا فهمیدم که بچه‌های انجمن اسلامی اروپا اصلا دنبال کارهای تدارکاتی نیستند و فقط در کار تکثیر و ضبط و پخش نوار هستند. ما که از آمریکا آمدیم، کارهای اجرایی را به عهده گرفتیم. علی‌رضا هم رفت توی تیم بچه‌های اروپا، ولی من و مسعود بیشتر کارهای تدارکاتی را می‌کردیم و کمک حاج‌آقا بودیم. مثلا صبح که نان می‌خواستند، می‌رفتیم می‌گرفتیم و کارهای اجرایی و حفاظت را می‌کردیم. مسا که آمدیم، حاج‌آقا یک کمی آسوده‌تر شد. یادم هست حاج‌آقا هر روز ظهر تخم مرغ پخته می‌داد. بعضی از خبرنگارها می‌آمدند و می‌پرسیدند تخم مرغ، مقدس است که شما هر روز ظهر برای ناهار تخم مرغ می‌دهید؟ بعضی‌ها هم سربه سر حاج‌آقا می‌گذاشتند و می‌گفتند: «از بس به ما تخم مرغ دادید، تا سر کوچه که می‌رویم همه خروس‌های نوفل لوشاتو دنبالمان راه می‌افتند!» کاری هم نمی‌شد کرد، چون روزها نمی‌دانستی چند نفر می‌آیند و امکان تهیه غذا هم برای همه نبود. حاج‌آقا قابلمه را پر از تخم مرغ می‌کرد و می‌گذاشت بجوشد و ما هم صبح می‌رفتیم باگت فرانسوی می‌خریدیم و می‌آوردیم و حاج‌آقا هم با نصف نان و یک تخم مرغ به دست خلق‌الله می‌داد. بعدها تخم مرغ گاهی تبدیل به عدسی و آبگوشت می‌شد، ولی شب‌ها چون تعدادمان کم بود و خودی‌ها بودند، عدس پلو بار می‌گذاشت. آقای کفایش زاده هم که بعدها در دفتر امام با حاج احمد‌آقا بود، به حاج‌آقا کمک می‌کرد، یعنی در آشپزخانه بود و

■ ■ ■

در میان دوستانی که آن موقع دستگیر شدند، حاج‌آقا تحصیلکرده‌ترینشان بود. آن موقع که اینها را گرفتند، اغلب پنج شش کلاس سواد داشتند و حاج‌آقا دیپلم داشت. موقع فدائیان و آن ماجراها را می‌گویم، حاج‌آقا متولد ۱۳۰۹ بود. آن روزها دیپلم ۱۱ کلاس داشت.

حاج‌آقا می‌گفت که فلان چیز را درست کند. مدیریت آنجا کلا با حاج‌آقا بود. از وقتی ما آمدیم تقریباً کنترل آنجا دست ما بود. نمی‌دانم فردا یا پس فردای آن روز بود که دانشجویهای رشته انرژی اتمی از آلمان به دیدن امام آمدند و آنجا بود که امام در سخنرانی خود گفتند: «من پهلوانانی را می‌بینم که حالا موهایشان سفید شده است.» باورتان نمی‌شود! همین که امام این حرف را زدند، همه کسانی که حاج‌آقا را می‌شناختند، خود به خود صورتشان برگشت طرف حاج مهدی. من این طرف جمعیت ایستاده بودم و حاج‌آقا آن طرف، یک لحظه نگه کردم و دیدم تا امام این حرف را زدند، همه صورت‌ها برگشت به طرف حاج‌آقا و قطره اشکی هم از گوشه چشم حاج‌آقا چکید. من هرگز گریه حاج‌آقا را ندیده بودم، ولی آنجا احساس کردم که اشک ریخت.

از رابطه شهید عراقی و امام خاطراتی را نقل کنید.

خوبی...

و هم بیان بسیار خوبی...

اینکه زیانزد بود.

انشا و خط و بیان خوب قطعا زمینه‌های تحصیلی و فرهنگی خوبی می‌خواهد...

در میان دوستانی که آن موقع دستگیر شدند، حاج‌آقا تحصیلکرده‌ترینشان بود. آن موقع که اینها را گرفتند، اغلب پنج شش کلاس سواد داشتند و حاج‌آقا دیپلم داشت. موقع فدائیان و آن ماجراها را می‌گویم، حاج‌آقا متولد ۱۳۰۹ بود. آن روزها دیپلم ۱۱ کلاس داشت. یک بار خودش تعریف کرد که موقع امتحانات نهائی فراری بودم که باز این هم خاطره جالبی دارد. مدتی حاج‌آقا معلمی می‌کرد و معلم ریاضی بود. از پیشینه فرهنگی و خانوادگی حاج‌آقا پرسیدید، این را اشاره کنم که پدر بزرگ من قبل از راه انداختن کارخانه، میرزای یکی از شاهزاده‌های قاجار بود و به املاک او سرکشی می‌کرد، به همین دلیل آدم قبراقی بود، یعنی تا ۸۵ سالگی سرپا بود و بعد از شهادت حاج‌آقا بود که یکمرتبه پشتش شکست، و گرنه ۵ صبح کارخانه بود. آدمی بود بسیار مرتب و منظم. خط اتوی شلوارش تا نمی‌خورد. بعد از ظهر که از سرکار می‌آمد با اتوی زغالی حتی جوراب‌هایش را هم اتو می‌کرد. یکی از شاهزاده خانم‌ها با مادر بزرگ من رفت و آمد داشت. حاج‌آقا، هم مطالعات خوبی داشت و هم سواد آن روزش نسبت به تمام همسن و سال‌هایش بیشتر بود و از همه مهم‌تر تجربه خیلی زیادی داشت، یعنی دوران دادگاه را که نگاه می‌کنید، می‌بینید اگر سابقه حاج‌آقا با فدائیان اسلام و زندان رفتن‌هایش نبود، شاید اتفاقات دیگری پیش می‌آمد و به جای ۱۳، ۱۴ نفر، ۴۰۰، ۵۰۰ نفر از بین می‌رفتند. تجربه حاج‌آقا در این دوران کمک بزرگی بود. حاج‌آقا به چهار نفر وصیت کرده: به مادر، به پدر، به برادرش و مادر من. گمانم به خواهرش هم وصیت کرد، آن هم در سال ۴۳. شما همان را مبنا قرار بدهید. متن، هم ادبی است، هم اعتقادی، هم اجتماعی و خط هم که خط بسیار خوبی بود. نامه‌هایی هم که برای من از زندان می‌فرستاد، همین‌طور...

از پاریس رفتن شهید عراقی و خودتان خاطراتی را نقل کنید.

من یک هفته دو روز بعد از حاج‌آقا رفتم پاریس. به من زنگ زد و گفت دارم می‌روم پاریس، تو هم بلند شو بیا. من و مسعود، پسر مرحوم حاج‌آقا مانیان، علی‌رضا، پسر آقای صدر حاج سید جواد که بعدا با مجاهدین رفت و گمانم هنوز در عراق با آنهاست؛ آمدیم لندن و از آنجا سوار کشتی شدیم و رفتیم پاریس.

شب رسیدیم و رفتیم منزل احمد سلامتیان که آپارتمان در پاریس داشت. آخر شب آقای سنجر و مرحوم مانیان آمدند آنجا. فردای آن رفتیم به خانه ۲۴ معروف در پاریس. آقای محتشمی و حاج احمد مَهری که الان در انگلیس است، آنجا بودند. آقای مَهری پسر نماینده امام در کویت است و مدتی هم در بنیاد مستضعفان بود. دیدیم جمعیتی آنجا ایستاده‌اند و منتظرند. به ما گفتند باید بایستید که فولکس بیاید و اگر جا داشت، شما را ببرد نوفل لوشاتو. در همین حیص و بیص بودیم که فهمیدیم راننده فولکس، محمد هاشمی، برادر آقای هاشمی است که در صدا و سیما بود. گفتیم خودی است. یک فولکس واگن استیشن داشت. توی آمریکا به او می‌گفتیم محمد پدر و خلاصه یک جویری، بزرگ انجمن اسلامی‌های آنجا بود. به او گفتیم دیشب آمده‌ایم و حوصله ماندن در اینجا را هم نداریم. خلاصه ما را سوار کرد و رفتیم نوفل لوشاتو. من جلو نشسته بودم.

وارد خانه که شدیم، دیدیم هیچ کس نیست و فقط حاج‌آقا توی حیاط ایستاده. رفتیم و روبروی و حال و احوال. ارتباط من و حاج‌آقا غیر از پدر فرزندی، رفاقتی هم بود و یک جور صمیمیت خاصی با هم داشتیم. هم سن ما رفته بود بالا و هم نوع برخورد حاج‌آقا به من این اجازه را می‌داد که راحت با او حرف بزنم. پرسیدیم: «حاج‌آقا! نهائی اینجا چه کار می‌کنید؟» گفت: «کسی نبود، دارم نگهبانی می‌دهم.» امام داشتند توی اتاق نماز می‌خواندند و حاج‌آقا نگهبانی می‌داد. آن موقع هنوز گارد و پلیس نوفل لوشاتو نیامده بود. گفتیم: «الحمدلله بچه‌های

به نظر من رابطه این دو نفر قابل توصیف نیست. رابطه عجیب و غریبی بود. ارتباط بعضی از افرادی که در اطراف ائمه بودند، با بقیه افراد اعم از اینکه خانواده آنها بودند یا نبودند، فرق داشت، مثلا رابطه امام علی(ع) با مالک اشتر یا ابوذر، من فکر می‌کنم این حرف‌هایی که این روزها می‌زنند که «دوب در ولایت» و بیشترش شعار است، اگر بخوایم یک نمونه عینی بیاوریم، بینی و بین‌الله من نمونه بهتری از حاج مهدی ندارم. آدم‌های مختلفی هستند و ارتباطشان با امام صمیمی هم هست، اما غیر از حاج مهدی، دوب در ولایت نمی‌بینی. حرف‌هایی را هم که امام بعد از شهادت حاج مهدی می‌زنند، برای هیچ کس دیگری زده‌اند. شما سراغ ندارید که امام برای تشییع جنازه هیچ یک از شهدا رفته باشند، اما تشییع جنازه حاج مهدی آمدند، ماشینشان خراب شد و وسط جمعیت گیر کردند، ولی آمدند. آقائی که با امام بود به من می‌گفت: «به امام گفتیم آقا! جلوتر از این نرویم»، ولی امام گفتند: «من «باید» در تشییع جنازه حاج مهدی عراقی شرکت کنم». و ما ناچار بودیم ماشین را هل بدهیم و جلو برویم. آخر شب هم امام می‌روند داخل حرم و بیست دقیقه بالای سر قبر می‌نشینند و ذکر می‌گویند و دعا می‌خوانند. حاج مهدی خود را فدائی می‌دانست. در هواپیمای ایرفرانس باز می‌شود و میلیون‌ها چشم به در است که چه کسی حرث می‌کند بیرون بیاید؟ حاج مهدی! موقعی که می‌خواستند بیایند صادق قطب‌زاده رفت و چند تا جلیقه ضد گلوله خرید. یکی هم برای امام خریده بود. می‌رود سراغ آقای اشراقی، ایشان می‌گوید: «من نمی‌توانم بروم این حرف را به امام بزنم». دواتی می‌روند سراغ حاج احمد، ایشان هم می‌گوید: «کار من نیست. اگر شما می‌خواهید موفق شوید، بروید به حاج مهدی بگوئید.» سه تائی می‌روند پیش حاج مهدی و نیم ساعت با او حرف می‌زنند تا قانع شود که خط در فرودگاه «دوگل» پاریس است و ما در اینجا احساس خطر می‌کنیم. خلاصه حاج مهدی قانع می‌شود، جلیقه را برمی‌دارد و پیش امام می‌رود. حالا تصور کنید آدمی که ته دل خودش هم اعتقادی به ای قضیه ندارد، باید برود امام را قانع کند. می‌رود و به امام می‌گوید: «من چهل سال مقلد شما بوده‌ام، حالا هم شما ده دقیقه مقلد من باشید. گفته‌اند وضعیت در فرودگاه اینجا خطرناک است و شما باید این را ببوشید.» امام می‌خواهند پاسخ منفی بدهند که شهید عراقی ایشان را به جدشان قسم می‌دهد و می‌گوید: «شما اینجا این را ببوشید، من خودم در هواپیمای تنتان در می‌آورم.» امام را به جدشان قسم بدهی و امام قبول نکنند؟ خیلی‌ها می‌توانستند بروند و این حرف‌ها را بزنند، ولی چون حاج‌آقا خالصانه حرفش را می‌زد، خالصانه هم جا می‌افتاد. در هواپیمای مهماندار می‌آید و می‌گوید: «آقا! اگر شما خسته هستید، بالا تخت هست و می‌توانید استراحت کنید.» یک عده کاسه داغ‌تر از آتش شروع می‌کنند به اینکه آنجا کافر خوابیده و از این پرت و پلاها، اما امام می‌گویند: «فکر خوبی است!»

همین که حرف از دهان ایشان بیرون می‌آید، حاج مهدی دستشان را می‌گیرد و می‌برد که روی تخت استراحت کنند. یعنی در پرواز انقلاب هم که قاعدتا باید نخبگان و برگزیدگان انقلاب باشند، باز هم آدم‌های افراطی داشتیم که چنین پیشنهادی برایشان مسئله بوده. قضایای داخل هواپیمای را دقیقا از آقای عسکراولادی ببرسید. محمد هاشمی می‌گفت وقتی هواپیمای کوچک شد، دیدیم ۱۵۰ نفر را بیشتر نمی‌توانیم ببریم، لیست را بردیم نزد امام. امام اسم چهار نفر را بردند و گفتند بقیه به من مربوط نیست. اولین اسم حاج مهدی بود، بعد حاج احمد، بعد گمانم آقای عسکراولادی و بعد هم محمد هاشمی. یعنی این احساس را امام داشتند که حاج مهدی باید همیشه بغل دستشان باشد. خدا رحمتش کند حاج‌آقا یک بار از کیهان آمد و گفت امروز یک عکس دیدم که خیلی خوشم آمد، چون من هستم و امام. به همین دلیل می‌گویم ارتباط امام و حاج مهدی، مراد و مرید شاگرد و معلم نبود، ولی عاشق و معشوق می‌تواند باشد و این ارتباط است که «دوب ولایت بودن» را ایجاد می‌کند.

آقای عسکراولادی می‌گفت در جریان فتوی سال ۵۴ هـ در زندان بر سر مجاهدین بین آقایان اختلاف پیش آمد، هیچ کس نگران کسی نبود، بلکه همه نگران حاج مهدی بودند. من به آنها گفتم: «نگران حاج مهدی نباشید. دم او به دم امام که بخورد، کار تمام است.» من نمی‌دانم بالاخره کی دم حاج مهدی به دم امام

■ ■ ■

سیزده چهارده سال که زندان بود، بعد هم رفت پاریس و فاصله‌ای هم نشد که شهید شد. از زمان آزادی حاج آقا تا شهادتش یک سال و خرده‌ای بیشتر طول نکشید. یادم هست در طول سال‌ها نماز که می‌خواندم، برای آزادی حاج آقا هم دعا می‌کردم. حاج آقا زندان بود که یک شب خواب دیدم حاج آقا را ترور کرده‌اند. با اشک از خواب پریدم.

پیروز نشده بود.

در اسناد آمده که شهید عراقی به آمریکا آمده بودند...

خیر، هیچ وقت نیامد. اصلاً فرصتی نبود که بیاید. سیزده چهارده سال که زندان بود، بعد هم رفت پاریس و فاصله‌ای هم نشد که شهید شد. از زمان آزادی حاج آقا تا شهادتش یک سال و خرده‌ای بیشتر طول نکشید. یادم هست در طول سال‌ها نماز که می‌خواندم، برای آزادی حاج آقا هم دعا می‌کردم. حاج آقا زندان بود که یک شب خواب دیدم حاج آقا را ترور کرده‌اند. با اشک از خواب پریدم و تلفن زدم به مادرم که ببینم چه خبر است.

کنسولگری ایران در سانفرانسیسکو بود و من می‌خواستم از لس‌آنجلس به آنجا بروم. معمولاً سعی می‌کردم طوری نماز بخوانم که در ملاء عام نباشد. در این سفر یک کمی دیر حرکت کردم و نزدیک غروب شد و من نماز ظهر و عصر را نخوانده بودم. دیدم تا بخواهم به مقصد برسم، یک ساعت دیگر در راه هستم و نماز قضا می‌شود. پیش خودم گفتم: «اینها صد هزار جور کثافتکاری می‌کنند و خجالت هم نمی‌کشند، حالا ما دو رکعت نماز می‌خواهیم برای خدای خودمان بخوانیم، باید خجالت بکشیم؟» تا آن روز در ملاء عام نماز نخوانده بودم. خلاصه رفتم و وضو گرفتم و روی چمن ایستادم و نماز را خواندم و کسی هم چپ‌چپ نگاهم نکرد. این تفکرات الکی خودمان بود که فکر می‌کردیم تماشا می‌کنند. این دو رکعت نماز تنها نمازی بود که برای رضای خدا خواندم. معلوم می‌شد باقی همه روی عادت بوده. شب رسیدم سانفرانسیسکو. فردا صبح کاری را که در کنسولگری داشتم انجام دادم و برگشتم به طرف لس‌آنجلس، هفت هشت ساعتی رانندگی کردم و رسیدم خانه و دیدم روی پیغام گیر دخترعمه‌هایم پیغام گذاشته‌اند که بلند شو بیا. دیدم بنزین هم ندارم. خلاصه با اصرار از آنها خبر را بیرون کشیدم و معلوم شد که آن شب حاج آقا از زندان آزاد شده. خیلی خوشحال شدم و زنگ زدم تهران و با حاج آقا صحبت کردم، ولی یکی دو سال بعد، اتفاقی که برای حاج آقا افتاد، دقیقاً مثل خوابی بود که من دیده بودم. در خواب می‌دانستم که نفر دومی هم هست، ولی نمی‌دانستم که حسام است.

چگونه از خبر شهادت ایشان باخبر شدید؟

آن روز که این اتفاق افتاد، قرار بود بعد از ظهرش برای ازدواج

خورد، اما حاج مهدی همان بود که سال ۴۲ بود، یعنی واقعا به خاطر امام نه کاسبی یادش ماند، نه زن، نه بچه، هیچ چیز. همه چیزش در راه امام بود و بس.

حاج احمد بهار می‌گوید در مدرسه علوی، در آن اوضاع و احوال، روزی که آقای موسوی اردبیلی رفت در تلویزیون و شروع کرد به صحبت، من دیدم حاج مهدی نشست و تکیه داد به دیوار و نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش!!! انگار که این آخیش، آخیش آسودگی بعد از پنجاه سال مبارزه بود. او با همین حرکت، تمام رضایت خودش را از آمدن حکومت اسلامی و حاکمیت قرآن نشان داد. انگار می‌خواست بگوید آن همه زحمت و تلاش نتیجه داده. واقعا هم همین‌طور است. انسان وقتی دنبال چیزی هست و سال‌ها انواع سختی و درد و رنج را برایش می‌کشد، وقتی به هدف می‌رسد، کیفی دارد که به قول حاج احمد در همان «آخیش» حاج آقا معلوم بود.

آیا در پاریس که بودید به واسطه شهید عراقی نزد امام رفتید؟

هیچ وقت نشد که من چنین درخواستی بکنم، چون ما ساعت ده یازده صبح به محل اقامت امام می‌آمدیم و ایشان ساعت ۱۲ می‌آمدند و ما ایشان را می‌دیدیم. همین‌طور هم غروب، یعنی ما مدام امام را می‌دیدیم. احساس می‌کردیم کار جالبی هم نیست که برویم و از امام بپرسیم چه کنیم، چون خود حاج آقا بود و می‌توانستیم از ایشان بپرسیم و راحت‌تر هم می‌توانست به ما جواب بدهد. بیشتر ارتباط خانه با امام هم با خانم دباغ بود. بعد هم آقای غرضی بود که در آنجا به اسم حیدری ایشان را می‌شناختند و ظاهراً از لبنان همراه خانم دباغ آمده بود. در نوفل لوشاتو یک هتل بود که یک اتاق بزرگ زیر شیروانی داشت و هر کس می‌آمد، می‌رفت آنجا. ما هم همین‌طور. حاج آقا بود، غرضی بود، محمد هاشمی بود، توکلی بود و همه آدم‌هایی که یک جورهایی با امام ارتباط داشتند، آنجا بودند.

یکی از ارزنده‌ترین اسنادی که از شهید عراقی مانده، خاطراتی است که ایشان در نوفل لوشاتو تعریف کرده‌اند. از این اتفاق چیزی به یاد دارید؟

بله، شب‌ها در آنجا کاری نداشتیم. بچه‌های انجمن اسلامی دور حاج آقا را گرفتند که شب‌ها برایمان خاطراتی را تعریف کنید. حاج آقا هم قبول کرد. شب اول با محمد هاشمی و علی رضا قلی رفتیم. علی رضا قلی کسی است که کتاب «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» را نوشته که چند بار هم چاپ شد. شخصیت جالبی داشت و در آن روزها در آنجا جامعه‌شناسی می‌خواند. اول حاج آقا گفت ما داریم با عبد خدائی یک کاری درباره فدائیان اسلام می‌کنیم. شب اول بحث شد که از کجا شروع کنیم. خیلی‌ها می‌خواستند که حاج آقا از سال ۵۴ و داستان مجاهدین شروع کند. عده‌ای هم می‌گفتند از نخستین روزی که مبارزه را شروع کرده، بگوید. شب اول بیشتر به این بحث گذشت.

شب دوم حاج آقا خودش از سال ۱۳۲۰ شروع کرد و با همان لحنی که توی ذهنش می‌آمد، تعریف می‌کرد. من دو سه شب بودم و بعد رفتم آمریکا. بعد از شهادت حاج آقا ما آمدیم و این نوارها را گیر آوردیم. بعد پولی دادم به بچه‌هایی که در کتابخانه

ملی و مجلس بودند که منابع حرف‌هایی را که حاج آقا زده پیدا کنند. مشغول این کار شدیم که کتاب قطوری شد. سعی کردم جاهانی را که حاج آقا یک کمی عامیانه صحبت کرده بود، حک و اصلاح کنم. ناگهان دیدم کتاب چاپ شده و بیرون آمده. معلوم شد عده‌ای از بچه‌هایی که آنجا حضور داشتند، عین مصاحبه‌ها را پیاده و چاپ کرده‌اند، در حالی که ما داشتیم کلی منبع و مآخذ جمع می‌کردیم که حرف‌ها مستند باشند. وقتی این طور شد، همه مطالب را دادم به آقای بادامچیان که نگاهی بکنند که همان‌جا مانده. کلی هم هزینه کردم که بچه‌ها در کتابخانه مجلس و کتابخانه ملی بگردند و اسناد را در بیاورند. حاج آقا رک همه چیز را تعریف کرده بود و خیلی خوب بود که اسنادشان هم باشد. البته حاج آقا رعایت مسائل امنیتی را هم می‌کرد، چون هنوز انقلاب

من برویم خواستگاری. حاج آقا یک جورهایی ته دلش راضی نبود. صبح که داشت می‌رفت، گفت اگر بعد از ظهر یا شب قرار بگذارید می‌روم. من توی خانه بودم. حاج خانم آمد و گفت: «مثل اینکه اتفاقی افتاده، بلند شو برویم بیمارستان.» گفتم: «چی شده؟» گفت: «نمی‌دانم.» ماشین هم نداشتیم. آمدیم توی کوچه و حاج خانم جلوی یک ماشین سواری را گرفت و رفتیم بیمارستان و همان‌جا فهمیدیم که چنین اتفاقی افتاده. همه اصرار ما این بود که حاج آقا و حسام در بهشت زهرا دفن شوند، چون برای حاج خانم سخت می‌شد که راه دور برود. حسام، هم بچه آخر و دردانه حاج خانم بود و هم روحیه‌ای غیر از ماها داشت. خیلی قضیه برای حاج خانم سنگین بود. رفتیم بهشت زهرا، گفتند جنازه‌ها را برده‌اند قم. آقای انواری آنجا بود. ما هم که حالی مان نبود و یک خرده به آقای انواری تند شدیم. آقای انواری گفتند امام دستور داده‌اند که جنازه‌ها را ببرند قم. من زمانی رسیدم که حسام را زیر و حاج آقا را روی او دفن کرده بودند و من فقط توانستم روی حاج آقا را ببینم و خداحافظی کنم. آقای هادی غفاری هم آنجا هر چه دلش خواست به دولت گفت.

سال‌ها از شهادت حاج مهدی عراقی گذشته. احساس شما درباره شهادت ایشان چیست؟

زمان خیلی چیزها را تغییر می‌دهد. سال‌های اول احساسم این بود که حیف شد و اگر می‌ماند می‌توانست اثرگذار باشد و اثرگذار هم بود، اما امروز که به داستان نگاه می‌کنی می‌بینی آن تفکر مربوط به خودخواهی خودت بوده و آن کسی که تصمیم می‌گیرد، کارش دقیق است و آدم‌ها را در بهترین شرایط می‌برد. آقای عسکراولادی می‌گوید در حزب نشسته بودیم، حاجی برگشت و گفت: «عسگری! نکند ما گیر انقلاب و کار اداری و دنیا بیفتیم و شهادت و این داستان‌ها از یادمان برود؟» همیشه دنبال شهادت بود. یک شریکی داشت، حاج آقا تن ساز، خدا رحمتش کند. می‌گفت یک بار داشتیم از مغازه می‌آمدیم، دیدیم یک بنده خدائی دارد خودش را به سختی روی زمین می‌کشد. حاج مهدی گفت: «حسین! دوست داری این جوری بمیری یا گلوله بخورد به تو و خونت بریزد؟»

جالب اینجاست که حاج مهدی ایستاده مرد، یعنی از در ماشین آمد بیرون و تیر خورد به گلویش. بعد از ترور آقای هاشمی، عده‌ای آمدند پیش حاج آقا برای محافظت. گفت: «من در اطرافم سد گوشتی نمی‌خواهم. تازه چه کسی گفته که جان من عزیزتر از جان شما هست؟» همه اینها یک طرف، اگر قرار باشد روزی من تیر بخورم، همه شماها هم که باشید، تیر به من می‌خورد، ولی به شماها نمی‌خورد. پس بلند شوید بروید، چون نه جا دارم شما را نگه دارم، نه دوست دارم اطرافم را شلوغ کنند. من دوست دارم با مردم باشم. اعتقاد داشت که قسمت هر چه باشد، همان است، برای اینکه خطراتی از سر او گذشته بود که تصورش را هم نمی‌شد کرد. دو کیلومتر داخل معدن زغال‌سنگ می‌رفت و واهمه‌ای نداشت.

در خاتمه از ارتباط شهید بهشتی و شهید عراقی هم یادی بکنید بد نیست.

یادم هست شهید بهشتی آمدند آمریکا و من به دیدنش رفتم. ایشان برگشته بودند ایران و به پدرم گفته بودند امیر را زودتر زن بدهید. پدرم در تلفن از من پرسید: «چه کردی که دکتر بهشتی می‌گوید باید تو را زودتر زن داد؟» من هم با حاج آقا شوخی‌ای کردم. حاج آقا چون بیشتر آدم اجرایی بود، با آقای هاشمی انس و الفت بیشتری داشت و مراوده‌های خانوادگی ما هم با ایشان و خانواده‌شان بیشتر بود، ولی با شهید بهشتی و شهید مطهری و سایر شهدای مؤتلفه هم از قدیم آشنائی و ارتباط داشت. روزی هم که شهید شد، عکس او را به عنوان اولین شهید حزب جمهوری در دفتر حزب گذاشتند و شهید بهشتی هم با آن، عکس گرفتند. ■



برای امام حکم فرزند را داشت...

«شهید عراقی در قامت یک پدر» در گفت و شنود
شاهد یاران با نادر عراقی

نادر عراقی در مراسم تشییع پدر



عراقی

عطوفت پدرانه همراه با هوشمندی و درایت شهید عراقی به گونه‌ای بود که حتی در دوران طولانی زندان نیز از مراقبت و توجه به فرزندان غافل نبود و از طریق همسر و نیز با یاری برخی از یارانش، تربیت اسلامی خود را در مورد فرزندانش اعمال می‌کرد؛ از همین روی خاطرات زیادی از پدر در ذهن فرزندان وی نقش بسته که شمه‌ای از آنها در این گفتگو نقل شده‌اند.

این کار درست نیست و کسی که متدین هست، باید حریم‌ها را حفظ کند.

در حال پدر ما شروع به فعالیت صنفی می‌کند و بعد با مادر ما ازدواج می‌کند و آقای رسولی، قبل از اینکه مؤلفه‌ای به وجود بیاید و این جور مسائل مطرح شوند، ترتیب دیدار پدر ما را با حاج آقا روح‌الله می‌دهد. پدر ما بچه سنگلج بود و آقایان امانی و دیگران هم از اهالی همان جا بودند و از این طریق ارتباط با امام برقرار شد. البته آقای امانی و همفکرانش در حیطه آیت‌الله کاشانی و شهید نواب فعالیت می‌کردند، ولی در محل، همه به عنوان بچه مسلمان مطرح بودند و فقط در سلیقه‌ها با هم اختلاف داشتند. پدر ما پیشنهاد می‌کند که این طور نمی‌شود و ما باید وحدت داشته باشیم و رژیم دارد از این تفرقه ما استفاده می‌کند. عنوان می‌شود که چه باید بکنیم؟ می‌گوید باید با حاج آقا روح‌الله ارتباط برقرار کنیم. این گروه‌هایی که بعدها ائتلاف و با امام بیعت کردند، اولش همه‌شان سر این موضوع بحث و اصرار داشتند که شهید عراقی در هر گروهی باشد، ما هم می‌خواهیم در همان گروه باشیم، چون ایشان با تمام صنوف اجتماعی سروکار داشت و روابط عمومی‌اش خیلی خوب بود و افراد را جذب می‌کرد. به قول شهید بهشتی، شهید عراقی در شرایط بحرانی و خطرناک، همیشه اول از خودش مایه می‌آمد و بعد از بقیه مایه می‌گذاشت. مثلاً وقتی می‌خواستند اردو بروند، همیشه اول خودش دانشگاه را می‌گذاشت و بعد می‌گفت دیگران بگذارند. در حال امام فرمودند که ائتلاف کنید. مسائل مربوط به این قضیه را دیگران بهتر از من می‌توانند تعریف کنند.

از نگاه ایشان نسبت به حضرت امام نکاتی را ذکر کنید.

نگاه پدر ما به حضرت امام، نمی‌گویم مثل نگاه به ائمه اطهار (ع)، ولی هفتاد هشتاد درصد این گونه بود و همیشه می‌گفت من فردای قیامت نمی‌خواهم جلوی مادر ایشان، حضرت زهرا (س) شرمندۀ باشم و نهایت تلاش خود را می‌کرد. پدر ما در مقابل حرف ناحق، توسط هر کسی که زده می‌شد، می‌ایستاد، اما حرف حق را می‌پذیرفت و در این زمینه، روحانی و غیر روحانی برایش فرق نداشت. رابطه ایشان با روحانیت چگونه بود، برخی معتقدند که ایشان با روحانیت میانه خوبی نداشت؟

و زندگی‌ام را می‌سازم. به همین جهت وقتی از فدائیان اسلام بیرون آمد، با همکاری پدر و برادر، یک کارخانه تولید آجر را شروع کرد که از لحاظ معاش مشکل نداشته باشد و بعد هم پذیرفت که ازدواج کند. ازدواج صورت می‌گیرد و مدتی می‌گذرد تا پدر ما برمی‌خورد به آقای رسولی محلاتی، پدر این آقای رسولی که پدر زن آقای ناطق هستند. آقای رسولی در قم، رئیس دفتر امام بودند، اما در آن زمان، هنوز امام - که آن روزها به ایشان حاج آقا روح‌الله می‌گفتند - به عنوان مرجع مطرح نبودند و همه از جمله خود امام، در حیطه مدیریت و مرجعیت آیت‌الله بروجردی قرار داشتند.

در حال مرحوم پدر ما با پدرش اختلاف نظری پیدا می‌کند و پسر بزرگ مادری ما را که بزرگ فامیل بوده، حکم قرار می‌دهند. ایشان هم آقای رسولی بزرگ را که تازه از قم به تهران آمده بودند، به امام‌زاده قاسم دعوت می‌کند. پدر ما شرایطش را می‌گوید، همین طور پدر بزرگ ما. آقای رسولی برای اینکه

پدرمان با تمام صنوف اجتماعی سروکار داشت و روابط عمومی‌اش خیلی خوب بود و افراد را جذب می‌کرد. به قول شهید بهشتی، شهید عراقی در شرایط بحرانی و خطرناک، همیشه اول از خودش را دراز کش می‌کرد و از خودش مایه می‌آمد و بعد از بقیه مایه می‌گذاشت. مثلاً وقتی می‌خواستند اردو بروند، همیشه اول خودش دانشگاه را می‌گذاشت و بعد می‌گفت دیگران بگذارند.

حرمت پدر بزرگ پدری، پدر بزرگ مادری و پدر ما نشکند، در آنجا هیچ حرفی نمی‌زند و فقط می‌گوید: «من با یک حاج آقا روح‌اللهی آشنا هستم و با ایشان مرادو دارم. از ایشان می‌پرسم و بعداً جوابتان را می‌دهم.» البته بعد در خلوت به پدر بزرگ مادری ما می‌گوید که حق با این جوان است، ولی اگر حالا این را به او بگوئیم، ممکن است حریم پدر فرزندی شکسته شود و

بارزترین ویژگی پدرتان که در یاد و خاطره شما مانده چیست؟

پدر ما حرکتش را با سه حرف «ت» شروع کرد: اول توکل، دوم توسل به ائمه هدی و سوم تحرک و از توکل که سرمنشاء حرکتش بود و زانوده عبودیت خودش به خالقش بود، هدایت شد به توسل. این مکتب، معلم هم می‌خواهد و بدون معلم نمی‌شود حرکت کرد. پدر ما یک فرد عرفی بود، یک فرد عمومی بود، با آدم‌های لوتی بود، با مذهبی‌ها بود، با غیرمذهبی‌ها بود، اما از خودش هدف داشت و از آنها رنگ نمی‌گرفت، چه بسا به آنها رنگ هم می‌داد. در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود، لیکن جمود فکری نداشت، خشک نبود و با همه گروه‌ها می‌جوشید. تز مرحوم نواب در فدائیان اسلام این بود که در محله‌ها، آنهایی را که قدرت جسمی داشتند پیدا و از آنها استفاده می‌کرد تا هم مبلغ باشند و هم آن محل امن شود که زن و بچه مردم به خاطر قدرت اینها، از شر مزاحمت‌ها در امان باشند و از طریق آنها جوان‌ها را هدایت می‌کرد. پدر ما هم یکی از کسانی بود که با مرحوم نواب سر و سری داشتند. هدایتی که خداوند باری‌تعالی به پدر من کرد این بود که ایشان را بردم در خانه اهل بیت. ایشان همیشه این خلاء را احساس می‌کرد که چرا ما در زمان ائمه معصومین (ع) نیستیم و حالا هم که هستیم، چرا باید در غیبتشان باشیم که نتوانیم مددی به آنها برسیم؟ آیا اگر ما در آن دوره بودیم، مثل کسانی بودیم که با رسول‌الله (ص) بودند و با امیرالمؤمنین (ع) نبودند؟ وضع ما چه جوری بود؟ وقتی که نفس مسیحای حضرت نواب و حضرت امام به پدرمان خورد، این دو فرد را استجابت توسل‌های خود دید و گفت اینها بچه‌های حضرت زهرا (س) هستند و با آنها ارتباط پیدا کرد و تا آنجا که عقلش هدایتش می‌کرد و تا آنجا که خدا و ائمه اطهار (ع) کمکش می‌کردند، تلاش خود را کرد.

از اولین دیدار پدرتان با امام خمینی خبر دارید؟

ایشان چون پسر بزرگ خانواده بود، دائماً خانواده، این هراس را داشتند که نکند گرفتاری پیدا کند و تصور می‌کردند که وقتی خانواده‌ای داشته باشد، هدفش تغییر می‌کند و دنبال مسائل سیاسی نمی‌رود، اما ایشان می‌گفت تا وقتی در این جریان‌ات هستم، نمی‌آیم دختر مردم را گرفتار کنم و تن به ازدواج نمی‌داد. ایشان می‌گفت از فدائیان که بیایم بیرون، می‌روم ازدواج می‌کنم

۱۳۵۷. ق.م



و در تحصن زندان قصر هم اسم من هست و از ایادی فدائیان اسلام هستم. پدر ما مقید بود این قضیه را جمع و جو کند که زندگی مردم به خطر نفتند.

آیا در خانه، اسلحه هم به دست ایشان را دیده بودید؟

اسلحه را مادر بزرگمان در زمان مرحوم نواب دیده بود، ولی اینها تعدادی توپ ماهوتی را پر از مواد انفجاری می کردند. اطراف خانه ما بیابان بود. اینها توپ ماهوتی را پر می کردند و بعد با سوزن نخ می بستند. پدرمان با آقاسی مینوچهر در منزلشان اسلحه بود، ارتباط داشت و از دوره مرحوم نواب در تهیه اسلحه فعالیت داشت. با بعضی از تراشکارها از قبیل حاج اسدالله صفا و عزیز ریخته گر هم رفیق بود و برایش وسایل لازم را می ساختند. اینها یل های محله ها بودند که در فرانسه هم برای حراست و حفاظت پدر ما همین ها را برداشت و برد. اغلب هم برای فرزندانمان از خانواده های همدیگر دختر و پسر انتخاب می کردند. وضعیت طوری بود که وقتی پدر ما صدا می زد و کمک می خواست، همه می آمدند، آنها هم همین طور. رفاقت ها مثل امروز مادی نبود. دار و ندارشان با هم بود. پدر ما فرانسه بود، زنگ زد اینجا و پول هواپیما و غذا و اجاره محل تامین شد. پدر ما سسوی اینکه با این طرفی ها بود، با نهضتی ها هم ارتباط داشت، چون اگر از امکانات موجود استفاده نمی شد، رژیم ساقط نمی شد.

ارتباط با نهضتی ها همفکری بود یا همکاری؟

همفکری که نبود، همکاری بود. مثلا یادم هست قرار بود در شاه عبدالعظیم دارپوش فروهر بیاید و صحبت کند. مرحوم اکبر پور استاد و شهید اسلامی آمدند منزل ما و گفتند که اینجا جنبه مذهبی ندارند. بعد شهید اسلامی گفت من متن را می خوانم و یک کلاه پوستی شبیه فدائیان اسلام روی سرش گذاشت و همه رفتیم شاه عبدالعظیم. با اینکه قضیه لو رفته بود و ساواکی ها هم آنجا تردد داشتند، وسط صحن شاه عبدالعظیم ایستادیم و سخنرانی کرد و موقع برگشتن هم درگیری شد.

این موضوع مربوط به چه زمانی است؟

برای جریان فوت حاج آقا مصطفی بود، آن مراسم از اولین جاهانی بود که اسم امام را با این لقب آوردیم. در هر حال عرضم به حضور شما که پدر ما جمود فکری نداشت. اگر این طرف ادله قابل قبولی می آورد، می پذیرفت و به آن طرفی ها می گفت و بالعکس. همه هم قبولش داشتند و یادم می آید که شهید بهشتی و شهید مطهری هم خیلی از حرف هایش را قبول داشتند. اولین کسی که بعد از آزادی پدرمان آمد که اخبار داخل

قادری کمدساز گفته بودند که منحصرأ به بچه مسلمان ها کمک کند و همین مخالفان سرسخت امروز بودند که دیروز، مجاهدین را هم آوردند و قاتی جریان کردند. کمونیست ها می گفتند موتور انقلاب، مارکسیسم است و بنابراین بچه مسلمان ها به خاطر وابستگی شان به روحانیت و غیر روحانیت، نمی توانند پویا باشند و همیشه وابسته به حکومت هستند و روحانیون هم یا بورژوا هستند یا طرفدار سرمایه دارها، ولی پدر ما این طور نبود و می گفت اسلام پویاست و می تواند تحرک ایجاد کند، اما توسط یک منجی و این منجی هم هر عماله به سری نیست. اوج این جریان در خانه حاج سید جوادی پیش آمد که شهید بهشتی و شهید مطهری و آقای معادیخواه هم بودند. پدر ما در آنجا تاریخچه مختصری از ۳۰ سالی گفت

که به طور شکسته در کتاب «ناگفته ها» آمده، اما آن کتاب، نیاز به اصلاحات اساسی دارد. این خاطرات را پدر ما موقعی که با امام در فرانسه بود، شب ها می گفته و دانشجویها ضبط می کردند. کتاب نیاز به اطلاعات تکمیلی دارد. بعد از انقلاب هم که پدر ما درگیر مسائل مختلف شد و بعد هم در سال ۵۸ شهید شد و فرصت پیدا نکرد این را تصحیح کند، مثل جریان کتاب اقتصاد شهید مطهری

قبل از دستگیری پدرتان، آیا از فعالیت های سیاسی و نظامی ایشان بوئی هم برده بودید؟

بله، ایشان همیشه به مادر ما می گفت: «اگر من جای دستگاه امنیت بودم، آقای انواری را محکوم نمی کردم، شما را محکوم می کردم» چون محکومیت آقای انواری این بود که شما چرا اطلاع داشتی، نیامدی به دستگاه خبر بدهی، ولی مادر ما در جریان مستقیم مسائل و اعلامیه هایی که می بردند و می آوردند و چاپ می کردند یا جلساتی که در منزل ما برگزار شد، بود. مادر ما همه چیز را کاملاً می دانست. پدر ما از خانواده اش جدائی نداشت و با همه ما، مخصوصاً مادرمان، رفیق بود. ظاهر و باطن هر چه داشت، می گفت. جلساتش را هم به اسم هیئت در خانه برگزار می کرد و توی حسینیه و مسجد نمی برد. ما خانه نسبتاً بزرگی داشتیم و دو تا سالن داشت که به راحتی می شد از ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر پذیرائی کرد. مادرمان هم کمک می کرد و پدرمان هم از لحاظ تدارکاتی، کارکشته بود. توی زندان هم مسئول آشپزخانه بود که بتواند از طریق تقسیم غذا با بعضی از زندانی ها که آنها را از میان زندانیان سیاسی جدا کرده و قاتی زندان های عادی برده بودند، ارتباط داشته باشد. مثلاً آقای حاجتی کرمانی بیمار بود و لازم بود که شیر بخورد. پدر ما به ماموری که غذا می برد، پول داده بود که برای ایشان شیر ببرد که بعد متوجه شده بودند چه خبر شده. عده ای از حزب مللی ها را به زندان عادی برده بودند.

ماجرای اسلحه های که شهید عراقی گفته بود از نواب صفوی نزد من مانده است و با آن اعدام انقلابی انجام شده است، چه بود؟

پدر ما خیلی مبتکارانه، جریان اسلحه را حل کرد و عده زیادی را از مرگ حتمی نجات داد. اینها می خواستند افرادی که منصور را زده بودند به مؤتلفه بچسباند که پدر ما آمد و قضیه را قیچی کرد، یعنی گفت که خیر، ما ارتباطی با آقای خمینی نداریم و از آقای فومنی مجوز فتوا و از شهید نواب هم اسلحه را گرفته ایم

پدر بزرگ مادری مان می خواستند جنازه را ببرند امامزاده قاسم که در آنجا مقداری از ملکشان را به امامزاده صلح کرده بودند و می شد جنازه را آنجا هم دفن کرد، ولی وقتی حضرت امام دستور دادند که جنازه به قم برده شود، همه اطاعت کردیم و امام مسجد امام حسن عسگری (ع) استقبال جنازه و هم شب، نماز لیلۀ الدفن را سر قبر پدرمان خواندند.

شما ببینید پدر ما رفقای داشت که روحانی بودند، مثل شهید بهشتی، شهید باهنر، آقای مروارید و آقای هاشمی. منزل شهید مطهری سرکوچه حکیم زاده بود که حالا شده به نام حسام عراقی. اولین کسی که بعد از بیرون آمدن پدر ما از زندان به دیدنش آمد، شهید مطهری بود. یک وقت هم بود که فرد را حتی اگر روحانی هم بود، از منبر پائین می کشید، چون بر ضد هدف و مسیر امام صحبت می کرد، برخورد با برخی از روحانیون قطعاً دلیل بر مخالفت با روحانیت نیست.

استاد چنین افرادی این است که می گویند شهید عراقی با موضوع "نقل فتوا" همراه نبود.

نظر پدر ما این بود که ما باید از امکانات موجود بهترین استفاده را بکنیم. برخی می گفتند مجاهدین و چپی ها به ما خیانت می کنند و باید در حد رژیم با آنها برخورد کرد. پدر ما می گفت: ما اینها را در حد رژیم نمی دانیم و تا زمانی که سد راه ما نشده اند، دشمن ما نیستند و امروز نمی آئیم صفوف را بشکنیم. اما پدر ما به نجس بودن اینها معتقد بود، و گر نه در برابر اعضای گروه میثمی و صمصام نمی ایستاد دیوارها را آب بکشد، چون دیوار که خشک است و از خشکی چیزی سیرایت نمی کند. پدر ما تا این حد مقید بود که نکند یک وقتی اینها دستشان خیس بوده و به دیوار زده باشند، در حالی که نجاست، عینیت است و اگر شما خبر نداشته باشید که مثلاً فرش زیر پای شما نجس است تا وقتی که مطلع و مطمئن نشده اید، برای شما پاک است.

پدر ما آدمی رک و صریح و روحیه اش مشدیدی بود و از هر امکانی در جهت خدمت به نظام استفاده می کرد. برایش فامیلی و پدر فرزندی فرق نمی کرد. اگر بچه خودش هم بود و خطا می کرد، می زد پشت دستش، فلان صاحب مقام هم بود می زد پشت دستش. قبل از جریان تغییر ایدلورژی سازمان و ماجرای جاسوسی وحید افراخته و لو دادن همه، بسیاری از آقایان افتخارشان این بود که در مجالس اینها رفته و سخنرانی کرده اند. حتی آقای عزت شاهی و آقای مرتضی نبوی و ... در ارتباط با اینها دستگیر شدند. بعد در درون زندان، کودتای سازمان پیش آمد و قضایائی که وحید افراخته پیش آورد. این مسائل جنبه سیاسی دارد و آنها متوجه این جریانات سیاسی نبودند و می گفتند اینها به طور سمبولیک، نماد اینها شده اند و ما باید در مقابل اینها بایستیم. پدر ما می گفت: «اما اگر با اینها در بیفتیم، از زمان کم می آوریم و اینها از تفرقه بین ما استفاده و ما را به عنوان کمونیست های اسلامی و اینها را مارکسیست های اسلامی مطرح می کنند و به جان هم می اندازند و اهداف خودشان را پیش می برند. ما باید در عملکرد خودمان نشان بدهیم چه کسانی هستیم و ثابت کنیم که بچه مسلمان هستیم. ما امروز با شاه مسئله داریم و غیر از شاه کسی را نمی شناسیم. اگر اینها آمدند و ایادی شاه شدند، جلوی آنها می ایستیم».

ایمن حرفی بود که حضرت امام هم می زدند، اگر دشمن ما نشدند به آنها کاری نداریم و برای خودمان دشمن تراشی نمی کنیم، اما اینها چون کم آورده بودند، چون قبلاً مبلغ همین ها در اجتماع بودند، لقمه را از دهان بچه مسلمان ها می گرفتند و به آنها می دادند، و جوهات را از مراجع می گرفتند که به اینها بدهند، حالا دنبال برخورد شدید با آنها بودند. حضرت امام فقط از یک سوم سهم سادات که مربوط به خودشان می شد، به حاج محسن رفیق دوست و حاج ابوالفضل توکلی و حاج حسین آقای

مسئول کاری بود، مثلاً آقای نیکنام مسئول زنگ تفریح بود، یک نفر مسئول شنا بود، گاهی آقای طالقانی تفسیر می گفت یا شهید بهشتی صحبت می کرد. همه هم روحیه تعاون داشتند و همه کارها را با هم می کردند، این طور نبود که از بیرون کسی را بیاورند که مثلاً ظرف بشوید یا غذا بپزد. سرویس های مدرسه رفاه می آمدند و ما را می آوردند و می بردند. کسی اتومبیل نداشت.

از دوستان پدرتان، چه کسانی بیشترین مسئولیت را در قبال شما به عهده گرفتند؟

آقای توکلی بینا به گردن همه ما حق پدری دارد و واقعا کمک معنوی و فکری بزرگی بود. کمک مادی، پای کوه بنشین، تمام می شود، البته مهم هست، ولی کمک های معنوی است که مثل چشمه جاری است و نیاز به مقنی ندارد و خودش جوشان است. چه بسا زحماتی که آقای توکلی برای ما کشیده، پدر ما نکشیده. باید خدائیش را گفت. البته او هم می دانست که پدر ما در راه خدا و برای دین به زندان افتاده. خیلی ها با پدر ما هم هدف بودند، ولی این وقت را نگذاشتند. ما توقعی از کسی نداریم، گلایه هم نمی کنیم، اما زحمات ایشان را واقعا ارج می گذاریم. در حق ایشان تشکر داریم، دیگران هم لابد مشکلات داشتند و گرفتار بودند.

در سفر برازجان چه گذشت؟

ما با آقای هاشمی، آقای مروارید و آقای مهدیان برای ملاقات پدر به برازجان رفتیم. در آن سفر هم ما در عالم بچگی و نوجوانی بودیم، دنبال بازی بودیم و از طرفی هم دنبال مادر و مادر بزرگمان بودیم که بتوانیم اینها را تر و خشک کنیم، چون بقیه که به آنها نامحرم بودند، ولی خدا وکیلی آقای هاشمی، آقای مروارید، آقای مهدیان و دیگران که همراه ما بودند، چیزی برای ما کم و کسر نگذاشتند.

دیدار با پدرتان به چه نحو بود؟

چون فضا عمومی بود. در حیاط پتو انداخته بودند. آقای انواری و آقای عسکراولادی و دیگران بودند. کل زندانی های سیاسی آنجا شش هفت نفر بیشتر نبودند. قبل از اینها صفر قهرمانی بود که کمونیست بود، در آنجا زندانی بود و او به ما گفت سعی کنید تا تابستان نشده، اینها را از اینجا ببرید، چون از گرما هلاک می شوند. هوا به قدری گرم بود که تخم مرغ را ده دقیقه توی آفتاب می گذاشتی، می پخت. خرمایان بود که گرمای آن پیش مردم جنوب، معروف است، به همین خاطر آقای مهدیان و آقای فلسفی و دیگر آقایان تلاش کردند و آنها را به تهران برگرداندند.

چرا شهید عراقی را به برازجان تبعید کردند؟

به خاطر ارتباطاتشان، چون اینها حکم مهره ماسوره را داشتند و هر جا که می رفتند، جذابیت داشتند و نیروهای جوان را جذب می کردند. اینها می خواستند این مهره ماسوره شکسته شود که اسکلت برقرار نباشد. مثلاً یکی از زندانی های جوان سیاسی را فرستاده بودند قاتی زندانی های عادی و پدر ما به وسیله نگهبانی مقداری پول برای او فرستاده بود. دستگاه می خواست اینها به عنوان پیشکسوت در میان جوان ها نباشند و برکنار باشند. پدر ما برای آزادی اش با آبرویش معامله کرد، آن هم طبق دستور روحانیت که شماها سابقه و تجربه دارید و باید بروید بیرون، چون بچه ها بعد از جریان کودتای سازمان مجاهدین، سرخورده شده اند. باید بروید بیرون و نگذارید نهضت، ابتر شود. خود اینها به مامورین دولتی گفته بودند که اگر بخواهید روی ما ساختمان بسازید، بمب می شویم و ساختمان را خراب می کنیم.

عده ای می گویند که شهید عراقی و یارانشان خبر نداشتند که در آن جلسه قرار است چه اتفاقی پیش بیاید...

خیر، این طور نیست. خبر داشتند، ولی حاضر شدند با آبروی خودشان بازی کنند و بیرون بیایند تا نهضت را ادامه بدهند. مثل امام که بنا به مصلحت، قطع نامه را پذیرفت و به اصطلاح، کاسه زهر را سرکشید. همان طور که عمار بعد از کشته شدن پدر و مادرش، بت های ابو جهل و امثالهم را قبول کرد، آمدند به پیغمبر گفتند: «شما صبر می کنید؟» پیغمبر فرمودند: «این تقیه بوده»، کما اینکه عمار تا آخر پای پیغمبر و امیرالمؤمنین ایستاد.

از وقتی که پدرتان از زندان آزاد شدند، خاطره ای دارید؟

در روز آزادی، ایشان به ما گفتند یک دست کت و شلوار

بعد از فوت امام، گوئی پدر ما از یاد رفت. پدر ما همیشه آرزوی شهادت داشت. در مدرسه رفاه بارها به دوستانش گفته بود ما عقب ماندیم. همان موقع که چهار نفر شهدای اعدام انقلابی منصور به شهادت رسیدند و پدر من زنده ماند، همیشه حسرت می خورد و می گفت اگر ما در رکاب امام حسین (ع) و ائمه اطهار (ع) نبودیم، امروز می توانیم ثابت کنیم که اگر آن روز بودیم چه کار می کردیم.

برای ما کتاب های مناسب را تهیه کنند.

از آن کتاب ها چیزی را به یاد دارید؟

بله، داستان راستان شهید مطهری بود، خداشناسی آقای جعفر سبحانی بود، چهارده معصوم جواد فاضل بود. خیلی کتاب ها بودند که الان حضور ذهن ندارم. اینها را گاهی به عنوان عیدی به ما می داد و روبیشان چیزهایی می نوشت که من الان بعضی هایشان را دارم. مثلاً روی یکی نوشته: «به نور چشم نادر، از زندان شماره ۴ قصر» آن قدر که معتقد به عقل و روح ما بود، معتقد به جسم ما نبود. همیشه سعی می کرد ما را در بهترین مدارس ثبت نام کند، مدرسه علوی بودیم، جاهای دیگر بودیم، بعد هم اگر نیاز بود، معلم هم می گرفت. اخوی بیشتر از ما علاقه به درس داشت و برایش معلم خصوصی هم می گرفتند. ما بیشتر علاقه به کسب و صنف داشتیم. ایشان یک مدت هم برای ادامه تحصیل رفت امریکا. من اینجا بودم و به همین دلیل با آقایان سیاسی ارتباط بیشتری داشتم تا ایشان.

از روش های تربیتی پدرتان، نکته ای را در ذهن دارید؟

ما با یک نفر شوخی کرده بودیم و پدرمان فهمیده بود. آمد و گفت این در خور شما نبود که این شوخی را بکنید. پذیرفتم و گفتم حق با شماست. اگر هم می خواست تذکر بدهد و حتی توبیخ کند، با لطف و محبت بود، نه با تشر و کج خلقی. خیلی خوش اخلاق بود.

در ایام زندان پدر، با دوستان ایشان رابطه داشتید؟

بله، مثلاً وقتی در شرکت سبزه اردو بود. وقتی پدر ما در زندان بود، پنج سهم از این شرکت را به شکل صوری به نام ما کرده بودند که پدرم بعد از آزادی آن را برگرداندند. عملاً ما را به عنوان سهامدار، عضو آنجا کرده بودند که اگر فردا دستگاه روی این شرکت دست گذاشت، نفهمند که آنجا باتوق ماست خیال نکنند که ما هم در سرمایه شرکت سهیم هستیم.

پدر شما هم به شرکت سبزه رفتند؟ خاطره ای هم دارید؟

بله، آخرین جلسه یک دفعه بعد از آزادی رفت. ما بیشتر دنبال بازی و عوالم بچگی بودیم. مرحوم طالقانی، شهید بهشتی، شهید مفتاح، شهید باهنر و دیگران می آمدند. هر کس در سن خودش عوالمی دارد. ما اگر می خواستیم در آن عالم بچگی کنار بزرگ ترها بنشینیم، نمی فهمیدیم چه می گویند. ساعت ها را تقسیم کرده و کلاس های مختلفی گذاشته بودند و هر کسی

زندان را دریافت کند، شهید مطهری بود.

در عید ۱۳۵۶، شهید مطهری و شهید بهشتی و یک نفر دیگر را که حضور ذهن ندارم، آمدند منزل ما. پدرم گفت: «الان چون تردد افراد هست، ما نمی توانیم جریانات را بازگو کنیم. یک فرجه ای به ما بدهید که دید و بازدیدها تمام شوند، بعد من در خدمت شما هستم.» بعد از آن، جلسه ای در منزل صدر حاج سید جوادی گذاشتند که آقای بهشتی آمد، آقای مطهری آمد، آقای معادیخواه آمد و دیگران هم آمدند. در مورد صدق و صحت ارتباط پدر ما با روحانیت، حضرت امام بهترین فرد هستند و همه جوره اگر می خواستند اطلاعاتی به دست بیاورند، از پدر ما می پرسیدند، حتی وقتی می خواستند از بقیه مراجع برای اعلامیه امضا بگیرند، پدر ما می رفت. اگر قبولش نداشتند که امضا نمی کردند.

آیا اولین دستگیری پدر پدران است؟

اولین دستگیری در جریان مرحوم نواب بود که پدر ما هنوز ازدواج نکرده بود، ولی اولین دستگیری بعد از نهضت امام را یادم هست که ماه رمضان بود و روزه بودیم و پدرمان هم دیر به خانه می آمد. خانه ما هم در بیابان بود و برف، اطراف خانه را گرفته بود. پدرمان کلید نبرده بود و ما خیال می کردیم کسی که دارد از در می آید، پدرمان یا عموست. ما هم برق را کمتر مصرف می کردیم، بعد دیدیم نه. پدرمان نیست. پدر ما دیر وقت می آید به خانه و متوجه اوضاع می شود و به شریکش می گوید: «حسین! قضیه ما منتفی است.» او همین که آمد خانه، رفت توی دستشویی، همین که آمد بیرون، مادرم رفت و هر چه کاغذ پدرمان داشت، ریخت توی دستشویی و آب را بست. پشت سر اینها مامور ساواک می رود و می بیند چیزی نیست. یادم هست توی بقیه ای پر از عکس امام و اعلامیه بود. ماموران همه زندگی ما را زیر و رو کردند، ولی آن بقیه را به لطف خدا نگشتند. پدر ما با همه رفیق بود و اگر هم حرکتی می کرد، فقط در جهت اسلام و نظام بود. جذب گروه فدائیان اسلام هم به خاطر آرم «الاسلام یعلمو و لایعلی علیه» شد، چون در خانواده مذهبی بزرگ شده بود، جدا از خانواده مذهبی نبود. پدر ما در همین مسجد جامع، ماه رمضان ها برای اینکه خطبای درجه یک در اینجا صحبت کنند، خدا می داند چقدر فعالیت می کرد، شده با پول، شده با پارتی، نمی گذاشت این مجلس تعطیل شود. یا خود حضرت امام که بی شناخت حرکت نمی کنند. سوابق و فعالیت های اجتماعی پدرمان بود که امام این قدر به ایشان اعتماد می کردند.

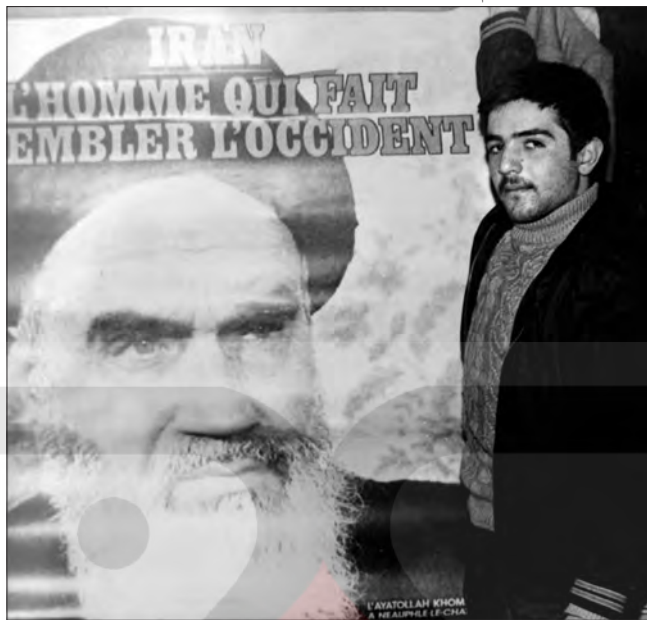
آیا در زندان هم به دیدن پدر رفتید؟

بله، ایشان همیشه نصایح و پندیات برایمان داشت، همیشه در فکر درس خواندن ما بود، فکر زندگی ما بود، یعنی خانواده اش را رها نکرده بود و در همان جا هم به دوستانش سفارش می کرد که اگر در درس ضعیف باشیم، کمکمان کنند. منفک از زندگی اش نبود. پدرمان قبل از اینکه به امام برسد، ازدواج کرده بود، ولی قبل از اینکه به مرحوم نواب برسد، به قول معروف نعلین هایش را درآورده و کلا حب دنیا را طلاق داده بود. وقتی هم که به امام رسید، دیگر هیچ مسئله ای برایش مهم نبود و کل هوش خدمت به اسلام و نظام بود، به همین خاطر روی مسائل اعتقادی ما خیلی کار می کرد و می گفت که دوستانش



■ زندان برازجان. شهید عراقی در کنار آیت الله انواری و حبیب الله عسکراولادی.

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو، شهید حسام عراقی.



و آنجا را شورائی کرد، وگرنه حکم اصلی به اسم پدر ما خورده بود که اموال کسانی را که مال مردم را غصب کرده بودند، مصادره شود. پدر ما گفت تمام مملکت در ید خاندان پهلوی بوده، یک تنه نمی‌شود این کار را کرد و آقای توکلی و آقای کریمی نوری و دیگران را آورد و در قسمت‌های مختلف گذاشت تا کار پیش برود.

چرا رفتند کیهان؟

چون کیهان بدهی داشت. آقای مهدیان از دولت طلبکار بود و بابت طلبش کیهان را برداشت و چون نمی‌توانست تمام بدهی کیهان را بپردازد، به بنیاد بدهکار شد و پدر ما نماینده بنیاد شد در کیهان. از این طرف با هم قرار گذاشتند که هر روز با هم بروند، کیهان و عصر برگردند. کمونیست‌ها هم در کیهان رسوخ کرده بودند و آقای مهدیان می‌گفت من به تنهایی نمی‌توانم آنجا را بگردانم.

شهید عراقی چقدر اعتقاد به کار رسانه‌ای داشتند؟

خیلی، اصلاً همه چیز روی تبلیغات می‌چرخید و خودش همه کارهاش را روی این قضیه متمرکز کرده بود. می‌گفت اگر ما یک مبلغ خوب بسازیم، دنیا را گرفتیم. همیشه توصیه می‌کرد یک زبان خارجی یاد

بگیرید، چون زبان علم است.

چرا ایشان راننده و محافظ نداشت؟

می‌گفت پسرهایم هستند، بروید از بقیه حفاظت کنید. آن روز هم حسام به عنوان محافظ پدرمان همراه او بود. آن کسی هم که با آنها بود، محافظ آقای مهدیان بود.

از رابطه پدرتان با شهید حسام هم نکاتی را ذکر کنید.

خیلی با هم صمیمی بودند. حسام دوشنبه‌ها از مدرسه مرخصی می‌گرفت و می‌رفت زندان دیدن پدرمان. پرسیده بودند: «دوشنبه‌ها کجا می‌روی؟» گفته بود: «به دیدار شیرینی در حبس» حسام محرومیت پدری خیلی داشت، چون یکی دو ساله بود که پدرمان را به زندان بردند، برای همین علاقه عجیبی به پدرمان داشت و هیچ وقت از او جدا نمی‌شد. آن روز پدرمان به ما ماموریت داده بود که دندان مصنوعی‌اش را ببرم پیش دکترش در خیابان سیروس که این خبر را به من دادند.

مگر دندان‌هایشان شکسته بود؟

بله، در زندان بلاهائی سرش آوردند که هیچ وقت دوست نداشت بازگو شود و خدا هم خوب مزدی به او داد. وقتی انسان با خدا معامله می‌کند، دیگر گفتن ندارد. تشییع جنازه‌ای که از پدر ما شد و آن نمازی که حضرت آیت‌الله مرعشی نجفی بر جنازه ایشان خواندند، بی‌سابقه بود. پدر ما از ۳۰ سال پیش دنبال شهادت بود. خیلی‌ها آمدند که جنازه را ببرند شاه عبدالعظیم. پدر بزرگ مادری‌مان می‌خواستند ببرند اما مزاده قاسم که در آنجا مقداری از ملکشان را به امامزاده صلح کرده بود و می‌شد جنازه را آنجا هم دفن کرد، ولی وقتی حضرت امام دستور دادند که جنازه به قم برده شود، همه اطاعت کردیم و امام هم بزرگ‌ترین لطف را کردند. هم آمدند اول مسجد امام حسن عسکری(ع) استقبال جنازه و شب هم نماز لیلہ الدفن را سر قبر پدرمان خواندند.

دیداری هم با امام داشتید؟

بله همان شب خدمت ایشان رفتیم. ساعت ۸ و ۹ شب بود. امام بعد از ظهرها و شب‌ها خلوت خودشان را داشتند و کسی را راه نمی‌دادند، ولی ما را راه دادند. آقای رسولی آمد و ما را برد بیت امام. ایشان در ارتباط با ما از هیچ محبتی دریغ نداشتند و پدر ما را در حد آقا مصطفی و پسر خودشان تلقی می‌کردند. الطاف امام همیشه شامل حال ما بود، اما بعد از فوت امام، گوئی پدر ما از یاد رفت. پدر ما همیشه آرزوی شهادت داشت. در مدرسه رفاه بارها به دوستانش گفته بود ما عقب ماندیم. همان موقع که چهار نفر شهدای اعدام انقلابی منصور به شهادت رسیدند و پدر من زنده ماند، همیشه حسرت می‌خورد و می‌گفت اگر ما در رکاب امام حسین(ع) و ائمه اطهار(ع) نبودیم، امروز می‌توانیم ثابت کنیم که اگر آن روز بودیم چه کار می‌کردیم. ■

برای تولد حضرت رضاع(ع) در خیابان ری جشنی گرفته بودند و قرار بود آقای فروهر صحبت کند. پدر ما با ایشان صحبت کرد و جشن را تبدیل کردند به ختم حاج آقا مصطفی و از آنجا جریان قم به هفت‌ها و چله‌ها تبدیل شد و انقلاب شکل گرفت و همه مردم و صنف‌ها در آن شرکت داشتند. این مسئله فطری است و همه حق‌جو هستند. صحبت از حق‌جوئی اجتماعی است. پدر ما از این خلوص نیت اجتماعی استفاده می‌کرد و با قشرهای مختلف مردم می‌جوید.

نقش پدر شما در مدرسه رفاه و علوی چه بود؟

اگر پدر ما نبود اصلاً کار به مدرسه علوی نمی‌کشید. اول حضرت امام را بردند مدرسه رفاه. آنجا جا نداشت. گفتند مدرسه علوی را به ما نمی‌دهند. پدرمان گفت با من. پدر ما با کرباسچیان و فدائیان اسلام رفیق بود. وقتی که پدر ما را دیدند، گفتند بیا مدرسه را تحویل بگیر.

با توجه به سابقه دیرینه مبارزاتی شهید عراقی و توان مدیریتی بالا، چگونه است که بعد از پیروزی انقلاب، پست

اگر پدر ما نبود اصلاً کار به مدرسه علوی نمی‌کشید. اول حضرت امام را بردند مدرسه رفاه. آنجا جا نداشت. گفتند مدرسه علوی را به ما نمی‌دهند. پدرمان گفت با من. پدر ما با کرباسچیان و فدائیان اسلام رفیق بود. وقتی که پدر ما را دیدند، گفتند بیا مدرسه را تحویل بگیر.

بالائی نداشتند؟

پدر ما می‌گفت هر جا امام بگویند برو می‌روم. مجذوب امام بود و پست و این حرف‌ها برایش معنا نداشت. پدرمان رفت قم که بیت امام را اداره کند، آقایان نهضت آزادی دیدند زندان را نمی‌توانند کنترل کنند. در زندان شهربانی یک عده معتاد بودند و هر روز آنجا را آتش می‌زدند. آقای مجللی که رئیس شهربانی بود می‌گفت شما توی زندان قصر هرچه سیاسی و سلطنت طلب هست جمع کرده‌اید و صدا از هیچ کدامشان در نمی‌آید، ما ده بیست تا معتاد داریم، هر روز زندان را آتش می‌زنند. پدر ما را از قم خواستند که بیا و برخوردی‌هایی را که بین مسئولین بالای زندان پیش آمده، رفع کن و حضرت امام حکم دادند. مسئله بنیاد مستضعفان هم همین‌طور، پدر ما آمد

بیاورید که من با لباس زندان بیرون نیایم. ما رفتیم جلوی زندان شهربانی سابق، گفتند اینها را از قصر آزاد می‌کنند، دوباره رفتیم قصر و باز برگشتیم شهربانی. پدر ما همیشه آغوشش برای همه، حتی مخالفانش باز بود. این مسئله، اخلاق خوش پدر ما بود. روحیه شاد و بشاش داشت. همین که یکی می‌گفت من این حرف را نزده‌ام، می‌پذیرفت و نمی‌آمد لجاجت و پرده‌داری کند. بلافاصله عذرخواهی مردم را می‌پذیرفت و دیگر به رویشان نمی‌آورد. به‌هرحال روز آزادی، پدرمان را از زندان شهربانی بردیم منزل و همه دوستان و اقوام و آشنایان آمده بودند و ما هم پذیرائی می‌کردیم. همه گروهی آمده بودند. ابراهیم میرزائی که با دستگاه ارتباط داشت و از طریق رژیم، ورزش‌های جودو و این چیزها را رفته و یاد گرفته بود، ارتشی بود و دستگاه از طریق او و افرادی که به خانهاش می‌آمدند، پدر ما را می‌پایند و راپورت می‌داد، ولی پدر ما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. حتی تلفن خانه ما هم کنترل بود. من از پادگان که زنگ می‌زدم، توی اسناد ساواک آمده که این حرف‌ها را زده بودم.

چه سالی سربازی رفتید و نظر پدرتان چه بود؟

سال ۵۷. آقای شاه‌آبادی را که دستگیر کرده و آورده بودند پادگان باغشا. پدرم می‌گفت برو فون نظامی را یاد بگیر، چون نیاز داریم، ولی رنگ نگیری، بلکه به دیگران رنگ بده.

موقعی که انقلاب شد شما سرباز بودید؟

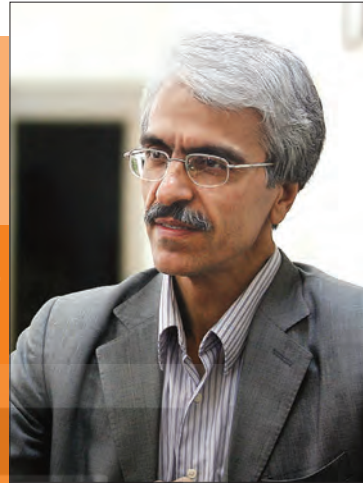
اواخر سربازی ما بود و از سربازخانه‌ها آمدیم بیرون. در آن موقع پدر در پاریس بودند. بعد هم که رفتیم سستاد مشترک با شهید قرنی و اقارب پرست و کلاهدوز، ستادی درست شد برای تعیین مسئولین پادگان‌ها و مسائل آنجا.

پیشتر به شهادت حاج آقا مصطفی خمینی اشاره کردید، حادثه‌ای که آتش انقلاب را شعله‌ور کرد. اولاً اگر از سوابق آشنائی پدرتان با ایشان خاطره‌ای دارید نقل کنید و ثانیاً واکنش پدرتان نسبت به شهادت ایشان چه بود؟

حضرت امام تابستان‌ها به امامزاده قاسم، منزل آقای رسولی می‌آمدند و با ایشان جایی را برای حضرت امام در نظر می‌گرفتند. مادر ما اهل امامزاده قاسم است. هم پدر بزرگ پدری ما و هم پدر بزرگ مادری ما با آقای رسولی و علمای شمیران مرتبط بودند. پدر بزرگ مادری ما، یعنی آقای ایجادی هم از نظر مالی دستش باز بود و اعیاد و عزاداری‌های امامزاده قاسم به همت اینها می‌چرخید. روحانیت هم که یکی از ابزارهای مبارزه‌شان همین اعیاد و عزاداری‌ها بود. خانواده‌ها با هم مراده داشتند و به جاهای زیارتی می‌رفتند. هنوز هم ما توسط خاله‌مان یک ارتباط فامیلی با آقای رسولی داریم. از اول ما یک خانواده منفک از روحانیت و سیاست نبودیم. حاج آقا مصطفی تابستان‌ها با امام می‌آمد. آن روزها همه کاره بیت حضرت امام، ایشان بود و دیگرانی وجود نداشتند. آقا مصطفی از لحاظ علمی هم خیلی بالا بود. این اواخر در مدرسه آقای خوئی بود که مدرسه‌ش مجتهدپرور بود. پدر هم به حضرت امام و هم به ایشان علاقه زیادی داشت و زمانی هم که امام را در منزل روغنی در حصر قرار دادند، پدر ما به عنوان معمار و تعمیرکار به آن خانه می‌رفت و ضمن انجام این جور کارها، پیغام می‌برد و می‌آورد.

درباره این ترند شهید عراقی توضیح بیشتری بدهید.

منزل ما سلطنت‌آباد بود، امام را آوردند قطریه. پدر ما رفت دم در منزل آقای روغنی. کسی را راه نمی‌دادند. پرسیدند: تو چه کارهای؟ گفت: من معمارم، آمده‌ام اینجا برای تعمیر و با این ترند کانال می‌زند و رابط بین امام و بقیه می‌شود، اعلامیه می‌برد و وجوهات می‌آورد و مسائل مختلف را مطرح می‌کند. جز این جور کارها چاره‌ای نبود. حاج احمد شهاب در قم، رفت یک خر کرایه کرد و یک جوال هم انداخت روی آن و رفت به خانه امام و اعلامیه‌ها را گذاشت داخل جوال و سیب ریخت روی آنها. اعلامیه‌ها توسط مسافرخش‌های قم و تهران جابه‌جا می‌شدند، غیر از این بود، همه چیز لو می‌رفت. از مراسم‌هایی که برای شهادت حاج آقا مصطفی گرفتند بفرمائید.



جلال رفیع

● **درآمد**
واکنش جلال رفیع جوان در برابر ترورهای ناجوانمردانه سالهای نخستین انقلاب با شور و هیجانی متناسب با همان سن و ایام در این دلنوشته نیز جلوه می‌کند. بدیهی است او اگر می‌خواست دیگر باره متنی در این باب بنویسد، قلم توانایش، برخوردار از تجربه‌های فراوان این سال‌ها، بر سبک و سیاق دیگری سیر می‌کرد، ولی از آنجا که اتفاقاً این نوشته، از صداقت‌های آمیخته با شور روزهای آغازین انقلاب بهره می‌برد، آن را برای تجلیل از بزرگمرد ساده‌زیستی چون عراقی برگزیده‌ایم.

لاله‌های شکفته بر کفن «عراقی»...

و مسلسل کور و بی‌اراده‌شان، سینه پرشور عراقی و فرزند شایسته‌اش «حسام» را سوراخ سوراخ کرده است. راستی این دیگر چه نوع «تروریسم»ی است؟ آیا واقعاً اینها خوارچ قرن بیستم‌اند؟ آیا واقعاً «فرقان»ی در کار است یا آنچه به نام «فرقان» عمل می‌کند، چیزی جز دست‌ساز و دست‌مالیده امپریالیسم و صهیونیسم نیست؟ آیا امپریالیست‌ها، این ماجراجویان را دستمال طهارتشان نکرده‌اند که با نام و عنوان آنها خودشان را پاک و پاکیزه نشان دهند و سپس در زباله‌دانشان اندازند؟!

این ترور و تروریسم است، نه اعدام انقلابی، زیرا هر کودکی در عالم سیاست آگاه است که اعدام انقلابی در هر مرام و مسلکی دارای ضوابطی است. اعدام انقلابی اولاً به عنوان یکی از تاکتیک‌ها در حکومتی به کار می‌رود که مشروعیت حکومت از دست رفته باشد یا مثل نظام شاهنشاهی، اساساً مشروعیتی در کار نباشد، حکومتی فاقد پایگاه ملی، ثانیاً متعلق به زمانی است که حکومتی علیه توده‌ها و مستضعفین وارد عمل می‌شود و تا قیامت هم نمی‌خواهد به سود آنان عمل کند. ثالثاً باید در وجدان جامعه و مردم، تمایل به ترور به عنوان آخرین راه حل پدید آمده باشد، مثل تمایلات بعد پس از ۱۷ شهریور سال ۵۷ شمسی، و آن‌گاه یک سازمان پشیمان صالح و برآمده از متن مردم و پیشاپیش آنها، اما کاملاً نزدیک و همجوار با مردم، این تمایل و احساس را پرورش می‌دهد. رابعاً اعدام انقلابی در شرایطی انجام می‌گیرد که ضرورت دارد توده‌ها به سرعت بسیج شوند و علیه امپریالیست‌ها به حرکت درآیند و به عبارت دیگر، توده‌های مردم قویا پشتیبان این عمل باشند. خامساً آنهایی که دست به این کار می‌زنند، میان افراد و اقشار، فرق می‌گذارند، یکی را ملی می‌خوانند، یکی را وابسته و به اصطلاح، کمپرادور. علاوه بر این کسی را (حالا به غلط یا درست) برمی‌گزینند که مغرورترین چهره در میان مردم و از طرف دیگر در صدر مقامات است، به نحوی که ترور او به مردم بفهماند که تا کجاها می‌توان رخنه کرد و رژیم تا کجاها ضربه‌پذیر است. و این همان اعدام انقلابی است. «اعدام انقلابی» یعنی کندن تونل در کوه و راه را برای مردم بازکردن و روشنایی آن سوی تونل را به آنها نشان دادن، اما «ترور» یعنی انفجار کوه و ریختن آن بر سر راه و حتی بر سر و روی رهروان آن راه و نوعی جنون.

اما اکنون چه باید گفت؟ گلوله بر سینه مردی نشسته است که از تبار رنج‌کشیدگان و زجرکشیدگان این قبیله است. مردی که در این میان می‌بایست پس از سال‌های سال که داغ زندان و شکنجه را بر سینه داشت، در میان مردم با شور و عشق، تلاش کند و به همین انگیزه در بنیاد مستضعفین، خدمتگزاری کند که شایسته و برازنده‌اش بود. مردی که امام خمینی می‌گویند: «بیست سال است مهدی عراقی را می‌شناسم».

ترور مردی با فرزندش، آن هم در داخل اتومبیل پیکانی، عمل

این را همه می‌دیدند که عراقی همیشه با جدیت تن به «کار» می‌داد. هیچ‌گاه ابتذال آرامش و استراحت را نخواست و چالاکی و سرعت عملش در کارهای زندان، واقعاً از یک روح عاشق کار حکایت داشت و این برای یک زندانی، خصلتی است بسیار گرانبها. هیچ‌گاه در تمام ۱۳ سال زندانش به خود اجازه نداد که راه جمود و سکون در پیش گیرد. هر روز هنگام سحر برمی‌خواست و مشتاقانه ورزش می‌کرد. پیکر مردانه و عضلات محکمش در گرو همین ورزش‌ها و ورزشی‌هایی بود که همیشه بدانش می‌پرداخت؛ اما از اینها که بگذریم، آنچه در او ممتاز بود: «هوش سرشارش در درک و فهم آموزش‌های اسلامی»، «نشاط و شادابی چهره»، «رابطه عاطفی و برخورد پدران به زندانی‌ها» و «روحیه توده‌ای و مردم‌خواهی و حمایت از مستضعفین» بود.

عراقی به‌رغم سن و سال و طول زندان، با هوش و با علاقه و فعال در پی آموزش‌ها و جلسات بحث و تفسیر و تعلیم بود و هیچ‌گاه نمی‌گذشت سختی‌های زندان، چهره مردانه‌اش را عبوس کند. هیچ‌گاه برخورد بی‌جهت خصمانه با افکار مختلف نداشت و می‌کوشید به‌رغم اختلافات فکری در میان جوانان مذهبی و به‌رغم اینکه خودش مخالف یا موافق بود، حتی المقدور با «جدال

در حوزه کار خود از پس هر کاری به‌خوبی برمی‌آمد. این را همه می‌دیدند که عراقی همیشه با جدیت تن به «کار» می‌داد. هیچ‌گاه ابتذال آرامش و استراحت را نخواست و چالاکی و سرعت عملش در کارهای زندان، واقعاً از یک روح عاشق کار حکایت داشت و این برای یک زندانی، خصلتی است بسیار گرانبها.

به احسن» و «شیوه استدلالی» برخورد کند. عراقی برای بچه‌های زندان، مثل یک پدر بود. کسانی که از نزدیک با او تماس داشتند، می‌دیدند که نسبت به خیلی‌های دیگر، چگونه روحیه انقلابی اسلامی و دفاع از مستضعفین را در خود زنده نگه داشته است و این همه، خود جلوه‌ای از ایمان و اعتقادی بود که سال‌های سال قدرت تحمل بدترین زندان‌ها را به او بخشیده بود.

اینک چنین مردی که به قول امام خمینی: «یکی از فرزندان عزیز اسلام بود و نه یک مرد، که بیست مرد بود»، به دست تروریست‌های ماجراجوی مغزخورده، به شهادت رسیده

«من در تمام عمرم تنها دست یک نفر را بوسیده‌ام و بس: دست امام خمینی را». این کلامی بود که زندانیان سیاسی از زبان شهید مهدی عراقی می‌شنیدند. سال‌های گذشته در زندان‌های قصر و اوین، حاج مهدی عراقی یک دوره از تاریخ ایران بود. و گاه انسان چنین می‌شود: تبلور یک مرحله از تاریخ، از شهریور ۲۰ به بعد، در جستجوی مراد و رهبر، دست در دست نواب صفوی. همه می‌دانند که فدائیان اسلام از حیث ایمان به اسلام، جهاد مسلحانه، فعالیت‌های نظامی و سیاسی، تا کجا پرشور و پرنشاط بودند. آنگاه جریان نفت و فعالیت‌های مهدی عراقی و یارانش، کودتا و زندان افتادن‌ها، پانزدهم خرداد و قیام امام خمینی، تشکیل گروه‌ها و ائتلاف، هیئت مؤتلفه، کمیته‌های انتقام و تدارکات، ترور حسن علی منصور، دستگیر شدن و شکنجه‌های وحشیانه، اعدام و حبس ابد، ۱۳ سال زندان مستمر و در ۱۳ ساله زندان، دیدار با افراد و گروه‌های مختلف، بازرسی صلیب سرخ از زندان و فشار سازمان‌های بین‌المللی و ظهور سیاست به اصطلاح «جیمی کراسی» و «با پنبه سر بردن»، توطئه‌ها و تبلیغات و فریب‌های رژیم، استقامت‌ها و بردباری‌ها، آزادی عراقی، انقلاب و رشد و تکامل آن، حرکت به پاریس و دیدار با امام، بازگشت به وطن، فعالیت در مدرسه رفاه، مدیریت زندان قصر، بنیاد مستضعفین، کیهان و... «شهادت».

می‌بینیم که بسیار زمان‌ها و فاصله‌ها و نیروها لازم است تا کسی به سلامت در این کوره‌های پی‌درپی بگذارد و ابدیده‌تر شود. انقلاب ما به چنین آبدیده‌هایی نیازمند است و مهدی عراقی چنین بود. شهادت برای او مسلماً یک اتفاق استثنائی نبود. او بر «مبنای شهادت» عمل می‌کرد؛ که آدمی یا باید بر این مبنا عمل کند یا بر مبنای زر و زور. عراقی از معدود کسانی بود که از لحظه شروع تا لحظه پایان (که خود شروع دیگری است) بر مدار شهادت زیست. در فرهنگ اسلام هرگاه کسی پیوسته بر این مبنا عمل کند، همواره شهید است: «اثم الشهید». امام علی هم این معنار را به اصحاب خویش فرمود:

«هر که بر این انگیزه و مبنا عمل کند، شهید است، اگر چه در بسترش بمیرد».

و اساساً در روایات ابراهیمی، مسئله شهادت، بسیار مهم‌تر و شگفت‌انگیزتر و نتیجتاً عمیق‌تر مطرح شده است: «کسی که هر لحظه با انتظار و انگیزه شهادت زندگی نکند، اگر بمیرد، «منافق» مرده است».

حاج مهدی عراقی را اغلب زندانیان سیاسی می‌شناسند؛ مردی که زندان‌های ایران را با خود همراه داشت. کلام را خلاصه می‌کنیم و به برخی از خصلت‌ها و صفات ممتازة این «مرد» که خود شاهد بوده‌ایم، اشاره می‌کنیم:

«قدرت مدیریت» از اعمالش چه پس از زندان و چه بعد، پیدا بود و در حوزه کار خود از پس هر کاری به‌خوبی برمی‌آمد.

بر گردشان حلقه زدند. کنار حسینیۀ ارشاد، و چه پرمعنا، یاد شهیدی دیگر زنده می‌شد. یاد شریعتی که پس از آزادی عراقی از زندان، به دیدارش آمد و نه دیدار معمولی و احوال‌پرسی، بلکه برای گفتگو و پرس‌وجو از شناسنامه ۱۳ سالۀ زندان و حوادث اخیر پشت سیم‌های خاردار. و اینک عراقی و فرزندش به دیدار شریعتی آمده بودند، با سینه‌هایی پر خون که: «بین ای شریعتی و ای حسینیۀ ارشاد، ما هم به عهد خود وفا کردیم».

خشم گره‌خورده مردم در زیر آفتاب و گل‌های سرخ نوشکفته روی کفن، اصرار مردم که جنازه‌ها را تا پزشکی قانونی، بر دوش ببرند و سپس گفتار امام خمینی و خشم عمیق توده‌ها، اینهاست نتایج ترور شما ای خداوندان بلاهت و ای کسانی که مظهر نبوغ حماقتید! نه، نه، این حرف‌ها کم است. این ترورها کار ابلهان نیست. این ترورها در پی همین نتایج، صورت می‌پذیرند. انگشتی که چنین ماشه‌هایی را می‌چکاند، جز انگشت امپریالیست‌ها نمی‌تواند باشد، واقعا نمی‌تواند.

به فرزند دلاور عراقی، «نادر» باید تبریک گفت. وقتی او را در کنار جنازه پدر و برادرش در آغوش کشیدیم، مثل لاله‌های سرخ خندید و با مشت گره‌کرده و قامتی استوار فریاد زد: «شما نصیبی نمی‌برید. شهادت، آرزوی پدر بود. او بیست سال منتظر چنین روزی بود.» نادر و برادر بزرگش، امیر، یادگاران مهدی عراقی‌اند و کسانی که تاریخ، چشم‌انتظار آنها خواهد ماند تا چه خواهند کرد.

مهدی عراقی شهید شد، اما در وجود این دو فرزند و دیگر فرزندان، یعنی در وجود عقیده و آرمانش، تا قیامت، زندگی خواهد کرد. عراقی داغ زخم زندان‌ها را بر سینه داشت: زخم قزل‌قلعه، زخم قصر، زخم زندان برازجان، زخم اوین. و اکنون از زندان دیگری نجات یافت. عراقی از آخرین زندان هم رها شد: از زندان تن، زندان دنیا.

امام فرمود: «او باید شهید می‌شد. مرگ در بستر برای او کوچک بود.» و به‌راستی چنین بود. پیکر مردانه‌اش را در کفن سپید و در زیر آبشار نور و لاله‌های سرخ خون، می‌دیدیم و در موج اشک و خون و حماسه و فریاد، می‌خواندیم همان شعری را که بارها در زندان زیر لب زمزمه می‌کرد:

در دیر می‌زدم من که ندا ز در درآمد
که درآ «عراقی» که تو خاص از آن مائی

* نیم ساعت پس از ترور ناجوانمردانه عراقی، خبر به ما رسید و در کنار پیکر خونینش حاضر شدیم. عراقی در گران‌بارترین و حساس‌ترین لحظات زندان به من نیرو داده بود و حق بزرگی بر گردن من داشت. آنچه در آن روز از دستم برمی‌آمد، همین بود که قلم را بردارم و بر سر کاغذپاره‌ها بگویم و حاصل، چنین شد. ■

* به نقل از کیهان ششم شهریور ۵۸



عراقی نه در ماشین ضد گلوله نشسته بود و نه با اسکورت و بی‌سیم و محافظ آمدورفت می‌کرد و نه آلفا و الوفی به هم زده بود و نه پست و مقام آن‌چنانی داشت. او مثل یک فرد عادی می‌آمد و می‌رفت و تنها فرزند ۲۰، ۱۹ ساله‌اش محافظ او بود!

شومی است که هر سلاح‌ناده‌ای می‌توانست انجام دهد. حاجی عراقی نه در ماشین ضد گلوله نشسته بود و نه با اسکورت و بی‌سیم و محافظ آمدورفت می‌کرد و نه آلفا و الوفی به هم زده بود و نه پست و مقام آن‌چنانی داشت. او مثل یک فرد عادی می‌آمد و می‌رفت و تنها فرزند ۲۰، ۱۹ ساله‌اش محافظ او بود! عراقی چنان در حفظ اموال مستضعفین حساس بود که هرگز حاضر نشد ماشینی گران‌بهرتر از یک پیکان قراضه را به کار گیرد و بارها کسانی را که در این مورد سهل‌انگاری می‌کردند، توبیخ کرد.

و اما با این ترورها چه وضعی پیش می‌آید؟ تمام افراد و گروه‌ها به یکدیگر مظنون می‌شوند و توده‌های مردم به تمام سازمان‌ها و گروه‌ها با تردید می‌نگرند و به دنبال آن، ارگان‌های اجرایی مجبور





• درآمد

سید محمد صادق قاضی طباطبائی پیوسته شاهدیاران را مشمول لطف خود قرار داده و با ارسال مقالات و خاطرات خویش در باره وقایع و شهدا، بر غنای نشریه افزوده‌اند. این بار نیز ایشان با صبر و حوصله بسیار خاطرات جالبی را از شهید عراقی نقل کرده‌اند که از همراهی ایشان سپاسگزاریم.

سید محمد صادق قاضی طباطبائی

پیشکسوت انقلاب...

صرفاً به درس و بحث و تهذیب نفس و امور معنوی بپردازند.

نقطه مقابل این تفکر، مرحوم نواب صفوی بود که علمائی را هم در قم به عنوان پشتوانه و حامی تفکر خود داشت. یکی آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری که درامر ملی شدن نفت مداخله و اعلامیه صادر کرد و دیگر آیت‌الله سید صدرالدین، صدر پدر زنده یاد (اعظم از حیات یا ممات) امام موسی صدر بود که حقیر هم با ایشان آشنائی داشتم و از دوستان مرحوم آقای مصطفی خمینی بودند و امام هم به ایشان علاقه ویژه داشتند. منقول است وقتی حسنین هیکل، مدیر روزنامه الزهراء قاهره مصر، برای وساطت در آزادی گروگان‌های سفارت امریکا در تهران بسا امام دیدار کرد، این طور عنوان کرد: «شما حاضرید گروگان‌ها را یا امام موسی صدر مبادله کنید؟» امام فرموده بودند: حتماً! آقای صدر در سال ۵۰ هم به ایران آمدند و در قم، در دارالتبلیغ سخنرانی جالبی داشتند و با شاه هم برای نجات بعضی از مبارزین ملاقات کردند که شفاعت ایشان موثر واقع نشد و آنها را اعدام کردند.

آقای صدر مسلمیان و شیعیان را در لبنان احیا کردند. اگر کسی از وضع لبنان قبل از امام موسی صدر آگاهی نداشته باشد، به عظمت کاری که امام موسی صدر انجام دادند پی نخواهد بود. یکی از ثمرات اقدامات آن روز، مقاومت در جنگ ۳۳ روزه حزب‌الله در برابر اسرائیل تا دندان مسلح بود. جا دارد از شهید عماد مغنیه هم که از منسوبین حجت‌الاسلام آقای شیخ محمد جواد مغنیه بود، یاد شود. آقای محمد جواد مغنیه تالیفات بسیاری در معارف اسلامی دارند. ایشان هم در زمان شاه در مسافرتی که به ایران و قم داشتند و سخنرانی مفصلی در قم ایراد نمودند. اینها قسمتی از برکات امام موسی صدر هستند و مصداق

ایام فدائیان اسلام و نواب معاصر بود با مرجعیت مطلق و زعامت آیت‌الله‌العظمی بروجردی(ره). ایشان علاقه چندانی به مسائل سیاسی نشان نمی‌دادند. یکی از وعاظ معروف و معتبر قم که من هم با ایشان آشنا بودم، به‌نام آقای سید مرتضی برقی، در منبر از طرف آقای بروجردی رسماً اعلام کرد که طلاب حق ورود و دخالت در امور

امام ماه‌ها در بازداشت بودند و حتی محل بازداشت ایشان هم مرتباً تغییر می‌کرد تا اینکه رژیم، تحت فشار شدید مردم و علما و روحانیون، مجبور به استخلاص ایشان از بند شد. با آمدن امام به قم، تحرک جدیدی در جامعه پیدا شد و من بارها شاهد بودم که شهید عراقی به اتفاق جمعی و یا منفرداً به قم و دیدن حضرت امام می‌رفت و دستورات شرعی لازم را از ایشان سؤال می‌کرد.

سیاسی را ندارند و هر طلبه‌ای که خلاف این امر را انجام دهد و به امور سیاسی بپردازد، شهریه‌اش قطع خواهد شد. شهریه ممر ارتزاق روحانیون و رگ اقتصادی طلابی بود که غیر از آن درآمد دیگری نداشتند. مرحوم بروجردی مایل بودند حوزه از مشاجرات سیاسی دور باشد و طلاب

آشنائی من با آن مرحوم برمی‌گردد به سال‌های ۱۳۴۰ و ۴۱ شمسی و بیت مرحوم امام خمینی در قم، روزی که در منزل امام بودم و با مرحوم آقا مصطفی خمینی مشغول گفتگو، مرحوم عراقی و یکی دو تن دیگر آمدند و ما سلام و علیک کردیم. مرحوم عراقی مرا به‌نام صدا کرد و فهمیدم که ایشان مرا می‌شناسد، اما من ایشان را نمی‌شناختم. ایشان تقریباً یک دهه از من بزرگ‌تر بودند. این آشنائی به دوستی نزدیک شد، اما تفاوت‌هایی باعث شد که خیلی با هم مقرون نباشیم. علاقمندی ما به یکدیگر به خاطر مبارزه و امام و وحدت در دشمنی با ظلم و ظالم بود.

زندگی شهید عراقی به سه بخش تقسیم می‌شود. شروع مبارزه و قبل از زندان، در زندان، پس از زندان. مرحوم شهید عراقی در ابتدای نوجوانی با پیوستن به مرحوم نواب صفوی در فدائیان اسلام مبارزه را شروع کرده بود و به مرحوم نواب و همفکرانش علاقمند بود. فدائیان اسلام در زندگی اجتماعی آن‌روز ایران، حضور با قدرت و چشمگیر داشتند، درست مانند جمعیت اخوان‌المسلمین مصر به‌رهبری حسن‌النبأ. مرحوم عراقی هنگامی وارد مبارزه شد که قضیه ملی شدن صنعت نفت ایران که ابتکار آن از دکتر سید حسین فاطمی بود و همه نیروهای مبارز فعال، تقریباً در پوشش ملی شدن نفت، به شکل متحدی درآمده بودند و وحدت بین مرحوم دکتر مصدق نخست‌وزیر ملی و آیت‌الله کاشانی، عالم مبارز و پرنفوذ زمان و فدائیان اسلام که با چندین تروری که انجام داده بودند، به صورت وزنه تاثیرگذاری در سیاست ایران مبدل شده بودند، کارها پیش می‌رفتند و بیگانگان، به‌ویژه استعمار پیر انگلیس هم مدام در مقام تخریب و توطئه بود و به تفرقه بین نیروهای داخلی امید بسیار بسته بود.

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو.

شد. منابر غالباً با تاخت و تاز به دولت پایان می‌گرفت و لذا دولت در مقام مقابله برآمد و با قوای مسلح و بگیر و ببند، موجب انسجام نیروهای مبارز و تمرکز رهبری در امام گردید. روز دوم فرودین ۴۲ مصادف با ۲۵ شوال سالروز شهادت امام صادق (ع) در مدرسه فیضیه قم، طبق معمول سنوای مراسمی برپا بود و مرحوم حاج انصاری قمی، واعظ معروف، منبر رفت، لیکن ایادی سازمان امنیت که در بین جمعیت به صورت پراکنده حضور داشتند، با صلوات‌های بی‌مورد و بی‌موقع، جلسه را به هم زدند و حمله به طلاب شروع شد. بنده هم آن روز در فیضیه بودم. همه از هر طرف با چوب و چماق و سنگ و هر آنچه در دسترسشان بود، مقابله می‌کردند. مامورین، بیشتر طلاب حاضر در جلسه را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. راهرو مدرسه فیضیه را مامورین در اختیار داشتند و متواریان از مدرسه را هم بدون ضرب و شتم رها نمی‌کردند. آنها طلبه جوانی را از پشت بام مدرسه پائین انداختند و وی شهید شد. گمانم نامش سید یونس رودباری بود.

پس از این واقعه رژیم و روحانیت حملاتشان را نسبت به هم تشدید کردند، به‌ویژه امام، وعاظ سراسر کشور را دعوت به بیان مآووقع فیضیه نمودند و خود ایشان هم اعلامیه شادیدالحنی را صادر کردند که در سطح وسیعی پخش شد. مرحوم عراقی در نشر اعلامیه‌ها در تهران و توزیع آن نقش بارزی داشت.

با فرا رسیدن ماه محرم مبارزات شدت گرفت. امام در عصر عاشورا امام، در مدرسه فیضیه، نطق پرشوری را ایراد و

حمله به فیضیه و سایر اعمال رژیم را به‌شدت محکوم کردند و مستقیماً خود شاه را مخاطب قرار دادند و او را مسئول همه امور دانستند. دو روز بعد که ۱۵ خرداد ۴۲ بود، قبل از نماز فریضه صبح، ایشان را در منزلشان بازداشت و به تهران منتقل کردند. در سخنرانی فیضیه، حقیر و شهید عراقی حضور داشتیم. پس از انتشار خبر بازداشت امام، بازارها به‌سرعت تعطیل شدند و تظاهرات مردمی اغلب شهرها را فرا گرفت. دولت هم به مقابله برخاست و عده زیادی را در تهران و قم و ورامین و بعضی شهرهای دیگر به‌خاک و خون کشید و در عصر ۱۵ خرداد حکومت نظامی اعلام کرد. شهید عراقی در تظاهرات ۱۵ خرداد و مجالس قبل از آن، به‌ویژه در مدرسه حاج ابوالفتح در میدان شاه، نقش فعالی داشت و حتی در تظاهرات ۱۵ خرداد، سخنرانی هم کرد.

امام ماه‌ها در بازداشت بودند و حتی محل بازداشت ایشان هم مرتباً تغییر می‌کرد تا اینکه رژیم، تحت فشار شنید مردم و علما و روحانیون، مجبور به استخلاص ایشان از بند شد. با آمدن امام به قم، تحرک جدیدی در جامعه پیدا شد و من بارها شاهد بودم که شهید عراقی به اتفاق جمعی و یا منفرداً به قم و دیدن حضرت امام می‌رفت و دستورات شرعی لازمه را از ایشان سؤال می‌کرد، تا اینکه در نیمه دوم سال ۴۳، لایحه مصونیت مستشاران امریکایی از مجازات به‌اصطلاح کاپیتولاسیون در مجلس تصویب و این امر موجب تشدید مبارزه، به‌ویژه از جانب امام شد. امام به‌شدت به این لایحه اعتراض و ۴ آبان، روز تولد شاه را عزا اعلام کردند و گفتند: «امروز باید پرچم سیاه



یاد این قبیله عزیزان به مصداق آیه شریفه «السابقون السابقون اولئک المقربون» مفید است؛ گرچه ترسیم جریان‌ات آن زمان در این زمان کاری است بسیار مشکل؛ ولی مبارزات راحت جلو نرفت، عده‌ای جانفشانی کردند، آن هم جانفشانی‌های طاقت‌فرسا که یکی از آنان مرحوم شهید عراقی بود.

شاه و ملت نامگذاری شد. این طرح دارای ۶ اصل بود و قبل از آن هم لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی را عنوان کرده بودند که ناگهان با مخالفت شدید علما و مراجع چندگانه و جدید قم روبرو شد. امام طالب مطرح شدن نبودند، لیکن رخدادهای به‌گونه‌ای پیش آمد و بیانیه‌های صادره توسط مراجع و موضع‌گیری قاطع امام، ایشان را خود به خود در مبارزه با رژیم، پیشگام کرد. مخالفت‌ها به تبع امام از همه جای ایران شروع شد و همه نیروهای مذهبی جان تازه‌ای گرفتند.

مرحوم شهید عراقی با توجه به قدمت آشنائی با امام، تحرک تازه‌ای یافته بود و هیئت مؤتلفه اسلامی تشکیل

این آیه مبارکه: «الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تنزل علیهم الملائکه».

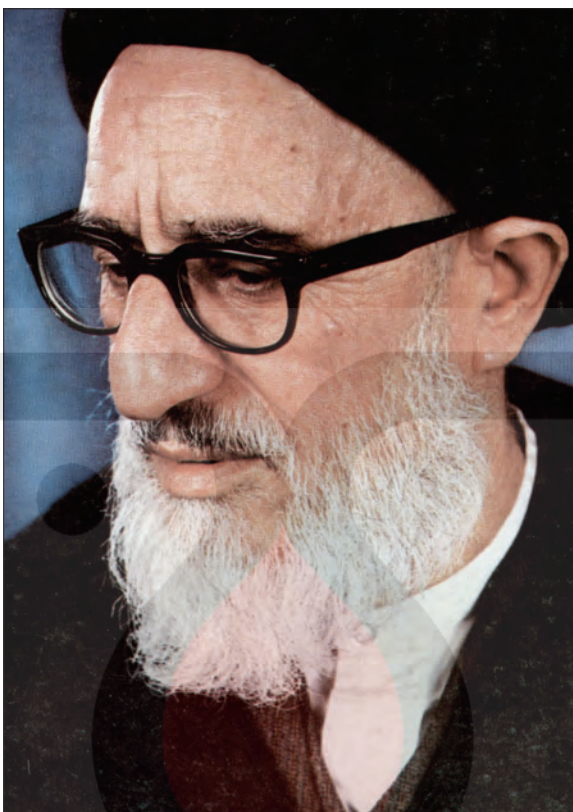
برگردیم به اصل مطلب و از الکلام بحرالکلام دست بکشیم که کتابی است از آیت‌الله سید احمد زنجانی (ره). مرحوم نواب صفوی در زمان حکومت دکتر مصدق بازداشت می‌شوند و گروهی از جمعیت فدائیان اسلام، جهت استخلاص آنان، در قم در منزل آیت‌الله بروجردی متحصن می‌شوند. با اینکه تحصن آنان به درازا می‌کشید، لیکن مرحوم آیت‌الله بروجردی در بیرونی منزل خود با آنان ملاقات نمی‌کنند و متحصنین بدون نتیجه ملموسی، منزل آیت‌الله بروجردی را ترک می‌کنند و به تهران برمی‌گردند. ظاهراً عده‌ای هم بازداشت می‌شوند. یکی از این متحصنین، مرحوم شهید عراقی بود. آن طور که نقل شده، مرحوم نواب که خود را متعهد به بیداری افکار مسلمین می‌دانست، در بالاسر حرم حضرت معصومه (س)، در حضور صدها تن از طلاب، به صراحت طلاب را دعوت به مبارزه می‌کند و تلویحاً نظریه آیت‌الله بروجردی را زیر سؤال می‌برد. شهید عراقی هم که روحیه مبارزه داشت، با این تفکر قرین و مبلغ این نظریه می‌شود.

مرحوم عراقی نقل می‌کرد در زمان ترور دکتر سید حسین فاطمی که توسط محمد مهدی عبد خدائی در مقبره ظهیرالدوله شمیران در ۳۰/۱/۲۵ انجام شد و دکتر فاطمی به مناسبت سالگرد ترور محمد مسعود، روزنامه‌نگار معروف زمان پهلوی که روزنامه‌اش به‌نام مرد امروز و زنده‌ای بود، در آن جلسه شرکت داشت و با مرحوم نواب هم در زندان بود. آقای عبد خدائی در آن زمان نوجوان

۱۵ ساله بود. البته ایشان از حقیر بزرگ‌ترند و با من هم دوستی دارند. آقای عراقی می‌گفت مرحوم نواب و فدائیان در داخل زندان از این ترور آگاهی نداشتند و هنگام ترور دکتر فاطمی همه اظهار تعجب کرده بودند؛ البته آقای عبد خدائی این عدم اطلاع را نفی می‌کند والله العالم. آقای عراقی می‌گفت اگر ملاقات ممنوع نبود و نواب از قبل در جریان ترور دکتر فاطمی قرار می‌گرفت، قطعاً مانع می‌شد.

به هر صورت، پس از کودتای امریکایی انگلیس ۲۸ مرداد و سقوط دکتر مصدق از نخست‌وزیری و خانه‌نشینی آیت‌الله کاشانی و اعدام مرحوم نواب و نزدیکانش سکوت همراه به خوف جامعه را فرا گرفت. عدم دخالت مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی در این مسائل رژیم را جری کرد و خود را در این امور محق جلوه داد تا اینکه در سال ۱۳۴۰ شمسی، مرحوم آیت‌الله بروجردی فوت کردند و در ایران، به‌ویژه در قم، خلأ مرجعیت ظاهر شد. شاه به‌عنوان تسلیت، تلگرامی به آیت‌الله العظمی سید محسن حکیم، به نجف مخابره کرد و خوشحال که در ایران مرجع تقلید پرنفوذی نیست و می‌تواند آنچه می‌خواهد به انجام برساند. امریکائی‌ها طرح اصلاحاتی را به شاه پیشنهاد کردند. با این مقصد که چون ایران در مجاورت شوروی سوسیالیستی است و احتمال تأثیر انقلاب کمونیستی در ایران می‌رود، بهتر است رفرمی در ایران ایجاد شود که حکومت وابسته به غرب و ضد کمونیستی در ایران قوام بیشتری داشته باشد و لذا طرح انقلاب به‌اصطلاح «انقلاب سفید» را ارائه کردند که توسط هیئت حاکمه به نام انقلاب

■ آیت الله سید محمود طالقانی.



همه جا افراشته شود. ما را فروختند، عزت ما را از بین بردند.» طبیعی است که مبارزات عمق بیشتری یافت. امام در روز ۱۳ آبان ۴۳ در منزلشان بازداشت و یکسره به فرودگاه مهرآباد و از آنجا به ترکیه برده شدند. سرهنگ موسوی رئیس ساواک تهران در فرودگاه بود و امام را بدرقه کرد. سرهنگ افضلی رئیس ساواک بازار تهران تا ترکیه امام را همراهی کرد. مرحوم عراقی و همفکرانشان به کار زیرزمینی رو آوردند و برای مبارزه مسلحانه، اسلحه تهیه کردند. در اوایل بهمن سال ۴۳ بود که حسن علی منصور، نخست وزیر، توسط محمد بخارانی ترور شد و به قوی در دم جان سپرد. با فوت او، امیرعباس هویدا، دوست دیرین و باجناق منصور به نخست وزیری منصوب شد که تا ایام نزدیک به پیروزی انقلاب هم نخست وزیر بود.

مرحوم عراقی با شراکت صمد رضاخانی که از من از نزدیک، ایشان را می شناسم و به رضائی معروف بود، در آیین قزوین معدن ذغال سنگ داشتند. مرحوم عراقی خودش می گفت من خیلی چیزها را آنجا مخفی می کنم. اسلحه ایشان هم یادگار مرحوم نواب بود و در محله دولاب تهران که به دیدن مرحوم نواب رفته بود، ایشان به او هدیه داده بودند. با ترور منصور، شهیدان: بخارانی و نیک نژاد و صفار هرندی و حاج صادق امانی و آقای عراقی و ... بازداشت شدند و پس از محاکمه در ۴۴/۳/۲۶ چهار نفر اول اعدام و آقای عراقی ابتدا به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف، به حبس ابد محکوم گردید. برای نجات آنان از اعدام، اغلب علمای دین وساطت کردند و خواستند مانع شوند که مؤثر واقع نشد.

با بازداشت مرحوم عراقی، تقریباً ایشان از صحنه مبارزه خارج شد، اما در زندان از جمله فعالین بود، به ویژه در زندان قصر که من هم چند صباحی در خدمت مرحوم آیت الله طالقانی و مرحومان: مهندس بازرگان و دکتر یدالله سبحانی و داریوش فروهر و آقایان دکتر شبینی و مهندس سبحانی و آقای محمدمهدی جعفری و غیره بودم. ایشان با موافقت مسئولین زندان، غذای مصرفی زندانیان سیاسی را تدارک می کرد که مطلوب باشد و گاهی سبزی های خریده شده را می فرستاد به شماره ۴ قصر و ما پاک می کردیم و پس می فرستادیم. اینکه فلاسفه می گویند: «انسان مدنی بالطبع»، مرحوم عراقی واقعاً انسان پرانرژی و زودجوشی بود. خیلی می گفت توفیق شهادت نداشتم. از ادب و تواضع خاصی برخوردار بود.

او به مرحوم آیت الله طالقانی بسیار احترام می گذاشت و می گفت امید همه مبارزین به ایشان است. واقعاً هم مقاومت آقای طالقانی همه را دلگرم و مقاوم می ساخت. در زندان هم که بود اغلب گروه های سیاسی با تفکرات گویا حضور داشتند که عمدتاً معروف شده بودند به مذهبی ها و چپی ها یا کمونیست ها. در مدت کوتاهی که حقیر هم در زندان ۴ قصر بودم و یا در شهربانی، مذهبی ها و چپی ها چون در مبارزه وحدت داشتند، همان موجب انسجام و وحدت درون زندان در برابر مامورین بود؛ هیچ کس به اعتقاد دیگری تعرض نمی کرد. بعدها این وحدت به هم ریخت و به ویژه پس از اعلام مواضع سازمان مجاهدین خلق که بسیاری کمونیست شدند، عرصه در زندان بر همه مبارزین تنگ شد. مرحوم عراقی در جناح مبارزین مذهبی بود و فعال، ولی پس از صدور فتوای علمای زندانی علیه مجاهدین که توسط مرحوم آیت الله طالقانی و آیت الله ربانی آملی و هاشمی رفسنجانی و مهدوی کنی و منتظری و ... امضا شده بود، اختلافاتی بروز کردند که طاققت فرساتر از شکنجه های دیگر ساواک بودند، البته موجب اصلی این اختلاف هم

شده بودند. نقش مرحوم عراقی در شکل گیری انقلاب و تداوم آن، کم نظیر بود. با انتقال امام از نجف اشرف به پاریس، آقای عراقی هم راهی فرانسه شد و تقریباً اداره منزل مرحوم امام را در نوفل لوشاتو عهده دار بود، به ویژه تدارک غذای حاضرین، زیرا هر روز عده ای برای دیدن امام و نماز جماعت می آمدند و دائماً لازم بود ناهار و شام و غیره تدارک شود که این امر را مرحوم عراقی عهده دار بود. امنیت داخلی بیت امام نیز بر عهده او بود. آن زمان بسیار شایع بود که ساواک ایران برای از بین بردن امام، کسانی را به فرانسه می فرستاد و ژاندارمری فرانسه هم هشدار می داد و از محل مراقبت می کرد، ولی شهید عراقی، هم بیت امام و هم پیرامون آن و آمد و شده را زیر نظر داشت. مرحوم عراقی خیلی آدم با فراست و باهوشی بود. هوای پاریس و اطراف آن سرد بود و مراجعه کنندگان و دیدارکنندگان، در هوای سرد با مشکل مواجه می شدند. او چادر بزرگی را تدارک دیده بود و امام و میهمانانشان در آنجا ملاقات و صحبت می کردند و نماز جماعت برگزار می شد. یکی از مشکلات آنجا تهیه گوشت ذبح شرعی بود. روزی در محل، گوسفندی را ذبح کرده بودند. این کار، مخالف قوانین فرانسه بود و امام وقتی متوجه شدند، فرمودند: «به قوانین اینجا احترام بگذارید.» البته شهید عراقی اگر از ممنوعیت ذبح آگاه بود، اقدام نمی کرد.

یکی از کارهایی که من از شهید عراقی به یاد دارم این است که وقتی در زندان نبود و کسی بازداشت می شد، یکی دو روز بعد به خانواده زندانی سرکشی می کرد. من در چند مورد با ایشان همراهی کرده و برنج و روغن و سایر ملزومات زندگی را به خانواده های زندانی رسانده بودیم. وی به مرحوم شیخ غلامحسین جعفری همدانی، امام جماعت مسجد جامع بازار، بسیار احترام می گذاشت و از او به عنوان یک روحانی مقاوم و نترس تمجید می کرد، چون ایشان معمولاً وعظ مبارز را به منبر در مسجد دعوت می کرد و هر قدر ساواک بازار و یا دیگران می خواستند ایشان را منع و نهی کنند، زیربار نمی رفت. آقایان هاشمی رفسنجانی و علی اصغر مروراید و طاهری و غیره در مسجد ایشان خیلی دعوت می شدند. در مجالس ایشان اغلب نام و یاد مرحوم امام برده می شد و می دانید زمانی بود که حتی بردن نام آقای خمینی جرم بود. در چنین شرایطی چنین کاری دشواری زیادی داشت. من کراراً مرحوم عراقی را می دیدم که اعلامیه حمل و نقل می کرد و برای توزیع به من هم می داد.

پس از انقلاب در شورای مرکزی حزب جمهوری اسلامی قرار گرفت و گمانم مدتی هم سرپرست زندان قصر بود. به هرصورت یاد این قبیله عزیزان به مصداق آیه شریفه «السابقون السابقون اولئک المقربون» مفید است؛ گرچه ترسیم جریانات آن زمان در این زمان کاری است بسیار مشکل؛ ولی مبارزات راحت جلو نرفت، عده ای جانفشانی کردند، آن هم جانفشانی های طاقت فرسا که یکی از آنان مرحوم شهید عراقی بود. یادش گرامی باد.

آخرین جمله هم از ایشان یادم آمد که نقل می کنم. او می گفت: «شاه در روز ۲۱ آذر می گفت من آذربایجان را آزاد کردم، در حالی که این دروغی بزرگ بود هنگامی که غلام یحیی دانشیان و سید جعفر پیشه وری در آذربایجان حکومت تشکیل دادند و ریشه دواندند، ناگهان مرحوم آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی در نجف اشرف بدروم حیات گفت و همه شهرهای ایران به ویژه آذربایجان به قیام و عزاداری پرداخت و ریشه فرقه دموکرات همان موقع از زمین کنده شد، بعد نیروهای ارتشی توسط وارد تبریز شدند و دموکراتها فرار کردند. اللهم اغفر لنا و لاخواننا الذین سبقونا بالايمان. ■

خود ساواک بود؛ هم تخم اختلاف می پاشید و هم دامن می زد و توسعه می داد، زیرا سود اصلی این اختلاف و پاره پاره کردن مبارزات، عاید ساواک می شد. شرایط اختناق در بیرون هم تشدید شده بود و دیده شد که در سرمایه گذاری سرمایه داران آمریکایی در ایران، خیلی ها به سکوت از کنار آن گذاشتند و مرحوم شهید محمدرضا سعیدی بود که یک تنه بیانیه صادر کرد و تاوان آن را هم با تقدیم جان و خونش که موجب آبیاری

او به مرحوم آیت الله طالقانی بسیار احترام می گذاشت و می گفت امید همه مبارزین به ایشان است. واقعاً هم مقاومت آقای طالقانی همه را دلگرم و مقاوم می ساخت. در زندان هم که بود اغلب گروه های سیاسی حضور داشتند که عمدتاً معروف شده بودند به مذهبی ها و چپی ها یا کمونیست ها. در مدت کوتاهی که حقیر هم در زندان ۴ قصر بودم و یا در شهربانی، مذهبی ها و چپی ها چون در مبارزه وحدت داشتند، همان موجب انسجام و وحدت درون زندان در برابر مامورین بود؛ هیچ کس به اعتقاد دیگری تعرض نمی کرد.

نهضت بود، پرداخت. آیت الله شهید حسین غفاری هم در زندان و در غربت، جان خود را تقدیم نهضت کرد و دیگر عزیزان که خونشان راه هرگونه اصلاح و سازش بین رژیم و مخالفین را بست. نهایتاً انقلاب به پیروزی رسید و درهای زندان ها گشوده شدند و همه به حیات اجتماعی بازگشتند؛ البته مرحوم شهید عراقی و بعضی از دوستانشان قبلاً با تمهیداتی آزاد



● در آمد

محمود مخبری با علاقه و پیگیری، پژوهش در باره تاریخ انقلاب، علی الخصوص تاریخ شفاهی را ادامه داده و در این راستا، تحقیق در باره شهید عراقی را جهت تهیه مجموعه‌ای داستانی از آن شهید بزرگوار به عهده گرفته است. وی با علاقه در مصاحبه‌های این ویژه‌نامه شرکت کرد و مقاله حاضر حاصل پژوهش‌ها و تجربه‌های او در این زمینه است.

■ محمود مخبری قمشه

چرا او به تنهایی بیست نفر بود...؟

در پی این ماجرا، شهید عراقی با انجام اقداماتی به دیدار آیت‌الله کاشانی می‌رود و در صحبت با ایشان، تلاش می‌کند نظرشان را برای آزادی فدائیان و جلوگیری از تبعید آنها جلب نماید. در دی ماه ۱۳۳۰، شهید عراقی به همراه عده‌ای از همفکران فدائیان اسلام، به بهانه ملاقات با زندانیان، به زندان قصر می‌رود و در آنجا تحصن می‌کند که به دستگیری و زندانی شدن همه آنها می‌انجامد و خود او هم حدود ۷ ماه زندانی می‌شود.

۳. برنامه ریز و مدیر:

برای تبیین این ویژگی، از میان رویدادهای گوناگون فقط به چند نمونه اشاره می‌شود:

در جریان تصویب لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و به منظور اعتراض به رفتارندوم شاهانه و بازپس‌گیری این لایحه توسط دولت، به همت حاج مهدی عراقی، جلسات سخنرانی افشاگرانه‌ای در مسجد حاج سید عزیرالله بازار تهران برگزار شدند. این نوع اقدامات مبارزان، در آگاه‌سازی مردم، تأثیر قابل توجهی داشت.

در پی شکل‌گیری جمعیت متولفه اسلامی در اوایل سال ۱۳۴۲ که از ائتلاف چند گروه همسو، با اهداف یکسان و با هدایت امام(ره) به سرانجام می‌رسد، عراقی که در یکی از این گروه‌ها حضور دارد، به اتفاق بقیه افراد تصمیم می‌گیرد با توجه به نزدیکی محرم، سخنران‌های انقلابی را دعوت کند و در کنار آن اعتراضات علنی و جمعی را نیز برنامه‌ریزی و پس از اذن امام، راهپیمایی عاشورای سال ۴۲ را مدیریت می‌کند. در آن روز، مردم از مسجدحاج ابوالفتح در میدان قیام تهران، با شعارها و نوحه‌هایی مناسب شان عاشورا و با اشاره به مسائل روز، به سمت دانشگاه تهران حرکت می‌کند. در این مراسم، صحنه گردان اصلی، شهید حاج مهدی عراقی است که در فواصل راهپیمایی سخنرانی‌هایی را نیز ایراد و به رفتارندوم قلابی شاه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بیانید رفتارندوم حقیقی را ببینید.» در مسیر بازگشت، راهپیمایان در مقابل کاخ مرمر، علیه شاه شعار می‌دهند و سپس چند نفر از جمله عراقی برای ارائه گزارش به امام، به قم می‌روند.

لازم به ذکر است بعد از حادثه ۱۵ خرداد سال ۴۲ و در ایام بازداشت و تحت نظارت بودن امام(ره)، عراقی و برخی دیگر از یاران مبارز، طراحی و تشکیل جلسات روشنگرانه در ماه مبارک رمضان در مسجد جامع بازار تهران را تدارک می‌بینند و با پیش‌بینی‌هایی، در خصوص سخنران‌های پشتیبان، برنامه را تا حدود ۲۷ شب اجرا و اداره می‌کنند.

۴. فدایی امام:

دوم فروردین سال ۱۳۴۲، مصادف با سالروز شهادت امام جعفر صادق(ع)، مراسمی از سوی حضرت آیت‌الله گلپایگانی، در مدرسه فیضیه برگزار می‌شود. در حین سخنرانی خطیب، حادثه درگیری آغاز می‌شود. شهید عراقی و برخی دیگر از یاران امام(ره) که در مراسم حاضرند، به حمایت از طلاب و حفاظت از منبر، تریبون و حضرت آیت‌الله گلپایگانی می‌پردازند، ناگهان شهید عراقی متوجه احتمال حمله به منزل

از فدائیان اسلام مانند امامی و ابوالقاسم رفیعی، با برخی افراد دیگر طرفدار مصدق به همراه خود مصدق جلوی کاخ دربار و خانه ملت می‌آیند و به حمایت از مصدق می‌پردازند. از نتایج این کار، توافق ملیون با شاه در متن اولیه و تأسیس جبهه ملی در همان روز بود که به افزایش مقبولیت عمومی و اجتماعی مصدق و یاران او یاری رساند. تقلب در نتایج آرای انتخابات مجلس شانزدهم به وسیله حامیان و کلای دولتی فضایی را در کشور حاکم کرد که در ۱۳ آبان ۱۳۲۸، به ترور هژیر (نخست‌وزیر و همکار انگلیسی‌ها در ایران) انجامید و دولت مجبور شد نتایج انتخابات را باطل اعلام کند. این موضوع فرصتی را ایجاد کرد که بعدها ملیون بتوانند در انتخاباتی سالم و جدید به مجلس شورا راه یابند.

۲. اهتمام و پیگیری در امور مبارزان:

در تیرماه سال ۱۳۲۹ رزم‌آرا به نخست‌وزیری می‌رسد و در اظهاراتی، استعداد و توانمندی‌های ایرانی‌ها را به یاد تمسخر می‌گیرد و به صورت پنهان و آشکار با نهضت ملی صنعت نفت به مخالفت می‌پردازد؛ از این‌رو با هماهنگی گروه‌های مبارز (فدائیان اسلام، آیت‌الله کاشانی، مصدق و ملیون)، اعدام انقلابی رزم‌آرا توسط خلیل طهماسبی (از اعضای فدائیان اسلام) انجام می‌پذیرد. عراقی که در تشکیلات عملیاتی این اعدام انقلابی حضور دارد، در پی دستگیری استاد خلیل طهماسبی، نزد آیت‌الله کاشانی می‌رود و همچون دیدارهای پیشین درباره مسائل روز با ایشان صحبت می‌کند و با اشاره

حاج مهدی از دوران نوجوانی و جوانی، دنبال دستیابی به اخبار و اطلاعات روز جامعه و تحلیل‌های بزرگان در هیئت‌ها بود. او همچنین نسبت به بی‌عدالتی و ظلم حاکم بر جامعه بسیار حساس بود. رویدادهای سال‌های آخر مدرسه سبب شد که با شخصیت و اندیشه نواب صفوی و فداییان اسلام آشنا شود. این آشنایی تا آنجا پیش رفت که مدتی بعد به عضویت مرکزی جمعیت فدائیان اسلام در آمد و حضور در فعالیت‌های اجتماعی را آغاز کرد.

یکی دو روز بیشتر از پایان ماه مهمانی خدا و عید فطر نگذشته بود که سفیر گلوله‌های خوارچ کج‌فهم در محله زمرد، دل خیلی‌ها را تکان داد. می‌گفتند: حاج مهدی را زدند. امام‌خمینی(ره) در این زمان هنوز در قم مستقر هستند و چند کار را تدارک می‌بینند و انجام می‌دهند. اول آنکه در ازدحام جمعیت تشییع‌کننده پیکر شهید عراقی و فرزند برومندش حسام و یک سرهنگ از نیروهای مسلح که در سقز به شهادت رسیده بود، ایشان نیز از میدان سعیدی تا نزدیک صحن حرم مطهر حضرت معصومه(س) حاضر می‌شوند. دوم، خانواده شهید عراقی را در دیداری مورد عنایت قرار می‌دهند و سوم، در آخر شب، در صحن مطهر حرم، بر سر مزار یار و همراه دیرینه خود حضور می‌یابند. حضرت امام هنگامی که در میان خانواده شهید حاج مهدی عراقی زبان به سخن می‌گشایند، به آشنایی حدود بیست ساله با حاج مهدی اشاره می‌کنند و می‌فرمایند: «مهدی عراقی یک نفر نبود، او به تنهایی بیست نفر بود. حاج مهدی عراقی، برادر و فرزند خوب و عزیز من بود...»

در این مقال که کوششی به منظور فهم بیشتر بیان فوق برای نگارنده است، خواننده محترم را نیز به ذکر در این خصوص دعوت می‌نماید که آیا او به راستی، به تنهایی بیست نفر بود. شاید فعالیت‌های شهید عراقی در طول سال‌های مبارزه، از زمان نواب صفوی تا زمان شهادت و نیز حضور او در برنامه‌های کاری آن قدر پر تعداد، پرنرنگ و پر محتواست که به جای بیست نفر، کار انجام داده است. خداوند متعال در قرآن کریم نیز در خصوص غلبه مومنین صابر و پایدار بر اهل کفر چنین می‌فرماید: «ای پیامبر! مؤمنان را به جهاد برانگیز. اگر از [میان] شما بیست تن شکیبا باشند، بر دویست تن چیره می‌شوند و اگر از شما یک‌صد تن باشند، بر هزار تن از کافران پیروز می‌گردند، زیرا آنان قومی‌اند که نمی‌فهمند.» (انفال آیه ۶۵، ترجمه فولادوند).

هنگامی که همراهان، دوستان و نزدیکان شهید عراقی درباره ویژگی‌های فردی و اخلاقی او سخن می‌گویند، روشن می‌شود که او در زمره انسان‌های نخبه و برتر و دارای ویژگی‌هایی است که در میان معاصران او کمتر دیده می‌شود در ذیل به صورت اختصار به بیست شاخصه و ویژگی ایشان اشاره می‌شود.

۱. فعالیت و شور مبارزه:

حاج مهدی از دوران نوجوانی و جوانی، دنبال دستیابی به اخبار و اطلاعات روز جامعه و تحلیل‌های بزرگان در هیئت‌ها بود. او همچنین نسبت به بی‌عدالتی و ظلم حاکم در جامعه بسیار حساس بود. رویدادهای سال‌های آخر مدرسه سبب شد که با شخصیت و اندیشه نواب صفوی و فداییان اسلام آشنا شود. این آشنایی تا آنجا پیش رفت که مدتی بعد به عضویت مرکزی جمعیت فدائیان اسلام درآمد و حضور در فعالیت‌های اجتماعی را آغاز کرد، از آن جمله، در جریان تشکیل مجلس سنا و تغییرات قانون اساسی توسط محمدرضا پهلوی و انتخابات مجلس شانزدهم، عراقی و تعداد دیگری

و کشیدن ناخن‌های دستش، قضیه تهیه اسلحه را به‌نحوی هدایت می‌کند که فرد دیگری به خاطر آن دستگیر نشود و مسئولیت تهیه اسلحه را متوجه خود می‌سازد و می‌گوید که این اسلحه را شهید نواب صفوی به او داده و پهلوش مانده است. وی نحوه تهیه و ساخت نارنجک‌ها را نیز به همین روش به یکی از اموات منتسب می‌کند.

۱۱. مبلغ و متدین:

پس از شهادت چهار محکوم اول پرونده منصور، در ۲۶ خرداد ۱۳۴۴، شهید عراقی و هاشم امانی و عده‌ای دیگر را که به زندان‌های اید و ۵ تا ۱۵ سال محکوم شده بودند، به زندان می‌فرستند. در ابتدا مسئولین زندان قصر آنها را به بند زندانیان عادی و غیرسیاسی که قاچاقچی، سارق و قاتل در آن بودند، می‌فرستند. عراقی به مسئولین زندان هشدار می‌دهد، اما آنها وقتی نمی‌نهند. عراقی در بند ۹ زندان، برای زندانیان، برنامه‌های مذهبی و انقلابی تدارک می‌بیند، از جمله در خصوص آزادی دزدان واقعی و زندانی شدن پایین دستی‌ها و نیز ضرورت برپایی مراسم مذهبی مانند نیمه شعبان سخن می‌گوید. پس از هماهنگی‌های او امکانات جشن و پذیرایی با شیرکاکائو و شیرینی زبان برای بند ۹ تهیه می‌شود و با هماهنگی مسئولین زندان، پذیرایی بقیه بندها نیز به نوبت مشخص انجا و باعث رشد فکری و اعتقادی زندانیان می‌شود. بعدها در بند زندانیان سیاسی، بیدار کردن افراد به روش‌های جالب و اثرگذار برای نماز صبح از جمله کارهای شهید عراقی است.

۱۲. از خودگذشته و ایثارگر:

حاج مهدی با آنکه می‌توانست اوقات زیادی را به مطالعه و یادگیری علوم، به‌ویژه علم اقتصاد که بسیار به آن علاقه داشت و کتب مربوطه را می‌خواند و با یکی از زندانیان سیاسی دیگر هم مباحثه بود و در این یادگیری تلاش و علاقه فراوانی داشت، لیکن با توجه به بد بودن غذای زندان تصمیم می‌گیرد جیره زندانیان بند مربوطه را بگیرد و برای آنها غذا درست کند. چندی بعد این موضوع برای کل زندان عملی شد و شهید عراقی به عنوان آشپز و ناظر آشپزخانه، ساعات بسیاری را صرف این امر کرد و همین منش او باعث محبوبیت و مقبولیت بیشتر او نزد همه اقشار زندان شد.

۱۳. مقاوم و پایدار:

در دوران ریاست سرهنگ زمانی کج خلق بر زندان، چهار نفر از سران گروه‌های مبارز از جمله شهید عراقی را برای زهرچشم گرفتن و شکنجه انتخاب می‌کنند تا با کتک زند، آنها را به "غلط کردن" ببندازند. از آن چهار نفر، سه نفر، کتک خورده یا نخورده، می‌گویند "غلط کردم"، اما عراقی در زیر ضربات ماموران شکنجه‌گر، سه بار غش می‌کند و همواره نسبت به اظهار "غلط کردن" مقاومت می‌کند تا سرانجام می‌گوید: "برای چه باید بگویم غلط کردم؟" که با توجه برخی از مامورین، شکنجه‌گران او را رها می‌کنند.

از دیگر فعالیت‌های شهید عراقی و همراهان او، دست برداشتن از انتشار افکار خود در زندان بود که با پخش اعلامیه ویا ورود و خروج آن از زندان در پوشش‌های مختلف، سعی برزنده نگه‌داشتن روحیه مقاومت در میان مبارزان داخل و خارج از زندان داشتند و هیچ گاه زیر بار نوشتن یا گفتن ندامت نسبت به کارهای خود نرفتند.

۱۴. یاور نیازمندان:

مادامی که زندانیان سیاسی مسلمان مانند مولفه اسلامی و حزب ملل اسلامی در یک بند حضور داشتند، صندوقی توسط عراقی تشکیل شد که هر فرد هر چه در توان داشت و می‌خواست به آن بریزد تا برای کل بند و زندانیان نیازمند از آن هزینه شود. مثل این روحیه زمانی است که عراقی در سال ۱۳۵۸ در روزنامه کیهان به عنوان مسئول مالی فعالیت اساسی خود را شروع می‌کند و فاصله طبقاتی بین مجموعه کارمندان کیهان را از بین می‌برد و حاصل تلاش‌های او در همان مدت کوتاه، به خانه دار شدن بسیاری از کارمندان روزنامه کیهان منجر می‌شود.

۱۵. صالح و بزرگوار:

به قول بسیاری از مبارزان، عراقی برای زندانیان چون یک مشاور، برادر و حتی پدری مهربان بود که با آنها سخن می‌گفت

در راه‌پیمایی روز عاشورای سال ۴۲، حاج مهدی به همراهی برخی دیگر از اعضای مولفه اسلامی، با برخی از سران خاص (الواط) در تهران دیدار می‌کنند تا در پی تحریک رژیم، مراسم عاشورا را برهم نریزند، از آن جمله با شهید طیب حاج‌رضایی که شهید عراقی در ملاقاتی حضوری، او را از اصل ماجرا و فرمایش امام (ره) در مورد آنها باخبر می‌سازد. طیب دستور نصب عکس بزرگ حاج آقا روح الله را بر پرچم‌ها و دسته خود می‌دهد و این اتفاق، نقطه‌عطفی در زندگی او می‌شود و او را وارد مسیر آزادگی می‌کند.

می‌کنند و متعاقب آن، دستگیری و تبعید امام (ره) در ۱۳ آبان ۱۳۴۳ صورت می‌گیرد.

۹. تسلط بر مبارزات مسلحانه:

در اوان دستگیری و تبعید امام خمینی (ره) به ترکیه در آبان ۴۳ و در پی شکل‌گیری شاخه نظامی مولفه اسلامی، طرح اعدام انقلابی سران رژیم بررسی و در مورد حسن‌علی منصور، نخست‌وزیر وقت، اجرا می‌شود. سامان‌دهی و برنامه‌ریزی برای تمرین در عملیات مسلحانه شامل: تخریب، انفجارات و تیراندازی و...، از فعالیت‌های حاج مهدی عراقی و حاج صادق امانی و چند تن دیگر از اعضای شاخه نظامی بود. در اول بهمن سال ۴۳، حسن‌علی منصور که از مهره‌های اصلی رژیم و عامل تصویب کاپیتولاسیون در مجلسین (سنا و شورا) و همچنین باعث تبعید امام از ایران بود، در اعدامی انقلابی و با گلوله‌های محمد بخارایی به سزای خیانت خویش می‌رسد.

۱۰. حفاظت گفتار:

در فروردین سال ۴۲ وقتی در تشییع جنازه آیت‌الله سید ضیاءالدین حاج سیدجوادی در قزوین، عراقی وعده‌ای به واسطه پخش اعلامیه دستگیری می‌شوند و مورد بازجویی قرار می‌گیرند. او در این بازجویی‌ها هیچ اشاره‌ای به سوابق مبارزاتی از زمان فدائیان اسلام نمی‌کند و موضوع پس از چند روز ختم به خیر می‌شود. مشابه به این ماجرا در دستگیری او پس از اعدام انقلابی حسن‌علی منصور پیش می‌آید که به‌رغم بازجویی‌های شدید در زندان موقت (کمیته مشترک بعدی)



امام می‌شود و با همراهان خود به طرف منزل معظم‌له حرکت می‌کند. در همین زمان، شهید عراقی فردی را برای تهیه چاقو روانه بازار می‌سازد. آنها وقتی به خانه امام (ره) می‌رسند، طبق نظر ایشان، کسی نباید داخل خانه بماند، لذا یاران درکوچه می‌مانند و شهید عراقی به همراه یاری دیگر به زیرزمین منزل امام می‌رود تا چوب‌هایی را از لبه آنجا به سمت حیاط قرار دهند، بردارد. امام متوجه صدا و حضور افرادی در منزل می‌شوند، در اتاق خود را باز می‌کنند و به آنها تذکر می‌دهند که مگر نگفتم بروید؟ دراین بین شهید عراقی با بغضی در گلو، سریع پاسخ می‌دهد: «وظیفه ما چیست؟» این مکالمه ادامه می‌یابد تا آنکه امام سکوت می‌فرماید و به داخل اتاق می‌روند. عراقی و همراهش نیز از منزل خارج می‌شوند و حراست از منطقه سکونت امام (ره) را به دست می‌گیرند.

۵. نفوذ و گیرایی کلام:

پیرو راه‌پیمایی روز عاشورا در خرداد سال ۴۲، حاج مهدی به همراهی برخی دیگر از اعضای مولفه اسلامی، با برخی از سران خاص (الواط) در تهران دیدار می‌کنند تا در پی تحریک رژیم، مراسم عاشورا را برهم نریزند، از آن جمله با شهید طیب حاج‌رضایی که برادرش (مسبح خان)، از همکاران حاج مهدی بود. شهید عراقی در ملاقاتی حضوری، او را از اصل ماجرا و فرمایش امام (ره) در مورد آنها باخبر می‌سازد، طیب نیز دستور نصب عکس بزرگ حاج آقا روح الله را بر پرچم‌ها و دسته خود می‌دهد و این اتفاق، نقطه‌عطفی در زندگی او می‌شود و او را وارد مسیر آزادگی می‌کند. همچنین حسین رضون یخی را نیز برای جلوگیری از بی نظمی در مراسم، مطلع و آگاه می‌سازند و حتی در روز راه‌پیمایی ناصر جگرکی و دسته همراه او را نیز در همان ابتدای مسیر کنترل و هدایت می‌نمایند و مراسم با نظم و برنامه به پایان می‌رسد.

در ماجرای دیگر، برای طراحی سخنرانی‌های متحدالکلام در ایام محرم سال ۴۲، باید شیخ‌الواعظین (مرحوم فلسفی) را نیز به موضوع آگاه و وی را هماهنگ می‌سازند، لذا در جلسه‌ای شهیدعراقی، مرحوم فلسفی را مورد خطاب نافذ خود قرار می‌دهد و ایشان نیز به حاج مهدی تفقد ویزه‌ای می‌کند. بعد از مراسم راه‌پیمایی عاشورای ۴۲ نیز برای جلوگیری از سوءاستفاده و انحراف از برنامه و هدف اصلی، حاج مهدی با مرحوم آیت‌الله طالقانی تماسی برقرار می‌کند و ایشان را نسبت به حرکات مشابه و جعلی آگاه می‌سازد و در نتیجه اقدام مناسب آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت از توطئه جلوگیری می‌شود.

۶. پویایی:

صبح روز پانزدهم خرداد سال ۴۲، در بزرگه اقدام شوم رژیم، نقش موثر عراقی و برخی دیگر از یاران امام (ره) در موقعیت‌های مختلف بازار و بنگاه‌های کاری در تهران و برخی شهرستان‌ها موجب می‌گردد که مردم و کسبه از دستگیری امام (ره) در شب قبل، آگاه شوند و این آغاز حرکت مردمی و قیام پانزده خرداد ۱۳۴۲ است.

۷. غیرت:

در اولین سالگرد قیام پانزده خرداد، راه‌پیمایی سال ۴۳ تدارک دیده شد، اما در نزدیک مسجد سپهسالار و چهارراه سرچشمه، مامورین رژیم با راه‌پیمایان درگیر می‌شوند و حدود ۳۸ نفر را دستگیر و به شهربانی منتقل می‌کنند. حاج مهدی که متوجه صحنه نامناسب زمین خوردن خانمی بچه در بغل می‌شود، سریعاً برای کمک به او برمی‌گردد و در نتیجه، مجال گریختن از معرکه را از دست می‌دهد و او نیز به صف دستگیر شده‌ها اضافه می‌شود.

۸. تجربه و کارآمدی:

یاران مولفه اسلامی از جمله شهید عراقی، از طریق رابطی در مجلس، تصویری از لایحه ننگین کاپیتولاسیون (طرح مصونیت مستشاران و اتباع آمریکایی در ایران) را تهیه می‌کنند و نزد امام می‌برند و همین اقدام به سخنرانی و بیانیه مهم امام در آبان سال ۴۳ منجر می‌شود. اعلامیه مذکور، شبانه و بی آنکه حتی یک نفر هم دستگیر شود، توسط شهید عراقی و یارانش در سراسر کشور توزیع می‌شود و آنان جواب سختی به عاملین طرح مذکور می‌دهند و مردم را از ماجرا باخبر

بر زمین را برمی داشت، حال پس از پیروزی انقلاب؛ رسیدگی به امور زندان قصر را که خود سال‌ها عمرش را در آن سپری کرده بود، به حکم امام (ره) پذیرفت و با انتصاب معظم له، به عضویت شورای مرکزی بنیاد مستضعفان درآمد. او حسب تکلیف و ضرورت، همراه شهید بهشتی، جزو اولین اعضای حزب جمهوری اسلامی و شورای مرکزی آن بود و سپس با پیشنهاد حسین مهدیان (مدیر وقت روزنامه کیهان) مسئولیت مالی روزنامه را متقبل شد و در آن سمت، از هیچ چیز دریغ نکرد و آرایش جدیدی به هیئت تحریریه و قلم‌پردازان آن روزنامه داد. سرانجام صبح روز چهارم شهریور ۱۳۵۸ در مسیر همین خدمت، وقتی با آخرین فرزند خود و مدیر روزنامه و یک محافظ همراه بود، به معبود خویش (که از خرداد ۴۴ پس از تعلیق حکم اعدام و تبدیل به حبس ابد، به تعویق افتاده بود) رسید و ثمره دلش، حسام را نیز با خود به برین والا و در خط شهادت روانه ساخت.

۱۹. خوش خلق و مستعد:

به رغم تمام ابعاد اجتماعی و مبارزاتی‌ای که شهید عراقی داشت، طبق گفته خانواده‌اش، فردی خوش اخلاق، خوش‌بین، خوش‌قلم و خوش‌خط بود. او در رفتار با مردم، همسر و فرزندان هیچ‌گاه عصبانی نمی‌شد و برخورد خشن نمی‌کرد، متن وصیت‌نامه او برای خانواده در آستانه حکم اعدام در سال ۴۴ در زندان موقت و متن‌ها و دست‌نوشته‌های باقی مانده از او گواه این زیبایی‌هاست.

۲۰. عاشق امام و خادم اسلام:

عراقی بعد از شهادت نواب و فطرت مبارزین، اکنون پس از رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی، در اولین برخورد با حاج آقا روح‌الله در قسم، گوئی روح جدیدی در کالبدش دمیده می‌شود و دیگر سرازیر نمی‌شناسد و همواره در اطاعت امام (ره) انجام وظیفه می‌کند. این ویژگی در کلام استاد روحانی و مبارز خدوم، شهید مظلوم آیت‌الله دکتر بهشتی آشکار است: «...مرحوم حاج مهدی عراقی با تمام نشیب‌ها و فرازهایی که گذراند، تا آخرین روزهای زندگی‌اش، عشقش امام و آرمان امام و خط امام بود... چنان مشتاق و علاقمند به این انقلاب و خط و آرمان انقلاب و رهبر انقلاب بود که در آخرین مقاطع زندگی‌اش نیز شفیفته همین راه و فداکار و ایثارگر همین راه بود».

امید که با نثار این جان‌های عزیز، انقلاب اسلامی در مسیر حقیقی ظهور آخرین منتهی تداوم یابد و در بلندای افتخار جهان قرار گیرد. ان‌شاءالله ■

منابع و مآخذ:

۱. پیشکسوت انقلاب (پاران امام به روایت اسناد ساواک)، کتاب ۱۲، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات
۲. ناگفته‌ها، خاطرات بیان شده شهیدعراقی در پاییز ۱۳۵۷ پاریس، موسسه خدمات فرهنگی رسا
۳. آشنایی با جمعیت مؤتلفه اسلامی، بادامچیان، انتشارات اندیشه ناب
۴. شکوه پایداری، زندگی‌نامه شهید حاج مهدی عراقی، معصومه انصاریان، سوره مهر
۵. نقش فدائیان اسلام در تاریخ معاصر ایران، روح‌الله حسینیان، مرکز اسناد انقلاب اسلامی
۶. روزنامه جمهوری اسلامی تاریخ‌های: ۵۸/۶/۵ - ۶۳/۶/۳ - ۸۰/۶/۶
۷. صحیفه حضرت امام (ره)
۸. حدیث ولایت
۹. مسی به رنگ شفق (خاطرات و مبارزات سید کاظم موسوی بجنوردی)، علی اکبر رنجبر کرمانی، نشر نی
۱۰. مصاحبه با: همسر و فرزندان شهیدعراقی، حسین مهدیان، ابوالفضل توکلی بینا، محسن رفیق دوست، ابوالفضل حاجی حیدری، هاشم امانی، حبیب‌الله عسگر اولادی
۱۱. روزشمار تاریخ ایران، باقر عاقلی، نشر نامک
۱۲. هفت هزار روز تاریخ ایران و انقلاب (۲ جلدی) غلامرضا کرباسچی، بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی



فرانسه، سفر کوتاه و چند روزه‌ای را برای دیدار مراد خویش تدارک می‌بیند. شهید بهشتی که از اقدام او با خبر شده، پیشنهاد مدیریت بیت امام (ره) در نوفل‌لوشاتو را به او می‌دهد. و این سفر کوتاه به دو سفر بلند تبدیل می‌شود و حفاظت از بیت و محل اسکان امام (ره) - قبل و بعد از حضور نیروهای پلیس فرانسه - تدارکات و پذیرایی همراهمان و مهمانان نوفل‌لوشاتو، هماهنگی بسیاری از امور خاص و جاری در محضر امام (ره) و به عبارتی مدیریت داخلی بیت معظم له بر عهده شهید عراقی قرار می‌گیرد و حتی تنظیم نهایی لیست مسافری پرواز انقلاب با مشورت ایشان صورت می‌پذیرد. عراقی که ساعات بسیاری را در اطراف امام (ره)، در نوفل‌لوشاتو و برای

در بهمن ۱۳۵۵، عراقی پس از تحمل ۱۳ سال اسارت در بند رژیم پهلوی، حال باید کمی هم به خانواده و کسب و کار خویش بپردازد، ولی پس از مدتی، با رفتن امام (ره) از عراق به فرانسه، سفر کوتاه و چند روزه‌ای را برای دیدار مراد خویش تدارک می‌بیند. شهید بهشتی که از اقدام او با خبر شده، پیشنهاد مدیریت بیت امام (ره) در نوفل‌لوشاتو را به او می‌دهد.

محافظت از ایشان و هماهنگی امور می‌گذراند، در دوازدهم بهمن سال ۵۷ وقتی هواپیما حامل امام (ره) و یاران ایشان، به فرودگاه مهرآباد می‌رسد، قبل از خروج معظم له از هواپیما، با نهایت خطر پذیری از هواپیما خارج می‌شود و سپس داخل هواپیما می‌رود تا امام خمینی (ره) در آن صحنه به یاد ماندنی روی پلکان هواپیما پدیدار شوند و این همراهی پر دغدغه از فرودگاه مهرآباد تا حفاظت و هماهنگی امور و ملاقات‌ها و... در مدرسه رفاه و علوی و از آنجا تا قم ادامه می‌یابد.

۱۸. تواضع و فروتنی:

او که در طول سال‌ها مبارزه و بند زندان‌های پهلوی، هر جا که احساس تکلیف می‌کرد، وارد میدان می‌شد و بارهای مانده



و بر قوت قلب و ایمان و امید آنها می‌افزود. حتی در سال ۵۴ و پس از آشکار شدن تغییر رویه سازمان مجاهدین (منافقین) در زندان، عراقی ضمن رعایت فتاوا و دستورات اسلامی، سعی بر جذب و برگرداندن برخی از عناصر آن سازمان به اسلام راستین داشت، هر چند در اوایل آن سال در پی یکی از دیدارهای محسن رفیق دوست با او در زندان، عراقی به وی توصیه کرد که: «همه تخم مرغ‌ها را در سبد آنها (سازمان مجاهدین) قرار ندهید.» اخلاق نیکوی حاج مهدی به حدی تأثیرگذار بود که حتی برخی از مأموران زندان نیز به او علاقمند شده بودند و او را به بزرگواری می‌شناختند.

عراقی هیچ‌گاه به مکه مکرمه مشرف نشد، اما در بین همگان با نام «حاج مهدی» شهرت داشت و جای بسی تأمل است برای اهل فکر که در این گفته فرزند بزرگ او ببینند که: «در سفر حج سال ۱۳۶۰، حدود ۶۰ نفر به نیابت از حاج مهدی به حج مشرف شده بودند!»

۱۶. ارتباطات گسترده:

ارتباطات عراقی با گروه‌های اسلامی مانند: حزب ملل، منصورون، بشیر، توحیدی صفدر داخل زندان و پس از آزادی در خارج از آن، نشان از حرکت مثال زدنی او به پیروی از مراد خویش، حاج آقا روح‌الله داشت تا همه نیروهای مبارز، متفکر و آزاداندیش را در صفی واحد، برای هدف والای امام (ره) هماهنگ نماید. از جمله آن ارتباط دادن شهید محمد بروجردی با برخی از یاران مؤتلفه اسلامی بود تا جایی که در روز ۱۲ بهمن سال ۵۷، حفاظت جایگاه سخنرانی امام (ره) در بهشت زهرا تهران بر عهده همین مجموعه‌ها قرار گرفت. ارتباط ایشان با مرحوم شریعتی و داریوش فروهر و برخی از طبقات خاص نهضت آزادی به‌ویژه در سال‌های آخر مبارزه نیز برای همان اتفاق عظیم در بهمن ۵۷ بوده است. در دوران شکل‌گیری نظام نیز می‌توان به اقدامات ایشان مانند برقراری ارتباط برخی از نیروهای موثر ارتش با امام (ره) که منجر به احیای ارتش جمهوری اسلامی ایران می‌شود و نیز به بسیاری دیگر از امور اشاره نمود.

۱۷. پاکباز:

این وصف در کلام رهبر معظم انقلاب در بیانات ایشان در سال ۸۰ نسبت به شهید عراقی آمده است.

در بهمن ۱۳۵۵، عراقی پس از تحمل ۱۳ سال اسارت در بند رژیم پهلوی، حال باید کمی هم به خانواده و کسب و کار خویش بپردازد، ولی پس از مدتی، با رفتن امام (ره) از عراق به



همواره دارای سیری تکاملی بود...

« سه دوره فعالیت‌های سیاسی شهید عراقی »

محمد مهدی اسلامی

استعفا داشت که به دنبال آن شهید نواب صفوی در نامه‌ای اخراج جمعی از جمله شهید عراقی و مرحوم شهاب را اعلام کرد. محمدمهدی عبدخدایی درباره دلایل این امر می‌گوید: "مرحوم عراقی و چند تن دیگر از دوستان هم قصد استعفا داشتند که نواب صفوی پیش از اعلان استعفا، آنها را اخراج کرد... در این دوران اختلافات میان مصدق و کاشانی بالا گرفته بود. مهدی عراقی و دوستان دیگر معتقد بودند که فدائیان باید در اختلاف میان این دو رهبر سیاسی و مذهبی، جهت مرحوم کاشانی را بگیرند." (۳)

البته برای کسانیکه که "ناگفته‌ها"ی شهید عراقی را خوانده باشند، به‌خوبی پیداست که این خروج همراه با تداوم احترام برای نواب تا آخرین لحظه عمر شهید عراقی و ناشی از اختلاف سلیقه در مسیر مبارزه بوده است، نه اهداف آن. اگرچه در این میان می‌توان پی برد که دوره اول مبارزات شهید عراقی تشابه زیادی با دوره دوم فعالیت‌های او داشته است، اما نمی‌توان کتمان کرد که مهدی عراقی در آن سال‌ها با برخی از روش‌های فدائیان اسلام نیز کاملاً همسوئی داشت که در دوره دوم فعالیتش دیگر به آن طریق عمل نمی‌نمود.

اما عامل اصلی این یکسان‌نگاری خود شهید عراقی است. او در بازجویی‌ها برای گم کردن رد تهیه‌کنندگان سلاح، اعلام کرد که اسلحه ترور از مرحوم نواب صفوی نزد من مانده است، از همین روی، روزنامه‌های وقت، گمانه‌هایی را درباره احیای فدائیان مطرح نمودند. برخی از تیرهای روزنامه‌های آن روز چنین بود: "حسن‌علی منصور با هفت تیر نواب صفوی کشته شد"، "نواب صفوی از گورستان مسگرآباد، فرمان قتل منصور را صادر کرد" و ...

اینها تنها نمونه‌هایی از تیرهای مطبوعات ایران همزمان باترور منصور است، درحالی‌که پس از کشف شاخه مسلحانه موتلفه، به‌جز اسلحه شهید بخارایی، ۸ اسلحه دیگر نیز به دست رژیم شاه افتاد که پرواضح است این تعداد اسلحه منحصر به اسلحه شهید نواب نبوده است، هرچند در اصل باقی ماندن اسلحه‌های از دوران گذشته نزد شهید عراقی که متعلق به شهید نواب باشد نیز محل تردید جدی است، به‌ویژه که امام، شرط تشکیل شاخه مسلحانه در موتلفه را چنین بیان فرموده بودند: "به شرط اینکه از جانی اسلحه نگیرد، مگر اینکه بخرد و خودش هم در صدد ساخت سلاح‌های گرم برآید." (۴)

دیگر تفاوت آشکار دو دوره فعالیت شهید عراقی، به رابطه او با مرجعیت باز می‌گردد. اعضای مؤسس موتلفه اسلامی همگی در تبعیت از زعیم وقت خویش، حضرت امام خمینی، اقدام به تأسیس موتلفه نموده بودند و حتی شهید عراقی به همراه چند نفر دیگر به نمایندگی به محضر امام رسیده و از ایشان تقاضای نمایندگانی برای شرایط عدم دسترسی آنها به امام، در جریان تصمیمات شورای مرکزی موتلفه اسلامی می‌نمایند که در همین راستا، امام خمینی شهیدان آیت‌الله دکتر بهشتی، استاد آیت‌الله مطهری، آیت‌الله انواری و مرحوم مولایی را معرفی می‌نمایند و عراقی در کنار دیگر همزمانش در تمام تصمیمات مهم خود، نظر نمایندگان امام را مراعات می‌کردند.

"گروه شیعیان" به راه انداخته بود که این گروه به‌نوعی یکی از اضلاع مثلث تشکیل‌دهنده موتلفه محسوب می‌شد. جواد مقصودی از تفاوت این گروه با فدائیان اسلام، این گونه یاد می‌کند:

"در زمانی که آقای کاشانی و مصدق بودند و به نسبت قدرتی پیدا کرده بودیم، فشار آوردیم که اینجا کشوری اسلامی است که مشروب‌خوری در آن حرام است و جلوی آن بایستی گرفته شود. این فشارها ادامه داشت تا جایی که ما توانستیم پیاله‌فروشی را غیرقانونی کنیم... کارهای زیادی کردیم. راجع به مشروب‌فروشی، ریش تراشیدن و بدحجابی، اعلامیه پخش می‌کردیم. البته هدف ما هم در گروه شیعیان به دست گرفتن حکومت اسلامی از راه قانونی بود و در اساسنامه هم این مطلب آورده شده بود. ما کارهای فرهنگی می‌کردیم و فدائیان بیشتر کارهای عملیاتی انجام می‌دادند." (۱)

این سابقه، نشانه تفاوت اندیشه مبارزاتی این گروه در آن دوران با گروه فدائیان اسلام است، اگرچه اعضایش همواره نیز به فدائیان علاقمند بوده‌اند. امانی کسی است که رفاقتش با عراقی از آن دوره، سبب همکاری بیشتر دو گروه از تشکیل دهندگان ائتلاف سال ۱۳۴۲ گردید. حبیب‌الله عسگرآولادی از این دو به عنوان اولین دبیران کل غیررسمی موتلفه یاد کرده است:

"ما به عنوان رسمی دبیر کل نداشتیم، چون کارمان مخفی بود و نمی‌توانستیم روی کسی علامت‌گذاری کنیم و عنوان دبیر کل

شهید مهدی عراقی از موسسین و از جمله موثرترین اعضای جمعیت‌های موتلفه اسلامی بود. او نقشی گسترده در بنا و بقای این تشکل ایفا نمود تا آنجا که بسیاری از همزمانش او را دبیر کل بی‌نشان موتلفه در آن سال‌ها نامیده‌اند.

داشته باشد. مدتی واقعا فرمان کار در اختیار شهید امانی بود، البته اجرائیات بیشتر با شهید عراقی بود، اما اداره کلی در دست شهید امانی بود. پس از شهادت شهید امانی، مدیریت با شهید عراقی بود، چه در زندان و چه بعد از زندان و تا زمان پیروزی انقلاب، فرمان مدیریت موتلفه به دست شهید عراقی بود. (۲) تفکر اولویت آگاه‌سازی و مبارزات سیاسی به نظامی، در دیگر موسسین موتلفه اسلامی هم شایع بود، اما در موارد ضرورت منافاتی به انجام عملیات نداشت، آن‌چنان‌که در جو خفقان پس از تبعید امام، بنا بر ضرورت، حکم الهی درباره حسن‌علی منصور به رهبری همین دو نفر اجرا گردید.

اما در حقیقت عمده‌ترین دلیل اشتباه یکسان‌نگاری این دو تشکل، حضور شهید عراقی در موتلفه است. شهید عراقی که سابقه حضور در فدائیان اسلام را داشت، در برهه‌ای قصد

برای شناخت دوره‌های فعالیت شهید مهدی عراقی، شناخت بایسته‌های زمانی و بستر فعالیت‌های وی اجتناب‌ناپذیر است. شهید عراقی در سه دوره زمانی بسیار متفاوت به فعالیت پرداخت: نخست روزهای اوج فدائیان اسلام و نهضت ملی شدن صنعت نفت و دیگر ایام حضورش در هیئت‌های موتلفه اسلامی در روزهای قیام رهبر کبیر انقلاب اسلامی و آخر، دوره کوتاه مسئولیت در نظام جمهوری اسلامی. هرچند نقش و انگیزه ماهوی فعالیت‌های مبارزاتی گوناگون وی همواره حرکت در خط امام و دارای سیری تکاملی است، اما چگونگی ایفای این نقش در برهه‌های گوناگون، کاملاً متمایز از یکدیگرند.

خرمن وجود مهدی عراقی، جوان پرنشاط و پرشور و انقلابی، با آتش خشم انقلابی نواب صفوی شعله‌ور شد و همراه با او، با مظاهر ضد اسلام، به مبارزه پرداخت، اما در آن برهه، نقش وی در فدائیان اسلام، پیروی هوشمندانه بود، زیرا در پیروی جوانانه خویش نیز جز در پی حقیقت نبود و آنجا که مسیر را آلوده به اغراض دید، خود را از جرگه آنان کنار کشید. اگرچه او به‌مرور در جمعیت فدائیان اسلام، خود در زمره جریان‌سازان قرار گرفت، اما هیچگاه به عنوان یک رهبر در این جمع حضور نداشت. در گام بعدی مبارزاتی، شهید مهدی عراقی از موسسین و از جمله موثرترین اعضای جمعیت‌های موتلفه اسلامی بود. او نقشی گسترده در بنا و بقای این تشکل ایفا نمود تا آنجا که بسیاری از همزمانش او را دبیر کل بی‌نشان موتلفه در آن سال‌ها نامیده‌اند.

یک از اشتباهات متداول در تاریخ‌نگاری معاصر ایران، به‌ویژه در تاریخ شفاهی، یکسان‌نگاری "جمعیت فدائیان اسلام" با "هیئت‌های موتلفه اسلامی" است. این در حالی است که این دو تشکل اگرچه نقاط اشتراک فراوانی داشتند و هر دو تشکل را می‌توان رهبران جریان کلی دانست که به دنبال حاکم ساختن حکومت اسلامی بودند. اما نقاط افتراق آنها نیز کم نبود، نقاط افتراقی که شناخت آنها به درک تفاوت‌های دو دوره از مبارزات شهید عراقی یاری می‌رساند.

جمعیت‌ها یا هیئت‌های موتلفه اسلامی که متشکل از سه هیئت مذهبی بود، در سال ۴۲ در منزل حضرت امام و به دستور ایشان تأسیس شد و تشکلی مستقل از فدائیان اسلام بود. فعالیت فدائیان اسلام در سال ۳۴ به دنبال شهادت شهید نواب صفوی و یارانش و برخی اختلافات درونی میان بخش‌هایی از آن متوقف شد و عملاً در سال‌های بعد از آن حیات سیاسی نداشت. موتلفه اسلامی، ۸ سال پس از این رویداد تأسیس شد. تنها عضو مشترک در موسسین موتلفه با اعضای شاخص فداییان اسلام، مرحوم شهید عراقی بود، اگرچه برخی از موثرترین اعضای این تشکل همچون حاج هاشم امانی و حاج احمد شهاب (شاه بداخلو) نیز دارای سوابقی در فدائیان اسلام بودند، اما بخش عمده‌ای از اعضای موتلفه، تنها از علاقمندان فدائیان در سال‌های اوج آن بودند. به عنوان نمونه بخشی از اعضای بعدی موتلفه به رهبری شهید صادق امانی، به موازات فدائیان اسلام گروه دیگری به نام



شرایط مهیا نیست و هرج و مرج می‌شود. ما نیاز به مجوز قطعی داشتیم و تصمیم بر این شد که به علت عدم دسترسی به امام، به آیت‌الله میلانی که در ایران محل صدور حکم بعد از امام بودند، مراجعه کنیم. به همراه برادر دیگری خدمت ایشان رسیدیم و در مورد ترور شاه یا منصور سؤال کردیم. ایشان در مرحله اول از جواب صریح ابا کردند. بعد من عرض کردم: «لطفاً اگر می‌شود صریحاً بفرمایید که اگر ما برویم و این کار را انجام دهیم، آیا در نزد خدا مأجور هستیم و ثواب مسئولیتی بر گردن ما نیست که آن دنیا بخواهیم جواب دهیم؟» ایشان فرمودند: «اگر این کار بشود در مورد شخص منصور خیلی به‌جا و به‌مورد و از نظر شرعی بسیار شایسته است.» این جمله، دقیقاً لفظ به لفظ ایشان است. این جواب قاطع را که گرفتیم با توجه به صحبت‌های حضرت امام حجت بر ما تمام شد.» (۹)

به گواه همه یاران عراقی، او یکی از اصلی‌ترین افراد در کسب فتوا از آیت‌الله میلانی بود؛ اگرچه در بازجویی‌ها، شهید امانی فتوا را به مرحوم فومنی نسبت می‌دهد که به‌تازگی درگذشته

او در حالی که با سوابق بی‌نظیرش و تاییدهایی که امام در زمان حیات عراقی از او نموده بودند، می‌توانست به جایگاه‌های پرطمطراق فکر کند؛ اما به کارهایی اشتغال ورزید که انقلاب برای حل معضلات آنها به او نیاز داشت، همچون اداره زندان قصر در روزهای بحرانی.

بود تا رد فتوا را گم کند و همین امر سبب شده است برخی در این زمینه به اشتباه بیفتند، اما اسناد مکرری موجود است که نشان‌دهنده رای آیت‌الله میلانی است. این درحالی است که شهید عراقی درباره شهید امانی می‌گوید:

"خودش مجتهد بود و قریب ۶ هزار حدیث از [حفظ] بود، خودش مرسی اخلاق بود و بچه‌های زیادی از شاگردانش بودند." (۱۰) شهید بهشتی نیز درباره او می‌گوید: "مرحوم حاج صادق جوانی بود مشتاق کلمات خدا و پیغمبر خدا و ائمه هدی (ع) و جدا هم اهل حدیث بود. عربی خوب می‌دانست، احادیث را خوب می‌فهمید و می‌آمد روی محتوای احادیث بحث می‌کرد" (۱۱)؛ اما او هیچگاه به خود اجازه نداد در جایی که فسق حسن‌علی منصور تا آن حد نیز علنی بود، دستور به اعدام انقلابی دهد و تنها منتظر نظر مرجع تقلید مبرز همچون آیت‌الله میلانی ماند و شهید عراقی و دیگر

شهید مظلوم آیت‌الله بهشتی نیز تصریح دارند که: "امام چند نفر را تایید کردند که اینها شورای روحانیت را تشکیل دادند... شورای روحانیت معمولاً در جلسات هیئت مرکزی که خیلی مهم بود، دعوت می‌شدند و در حقیقت جلسه از ۱۲ نفر هیئت مرکزی و ۴ نفر شورای روحانیت تشکیل می‌شد." (۵)

اما از مشهورترین نکات درباره فدائیان اسلام، برخوردهای آنها با آیت‌الله‌العظمی بروجردی، زعیم وقت شیعیان، است که اشاراتی از آن در خاطرات موجود در این ویژه‌نامه آمده است؛ در حالی که در عملکرد شهید عراقی در دوره دوم، این تبعیت را در بسیاری از موارد می‌توان دید؛ از آن جمله است پیشنهاد شهید عراقی و تنی چند از دیگر اعضای موفقه درباره انجام عملیات نظامی که امام در آن مقطع با چنین کاری مخالفت کرده و فرموده بودند که فرموده بودند: "حالا زود است" (۶) و تا زمانی که پس از تبعید ایشان نمایندگان امام اجازه چنین فعالیتی را صادر نکردند، هیچ فعالیت مسلحانه‌ای در موفقه شکل نگرفت.

از دیگر نقاط افتراق موفقه با فدائیان در نحوه دریافت حکم است. گویا حداقل بخشی از فدائیان اسلام جمع شروطی همچون اتمام حجت، اقرار، ارتداد و شیع را برای اجرای اعدام انقلابی کافی می‌دانستند و نیازی برای کسب فتوا نمی‌دیدند، اگرچه برخی ادعا کرده‌اند در بعضی از موارد از آیت‌الله‌العظمی صدر مجوز داشته‌اند، اما درباره ترور دکتر فاطمی چنین ادعایی نیز دیده نشده است؛ لیکن موفقه اسلامی هیچگاه به شایع‌بودن فسق یک فرد و اثبات ارتداد او برای اعضای خود، برای مهدورالدم بودن آن اکتفا نمود و برای دریافت حکم، ابتدا به سراغ زعیم شیعیان رفت و به علت تبعید امام و بی‌نتیجه بودن تلاش برای ارتباط با ایشان، از نمایندگان ایشان سؤال کرد و شهیدان مطهری و بهشتی به عنوان نماینده امام حکم را صادر کردند. شهید مطهری فرموده بودند: "لازم است چند نفر از این طاغوتی‌ها به زمین بیفتند تا روحیه مردم بازسازی شود" (۷). در سالگرد شهادت شهید عراقی در سال ۱۳۵۹، شهید بهشتی نیز در این باره چنین توضیح دادند:

"شهید عزیز این روزمان در سال گذشته که امروز سالگرد شهادت اوست و باید یادش کنم و یادش را گرامی دارم، مرحوم شهید حاج مهدی عراقی و از یارانش مرحوم شهید حاج صادق امانی، این عنصر فضیلت و تقوی که برخاسته از همین محله‌ها بودند... اینها بازوان توانای انقلاب در خط اصیل اسلام بودند. مرحوم حاج صادق در اوایل ماه رمضان آنجا آمد و گفت آمدم یک حدیث بپرسم، من دیدم دیروقت است و بدون اطلاع آمده... حس کردم که امروز نیامده حدیث بپرسم و مثل اینکه می‌خواست حدیث پرسیدن را پوشش یک سؤال انقلابی دیگرش قرار دهد. حاج صادق امانی و حاج مهدی عراقی و آقای عسکراولادی و چندتن دیگر و این سه نفر از شورای مرکزی هیئت‌های موفقه و دیگران در شاخه نظامی این تشکیلات بودند و اسلحه‌ای داشتند و خودشان را آماده و بچه‌های جوان عزیز را تربیت و آنها را، هم با روح ایمان و هم با سلحشوری و هم با سلاح آنها آشنا می‌کردند و آن طرف‌های مسگرآباد هم میدان تیرشان بود و می‌رفتند آنجا تیراندازی یاد می‌گرفتند. اینها در تمام مراحل مبارزات ... با تمام وجودشان در خط اصیل اسلام و قرآن و فقهات آن روز که امروز به آن می‌گوئید در خط امام، حرکت کردند." (۸)

تاکید های مکرر شهید بهشتی بر درست بودن و در خط امام بودن مسیر آنها، در عین ذکر جزئیاتی از لحظاتی که برای دریافت مجوز شرعی به او رجوع کرده بودند، به‌خوبی نشان از محتوای مجوز شهید بهشتی دارد.

با این حال اعضای موفقه به این حد نیز کفایت نکردند و به دنبال اخذ فتوا از یک مرجع تقلید بودند. مرحوم تقی خاموشی که این مأموریت را بر عهده داشت، می‌گوید:

"خدمت اکثر مراجع که می‌رسیدیم، از جواب قاطع ابا می‌کردند و به‌طور ضمنی می‌گفتند این کار ممدوح است، منتها با این کیفیت که بخواهید رأس، یعنی شاه را بزنید،

دوستانش نیز به هیچ عنوان به چنین حدی کفایت نمودند. در مجموع باید گفت دوره دوم فعالیت شهید عراقی در تشکیلات موفقه اسلامی، بیش از هر چیز متمرکز بر مبارزات سیاسی فرهنگی بود. او به دنبال برگزاری راه‌پیمایی‌هایی همچون عاشورای ۱۳۴۲، توزیع اعلامیه و ... و تربیت کادر در کلاس‌هایی بود که افرادی همچون شهید بهشتی، شهید باهنر، شهید مطهری و ... برگزار می‌کردند. محتوای این کلاس‌ها نیز کاملاً بعدی متمایز از فعالیت‌های مسلحانه داشت، همچون کلاس "انسان و سرنوشت" شهید مطهری که بعدها به شکل کتاب نیز تدوین شد.

عراقی که از معدود مطلعین آمار کامل موفقه بوده است، آمار حوزه‌های سیاسی‌ای را که چنین برنامه‌هایی دنبال می‌کردند، ۵۰۰ حوزه ده نفره در تهران و شهرستان‌ها اعلام می‌کند که بیانگر تشکیلاتی قوی در شرایط آن روز است. (۱۲) شهید عراقی در هنگام نیاز، واهمه‌ای از ورود به عرصه نظامی نیز نداشت، آن‌چنان‌که در پاریس نیز در مصاحبه‌ای این موضوع را به‌بختیار یاد آوری کرد، اما از ابتدا به چنین حرکتی در موفقه فکر نمی‌کرد. او پس از بیان چگونگی تاسیس موفقه و توضیح چهار بخش ایدئولوژی، سیاسی، اقتصادی و اجرایی آن، می‌گوید:

"از اول چند نفری بودند توی اینها که فشار می‌آوردند که باید یک قسمت نظامی هم در این سازمان وجود داشته باشد." که این ادبیات به‌خوبی بیانگر نگاه عراقی به این مقوله است. (۱۳) با این حال به دلیل گستردگی موج حاصل از اجرای حکم الهی درباره حسن‌علی منصور، طبیعتاً ابعاد اصلی مبارزاتی او در موفقه که تشکیلی مخفی بود، کمتر دیده شد و بیشتر "صدای بلند گلوله" آنها شنیده شد.

اما دوره سوم فعالیت عراقی بسیار کوتاه بود. او در دوران مسئولیت، سیر تکاملی خود را به نمایش گذاشت. او در حالی که با سوابق بی‌نظیرش و تاییدهایی که امام در زمان حیات عراقی از او نموده بودند، می‌توانست به جایگاه‌های پرطمطراق فکر کند؛ اما به کارهایی اشتغال ورزید که انقلاب برای حل معضلات آنها به او نیاز داشت، همچون اداره زندان قصر در روزهای بحرانی.

ورود عراقی به عرصه رسانه و فعالیتش در کیهان، یادآور نکته دیگری نیز هست و آن اینکه دغدغه اصلی عراقی کار فرهنگی بود و در روزهایی که افرادی با سوابق نظامی بسیار کمتر از او، ه فکر راه اندازی نهادهایی همچون سپاه بودند (که در جایگاه خود به‌شدت محترم است)، او به فکر نجات روزنامه کیهان از تعطیلی بود. این سبب می‌گردد به دستی قضاوت خود درباره دوره دوم فعالیت عراقی مطمئن‌تر گردیم. ■

منابع:

۱. ماهنامه ذکر، شماره ۲۸، مهر ماه ۱۳۸۷
۲. نگاه کنبد به مصاحبه حبیب‌الله عسکراولادی در همین نشریه
۳. هفته‌نامه شهروند - شماره ۶۲-۱۷ شهریور ۱۳۸۷
۴. آشنایی با جمعیت موفقه اسلامی، صفحه ۱۰۲
۵. طلایه‌داران آفتاب، صفحه ۳۴، مصاحبه شهید آیت‌الله بهشتی
۶. همان، صفحه ۸۶ در مصاحبه با بادمچیان و همچنین مورد مشابیهی در مصاحبه شهید اسلامی با نشریه عروالونقی (نشریه دانش‌آموزان حزب جمهوری اسلامی) شماره ۳۳، مهر ماه، ۱۳۵۹، مشهود است.
۷. سرنوشت منصور، صفحه ۲۴۵
۸. مسافران سپیده، بخش سخنان بزرگان
۹. هفته نامه شما، ویژه نامه چهار شقایق سرخ، ۲ خرداد ۱۳۷۹
۱۰. مسافران سپیده، بخش سخنان بزرگان
۱۱. ناگفته‌ها - صفحه ۲۱۵
۱۲. همان، صفحه ۱۷۰
۱۳. همان، صفحه ۱۶۶

مردی که امام بر مزارش گریست...

مهدی گیلانی



۱۲ بهمن ۱۳۵۷ سالن فرودگاه مهرآباد

"زمانی که مهدی را دستگیر کردند، من صدایش را از بی سیم سواکی ها می شنیدم که با صلابت و محکم می گفت: نترسید. برای چه می لرزید؟ من که اسیر شما هستم". این تصویری است که عسگر اولادی یکی از همزمان شهید مهدی عراقی از دستگیری سال ۱۳۴۳ او ارائه می دهد و بیانگر سابقه ذهنی ماموران رژیم ستمشاهی از مبارزی است که در دوران فدائیان اسلام نیز نقشی بسیار پررنگ داشته است و حتی بنا بر نقل برخی از همزمانش از سوی شهید نواب صفوی، مامور اعدام انقلابی همه اعضای خانواده پهلوی در هنگام آوردن جنازه رضا شاه مخلوع شده بود.

هر چند شعله مبارزاتی او با خیانت هایی که به فدائیان شد و به شهادت نواب صفوی منتهی گردید، رو به خاموشی نها؛ اما پس از ارتحال آیت الله العظمی بروجردی و با ظهور و حضور جدی حضرت امام خمینی (ره) در صحنه مبارزات سیاسی و اجتماعی، باب جدیدی در مسیر فعالیت های مبارزین گشوده شد.

شهید عراقی نیز که تجربیات دوران طولانی مبارزه را به همراه داشت، خیلی زود جذب آن بزرگمرد تاریخ شد. او در کنار برخی دیگر از اعضای هیئت موی د، ارتباطات مداومی را با بیت امام آغاز کرد و در ادامه همین تماس ها بود که به دستور امام با دو هیئت دیگر، دست به ائتلاف زدند و "جمعیت های مؤتلفه اسلامی" را شکل دادند. شهید عراقی در خاطرات خود می گوید:

"از بدو حرکت حاج آقا [حضرت امام خمینی] ره [یعنی روحانیت، خرده خرده این سه گروه] هیئت های تشکیل دهنده مؤتلفه [هر کدام مجزا] از یکدیگر با روحانیت یک تماسکی پیدا کرده بودند و کار می کردند... ماها که به حساب یک مقدار سابقه مبارزاتی داشتیم و می دانستیم که اختلافات چه ضررهایی دارد... من در یکی از این شاخه ها بودم. مرحوم آقای صادق امانی و حاج هاشم امانی هم در یکی از این شاخه ها بودند... یک دعوتی شد از حاج صادق و بعضی از دوستانش. در صحبت هایی که ما با همدیگر کردیم، ضررهای این جدایی را وقتی برای همدیگر بیان کردیم، جفتمان احساس کردیم که باید این جدایی از بین برود و به صورت ائتلاف در بیاید."

و این گونه بود که این ائتلاف با نام جمعیت های مؤتلفه اسلامی، شروع به فعالیت کرد و برای حرکت صحیح و دوری از انحراف، با امام (ره) تماس برقرار شد تا فعالیت، تحت ولایت و رهبری معظم له صورت پذیرد و در این راستا بود که مسایل اعتقادی گروه در اختیار "آیت الله شهید بهشتی" (ره) و "آیت الله شهید مطهری" (ره) و... گذاشته شد.

او پس از این ارتباطات بود که نقشی جدی در تاریخ معاصر ایفا کرد و یکی از محورهای اصلی در سازماندهی قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، سازماندهی منابع علما در تهران و قم، پخش اعلامیه و... بود. سرعت عملکرد عراقی و یارانش در توزیع اعلامیه های امام و نشر اندیشه ایشان تا به حدی بود که ساواک را به عجز رساند و حتی در برخی از مقاطع حساس توانستند با یک ساماندهی مناسب در یک ساعت معین، در سراسر کشور اعلامیه امام را توزیع کنند که این سرعت عمل و گستردگی کار، توان هر گونه واکنشی را از ساواک سلب کرد. شهید عراقی در پاسداری از جان حضرت امام نیز حساسیت ویژه ای داشت. نقش وی در مراسم عصر عاشورای فیضیه چنین توصیف شده است:

"از سویی با توجه به احتمال خطر برای جان حضرت امام (ره) افراد انقلابی و شجاع با هدایت و برنامه ریزی حاج مهدی عراقی، بلافاصله بعد از ظهر و در پایان مراسم تهران، خود را به قم رساندند و در حلقه های مختلف، با سلاح های گرمی که از دوران فدائیان اسلام داشتند، از امام در میان جمعیت و هنگام سخنرانی در فیضیه حفاظت نمودند."

او در رساندن اطلاعات به امام نیز جایگاه ویژه ای داشت. خبر

کاپیتولاسیون تهیه کردند و همان روز، اعلامیه را به آقای حاج مهدی عراقی دادند و سفارش کردند که حتی المقدور مخفیانه و با احتیاط چاپ و منتشر شود تا کسی دستگیر و گرفتار نشود و در نتیجه و با ابتکار آن شهید بزرگوار و حرکت تشکیلاتی مؤتلفه اسلامی، اقدام بسیار ارزنده ای صورت گرفت.

دستگیری و تبعید حضرت امام (ره) (پس از این سخنرانی با سرعتی خارق العاده انجام شد. رژیم سرمست از غرور، در فکر وارد کردن ضربات دیگری بر پیکره دین و روحانیت بود. در این میان با دستور شهید مطهری که فرمودند لازم است برخی از سهران آنها به خاک و خون بیفتند، هیئت های مؤتلفه اسلامی که رهبر خود را در تبعید می دیدند، پس از نشستی به این نتیجه رسیدند که باید حرکت مسلحانه ای را انجام دهند. با تأیید حکم اعدام حسن علی منصور که عامل تصویب کاپیتولاسیون، توهین به امام و تبعید ایشان بود توسط نمایندگان امام در شورای فقهی مؤتلفه و همچنین کسب تأییدیه از آیت الله میلانی، شهید عراقی نقشی کلیدی را در اجرای حکم الهی در باره حسن علی منصور به عهده گرفت و سرانجام به همین سبب پس از دستگیری های متعدد قبلی مجدداً در ۱۹ بهمن ماه ۱۳۴۳ دستگیر شد.

شهید عراقی، عنصری زندان آزموده بود که سابقه او به دوران زندان همراه با فدائیان اسلام، زندان در شهرستان قزوین و زندان در عاشورای ۱۳۴۳ باز می گشت و از همین جهت نقشی محوری در هدایت یاران خویش در زندان داشت. در جریان بازجویی ها، تمام سعی شهید عراقی بر این قرار گرفت تا افراد کمتری از مرتبطین شناسایی و دستگیر شوند و بر این اساس بود که مسئله تهیه اسلحه را به عهده گرفت. ابوالفضل حیدری در این باره می گوید:

"یادم هست در پرونده یک اسلحه بود و مشخص هم نشده بود که این اسلحه از کجا آمده... بالاخره یک روز، بنده را با ایشان آوردند اتاق رئیس... من نگاه کردم دیدم ناخن های شهید عراقی را کشیده و بسته اند. بازجویی و سؤال و جواب انجام شد و

تصویب لایحه کاپیتولاسیون از طریق یکی از رفقا به شهید عراقی منتقل شد و از این طریق مدارک آن به حضرت امام (ره) داده شد. حضرت امام (ره)، (روز ۷۷ چهارم آبان را که شاه در کاخ گلستان جلوس داشت و از روزهای محوری حکومت شاهنشاهی محسوب می شد، برای سخنرانی انتخاب فرمودند. این روز، با عید میلاد حضرت زهرا) س (نیز مصادف شده بود. رژیم برای جلوگیری از سخنرانی توفنده حضرت امام (ره)، واسطه ای را به قم فرستاد که موفق به دیدار شهید حاج آقا مصطفی شد. در این دیدار، حمله به آمریکا از سوی امام، خطرناک تر از حمله به شخص اول مملکت، عنوان شد.

امام خمینی با آگاهی از این نقطه ضعف رژیم، در سخنان پرشور خود، حمله را مستقیماً متوجه آمریکا کردند و ایالات متحده را با شدیدترین لحن به باد انتقاد و اعتراض گرفتند. حضرت امام به دلیل آنکه شاید سخنرانی شان به گوش همه مردم نرسد، اعلامیه ای را درباره مسائل جاری مملکت و به ویژه موضوع تصویب لایحه

شهید عراقی، عنصری زندان آزموده بود که سابقه او به دوران زندان همراه با فدائیان اسلام، زندان در شهرستان قزوین و زندان در عاشورای ۱۳۴۳ باز می گشت و از همین جهت نقشی محوری در هدایت یاران خویش در زندان داشت. در جریان بازجویی ها، تمام سعی شهید عراقی بر این قرار گرفت تا افراد کمتری از مرتبطین شناسایی و دستگیر شوند و بر این اساس بود که مسئله تهیه اسلحه را به عهده گرفت.



شهید عراقی در حالی که شدیداً نگران آن بود که بازار شهادت جمع و بازار مسئولیت گسترده شده است، مورد حمله گروه فرقان قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت رسید. امام در مورد او تعبیری را به کار بردند که برای بسیاری که او را نمی شناختند، عجیب می نمود و متوجه کمتر شخصیتی گردید.

نتیجه‌ای نگرفتند. شهید عراقی برای اینکه فشار روی برادرهای جوان‌تر را کم کند، به آن سرهنگ گفت که آقا! اسلحه را من قبول می‌کنم.

شهید عراقی که یکی از آرزوهای دیرینه‌اش، وصال معشوق ازلی با روی خونین بود و با شنیدن حکم دادگاه که برای او اعدام بریده بودند، برای رئیس کل زندان، رئیس زندان، افسر نگهبان و مأمورین او شیرینی فرستاد تا رضایت و خوشحالی خود را از رای دادگاه اعلام نماید و زمانی که با یک درجه تخفیف به حبس دائم محکوم شد، از این اقدام ناراحت گردید. خود در خاطر آتش می‌گوید:

«من و حاج هاشم امانی رفتم دفتر سرهنگ پریور - رئیس کل زندان - ... گفتیم: اگر این مرحمت را جایی وارد نکرده‌اند و می‌شود برگردانید، به آنها بگویید برگردانند. ما این مرحمت را نخواستیم. گفت: شما اصلاً عقلمان کم است، دیوانه هستید. آدم حسابی که این جور حرف نمی‌زند. بلندشو برو یک تشکری بکن، یک نامه‌ای بنویس. گفت: نه، فرق بین ما و شما این است که شما برای زندگی دو روزه حاضرید تن به هر ذلتی بدهید، ولی ما سعی می‌کنیم که از اینجا زود رخت بکنیم و برویم. این دوتا فرهنگ است، دوتا فکر است، آن عینکی که تو به چشم زده‌ای و دنیا را داری با آن می‌بینی و آن عینکی که ما به چشمان زده‌ایم و دنیا را با آن می‌بینیم، دو نوع عینک است و دو نوع دید است. ما بلند شدیم آمدیم.»

شهید عراقی هرگز خط مستقیم اسلام ناب محمدی (ص) به رهبری حضرت امام (ره) را در لابلای زنگارهای ایسم‌ها و التقاط‌ها گم نکرد و به یک کلمه کمتر یا بیشتر از آنچه امام می‌فرمود، رضایت نداد. با جمع‌آوری اطلاعات و اخبار زندان و در بحث با التقاطیون زندانی، در برابر تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایستادگی کرد و با روشنگری‌های خویش از اثرات سوء آن بر افراد کم‌اطلاع درون زندان، جلوگیری کرد. هرچند در موضعی پلرانه قرار داشت و جوان‌ترها را تحت حمایت خویش قرار می‌داد و به آنها کمک می‌کرد و برای بازگشت کسانی که به آنها امید داشت، تلاش می‌نمود.

سرانجام پس از ۱۲ سال که از آخرین حبس عراقی گذشت، وی در بهمن ۱۳۵۵ از زندان‌های ستمشاهی آزاد گردید و بار دیگر

انقلاب بود. در سال ۱۳۴۲ نیز که می‌خواستند به منزل امام (ره) حمله کنند، او از خانه امام (ره) محافظت کرد، با این‌که امام (ره) دستور داده بودند که من محافظ لازم ندارم، زمانی که صبح امام (ره) برای وضو گرفتن و نماز خواندن برخاسته بودند، پدرم را دیده بودند که در حیاط نگهداری می‌دهد.

نشریه امید جوان این بازگشت را چنین ترسیم کرده است: «در آن روز لحظه‌ای نبود که پرواز انقلاب در فرودگاه نشست و همه چشم‌ها و دوربین‌ها به روی در خروجی هواپیما نشانه رفته بود تا اینکه اولین نفر از هواپیما خارج شد و روی پله‌ها ایستاد و به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت و در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، باز مواظب همه چیز و همه کس بود. در آن لحظه این سؤال برای همه خبرنگاران داخلی و خارجی مطرح بود که «او کیست؟»... بعداً فهمیدیم کسی که قبل از همه از هواپیما خارج شد، حاج مهدی عراقی از یاران صمیمی حضرت امام (ره) بود.

وقتی امام به ایران بازگشتند، شهید عراقی در مدرسه علوی به رتق و فتق امور پرداخت و پس از شلوغ شدن زندان قصر، به حکم حضرت امام (ره) به ریاست زندان قصر منصوب شد و پس از چندی به حکم ایشان به عضویت شورای مرکزی بنیاد مستضعفان درآمد و در همین سمت بود که به عنوان مسئول مالی بنیاد به اتفاق آقای حسین مهدیان سرپرستی روزنامه کیهان را به عهده گرفت. شرایطی که شهید عراقی به موسسه کیهان رفت، این گونه تعریف شده است:

«کیهان پس از انقلاب پر از ساواکی، توده‌ای و سلطنت‌طلب و معجون خاصی بود... و در حال فروپاشی بود که ما اقدام کردیم برای حفظ و حراست آن... شرایط طوری بود که نیاز به یک فرد قوی و متفکر و اندیشمند مانند شهید عراقی بود تا بتواند از عهده این بار سنگین برآید. او به عنوان یک تکلیف الهی، احساس وظیفه کرد و تأیید امام را گرفت.»

شهید عراقی در روز یکشنبه چهارم شهریور ۱۳۵۸ و در حالی که شدیداً نگران آن بود که بازار شهادت جمع و بازار مسئولیت گسترده شده است، هنگامی که همراه پسرش حسام، عازم محل کارش بود، به وسیله سه موتور سوار از اعضای گروه فرقان مورد حمله قرار گرفت و به درجه رفیع شهادت رسید.

حضرت امام پس از شهادت او دستور دادند که پیکر آن شهید به قم منتقل شود و در جوار حرم حضرت معصومه (س) به خاک سپرده شود و خود در تشییع او شرکت جستند؛ امری که تا روز آخر عمر پر برکت ایشان بسیار نادر ماند. شب هنگام نیز ۲۰ دقیقه بر مزار او نشستند و دعا فرمودند و در جمع خانواده او فرمودند: «حاج مهدی عراقی برای من، برادر و فرزند خوب و عزیز من بود.» و تعبیری را به کار بردند که برای بسیاری که او را نمی شناختند، عجیب می‌نمود.

تأییدهایی که از سوی امام امت و مقام معظم رهبری درباره او نقل شد، متوجه کمتر شخصیتی گردید و چنین سوابقی در کارنامه کمتر مبارزی دیده می‌شود، اما در سالروز شهادت او نه خیابان‌های شهر و نه رسانه‌ها شاهد بزرگداشت چندانی برای او نبودند. این آیا مصداق «به فراموشی سپردن پیشکوتان جهاد در پیچ و خم زندگی روزمره» نیست که امام هشدار آن را داده بودند؟ ■



پرواز انقلاب به ایران بازگشت عراقی در پاریس نیز نقش حراست از امام را ایفا کرد. فرزند این شهید گرانقدر می‌گوید:

«پدرم در نوفل‌لوشاتو در باغ تاریک و سرد منزل امام (ره) تنها کسی بود که اطراف را محافظت می‌کرد. یک بار از ایشان پرسیدم: «چرا این کار را انجام می‌دهی؟» پاسخ داد: «باید به نحو احسن انجامش بدهم و راضی هم نمی‌شوم که کس دیگری غیر از من در این سرما این مسئولیت را به عهده گیرد.» بعد از ورود به پاریس به همراه چند تن از برادران دیگر، کارهایی را که پدرم به‌تنهایی انجام می‌داد، به عهده گرفتیم. از جمله نظافت، طبخ غذا و شستشوی ظروف. پدرم به تنها چیزی که علاقه نداشت، استراحت بود. پدرم عاشق امام (ره) و

شقایق خونین

اگر چه در دل خود عقده‌ای کهن دارم
 نشان مهر تو را در دل سخن دارم
 خطا به خوان ظفر! ای بشیر رویش نور!
 ز سوز مهر رخات، شعله در دهن دارم
 کجاست مرهم نوش آفرین دستان؟
 که زخم کهنه تیغی بر این بدن دارم
 چرا چو ابر نگریم در این سراب‌آباد
 که بس شقایق خونین در این چمن دارم
 به روی زخم دلم مرهم نوازش نه
 که تیر تیز به کیش تمام تن دارم
 ترانه‌ساز سحر! آفتاب صادق عشق!
 ز هجر توست که این نغمه دل‌شکن دارم
 ز غیر و خویش چه نالم؟ گلایه‌ام بی‌جاست
 هزار شکوه دریغا ز خویشتن دارم
 مرا مگو که چرا گریه می‌کنی از غم
 که کوه مویه کند از غمی که من دارم
 به جستجوی تو ای نوبهار گمشده‌ام
 به دشت، لاله گمگشتگان وطن دارم
 اکبر بهداروند

برای شهیدان

مگو که شعله در این سینه در نمی‌گیرد
 دلم گرفته از این بیشتر نمی‌گیرد
 به درد بی‌خبری جان خسته درگیر است
 کسی از آن سوی دل‌ها خبر نمی‌گیرد
 سزاست گر شکند تیغ خود پرستیدن
 دلی که آینه‌ها را سپر نمی‌گیرد
 بسوز چنگ دلت را در این مجالِ جنون
 اگر به زخمه‌آهی اثر نمی‌گیرد
 مگو برای گرفتن، بهانه دیگر نیست
 دلت برای شهیدان مگر نمی‌گیرد؟
 هزار بادیه را عشق شعله زد، اما
 در این دل وامانده در نمی‌گیرد
 دلم برای گرفتن، بهانه‌ها دارد
 حدیث درد من این مختصر نمی‌گیرد
 عبدالجبار کاکائی

زمزم محبت

گل کرده روح خورشید، در جان صبح‌خیزان
 شب چیرگی نگیرد بر خیل شب‌ستیزان
 این باغ‌سار نسرین، این دشت لاله‌آگین
 شور بهار دارد در فصل برگ‌ریزان
 سوداگران حق را صراف حق شناسد
 دور است جان پاکان، از دید بی‌تمیزان
 اینان کی‌اند آخر؟ آئینه‌های باور
 از دوست ناگریزند، از خویشتن گریزان
 چون شعله گرم‌پویند، مصداق آرزویند
 غیرت‌فراست امروز، شوق زبانه‌تیزان
 جویندگان محبوب، در زمزم محبت
 گمگشتگان مقصود، نقش خیال‌بیزان
 هر چند چون نسیمی، ز این خاکدان گذشتید
 نام شما گرامی است، در یاد ای عزیزان
 محمدجواد محبت

غزل زخم

آشفته کن ای غم، دل توفانی ما را
 انکار کن ای کفر، مسلمانی ما را
 شوریده‌سران صف عشقیم، مگر تیغ
 مرهم بنهد زخم پریشانی ما را
 بر قامت ما پیرهن زخم بدوزید
 تا پاک کند تهمت عریانی ما را
 ای زخم شکوفا بگشا در سحر وصل
 گلخانه در بسته پریشانی ما را
 ز این پیش حرامی‌صفتی در حرم دوست
 نشکست چنین حرمت مهمانی را
 از کربلا با عطش زخم رسیدیم
 یارب! بپذیر این همه قربانی را
 علی‌رضا قزو

ابن الامام وأخيه

من أجل فهم و معرفة أهم حقبة التاريخ المعاصر ، منذ بداية حركة الإمام الخميني حتى زمن انتصار الثورة الإسلامية هكذا يبدو بأن اجراء استعراض لحياة الشهيد مهدي عراقي المشحونة بالأحداث يكشف لنا الكثير من الجوانب و الآثار في هذه الحقبة التاريخية، لأن الشهيد عراقي بحضوره الفاعل لكنه المتواضع و المجهول إلى حد ما في أكثر مقاطع هذه الحركة حساسية، كان دائما من أقرب اعوان الإمام. فالشهاد عراقي كان منذ بداية حركة الإمام في التصدي للأنشطة لجان المقاطعات و الولايات يحمل كثيرا من تجارب الكفاح في مجموعة فداييان اسلام وقف الى جانب الإمام و في كافة المقاطع المصرية في عام ١٣٤٢ الموافق ١٩٦٣ و الأعوام التي تلت ذلك قد ادار دون اية لحظة من التزلزل بتشفع و ايمان مدهش اهم البرامج الثورية و منها تنظيم المسيرات الشعبية المصرية.

ففي الأيام التي تلت عملية القمع الدامية في الخامس عشر من خرداد السادس من يوليو تموز ٦٣ و نفى الإمام إلى تركيا، كان نظام الشاه يظن انه قد أزاح كافة العقبات عن طريقه و بات لا يستطيع أي شخص مواجهة البرامج الأمريكية فالشهاد عراقي و زملاؤه استطاع ازالة أهم الغملاء الأمريكية حسنعلي منصور و كانت النتيجة من تلك العملية استشهاده اربعة من المشاركين في تلك العملية و حكم على الشهيد عراقي و عدد من زملائه بالسجن الطويل الأمد لكنه قد حول هذا التهديد إلى فرصة للكفاح و تربية القوى الثورية و بإدارة تأثير الأعجاب كما حول حتى أجواء السجن بما يسمح المجال و الإمكان إلى مركز للتعليم و التعلم.

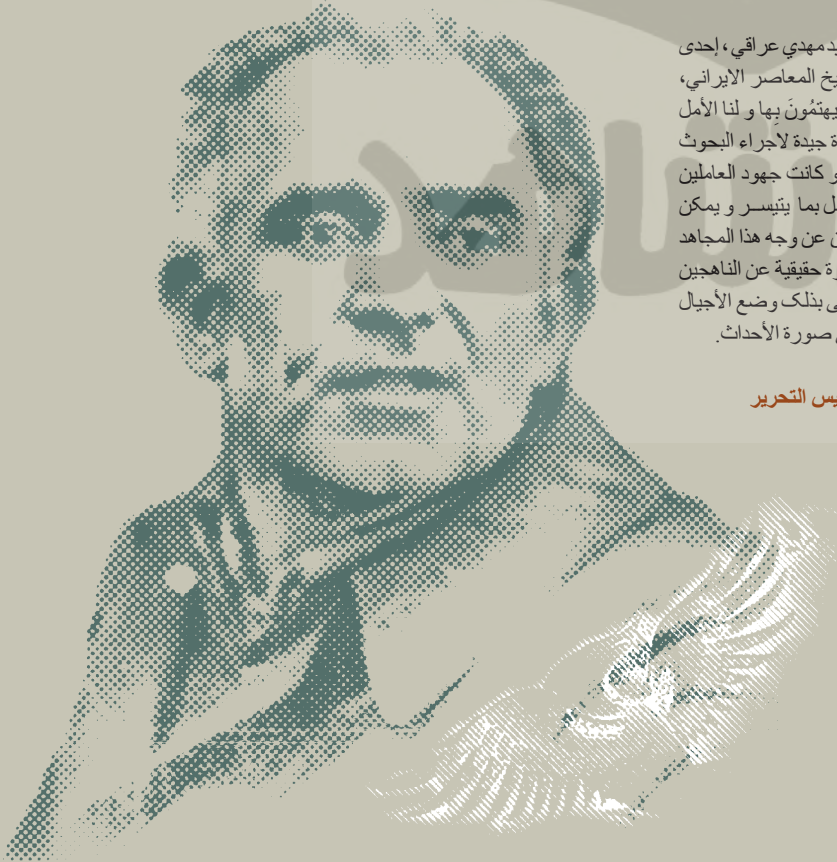
و مع الإفراج عن الشهيد مهدي عراقي من السجن

في الأيام الأخيرة من عام ١٣٥٥/١٩٧٧ أخذ عراقي يخطو مرة أخرى في ميدان الكفاح و اصبحت بكل خبراته و قدراته في خدمة الإمام و أهدافه. كان الشهيد عراقي دون شك أحد أكثر العناصر المؤثرة في تحويل شرارة شهادة نجل القائد العظيم للثورة إلى الشعلات النيرة للثورة. و كان الشهيد عراقي دائما في محور معظم المسيرات الشعبية و الأحداث و النشاطات السياسية في عامي ١٣٥٦ و ١٣٥٧ الموافق ١٩٧٧-١٩٧٨ و بهجرة الإمام إلى نوفل لوشاتو واصل عراقي نفسه إلى الإمام ليحوم حول وجوده كالفرشة لمطيعه و يواظب عليه.

و بعد العودة إلى الوطن كان يشكل حضور الشهيد عراقي إلى جانب الإمام مصدرا لاستقرار الإمام في مجال الإدارة الصحيحة للأمور لذلك كان يحظى بعناية الإمام إلى تلك الدرجة التي كان الإمام يخاطبه بكلمتي ولدي واخي.

لذلك تعتبر دراسة حياة الشهيد مهدي عراقي ، إحدى الضرورات في دراسة التاريخ المعاصر الإيراني، الحاجة التي مع الأسف قلما يهتمون بها و لنا الأمل أن تفق هذه المجموعة نافذة جيدة لاجراء البحوث بشكل اوسع في هذا الحقل. و كانت جهود العاملين في اعداد هذه المجموعة العمل بما يتيسر و يمكن لازاحة غبار الزمن و النسيان عن وجه هذا المجاهد في سبيل الله و تقديم صورة حقيقية عن الناهجين الحقيقيين لخط الإمام ليتسنى بذلك وضع الأجيال التي لم تشهد حياتهم الثرة في صورة الأحداث.

● رئيس التحرير



Prologue



Brother and Imam's Child...

To Understand and know the most important issues of the contemporary history programs from the beginning of Imam's revolution until the victory of Islamic Revolution it seems that reviewing Martyr Mahdi Araqi ups and downs of life can clarify many aspects and works of this historical era; because he was one of the followers of Imam Khomeini .even during sensitive times and moments

Martyr Mahdi Araqi served in the group "Fadaeiyan Islam" from the beginning of Imam Khomeini's revolution and he obeyed the demands of Imam Khomeini and he managed the most important revolutionary .programs including significant protests since 1963

During the days that the Shah's regime had decided to suppress the bloody revolution of June 5 by banishing Imam to Turkey, and it thought that it has removed all the barriers they expel Martyr Hassan Ali Mansour as well. As a result four of them were martyred and Martyr Mahdi Araqi and his friends were imprisoned for a long time, but he did not give up his .management even in the prison

When Martyr Mahdi Araqi was released from prison at the end of 1976, he again started his revolutionary activities and continued the path of Imam Khomieni. There is no doubt that he was one of the effective persons who caused the martyrdom of Supreme Leader's son. Martyr Mahdi Araqi played an important role in most of the protests and political issues during the years of 1977 and 1978. When Imam Khomeini moved to Nofel Noshato, he went to him and attempted to obey the demands of .Imam

When he returned to his homeland, he was with Imam and his presence with Imam caused a comfort in the field of accurate management of affairs, so that is why he was liked by Imam as well, in a way that Imam .would call him his own son and brother

As a result reviewing the biography of Martyr Mahdi Araqi is one of the necessities for Iran's contemporary history. Unfortunately no attentions have been paid to this issue and we hope that more researches to be done in this field in the future. Those who have compiled a specialization for Martyr Mahdi Araqi have attempted to make him known and not allow that this great martyr to be forgotten. Indeed this martyr was one of the fighters of God and he was a real follower of Imam Khomeini in the view .of generations who have not observed those situations

● Editor-in-chief

